

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

تندیس ساحلی

نویسنده: نشمیل قربانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه:

ساحل با دیدن هدایت کامران و دریا، به یاد خاطرات تلخ گذشته و روزی که فرخ او را از مادرش جدا کرد، می افتد. او از خبر مرگ فرخ خوشحال می شود و از درخواست عجیب هدایت کامران که از ساحل می خواهد تا دریا، دختر فرخ، با او زندگی کند به خشم می آید.

******

سر بالا آورده نگاهی به آسمان می اندازم. درون دستانم "ها "کرده و آنها را از سرما به هم می سایم. دانه های سپید برف آرام آرام از هم سبقت می گیرند و روی زمین خود را پهن می کنند.

شوقی کودکانه درون دلم به وجود می آید، شوقی به بلندای روزهای کودکی و صدای پر انرژی مادر ، لبخندهای دور پدر و آدم برفی ای که شاید جزو آخرین تصاویر از بودن پدر است. لبخندی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به آسمان می زنم. مدت هاست افکار بد را با یک لبخند به همان گذشته پست می کنم. آنقدر بدبختی هایم پررنگ بوده که دیگر دوست ندارم زمان حالم را هم با مرورشان تلخ و گس کنم. دم می گیرم و خیره به خیابانی که در حال سپیدپوش شدنست خودم را به حال منگنه می کنم.

هوس یک لیوان نسکافه از گوشه ی دلم سرک می کشد، نسکافه ای داغ که بخار بلند شده از فنجانش دلم را بی دلیل گرم کند. مدت هاست به این گرماهای بی دلیل عادت کرده ام مانند کیک درون یخچال که دیروز لیلی و فریبا خریده اند و فکرش ، دلم را به ضعف می اندازد. کیک کاپوچینو و نسکافه ی کاراملی قطعا دلچسب ترین چیزی ست که در این هوای سرد می چسبد.

کیفم را روی شانه جا به جا می کنم و با تصور بخار فنجان نسکافه، قدم هایم را سرعت می دهم. عابران ، در خود فرو رفته با سرعت از کنار هم گذر می کنند تا زودتر به خانه و گرمایش پناه ببرند شاید هم مانند من برای خوردن فنجانی نسکافه یا چای عجله دارند. شاید هم کسی چشم انتظارشان است، چیزی که من سال هاست درکی از آن ندارم. سال هاست آن را نمی فهمم. فقط گاهی حضور لیلی که زودتر از من به خانه رفته می تواند سرمای این حسم را

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کند .وارد لابی می شوم و طبق معمول به آقای رازقی سلام می کنم. مثل همیشه لبخند پدرانه ای می زند: سلام دخترم. خسته نباشی. تشکر کرده یک راست به سمت آسانسور می روم. دکمه اش را که می زنم صدایم می کند:

خانوم سرمد؟

می چرخم و بله ای می گویم. لبخندش را هنوز بر لب دارد: یه ساعت پیش یه خانوم و آقای جوونی اومدن با شما کار داشتن.

ابروهایم بالا می رود. خانم و آقای جوان؟ فکرم برای یافتن چنین کسانی به پرواز در می آید و آنقدر گزینه هایم محدود است که فکر کردنم به آنی تمام می شود. یا علی و همسرش آمده اند

که البته جزو محالات محسوب می شود یا مجتبی آمده که البته برای خانم جوان گزینه ای نمی یابم. سکوتم را که می بیند پی می برد برای شناختشان اندکی سردرگم مانده ام ، ادامه می دهد :

گفتم حول و حوش این ساعت میای. گفتن برمی گردن.

با سر کج شده تشکری می کنم و دستم را جلوی در آسانسور که در حال بسته شدن است ؛ می گیرم . با ذهنی پر سوال وارد اتاقک می شوم و طبق معمول در گوشه ترین قسمت می ایستم. درون آینه نگاهی به خودم می اندازم و شال بافتم را درست می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به چانه ام می کشم. آنقدر داخل داروخانه حرف زده ام که فکم درد گرفته است . آخرین مشتری خانم بدپیله و سخت گیری بود که برای خرید یک تونیک تقویت مو نزدیک به نیم ساعت مرا وادار کرد در مورد تک تک محصولات برایش توضیح دهم تا او یکی را بپسندد. آسانسور طبقه ی ششم می ایستد .

در آسانسور باز می شود . با چهره ی عبوس آقای احمدی مواجه می شوم. حین خارج

شدن سرم را اندکی خم کرده و زیر لب سلام آرامی می گویم. همیشه با یک من عسل هم قابل خوردن نیست و من نمی دانم در آیینی که به او گفته اند ریش داشتن نشانه ی مومنی و آدم بودن است کسی هم گفته اخلاق نیک داشتن هم گوشه ای از ایمان است ؟

با همان چهره و البته اخمی غلیظ تر جوابم را می دهد و بدون فوت وقت وارد آسانسور می شود. شانه ای بالا می اندازم و به من چه ای زیر لب می گویم. به من چه که سلام مرا که نشانه ی احترام است تیری زهرالود می بیند که قلب ایمانش را نشانه رفته! به من چه که اسلام او با اسلام من زمین تا آسمان تفاوت دارد! کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. مثل اکثر روزها کسی انتظارم را نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشد . خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته و منتظر است تا دستی روشنایی را برایش به ارمغان آورد .کلید برق را زنم و کفش هایم را در می آورم. دلم از این سکوت و تاریکی می گیرد اما سعی می کنم با فکر اینکه ساعاتی دیگر لیلی می آید خودم را دلداری دهم. بی خیال گذاشتن کفش ها درون جاکفشی، یک راست به سمت آشپزخانه می روم تا زیر کتری را روشن کنم.

کیفم را کنار کانتنر کوچک رها می کنم. کتری را پر کرده و روی گاز می گذارم. می خواهم زیرش را که روشن کنم که صدای زنگ در بلند می شود. نگاهی به در خانه می اندازم. دعا دعا می کنم همان زن و مرد جوان باشند که رازقی گفت نه همسایه هایی که به من و لیلی به چشم آدم هایی که گویی ارثشان را خورده ایم نگاه می کنند.

اگر موقعیت خوب این خانه نبود حاضر نبودم بیش از این تحملشان کنم. دم می گیرم و سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم تا اگر باز هم یکی از همسایه ها قصد پیاده روی روی اعصابم را دارد سریع به آتشفشان در حال انفجار تبدیل نشوم . سمت در می روم و قبل از باز کردنش از چشمی در نگاه می اندازم. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

همسایه است نه علی و نه مجتبی ، در عوض کسی پشت در ایستاده که باور نمی کردم هیچوقت دیگر چشمم به چشمهایش بیفتد. اخم هایم در هم فرو می رود و حس بدی شروع به پیشروی در بدنم می کند. احتمالا از طرف عمویش پیغامی آورده. با یادآوری اش تنفرم فوران می کند. حاضر نبوده و نیستم که اسمش را بشنوم چه برسد به شنیدن پیغامی از سمت او. اخم ناخوداگاه صورتم را پوشش می دهد و دندان هایم روی هم قفل می شود. با تحکم در را باز می کنم و ما بین دو لنگه در می ایستم . دختر نوجوانی که کنارش ایستاده نفسم را بند می آورد .

چشمان لبریز از غمش درست شبیه به اوست. اویی که دنیای قلبم را شامل می شود. اویی که هنوز داغ نداشتنش جگرم را آتش می زند. خاطراتی که به گذشته پستشان کرده بودم یکباره به مغزم هجوم می آورند و این تقصیر چشمان اوست . شال بافت سیاه رنگش کمی عقب رفته و روی موهای شبق رنگش قطرات آب می درخشد. نگاه از چشمانش می گیرم و به مرد جوان کنار دستش می دوزم. پالتوی بلند سیاه رنگش با آن کروات مشکی که به خاطر براق بودن از بین یقه ی مشکی پیراهنش قابل تشخیص است عجیب خودنمایی می کنند. مثل قبل خوش تیپ است و راسخ، و

رمان بازار
romanbazar.ir

این ، از طرز ایستادنش به خوبی قابل تشخیص است . نگاه مستقیمش بیش از قبل اخم هایم را در هم فرو می برد. سر تکان می دهد و سلام می گوید. با همان اخم یک لنگه ابرو بالا می اندازم: امرتون؟

-ما رو یادت میاد؟

زیادی محکم سخن می گوید. یک جورهایی اعتماد به نفسش را با طرز بیانش به رخ می کشد. پوزخندی می زنم : خیلی وقته برام غریبه این.

اما مگر می شد فامیل کامران را فراموش کرد؟ بخصوص وقتی که تمام زندگی ات به خاطر دو سه نفر از این خانواده دست خوش تغیر و بدبختی شده باشد!

نفس عمیقی می کشد و گویا سعی می کند طعنه ام را هضم کند و به روی خود نیاورد . ابرو بالا می دهد: تعارف نمی کنی بیایم داخل؟

-نه.

لحن محکم و قاطعیت پر تنفرم باعث می شود جا بخورد. اما عقب نشینی نمی کند: باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام را اندکی بالا می دهم: من حرفی با خونواده ی کامران ندارم.
نیم نگاهی به دختر سر به زیر کنار دستش می اندازد و به آرامی می گوید: حرفام مهمه.
تکیه ام را به چهارچوب در داده با پوزخندی واضح می گویم: همینجا بگو و برو.
گویی در مقابل قاطعیتم قدم هایش راسخ تر می شود که سرش را کمی بالا داده ، و جدی و محکم ادا می کند:
-حرفام هم مهمه و هم طول می کشه. تو خونه حرف می زنیم.
نمی خواهم قبول کنم بخصوص که آن قاطعیت نشسته در نگاهش را دوست ندارم. این راسخ بودنش را دوست ندارم. اصلا او را دوست ندارم اویی که می توانست ناجی باشد و نشد،
سکوت کرد و شروع بدبختی هایم را به نظاره نشست . فکر می کند هنوز هم یکی از خانواده ی کامران می تواند مرا مجبور به کاری کند و من باز هم به خاطر ضعیف بودن تسلیم می شوم !از این خانواده ی خودخواه ، بیزارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از این خانواده ای که فقط منافع خود را در نظر می گیرند . می خواهم با ایستادن مقابل قاطعیت کلامش ثابت کنم دیگر کوچک و بی دفاع نیستم که ناچار باشم باز هم به ساز یکی از کامران ها برقصم ، و او زندگی ام را تغییر دهد. مصمم نگاهش می کنم و قدمی عقب نمی روم وقتی دست پشت دریا گذاشته و به سمت من هدایتش می کند:

-برو داخل.

دریا اندکی سرش را بالا آورده نیم نگاهی به او و سپس به من می اندازد ، و با تردید قدمی جلو می گذارد. میلیمتری جابجا نمی شوم . چون کوه می ایستم تا از حق و حقوق خود دفاع کنم ،

اینجا خانه ی من است و من برای ورود به آن تصمیم می گیرم. تابلوی ورود ممنوع را به نگاهم به نگاهش روانه می کنم اما پا از پدال گاز برنمی دارد . گویی خود را برای این حالت من آماده کرده بود که در ثابت قدمی لحظه ای تردید نمی کند. اعصابم خرد می شود . توقع دارم سریع مقابلم کم بیاورد و نمی آورد. ترجیح می دهم در را با شدت روی صورتشان به هم بکوبم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تنگ کرده قدمی عقب می روم و آماده ی عملی کردن افکارم هستم که باز شدن در واحد کناری باعث می شود سد مقاومتم در هم بشکند. سر می چرخانم و میخ نگاهم را درون نگاهی می کوبم که از لای در ، کنکاش گر، حضور دو غریبه را جلوی خانه ام می کاود. لعنت بر آدم های فضولی که با سرک کشیدن در کار آدم نمی گذارند بی دردسر زندگی کنیم. برای جلوگیری از حرف های صد من یه غاز همسایه ها در موردم که همیشه منبعش همین واحد کناری ست کمی کنار می کشم تا دریا وارد شود اما تیزی نگاهم را از خانم حقیقی دریغ نمی کنم . سروش هم پشت سر دریا وارد می شود و من بی آنکه نگاه از خانم حقیقی بگیرم در را به هم می کوبم.

گرچه که ترجیح می دهم این در را درون صورت او بکوبم. این کنجکاوی بی حدش که گویی در خانواده شان دست به دست می چرخد، آزاردهنده است . اینکه هربار با باز شدن در خانه ، یکی از اعضای خانه ی کناری با نگاهی ناخوشایند، رفت و آمدمان را چک می کند و در اسرع وقت چون آنتن های خبرگذاری به دیگر همسایه ها مخابره کند؛ روحم را سوهان می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی روی لبم نقش می بندد ، این گیر افتادن میان آدمهای به ظاهر متمدن بالا شهر و در باطن بی فرهنگ را هم مدیون خانواده ی کامران هستم که دو نفرشان بی خواست من درون خانه ام هستند . نفس عمیق پر حرصی می کشم و با طلبکاری می چرخم . روی مبل ها نشسته اند مبل های یادگاری مامان ساجده . اخمم ناخوداگاه بیشتر می شود ، پر حرص قدم بر می دارم و می روم رو به رویشان روی مبل تکی راحتی مان می نشینم . پا روی پا می اندازم:

خب! می شنوم!

تکان خفیف پای راستم را نگاهی می اندازد و سپس به چشمانم خیره می شود. گویی می داند حضورشان چقدر روی اعصابم ناخن می کشد که کمی خود را جلو کشیده ، دو آرنج روی زانوانش گذاشته و سراغ اصل مطلب می رود : دریا از امروز باید با تو زندگی کنه.

شوک حرفش آنقدر قوی ست که مغزم را از کار بیندازد و وادارم کند با صدای بلند بپرسم : چی گفتی ؟

حرکت پایم متوقف و چشمانم تنگ شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کنم قصد شوخی دارد اما بدون مقدمه چینی حرف اصلی را می زند و ثابت می کند قصد شوخی ندارد : دریا ده روزه پدرشو از دست داده.

برای درک جمله اش به سکوت می نشینم و کلمات را در ذهنم هجی کنم. دریا پدرش را از دست داده ! پدر دریا ! فرخ پدر دریا ! از دست رفته ! مرده ! مرده ! مرده است !

لبخند از اعماق وجود به لب هایم حمله می کند . پس بالاخره او هم به دام مرگ افتاد . لبانم که کش می آید نگاهش او به بهت می نشیند . نباید تعجب کند وقتی دل من این همه خنک شده است، فقط با یک جمله ، با یک مرگ ! چه کسی گفته مرگ همیشه گریه در پیش دارد ؟ من با شنیدن مرگ فرخ می خندم و دلم از خوشی بالا پایین می شود .

حس تشنه ای را دارم که در گرمای شدید مرداد به جویباری از آب خنک و گوارا رسیده است . پایم با سرعتی بیشتر از قبل شروع به حرکت کرد. آرام و با سرخوشی می گویم : فرخ کامران مرد!

لبانم بیشتر و بیشتر کش می آید : فرخ کامران مرد!

سر دریا بالا می آید و با نگاهی به اشک نشسته نگاهم می کند.

قهقهه می زنم : فرخ کامران مرد! وای خدا جون. فرخ کامران مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ملامت بار صدایم می کند:

-ساحل!

اما قهقهه ی من بند نمی آید. مگر می شود قاتل روزهای خوشم بمیرد و من قهقهه نزنم ؟ می شود بی احساس نگاهشان کنم یا به دروغ ادعای ناراحتی کنم ؟ اصلا خبر خوش تر از این ممکن می شود ؟ می ایستم و دستانم را باز می کنم . گویی دنیا را به من داده اند :پس مرد. فرخ مرد و بچش مثل من بی پدر مادر شد!

می ایستد و تشر می زند: ساحل مراعات کن!

چهره اش جدی و لحنش کاملا بدون انعطاف است اما مرا ناراحت نمی کند . با سروش بچگی هایم فرق کرده و چیزی شبیه به فرخ شده . آن پالتوی بلند و ایستادن جنتلمن گونه اش کاملا تقلیدی از فرخ است و همین مرا جری تر می کند . شاید هم یک استایل موروثی خانوادگی است که به خوبی به ارث برده . هر چه هست مرا وادار می کند بلند تر قهقهه بزنم .

درست مثل روزی نگاهم می کرد که خانه شان را برای همیشه ترک کردم. آن روز هم همینقدر تاسف در نگاهش سربرافراشته بود. قهقهه ام بند می آید و کاش بشود این خاطرات را آتش بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه که نمی توانند شیرینی خبر مرگ فرخ را کامل از من بگیرند، طرح لبخند لبانم بی هیچ تغییری باقی می ماند. خاطرات بار دیگر در ذهنم جان می گیرند. بخصوص روزی که ساحل سیزده ساله را می بردند تا زندگی جدیدی آغاز کند.

ساحلی که کسی خواهانش نبود. و فرخ ، مردی که با حق به جانبی ساکم را برداشت و مرا با خود همراه کرد. نگاه پر اشک مادر مثل همین نگاه پر اشک دریا به چشمانم دوخته شده بود .

معلق میان ساحل سیزده ساله و بیست و چهار ساله ، در گیرودار تلخی دست روزگار ، می پرسم :

چرا مراعات کنم ؟ مگه یه روزی فرخ کامران مراعات منو کرد که منم امروز مراعات دخترشو بکنم؟

دست به سینه، حالت پیروزمندی به خود می گیرم ، گویی خودم با دستانم جان فرخ را گرفته ام؛ نفرت را با تک تک کلماتم بر سر و صورتشان می کوبم : اون روزی که فرخ با نامردی منو از مادرم جدا کرد و از خونه ش بیرون انداخت نمی دونست تقاص تو همین دنیاست و یه روزی دخترش باید جواب کاراشو پس بده!

شانه ای بالا می اندازم: مگه تو برادرزاده ی فرخ نیستی؟ مگه عموت حق به گردنت نداره ؟ خب حالا برو بچشو بزرگ کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم می گیرد و نفسش را پوف می کند : من مشکلی ندارم. دریا برام اندازه ی خواهر عزیزه. از خدامه خودم مراقبش باشم که بتونم یه ذره از کارای عمومو جبران کنم.

پوزخند می زنم و با دست به در اشاره می کنم: پس بفرمایید بیرون.

دست به کمر می زند و اینگونه دو طرف پالتویش کنار می رود. نیم نگاهی با دریا رد و بدل می کنند و بعد با صدای آرام اما قاطع جواب می دهد : خونه ی من یه خونه مجردیه ساحل. دوستام میان و میرن. اگرم رفت و آمدمو حذف کنم هزارتا آدم دیگه هستن که میان در اون خونه. نمونه ش همسایه ها. چطوری یه دختر هفده ساله رو با خیال راحت اونجا نگه دارم؟

شانه ای بالا می اندازم : این مشکل شماست به من ربطی نداره.

-ساحل!

می چرخم و پشت به هر دو می ایستم : گفتم که .. مشکل من نیست.

-یه کم فکر خواهرت باش.

سریع برمی گردم و با چشمانی تنگ شده که انزجار را فریاد می زنند صدا بلند می کنم : دختر فرخ خواهر من نیست. نمی تونی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ت نگهش داری ندار. بره خونه ی عمه هاش یا عموش. اون عمه ت اسمش چی بود؟

دستی در هوا تکان می دهم :آهان.. عمه عالمت... همون که تا منو می دید زخم زبونش مامانمو آتیش می زد.. همون که منو مثل پتک می کوبید تو سر فرخ که داره بچه ی زنشو نگه می داره ، همون بچه ی داداششو نگه داره.

میخ قاطعیت را با نگاهش بر چشمانم می کوبد : نمی شه. همه شون پسر دارن تو خونه. موندن دریا تو خونه شون درست نیست.

صدایم بلند تر از قبل در میان چهاردیواری خانه می پیچد : به من چه! مگه اون روزی که فرخ منو از خونه ش بیرون انداخت به فکر من بی پدر بود که امروز من به فکر دخترش باشم؟

نگاهش میان چشمان درشت شده و حق به جانبم می چرخد و اخمی می کند که چشمانش را پرنفوذتر می سازد:

-دریا اون موقع فقط سه سالش بود. اون بی گناه ترین آدمه این ماجراست.

سر به عقب می برم و خنده ی پر نفرتی تحویلش می دهم : منم بی گناه بودم. نبودم ؟ فقط سیزده سالم بود.

-تو حداقل پدربزرگ و مادربزرگتو داشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید حرفش تکان می دهم : درسته اما مادر هم داشتم . نداشتم ؟

کلافه سر به تاسف تکان می دهد : آره ولی الان دریا هیچکسو نداره.

جلو می روم و سینه به سینه اش می ایستم . محال است دختر فرخ را نگه دارم . دست به سینه لب بر هم می فشارم : ببین جناب سروش کامران ، یا نه ، بهتره بگم هدایت کامران!

همون اسمی که فرخ ازش متنفر بود.. هدایت کامران نه این دخترو نگه می دارم و نه برام مهمه چی به سرش میاد. این حرف اول و آخرمه . حالام بیرون.

با نگاهش ملامت را بر سرم آوار می کند اما برایم مهم نیست . آنقدر از گذشته درد در جانم مانده که مدت هاست به یک بی حسی مطلق رسیده ام آن هم در مقابل خاندان کامران.

حرفی نمی زند حتی دیگر سرش را هم به تاسف تکان نمی دهد. نگاهش هم دیگر عرض اندام نمی کند . سریع رو به دریا می گوید: بلندشو بریم.

دریا با شانه هایی افتاده که گویی یک کوه را حمل می کند بلند می شود و به سمتش می رود دوشادوش هم به سمت در می روند

رمان بازار
romanbazar.ir

و من با لذت رفتنشان را نگاه می کنم . حالا با فرخ یر به یر می شوم . دخترش برود و بار تنهایی و بی کسی را بر دوش کشد . برود و مثل من درد یتیمی را با بند بند وجود حس کند . گریه کند و تن فرخ را در گور بلرزاند تا آن دنیا بفهمد با من چه کرد!

حالا داغی که سال ها روی دلم مانده بود دستخوش خنکای نسیم تقدیر شده است.

***

فریبا همراه با آهنگ نانسی به تنش پیچ و تاب می دهد و همراهش می خواند: حبیبی قرب بص بص بص زعلان ازعل ازعل نص و نص. لاحسن حبعد ابعد اه و نص وهتبقی انت اکید خسران.

چرخی می زند و چشمان زیبایش را خمار می کند. چشمکی می زند و حین ادامه ی کارش می پرسد: می دونی معنی جمله هاش چیه؟

بی اهمیت نگاهش می کنم . حوصله ی حرف زدن ندارم. حال و هوایم گرفته است درست مثل آسمان پاییز که هر آن آماده ی بارش است. از دیروز که آمدند هوای گرم و تابستانی زندگی ام پاییزی شده و خاطرات تلخم با سرعتی باورنکردنی به سمتم حمله ور شده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را بیشتر دور خودم می پیچم و سرم را به دیوار پشت سر، تکیه می دهم. برای فرار از این خاطرات هیچ راهی ندارم. حس می کنم یک کوه تلخی روی دلم تنلبار شده و آتشی روشن کرده که هیچ آبی خاموشش نمی کند.

-حالا چرا غمبرک زدی؟

سر جلو آورده و چپ چپ نگاهش می کنم. او چه می داند چه دردی درون رگهایم جریان یافته که به این حال و روز افتاده ام. هر وقت به آن روزها فکر می کنم گویی تازه اتفاق افتاده و هستی ام را می سوزاند. لیلی از داخل آینه نگاهی می اندازد و جواب فریبا را می دهد: دیوونه ست.

بعد هم شروع می کند به ادامه ی رنگ کردن موهایش و مرا مخاطب قرار می دهد: اون اومد یه چیزی گفت تو هم جوابشو دادی. دیگه این عزا گرفتن برا چیه؟

نگاهش می کنم . کدامشان مثل من درد یتیمی را با گوشت و پوست خود حس کرده که اینک مرا قضاوت می کنند ؟ نمی دانند وقتی در خردسالی پدر از دست بدهی و یک عمر با حسرت به بچه هایی که پدر دارند نگاه کنی چطور روحت در هم می شکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانند وقتی همه ی پشت و پناهت مادر باشد و تو را به زور از آن محروم کنند چه آواری بر سرت نازل می شود ! نمی دانند یک عمر میان دعاهایت فرخ را نفرین کنی چه بغض خفه کننده ای میان گلویت جا خوش می کند چقدر کمرشکن است! کمرشکن است که مادرت زنده باشد و تو را به زور از او دور کنند. دختر سیزده ساله ای که محتاج مادر است چگونه دو از او دوام می آورد؟ آخ که هر چه لعن و نفرین بر فرخ بفرستم باز هم کم است.

کجاست تا دردهای نوجوانی ام را بر سرش فریاد بزنم !کجاست تا بگویم شب هایی که از کمر درد تا صبح گریه ام را در گلو خفه می کردم تا مادربزرگ و پدربزرگم از خواب بیدار نشوند. دستی نبود تا مرهم درد دوره های ماهانه ام شود. کسی نبود تا راه و چاه نوجوانی را نشانم دهد .

مادری نبود تا برایش از اخم ناظم و معلمم بگویم. حس سرما از داخل مثل مته سوراخم می کند. من چقدر مادر را کم داشتم. اصلا متوجه بزرگ شدن من شد؟ نه گمان نمی کنم. دم می گیرم و چقدر عقده ی جاری شدن واژه ی مادر بر لب هایم گلویم را فشار می دهد. دلم از آن درد و دل های مادرانه دخترانه می خواهد که انتهایش به خنده های ریز و نخودی ختم شود. دیگران چه می

رمان بازار
romanbazar.ir

دانند مادر نداشتن چه زهری دارد و چگونه ذره ذره جان آدم را می گیرد. می لرزم و این سرما حاصل حضور سروش و دریا است که دوباره باعث سرباز کردن دمل خاطرات تلخم شدند، نه! هدایت و دریا ! دیگر کسی وجود ندارد که از اسم هدایت بیزار باشد .فرخ از مادر او متنفر بود و به همین دلیل هیچگاه نام هدایت را بر زبان نمی آورد.

این را خودم شنیدم ، زمانی که از پشت در اتاق مادر و فرخ رد می شدم.

-بیا بشین موهاتو رنگ کنم.

باز هم بی هیچ حرفی نگاهش می کنم. با چشم و ابرو به کاسه های رنگ اشاره می کند: بدو بیا. زود باید برم آراشگاه امشب عروس داریم.

با نفس عمیقی بلند می شوم و با همان پتو روی صندلی جلوی آینه می نشینم. موهای بلندم را از زیر پتوی نازکم بیرون می کشد و از داخل آینه با لبخند خبیثی نگاهم می کند: الان برات رنگی بسازم که دهن مجتبی آب بیفته.

فریبا صدای پخش را کم می کند و بلند می خندد: مگه بستنیه؟

لیلی هم صدای خنده اش بلند می شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ! کیک شکلاتیه با تیکه های نسکافه ای و کاپوچینو.
فریبا ابرو بالا می دهد: حالا طوری دیگه ای دهنش آب نیفته!
و ابرو بالا و پایین می کند. لیلی می خندد و من اخم می کنم: خجالت بکشین.
فریبا شانه بالا می دهد: واقعیته عزیزم. آقایون اصولا با کل اندام دهنشون آب میفته.
اخمم بیشتر می شود: دهن همچین آدمیو سرویس می کنم.
و برای خاتمه دادن به حرف هایش پتو را از دورم برداشته و به دستش می دهم: بذار رو تخت.
پتو را می گیرد: اعصاب نداریا!
سر بالا می اندازم: نه ندارم.
و رو به لیلی تشر می زنم: شروع کن دیگه!
با انگشت ضربه ای به سرم می زند:
-ساکت ببینم. می خواد خوشگل بشه بازم نق می زنه.
سکوت می کنم تا کارش را زودتر شروع کند. برس رنگ را از داخل کاسه بیرون می آورد و با دقت رنگ ماهگونی را روی موهایم می زند. فریبا باز هم صدای پخش را بلند می کند و با لرزاندن شانه هایش به کارش ادامه می دهد. لیلی هم زیر لب همراه با خواننده

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواند و من نمی دانم کی روزگار سرد و سخت زندگی ام تمام می شود! کی می توانم مثل این دو سرخوش و بی خیال روزهام را بگذرانم !

آرامش زندگی من شاید از همان روزی که خبر تصادف پدر رسید؛ یا شاید هم از همان روزی که دل مادر برای فرخ لرزید برای همیشه رنگ غم گرفت. همان روزهایی که با تمام وجود ترس را حس کردم.

حس کردم که کسی ، محبت و عشق حق مرا ربوده است .همان روزی که پدر دیگر نیامد. یا همان روزی که مادر برای اولین بار به روی فرخ در راهروی آپارتمان لبخند زد. لعنت به فرخ و دلش ؛ و آن همه حرف هایی که برای راضی کردن مادر به ازدواج زد! اگر فرخ نبود مادرم تا آخرین لحظه ی زندگی اش برای من بود ، نه اینکه زمانی بر بالینش برسم که برای همیشه چشم بسته بود و آرزوی دیدن دوباره ی نگاهش بر دلم ماند. کاش همینطور که موهایم رنگ می شود کسی هم افکار سیاهم را رنگ نور ببخشد. نگاهم را درون آینه گردش می دهم و فضای اتاق را زیر و رو می کنم .پنجره ای نورگیر میان دیوار پشتی با پرده ای که نقش ستاره های حک شده بر آن آسمان شب را تداعی می کند ، و دو تختی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دو طرف پنجره به دیوارها چسبیده اند با روتختی های آبی آسمانی ، و قالیچه ای لاکی رنگ میانشان ، کمد دیواری سفید که همرنگ دیوارهاست و این دراور و آینه اش با چوب خودرنگ ؛ هیچکدام قدرتی ندارند تا افکارم را از آنچه باید، دور کنند.

این خانه ی یک اتاق خوابه که در یکی از مناطق خوب شهر قرار دارد بیش از آنکه مرا از افکارم دور کند ، باعث غرق شدنم در آنها می شود. قالیچه ی مامان ساجده، ظرف های مامان ساجده، مبل های مامان ساجده، مگر می گذارند فراموش کنم نوجوانی ام را در خانه ی مامان ساجده گذراندم نه کنار مادرم! نه اینکه مامان ساجده را دوست نداشتم یا آقاجان یکبار نگاه چپی به من انداخته باشد، نه! مگر می شود پدربزرگ و مادربزرگ را دوست نداشت؟ مگر می شود چروک کنار چشمانشان زیبا نباشد؟

مگر می شود چروک دست هایشان مهر را تراوش نکند؟ مگر می شود نگاه پر مهرشان بر جان دل جلوس نکند؟ اما قبول کن گرمای دستشان گرمای دست مادر نیست. گرمای دست مادر آرامش خاصی دارد، مانند مایعی شفابخش درون رگ آدم جریان می یابد و تمام غم و غصه ی جمع شده میان دل را آب می کند. چقدر فرخ را نفرین کنم ؟ چقدر نفرین کنم که مرا از مادر جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد؟ چقدر نفرین کنم که عاشق مادرم شد؟
شاید هم باید راننده ای را نفرین کنم که بابا بهرنگم را از ما گرفت. بابایی که بهترین بابای دنیا بود. بابایی که هرشب با سحر سرانگشتانش روی موهایم به خواب می رفتم. بابایی که همبازی بودن و همزبانی اش مثال زدنی بود. و چه زود در پنج سالگی او را کم آوردم. آنقدر کم آوردم که هیچگاه کمبودش را فراموش نکردم. دیگر هیچ شبی جادوی انگشتانش مرا در آغوش خوابی با آرامش نینداخت و انگشتان مادر جایگزین انگشتان او شد.
از همان موقع خواب هایم چیزی کم داشت، چه بگویم از نبود آن جادو که تا همین امروز چون گره ای میان گلویم جا خوش کرده است. گره ای که گاهی چون اشک، وجودش را به رخ چشمانم می کشد. پلک بر هم می گذارم مبادا اینبار هم چشمانم در مقابلش تسلیم شوند اما اشک سمجی قائله را به نفع خود پایان می دهد.
-گریه می کنی؟!
پلک باز می کنم و از داخل آینه به نگاهش چشم می دوزم : نه.
نه ی لرزانم با چشمان قرمز شده ام عجیب هماهنگند . گویی قصد دارند حال دلم را برملا کنند و کاملا هم موفق عمل می کنند. کلاه

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاستیکی را روی سرم می کشد: یعنی دیدنشون انقدر اذیتت می کنه؟ بی خیال بابا! تو که بیرونشون کردی!

چه می فهمد حال دل پریشانم را ! رد اشک را با سرانگشت پاک می کنم: یاد بابام افتادم.

هوم کشداری می گوید: خوش به حالت! یاد بابات میفتی گریه می کنی. من که یادش میفتم دلم می خواد خودشو و زنشو خفه کنم.

خنده ای تلخ بر لب می آورد و وادارم می کند در دل به او حق دهم. نمی تواند با همسر پدرش کنار بیاید!

نمی تواند ببیند زنی جای مادرش را گرفته! مثل من که هیچوقت نتوانستم حضور فرخ را کنار مادر تحمل کنم هرچند که ناچار بودم در کنارشان زندگی کنم.

***

حوله را روی سرم بالا و پایین می برم تا موهایم زودتر خشک شود. فریبا فنجان چای به دست همراه لبخند چشمکی هم حواله ام می کند: جیگر کی بودی تو جیگر؟

لبخند کجی می زنم: جیگر خودم.

لیلی از اتاق بیرون می آید و دستی داخل موهای سشوار شده اش می کشد: جیگر مجتبی ست اگر ناز کردنو کنار بذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای برایش می روم و روی مبل می نشینم : من ناز می کنم؟

سر تکان می دهد و موهایش را دورش رها می کند: نمی کنی؟ بابا بیا برو مادرشو گیم اور کن و تموم.

چانه بالا می دهم: به همین راحتی؟! اگه می خواست گیم اور بشه تا حالا شده بود.

ابرو بالا می دهد: نیست تو ماهرانه بازی می کنی!

-می گی چیکار کنم!

لبخند خبیثی می زند: پسرش که دربست دلشو باخته پس بگیرش تو مشتت.

سر به دو طرف تکان می دهم: مشکل همینجاست. آقا گوش به فرمان مادرشه. می خواد منم اینطوری باشم. که عمرا.

رو به فریبا می گوید: برا منم بریز.

و دوباره مرا مخاطب قرار می دهد: مجتبی یه کیس عالیه. به نظرم ارزششو داره یه کم نقش بازی کنی که مثلا به حرفای مادرش اهمیت می دی.

حوله را دوباره روی موهای خیسم میکشم: از مادرش بدم میاد. همش گیر میده به نداشته های من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم گیر بده به نداشته های اون.

ابرو بالا می دهم: مثلا؟

لبخند خبیثش دوباره تکرار می شود: مثلا جوونی که اون نداره. لوندی که باز اون نداره. مثلا پز لباستو بده بگو فلان قدر خریدمش مگه اون پز پولشو نمی ده؟ فکر کردی اون چرا همش بهت گیر میده؟ میخواد از الان گربه رو دم حجله بکشه تو هم نباید بهش راه بدی.

حوله را کنار گذاشته دم عمیقی می گیرم: اینا رو انجام می دم ولی وقتی به مامانم و بابام گیر میده چیکارش کن؟

فریبا سریع جواب می دهد: بگو هر سوالی داری برو اون دنیا از خودش بپرس.

می خندم: باشه اونم رفت!

-بالاخره که یه روزی باید بره. هرچه زودتر بهتر.

لیلی دستش را در هوا می چرخاند: تا اون روز باید تحملش کنی دیگه. هر کاری می کنه متقابله به مثل کن. تیکه می ندازه تو هم بنداز. مجتبی رو شیر می کنه تو هم شیرش کن. افه میاد تو هم بیا. مقابلش کم نیار.

رو به فریبا با ابرو به آشپزخانه اشاره می کند: گفتم برا منم بریز.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا داخل آشپزخانه می شود و از همانجا صدا بلند می کند: من به جات بودم خیلی محترمانه جرش می دادم.
چنان جمله اش را با تاکید و حرص بیان می کند که باعث خنده ی هردویمان می شود .می خندم و فکرم به سمت مجتبی می رود. به قول لیلی کیس خوبی ست؛ پولدار ، خوشتیپ ، و مرا می خواهد. این را از همان اولین باری که دیدمش به خوبی حس کردم. همان شبی که فرزین دوست لیلی مرا هم برای شام دعوت کرده بود.
آن شب اول کمی در محوطه ی برج میلاد قدم زدیم و بعد هم شام را در رستورانش خوردیم. آن شب فرزین همراه مجتبی آمد و در یک حرکت هماهنگ با لیلی ما را اندک زمانی تنها گذاشتند. مدت ها بود که لیلی قصد داشت مرا به یکی از دوستان فرزین وصل کند. گویی هر دو قسم خورده بودند مرا از نهر تنهایی ام بیرون آورند.
چشمان روشن مجتبی همان شب به چشمانم ریسه کشی کرد و چراغانی راه انداخت.
چشم می بندم و جای مجتبی چشمان سیاه گیرافتاده میان مژه های پر و مشکی سروش تصویر پشت پلکم می شود. لعنتی بدجور میان افکارم رسوخ کرده و موذیانه خود را به رخ می کشد. اجازه ی پیشروی نمی دهم، سریع پلک باز کرده و بلند می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چت شد یهو؟
نگاهش می کنم و چانه بالا می دهم: هیچی. برم موهامو سشوار بکشم.
-پس بعدش حاضر شو بریم قبل از ناهار یه کم بگردیم.
دست داخل موهایش فرو می برد: شینیون عروس امشب با منه باید زود برم.
باشه ای می گویم و سریع خود را به صندلی دراور می رسانم. جلوی موهای ماهگونی رنگم را با سشوار حالت می دهم. بلندای پشتش را هم با یک کلیپس جمع می کنم .دستی به صورتم می کشم و برای حسن ختام رژ لب زرشکی ام را روی لبانم فشار می دهم.
بی شک رنگ تندش با پالتوی زرشکی رنگم مو نمی زند. کیف و بوت مشکی ام را با ساپورت و شالم هماهنگ می کنم. جلوی آینه چرخی می زنم و مثل همیشه از تیپم لذت می برم. لیلی هم لباس هایش دقیقا شبیه من ست. عادت کرده ایم مثل هم خرید کنیم و من عاشق این مثل هم بودن هستم.
فریبا هم حاضر می شود و آن بارانی لیمویی اش عجیب بر تنش می نشیند. گاهی حس می کنم از سر حسین زیادی است اما یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتار متین و موقرش که میفتم از موضعم عقب نشینی می کنم .حسین مرد خوبی ست و مطمئنم فریبا را خوشبخت می کند.

***

در را که باز می کنم با چهره ی خندان خاله و فاطمه رو به رو می شوم. لبخند کم رمقی می زنم و چقدر خوب ست که تنهایم نمی گذارند، بخصوص این عصر جمعه ای که لیلی هنوز نیامده و من به شدت حوصله ام سر رفته. سلام که می گویم خاله با قابلمه ی بزرگی که درون دستش است سر جلو آورده و صورتم را می بوسد: سلام قربون شکلت برم.

کنار صورتش دم عمیقی می گیرم. شمیم آرامشی از بوی مادر و مامان ساجده در بینی ام می پیچد و روح خسته ام به آن آرامش چنگ می اندازد. با تانی جدا می شوم ، خاله سریع به سمت آشپزخانه می رود و قابلمه را روی گاز می گذارد: برات کوفته درست کردم خاله .تو این سرما میچسبه.

لبخند بر لب هایم سلام می گوید و این مادرانه نگرانم بودن را دوست دارم. روح تشنه ام آن را سریع می بلعد و گویی جان تازه ای می گیرد. صورتم زیر نم نم بوسه ی فاطمه رنگ می گیرد.

دستی درون موهایم می کشد: بازم رنگ و روغن عوض کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را کنار می زنم: تنوع خوبه.
ابرو بالا می دهد: به شرطی که تقلید از کسی نباشه.
-تقلید نیست. من و لیلی دوست داریم مثل هم باشیم.
بی توجه به دو چشمی که از لای در خانه ی کناری نگاهمان می کند در را می بندم .فاطمه چادرش را از سر برداشته و روی صندلی میز چهارنفره مان می گذارد:
-اگه شبیه بودین یه چیزی. نه پوستتون هم رنگه نه رنگ چشم و ابروتون. ولی رنگ و مدل مو و لباس و همه چیتون شبیه به همه.
نیامده شمشیرش را از رو بسته!
اخم کمرنگی می کنم: ما اینطوری دوست داریم.
و برای آنکه نتواند حرف دیگری بزند سریع خاله را مخاطب قرار می دهم: قربونتون برم بازم زحمت کشیدین!؟
با همان لبخندی که ته تهش به غم سلام می کند به چشمانم زل می زند: زحمت کجا بود عزیزم؟ اینم برات نکنم چیکار کنم؟
اشک بر چشمانش هجوم می آورد: خاله ی خوبی که نیستم حداقل دلم خوش باشه دارم برات یه کاری می کنم. گاهی اینجوری دلمو آروم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش می روم و دست دور گردنش می اندازم: شما بهترین خاله ی دنیایی. دیگه این حرفارو
نزن!
دست روی صورتم می گذارد: کاش بازم میومدی پیش خودمون.
گره دستانم را باز می کنم: به خدا اینجا راحتم خاله.
-هم کار کنی هم غذا بپزی هم خونه داری کنی! دلم برات آتیش می گیره.
تلخی روزگارم را با لبخندی مصنوعی شیرین می کنم: بچه که نیستم خاله.
و برای آنکه مسیر حرف را عوض کنن می گویم: بشینین براتون میوه بیارم.
فاطمه صندلی ای عقب می کشد و می شیند: میوه هم می خورین؟
سراغ یخچال می روم: با اجازتون.
-چه جالب . من فکر کردم شما فقط فست فود می خورین.
چپ چپی نگاهش می کنم که انگار در او اثر ندارد. لبخند طلبکارانه ای تحویلم می دهد و میدانم تا زمانی که بمانند از دست زبانش آسایش ندارم. راه را بر تکه پاره کردن اعصابم می بندم وسریع رو به خاله می گویم: راستی، فرخ مرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و کامل به سمتش می چرخم تا عکس العملش را ببینم. ابروهای بالا رفته و چشمان گشاد شده اش همراه دهانش که باز شده و جمع نمی شود نشان واضحی از تعجب دارد. چشمانش درون چشمانم دو دو می زند و گویی هزاران سوال در ذهنش جای گرفته اما توان پرسش ندارد.

اندکی کار را برایش راحت می کنم: دیروز سروش و دریا اینجا بودن.

و صورتم در هم می رود. بر می گردم سمت یخچال و میوه بیرون می آورم. صدایی از هیچ کدامشان در نمی آید. شیر آب را باز می کنم و بعد از شستن میوه ها کتری را هم پر از آب می کنم. گاز را که روشن می کنم به سمتشان می چرخم و با نگاه خیره ی خاله و دهان بسته شده اش رو به رو می شوم. باز هم لبخندی مصنوعی می زنم: چرا روسریتونو بر نمی دارین؟

دستش را روی گره روسری می گذارد اما حس می کنم تمرکزی ندارد تا آن را باز کند. دم میگیرم و پشت می کنم تا میوه ها را درون پیش دستی بگذارم. بی اختیار می گویم: گفت دریا روپیش خودم نگه دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارد میوه خوری را از کشو بیرون می آورم و داخل پیش دستی ها می گذارم. باز هم حرفی نمیزنند و من کارم را ادامه می دهم؛ پیش دستی ها را به هال برده و روی میز نهارخوری میگذارم.

-تو چی گفتی خاله؟

نگاهش می کنم: گفتم بچه ی فرخو نگه نمی دارم.

دهانش باز می شود چیزی بگوید اما کلامی بر زبان نیاورده دوباره می بندد. می چرخم و خودم

گره روسری اش را باز می کنم. یک صندلی هم برایش عقب می کشم :بشینین.

با همان پالتوی یشمی رنگش می شیند و خیره خیره نگاهم می کند .گویی با نگاهش سعی دارد از زیر زبانم حرف بکشد. دم عمیقی می گیرم: من نگهش نمی دارم خاله.

-دریا بزرگ شده؟

نگاهش می کنم و صورت به تلخی نشسته اش را می کاوم. با چنان حسرتی نگاهم می کند

که دلم نمی آید جواب سر بالا دهم: شبیه باباش شده.

و خیره در چشمانش آرام ادامه می دهم: چشماش مثل مامانمه.

-الان کجا می مونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه در خانه می چرخانم . جواب این سوال را خودم هم به یقین نمی دانم. شانه بالا می دهم:

شاید پیش سروش شایدم خونه ی عمه هاش یا عموهاش.

دست روی دهان گذاشته و چون آدم هایی که راه به جایی ندارند نگاهم می کند. می فهمم که

دلش برای دریا می سوزد. شانه بالا می دهم: دلتون نسوزه براش اون همه فامیل داره.

-پس چرا خواستن تو نگهش داری؟

باز هم شانه بالا می دهم :چمی دونم. سروش میگفت اونا پسر دارن دریا معذب میشه و

درست نیست و از این چیزا. انگار من چندساله اینطوری آلاخون والاخونم معذب نیستم.

چشم هایش سریع چون دریای مواج می شود: بمیرم برا دوتاتون. این از تو، اونم از اون بچه. چرا

سرنوشت بچه های خواهرم باید این باشه!

دلسوزی اش را دوست ندارم. حداقل برای دریا دوست ندارم. دریا در مقابل من خوشبخت بوده؛

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل تا این سن پدرش را کنارش داشته، مادرش دوباره ازدواج نکرده و شوهر مادرش او را از خانه نرانده، چند سال را با پدربزرگ و مادربزرگ پیرش زندگی نکرده و از همه مهمتر، مرگ آنها جلوی چشمانش اتفاق نیفتاده .دلسوزی برای هردونفرمان به یک اندازه عدالت است؟ می چرخم و راه آشپزخانه را در پیش می گیرم: دلتون براش نسوزه. تو این سن اگه پدر و مادر نداره حداقل کلی پشتوانه ی مالی داره .مثل من نیست.

فاطمه آرنجش را به میز تکیه می دهد:مگه الان زندگیت بده؟ همه چی داری ولی اون چی؟

سریع می گویم: اونم داره. یه خونه ی بزرگ و کلی وسیله ی زندگی. کسی هم نمی تونه مالشو ازش بگیره.

بعد هم پر حرص می چرخم و بادانگشت به دورتادور خانه اشاره می کنم: این زندگی مال منه؟ خوب نگاه کن. این خونه رو من رهن کردم؟ اگه لیلی نبود جام گوشه ی خیابون بود. من پول داشتم جایی رو اجاره کنم؟ این اسباب اثاثیم از صدقه سر مامانت دارم که بعد مامان ساجده و پدرجون گفت وسایل خونه شون مال منه چون چند سال ازشون نگهداری کردم. البته توقعی نبود ولی خوب فکر کن ببین یه دختر سیزده ساله چیا به سرش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله با صورتی که به اشک نشسته می گوید: بمیرم برات خاله. چقدر بهت گفتم بیا پیش خودم قدمت رو چشمامونه!؟ گفتم بیا یه اتاق مال خودت هر ساعتی میخوای برو و بیا نمی ذارم کسی بهت حرف بزنه! حالام دیر نشده. بیاین، هر دوتون بیاین. ادیب که مخالفتی نداره.

صورتم در هم می رود: عمو ادیب لطف دارن اما همون چندماهی که اومدم برا هفت پشتم بس بود خاله.

فاطمه پا روی پا می اندازد و سریع گارد می گیرد: چرا؟ چون علی ازت خواستگاری کرد؟ خیلی دلت بخواد یکی مثل علی بشه شوهرت.

-چون داداشته باید دلم بخواد؟

براق می شود: مگه داداشم چشه؟

-هیچیش نیست.

-پس..

-بسه دیگه فاطمه.

با تشر کوچک خاله حرفش نیمه می ماند: الان وقت این حرفاست فاطمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه صورتش را می چرخاند و با برداشتن یکی از سیب ها مثلا خود را مشغول می کند .خاله می ایستد: الان که دیگه علی نیست خاله. بیا اونجا خودم برات مادری کنم.

لبخند تلخی می زنم: بیام بشم آینه ی دق زنش؟

-اونا که خونشون جداست خاله!

-بالاخره که میان خونتون. خدارو خوش نمیاد جلو چشم زن پا به ماهش باشم .حتما علی بهش گفته قبلا به من علاقه ای داشته. بیام اونجا حساسش کنم که علی نتونه راحت خونه ی پدر مادرش بیاد؟

چشم به چشمش می دوزم:

-من اینجا راحتم خاله. انقدر خودتونو اذیت نکنین. میرم سرکار، میام. مثل همه ی آدما دارم زندگیمو می کنم.

با لحنی مادرانه که پر از صداقت است؛ می نالد:

-همش نگران خورد و خوراکتم. ناهارا چیکار می کنی؟ شبا برمیگردی کی غذای گرم بذاره جلوت؟

عقده های چندسالم به رگ و پی بدنم فشار می آورد. خاله درست دست گذاشته روی کمبودهایم؛ کمبود مادر و پدر و یک خانواده! اینکه وقتی به خانه برمیگردم هیچ چشمی منتظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست خودش اندازه ی دنیا درد دارد. انگشتانم را مشت می کنم و با لبخندی که سعی دارم روی عقده هایم را بپوشاند؛ جواب می دهم:

-بچه که نیستم خاله. دیگه بعد این همه وقت عادت کردم تا می رسم اول غذامو بذارم رو گاز بعد لباس عوض کنم.

فاطمه مشغول پوست گرفتن سیب پارازیت می اندازد: البته خدا پدرومادر فست فودا رو بیامرزه. اونا نبودن که اینا از گشنگی می مردن. هر شب هر شب یه فست فودن.

طعنه می زنم: شمام تشریف بیارین!

دست بالا می اندازد: اون گوشت سگ و گربه رو خودتون بخورین نوش جونتون.

تشر می زنم: پس پارازیت ننداز.

سیب و کارد را داخل پیش دستی رها می کند: مگه دروغ می گم که عصبی میشی؟

دست به کمر می زنم: باید از تو اجازه بگیرم برا شان و ناهارم؟

ابرو بالا می دهد: خیر. ولی من نمی فهمم تو چرا هرچی لیلی میگه قبول می کنی؟ اون حوصله ی غذا درست کردن نداره تو که ماشالله هم بلدی هم حوصله داری دیگه چرا همش از

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون غذا می گیرین؟ تیریپ پولداریه؟
پشتم را می کنم مبادا جلوی خاله بر سرش فریاد بکشم. قوری را برمی دارم و در مقابلش سکوت پیشه می کنم. او اصولا با لیلی مشکل دارد و من دلیلش را هنوز نمی دانم .کابینت را باز می کنم و چای را بیرون می آورم. صدای آه خاله را می شنوم، سر چرخانده نیم نگاهی به سمتش می اندازم: چرا آه می کشین خاله؟
اشک کنار چشمش را پاک می کند و این یعنی هنوز دست از گریه کردن برنداشته. تلخی یک لبخند پردرد را به نمایش می گذارد: چقدر به داداش گفتم خونه رو نفروش این بچه بی سرپناه میشه! گوش نکرد، آلاخون والاخونت کرد.
باز هم سرباز کردن عقده ای دیگر دلم را به درد می آورد. اما مجالی برای تنفسش نمی دهم:
اون بنده ی خدام گیر بود. پول نیاز داشت.
خاله با دلسوزی و تاسف نگاهم می کند: خونه ی بزرگتر خریدن نیازه؟ الهی بگردم که سعی می کنی همه رو درک کنی.
شانه بالا می اندازم: درک نکنم باید بشینم غصه بخورم. اینطوری حداقل نمیشینم خودخوری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتری را بر می دارم و داخل قوری آبجوش می ریزم. صدای خاله از جایی نزدیکتر می آید: حتی تو غصه خوردنتم کاری از دستم برنمیاد.

دلم نمی آید بگویم تنهایی معلم خوبیست ، به آدم یاد می دهد دردهایش را دور خود بچیند و گهگاه با آنها یک قل دو قل بازی کند، من آنقدر بازی کرده و با آنها خو گرفته ام که دیگر نتوانم دقیقه ای بدون آنها زندگی کنم. نفس می گیرم و بازدمش را سریع بیرون می دهم: من مدت هاست یاد گرفتم جای غصه خوردن بقیه رو درک کنم خاله.

باز فاطمه میان بحثمان آتش روشن مس کند: اگه بلدی پس یه ذره خواهرتو درک کن.

در قوری را گذاشته و همراه کتری روی گاز قرار می دهم. می چرخم و به چشمهایش زل می زنم: وقتی من داشتم همه رو درک می کردم همه چیکار کردن؟

خاله دست روی کانتر می گذارد و با ناراحتی می گوید: من میفهمم چی کشیدی خاله. اون دخترم گناهی نداره. تنهاست مثل خودت.

پوزخند می زنم: نمی دونم چرا همه یادشون رفته من چی و کیو درک کردم. خیلی کوچیک بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که یاد گرفتم خونواده ی پدرمو درک کنم. حق داشتن خب، دلشون نمی خواست عروس بیوه شون دوباره ازدواج کنه. توقع داشتن بشینه یادگار پسرشونو بزرگ کنه نه اینکه ازدواج کنه و یه بچه ی دیگم دنیا بیاره. برا همین وقتی حاضر نشدن دیگه ما رو ببینن درکشون کردم یا الان که اصلا از من خبر ندارن درکشون می کنم. این همه سال ندیدمشون اینم درک می کنم. درک کردم شوهر مادرم به خاطر بچش و زنش که حال ندار بود ازم بخواد کارای خونشو انجام بدم. درک کردم وقتی دلش نخواست دیگه منو تو خونش نگه داره. درک کردم کسی غیر از پدرجون و مامان ساجده نخواد نگهم داره. درک کردم باید ازشون نگهداری کنم در ازای سقف بالاسرم و غذایی که می خوردم تا دایی کوچیکم راحت بره اونور آب و به آرزوهاش برسه. درک کردم وقتی فوت شدن، دایی بزرگم به حق الارثش نیاز داره و تنها سرپناه منو بفروشه. درک کردم باید تنهایی زندگی کنم. خاله من خیلی درک کردم برا همین الان دیگه درک کردنم نمیاد. نمی تونم دختر فرخو درک کنم.

خاله اشک چشم هایش که همراه با حرف های من دانه به دانه می چکد را پاک می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش می لرزد: تو حق داری خاله . کم سختی نکشیدی. فرخ نباید تو رو از مادرت جدا میکرد. ولی تو خوب باش خاله. به این فکر کن تو این دنیا یه دختر دیگه مثل تو بی کس و کارشده.

بدون حرفی فقط نگاهش می کنم. نمی توانم فکر کنم چون تصویر فرخ وقتی با بی رحمی مرا ازمادرم جدا کرد جلوی فکر کردنم را می گیرد. نمی توانم به بی کس و کار شدن دریا فکر کنم

وقتی می دانم فرخ آنقدر وقت داشت تا اشتباهش را جبران کند و نکرد. باید فکرش را می کردکه دخترش به همان بلایی که سر من آورد؛ دچار شود. عدالتی ست که باید اجرا شود. میخواهم مثل فرخ بی رحمانه با این موضوع برخورد کنم. شانه بالا می دهم: دریا به سنی رسیده که بتونه تنها زندگی کنه. یه خونه یا اتاق کنار خونه هاشون بگیرن که راحت زندگی کنه. من له له ی کسی نمی شم.

خاله دست روی دهانش می گذارد و با همان چشمان اشکی نگاهم می کند. فاطمه هم زیر لب

غر می زند: تو درست نمی شی.

لب جمع می کنم. محال است کوتاه بیایم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله پالتو را روی چوب لباسی آویزان می کنم و روپوش سفیدم را بر می دارم .هنوز لحظه به لحظه ی خوابی که دیدم را به یاد دارم. لبخندش همان لبخند همیشگی اش بود وقتی نوزاد را در آغوشم گذاشت و با لحن پرمهری گفت" حواست بهش باشه". سر چرخاندم و نگاهی به نوزاد انداختم. دریای بزرگ شده با چشمان سیاهش مظلومانه نگاهم می کرد. با چه هولی از خواب پریدم که سردرد گرفتم !جلوی آینه مقنعه ام را درست می کنم و کمی از موهایم را بیرون می دهم. گفت حواسم به دریا باشد؟ !لب هایم را روی هم فشار می دهم. دیگر آن ساحل مهربان و دلسوز بچگی هایم نیستم که قطعا اگر بودم دریا را از خود نمی راندم. فرخ کاری کرد که مهربانی را کنار گذارم. به یقین اگر قرار باشد دلم برای کسی بسوزد آن شخص خودم هستم. لیوانم را از کنار قفسه ی داروها برمی دارم و به شادی که مشغول جا دادن داروهای جدید در قفسه هاست می گویم: چایی رو میزه؟

آره ای می گوید بدون آنکه نگاهم کند یا دست از کارش بکشد. حین رفتن به سمت میز پاسخگویی می گویم: اومدی برا من یه مسکن بیار سرم درد می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از قسمت قفسه ها خارج می شوم و صدایش را می شنوم: تا چایی بخوری اومدم.

روی یکی از صندلی ها نشسته و فلاسک چای را جلو می کشم. قدری چای درون لیوانم میریزم و از دیدن بخارش در این هوای سرد لذت می برم.

-سلام.

سریع سر بلند می کنم و با دیدنش ابروهایم بالا می رود. می ایستم: سلام.

به بهت نگاه و کلامم لبخند با پرستیژی می زند: خوبی؟

سر تکان می دهم: بد نیستم. کله ی صبحی اینجا چیکار می کنی؟

دو دست را از آرنج روی میز حدفاصلمان می گذارد و سر جلو می آورد: گفتم قبل اینکه برم سرکار ببینمت. دو سه روزه زنگ نزدی دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم را روی صورت شش تیغه اش می چرخانم. لب ها و بینی عمل کرده اش را پشت سر می گذارم و از چشمان روشنش هم گذر می کنم. جمله ی آخرش را با لحنی خاص، با هرم نفس هایش بر زبان آورد و نمی دانم چرا اینگونه حرف زدنش قلبم را نمی لرزاند!

رمان بازار
romanbazar.ir

چون عاشقش نیستم. خب بهتر است بگویم مدت هاست که عطا و لقای عشق را بخشیده ام به همانهایی که دنبالش هستند. اگر عشق آن احساسی ست که مادرم به پدرم داشت و چند سال بعد از مرگش همان حس را به فرخ پیدا کرد، پس همان بهتر که هیچوقت درکش نکنم. به اسم عشق، زندگی من به فنا رفت. حالا برای زندگی ام دنبال مردی هستم که آدم درستی باشد و پولی برای خرج کردن داشته باشد. اصلا هم ابایی ندارم که بگویم تیپ و قیافه اش هم بسیار برایم مهم است. پس به قول لیلی، مجتبی کیس مناسبی ست. البته که یک ایراد بزرگ دارد و آن زیادی گوش به فرمان مادرش بودن است. مثل همین الانی که مرا به زنگ نزدن متهم می کند و به روی خود نمی آورد آنقدر سرگرم مهمانی مادرش و معرفی دختران رنگانگ برای بی رنگ شدن من در نظرش توسط مادرش بوده؛ که خودش هم حالی از من نپرسیده. من هم به روی خود نمی آورم. لبخند بی حالی روی لب می نشانم که بود و نبودش فرق چندانی ندارد و در مقابل حسش خود را به کوچه ی علی چپ می زنم: سرم درد می کنه. ابروانش با یکدیگر دست می دهند: چرا؟ نرفتی دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل سردردم را سریع برای خود دوره می کنم و چانه بالا می اندازم: نه خوب میشه. دیشب بد خوابیدم.
لبخند یکطرفه ای که شیطنتی همراش شده، می زند و آرام زیر لب احساس خرج می کند:
جون! چرا بهم زنگ نزدی بیام خوابت کنم؟
انگشت اشاره به میز سفید ما بینمان فشار می دهم و کمی فاصله می گیرم. خیره به ناخن های لاک زده ی بلندم مثل خودش آرام، می گویم: نمی خواستی بری سر کار؟
آرنج از روی میز برمی دارد: دکم می کنی؟
بی حرف نگاهش می کنم. دم عمیق می گیرد: خیله خب. نشد زنگ بزنم. هم مهمونی دعوت بودیم هم مهمون داشتیم.
امیدوارم مهمانی اش دوباره از آن خواستگاری های اجباری ای که مادرش جور می کند نبوده باشد. از پرسیدن در این باره خودداری می کنم: من چیزی گفتم؟
_نه! ولی بعیده تو ذهنت متهمم نکرده باشی.
یک لنگه ابرو بالا می دهم: تو که به این خوبی منو می شناسی پس اینم می دونی وقتی متهمت کنم حکمشم می دم اجرام می کنم.
لبخند یک طرفه اش تکرار می شود: الان که اجراش کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه بالا می دهم: هنوز اجرا نکردم. حکمت اینه که تا آخر هفته باهات بیرون نمیام.

دوباره سر جلو می آورد: قبول ولی برای آخر هفته شام با مامان می ریم بیرون که شمادوتا حرفای آخرتونو با هم بزنین.

کفری می شوم. قرار است با مجتبی عروسی کنم اما حرفای آخرم را باید با مادرش بزنم. خنده دار است. چنین مواقعی ست که افکارم نسبت به او دچار تزلزل می شود. به دوست داشتنش شک می کنم، به خواستنش شک می کنم و بدتر از آن به آینده ای که قرار است برایم بسازد!

آن موقع هم قرار است حرف هایم را به مادرش بزنم؟ آن وقت نقش مجتبی این وسط چیست؟

ذهنم در پاسخ این سوال تنها یک کلمه را هجی می کند، هویج!

_باز که اخم کردی!

نگاه به زیر می اندازم و خودم را با رسید و برگه های جلویم سرگرم می کنم: نمی دونم وقتی مادرت مخالفه چه اجباری به حرف زدن ما داری؟

_بالاخره راضی میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرده اخم می کنم: با دیدن من؟ اگه قرار بود راضی بشه دفعه ی قبل می شد. تو هم که کلا جلو مامانت زبونت نو ریسپانس تو پیجینگه.

ابروان حالت داده شده اش را بالا می دهد: خب چی بگم؟ به نظر من سکوت بهترین کاره.

سریع می گویم: من چنین نظری ندارم.

_با سکوت و قبول شرطاش، دیگه مخالفت نمی کنه. اینطوری برد با ماست.

دهان باز می کنم تا هر چه دلم می خواهد بار او و افکارش کنم که به یاد جمله ی لیلی میافتم " آدم کیس خوبو پر نمی ده " پس دهان می بندم و فقط سر کج کرده نگاهش می کنم. سکوتم را رضایت و همصدایی با افکارش می پندارد که لبخند پررضایتی می زند و نگاهی به ساعت مچی مارکش می اندازد: خب داره دیرم میشه.

نگاهم می کند: کاری نداری شکلات من؟

سر به معنای نه تکان می دهم و به آنی داخل مغزم تیر می کشد. چشمانم از درد کمی بسته می شود.

-حتما یه دکتر برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کرده نگاهش می کنم. حالا شقیقه هایم هم تیر می کشد. سر تکان می دهم که یعنی باشه و او با یک مراقب خودت باش تنهایم می گذارد. می شینم و انگشت روی شقیقه های دردناکم می گذارم شاید با فشار دادن از دردش کاسته شود و نمی شود. میان این همه گرفتاری هایم با مجتبی، دیدن خواب مادر و مسئله ی دریا هم فشار مضاعفی بر اعصابم وارد کرده یا شاید بهتر باشد بگویم میان مشکلات زندگی ام مجتبی هم برای تحت فشار گذاشتنم

درنگ نکرده. شقیقه هایم را می مالم، کی از این همه فکر خلاص می شوم؟ چهره ی مادر مجتبی و دریا میان مغزم سرک می کشند و دردم بیشتر می شود. قبل از آنکه دوباره چشمانم بسته شود دستی با قرص مسکن جلویم قرار می گیرد: باز جناب خوشتیپ السلطنه نتونست بدون دیدنت بره سر کار؟

با زحمت نگاهم را تا صورت شادی بالا می دهم. اینکه مدتی ست که چشمش دنبال مجتبی ست را باید روی مشکلات زندگی ام بگذارم؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا روی صندلی جابجا می شود و گوشی اش را کمی به چشمانش نزدیک می کند. چنان در گوشی اش فرو رفته که هر کس او را ببیند فکر می کند چه چیز مهمی درون گوشی پیدا کرده! دم عمیقی می گیرم: باز ستاره چی نوشته؟

بدون اینکه نگاهم کند، با لبخند پررضایتی به صندلی تکیه می دهد: غوغا کرده لامصب. اصلا نفس آدم می گیره رمانشو می خونه.

ابرو بالا می دهم: باز کانالشو با اتاق خواب مامان باباش اشتباه گرفته؟

می خندد و نگاهم می کند: تو دوست نداری نمی خونی، من دوست دارم و می خونم. دیگه چرا غر می زنی!

اخم می کنم: چندشت نمیشه؟

چشمکی می زند: نچ. هیجان داره.

خیره به او لب هایم را روی هم فشار می دهم. اصلا نمی فهمم کجایش هیجان دارد !کلماتی که چون کرم مغز آدم را می خورد و جایش باقی می ماند چه هیجانی دارند؟ قطعا هیجان بودن با شوهرش حسین دو برابر این نوشته است اما نمی دانم میان آنها دنبال چیست! با کشیده شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی کناری ام نگاه از او می گیرم و به لیلی می دهم: چی سفارش دادی؟

نگاه داخل فضای فودلند می چرخاند: فطایر از قسمت عربی، پاستام از ایتالیایی. امشب بین عربا و ایتالیاییا معلقم.

لبخندی دلبرانه با لب های قرمز رنگش تحویلم می دهد و نگاهش جایی زوم می شود، خط نگاهش را می گیرم و بعد از رد شدن از چند میز قرمز و مشکی روی چهار پسر ایست می کنم.

جذابیت چهره و تیپشان اگر اندازه ی فرزین نباشد کمتر نیست .نگاه آنها هم روی ما چرخ می خورد. چشمانم را سمت دیگری سوق می دهم. با وجود مجتبی دلیلی نمی بینم نگاهم بی پروایی کند. دست زیر چانه می زنم و سعی می کنم بدون خیره شدن به کسی مشغول اطرافم باشم. چند دقیقه ای می گذرد اما نه صدایی از لیلی بلند می شود و نه فریبا. سر می چرخانم و نگاهشان می کنم .فریبا هنوز سرگرم رمان ستاره است و لیلی سرگرم پسرها! با پا ضربه ای به پایش می زنم: فرزین الان زنگ می زنه.

لبخند و حالت چشمانش خاص می شود .بدون آنکه از آن پسرها نگاه گیرد؛ می گوید: آدم کیس مناسبو نه دو دستی به این همه رقیب تقدیم می کنه نه مثل تو میذاره تو ویترین که یکی مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی خانوم بره تو نخش.
لبش را زیر دندان می برد: کیس مناسبو باید درسته قورت داد.
با استایل خاصی می ایستد: می رم دستامو بشورم.
فریبا پر خنده نگاهش می کند و نگاه من روی دو پسری می ماند که بلند شده و مسیر لیلی را دنبال می کنند.
-رفت قورتشون بده.
لپ هایش را باد می کند و ادای خوردن در می آورد. پشت بندش هم می خندد و مرا هم به خنده می اندازد. سر به تاسف تکان می دهم. درست بشو نیست این دختر و من عاشق همین کارهایش هستم. عاشق اینکه تحت هر شرایطی کار خودش را می کند. او تنها کسی ست که دوستیمان از دوران دانشگاه همچنان ادامه دارد. درست همان موقع که در به در دنبال جایی برای پانسیون شدن می گشتم. نه پولی داشتم تا خانه ای اجاره کنم و نه حاضر بودم باز هم مهمان خانه ی خاله باشم. دم عمیقی می گیرم و نگاهم را میان صندلی های خالی می چرخانم.
-بی حوصله ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. نمی توانم با او از خواب هایم بگویم، یا آمدن سروش و دریا را برایش تحلیل کنم و شرح دهم چقدر اعصابم هنوز درگیرشان مانده، یا از اصرار مجتبی به دیدن مادرش بگویم که خودش مصیبت بزرگی ست. بدی فریبا در این است که همه چیز را سهل و آسان می گیرد و پیش می رود. من اما اینگونه نیستم. ابرو بالا داده پایم را آرام حرکت می دهم. یک حرکت غریزی هنگام درهم بودن افکارم. بدون آنکه نگاه از گوشی بگیرد در مقابل سکوتم هوم می گوید. نگاهم را باز میان صندلی های قرمز و مشکی می چرخانم: فکرم مشغوله.

-بشین رمان بخون.

نگاه عاقل اندرسفیهی به سویش پرواز می دهم که نمی بیند. انگشت روی صفحه ی گوشی ام می کشم: حوصلشو ندارم.

نگاهش را از گوشی جدا می کند و به من قرض می دهد: حواستو بده به چیز دیگه که فکرا یادت بره.

سر بالا و پایین می کنم: فکرام نمی ذارن رو چیزی تمرکز کنم.

-پس یکی یکی بهشون رسیدگی کن تا ولت کنن.

دم عمیقم جوابش را به خوبی می دهد " قادر به چنین کاری نیستم ".

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داده و بحث را عوض می کند: ستاره امشب صفحه نقدش دعوا میشه. و با ابرو به گوشی اشاره می کند.

-چرا؟

لبخند می زند: دختره عاشق بابابزرگ بی افش شده.

چشمانم چهارتا می شود: دروغ می گی!

ابرو بالا و پایین می کند و نیشخند می زند: جان خودم یه فکرای آنچنانی تو ذهن ستاره ست. یه روز بگیم ناهار بیاد پیشمون ببینم چی تو اون کله شه.

چشمانم هنوز به حالت اول بازنگشته و من هنوز درگیر این عشقی هستم که به خورد خواننده داده می شود. حالم را که می بیند آرام چند خطی از رمان را می خواند. درست همان قسمت که دختر نوجوان با نگاه یک مرد شصت ساله حالش درگرگون می شود. ناخوداگاه صورتم جمع می شود. حالم به هم می خورد از این اداهایی که نامش را عشق می گذارند. به یاد نمی آورم در عشق های مادرم هم چنین چیرهایی دیده باشم. رو ترش می کنم: ایی.. اینا چیه نوشته!

فریبا ابرو بالا می دهد: خب عاشق شده دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را جمع می کنم و سر تکان می دهم. در باور من یکی که نمی گنجد. با نشستن لیلی روی صندلی اش سر هر جفتمان می چرخد. فریبا سریع چشمکی می زند: رو دل نکردی دوتاشونو قورت دادی؟

با ناز ابرو بالا می دهد: نچ. اتفاقا راحت از گلوم رفتن پایین.

سر تکان می دهم: همونطوری که فرزینو قورت دادی!

لبخندی می زند که در صدای گوشی اش محو می شود. با نقش بستن نام فرزین روی آن صدای

خنده ی من و فریبا در هم می پیچد.

***

_ساحل! ساحل!

میان تاریکی پیش می روم و به دنبال صدا برای پیدا کردنش دست هایم را در فضای خالی می چرخانم: کجایی مامان؟

-بیا اینجا.

در تاریکی مطلق به زور جلو می روم: کجایی؟

_پیش دریام.

اخم می کنم: من اونجا نمیام.

-بیا مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرص می گویم: نمیام.

_به خاطر مامان بیا.

_تاریکه . تو بیا.

_نمی تونم دریا تنهاست.

حرصم می گیرد. به خاطر دریا نمی آید. فریادم بلند می شود.

وحشت زده روی تخت می نشینم. بهت زده اطرافم را نگاه می کنم. درون اتاقم هستم نه تاریکی مطلق. نفس های پی در پی ام سکوت اتاق را شکسته و اندک دانه های عرق نشسته بر پیشانی ام زمستانش را تابستانی کرده. پلک روی هم گذاشته و به دیوار کنارم تکیه می دهم. چه فریادی زدم که مرا از ژرفای تاریکی بیرون کشید! ذهنم سریع هوشیار می شود. مامان

بود و حرفی که این چند روز پیوسته درون خواب هایم بر زبان آورده؛ دریا! تنهایی دریا!

مرا در تاریکی رها کرده بود به خاطر دریا! دریا، دریا، همش دریا! پس کی از ساحل می گوید؟

کی سفارش مرا می کند؟ گویی به یاد ندارد فرخ مرا از خانه اش راند و باعث مریضی او شد. سر به طرفین تکان می دهم: نه! تو منو فراموش نمی کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی درون ذهنم ناقوس فراموش شده ای می نوازد. باز هم سر تکان می دهم: نه! فراموش نکرده.

صدای ناقوس بلند می شود. دست روی سرم می گذارم: آروم بگیر. ناقوس به کارش ادامه می دهد. صدایش لحظه به لحظه بلندتر می شود. کسی شبیه دلقک پشت پلکم جان می گیرد و می خندد. دست روی گوش هایم می گذارم. صدای ناقوس اعصابم

را متشنج می کند و آن دلقک رویشان می رقصد. سر تکان می دهم شاید از دستشان رهایی یابم و نمی شود. بلند " نه" می گویم و صداها بلندتر می شود.

-نه، نه، نه.

فریاد می زنم و پاهایم را روی تخت می کوبم. " فراموش شده ای درون ذهنم آنقدر بلند است که جنون را بر من غالب می کند. "

بالشتم را گوشه ای پرت می کنم و پتو را گوشه ای دیگر. روح و روانم از خواب هایی که چند شب پشت سر هم می بینم در هم پیچیده است و امروز بدتر از همه .حق ندارد مرا اینگونه بازی دهد. حق ندارد برای دریا دلسوزی کند و برای من نکند. مگر فقط مادر اوست ؟ مگر دریا فقط به

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر احتیاج دارد؟ حق ندارد در خواب هایم بیاید و مرا آشفته کند. مگر نمی داند هنوز هم نداشتنش بدنم را چون کودکان به لرز می اندازد ؟ مگر نمی داند تمام امنیتم درون خنده هایش
جریان دارد و نبودش دنیایم را زیر و رو می کند؟ مگر مادر من نبود؟ پس چرا سفارش دریا را میکند؟ چرا حرفی از من نمی زند؟ جیغ می کشیدم و می ایستم .چون عقل باختگان تمام اتاق را به هم می ریزم. وسایل روی دراور را روی زمین پخش می کنم اما حرصم خالی نمی شود. از دستش عصبی هستم. حق ندارد از من بخواهد مراقب دریا باشم! دریا عمو و عمه دارد، پسر
عمو دارد نیازی به من نیست. اصلا آم زمان که فرخ مارا جدا کرد به من فکر کرد؟ به تنهایی و بی کسی ام؟ همین که پدر و مادرش مراقبم بودند کافی بود؟ آن زمان که فرخ به بهانه ی بیمار و ناتوان بودنش اجازه ی دیدار نمی داد چرا جلویش ایستادگی نکرد؟ آن زمان هم گویی دریا برایش
مهم تر بود. او ترجیحش را روی کودکش گذاشت و نمی دانست چه شب هایی چشم انتظار
آغوشش به سختی سحر شد. اگر ازدواج نمی کرد یا جلوی فرخ می ایستاد حالا وضع من

رمان بازار
romanbazar.ir

اینگونه نبود. در کمد دیواری را باز می کنم و هر چه لباس درونش آویزان است به بیرون پرت می
کنم. اگر زنده بود شاید زندگی من طور دیگری رقم می خورد. او حتی در مردنش هم عدالت را
رعایت نکرد .مرا با پدر و مادر پیرش گذاشت که چندی بعد او رفتند و دریا را با پدرش تنها گذاشت.
لباس ها را بیرون می ریزم ، هیستریک جیغ می کشم: نه، حق نداری فکر اون باشی. منم بچتم. منم دخترتم. اصلا وقتی مردی به فکر من بودی؟ فکر کردی این ساحل بدبخت چطوری باید زندگی کنه؟
کسی از پشت دست دورم حلقه می کند:آروم باش ساحل. آروم باش.
لیلی ست و نمی دانم تا الان کجا بود. او هم نمی تواند جلویم را بگیرد. جیغ می کشم و میان تقلاهایش سر تکان داده و لباس ها را به هر گوشه ای پرتاب می کنم:حق نداره با من چنین کاری کنه. حق نداره طرف اون بچشو بگیره.
-ساحل اون بچه کسیو نداره.
-به درک نداره. اصلا به درک هر بلایی سرش میاد به من چه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه باشه. آروم باش. اجباری نداری بری دنبالش.
-بهش بگو نیاد تو خوابای من بگو نیاد.
-باشه میگم. تو آروم باش فقط.
تقلا می کنم و من به مرز جنون رسیده ام . حاضرم خود را به آتش بکشم و او دیگر به خواب هایم نیاید. چند شب پیاپی در خواب های من سفارش دریا را می کند . نه حق ندارد با من چنین کند. منی که بعد از مرگ او بال و پرم شکست و روزی صدبار آرزوی مرگ کردم. این عدالت نیست به خدا نیست.
ــآروم بگیر ساحل.
فریاد می زنم: نمی خوام نمی خوام! هیچ چیز آرامم نمی کند . نه فریادها و نه به هم ریختن خانه! دردی که مدت ها در درونم پنهان کرده بودم با این خواب ها شعله ور شده و مرا می سوزاند.درخواستش درون خواب هایم عدالت نیست مثل مرگش که عدالت نبود، تنهایی ام هم عدالت نبود. مگر چند سالم بود؟ در اوج نوجوانی و نیاز به مادر از حضورش محروم شدم و هیچکس درد لانه کرده در وجودم را نفهمید. من عاشقش بودم. عاشق بوی بدنش وقتی مرا در آغوش می کشید. عاشق صدایش وقتی برایم قصه می خواند. عاشق لبخندی که بعد از خوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا حین تشکر کردنم تحویلم می داد. من عاشق لحظه به لحظه ای بودم که کنار مادر سر می کردم و بی رحمانه بود جدا کردن من از اویی که تمام دنیایم بود. من هر شب مادرم را می خواستم و هر شب با اشک، دل به خواب می سپردم. آن شب ها فرخ چگونه خفت کنار همسر و دخترش؟ کنار یادگار برادرش؟ چگونه با آرامش پلک روی هم گذاشت و دمی غنود؟ اصلا وجدانش آرام بود؟ هیچ شبی به من و تنهایی ام فکر کرد؟ دلش به حال دختر سیزده ساله ای نسوخت که بی پدر بود و خودش او را بی مادر هم کرده بود؟ قطعا نسوخته بود که اگر سوخته بود سوختن مرا هم می دید.

حالا مادر از من چه می خواست؟ می خواست دختر فرخ را مراقبت کنم؟ فرخی که نامرادی را در حقم تمام کرد؟ چگونه بدی هایش را فراموش کنم؟ چگونه با دریایی که ظاهرش بی نهایت به فرخ شبیه است و هر لحظه او را برایم تداعی می کند زیر یک سقف زندگی کنم؟ تا کجا می توانم تحملش کنم؟ مادر کار سختی از من می خواهد. می خواهد محال را ممکن کنم و من چنین چیزی نمی خواهم. بالاخره تقلای لیلی جواب می دهد. مرا می کشد و وادارم می کند گوشه ی دیوار بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چای داغم را مزه مزه می کنم. از پشت این پنجره هم می توان سرمای بیرون را کاملا حس کرد.

پاهایم را به پکیج می چسبانم و نگاهم را روی شهر یخ زده از سکوت می چرخانم. هنوز سردردم خوب نشده و تمام صبرم را به انتها رسانده. از ترس آنکه دوباره خواب نبینم دل به بیداری داده ام.

سه صبح است و مطمئنم به ذهن هیچ کس خطور نمی کند گوشه ای از این شهر دختری چشم به تاریکی دوخته و میان گذشته و آینده اش معلق مانده. آنقدر معلقم که به بی حسی

مطلق رسیده ام. از همان هایی که تمام اعصابت را فلج می کند؛ نه دستت می لرزد نه پاهایت،

حتی اشک هایت نمی چکند. مثل همان روزی که آقاجان را خیره به سقف روی صندلی گهواره

ایش پیدا کردم. همان روزی که دوان دوان به خانه رفتم تا خبر قبولی در دانشگاه را به اویی

بدهم که برایم از دار دنیا مانده بود. یکسالی می شد که مامان ساجده تنهایمان گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکسالی که هیچکدام رغبت نکردیم لباس سیاهمان را از تن درآوریم. می خواستم با خبر قبولی
ام نگاه پر از غمش را بعد از یکسال رنگ شادی دهم. می خواستم لبخندهای تصنعی و ظاهری
اش را به قهقهه ی از ته دلی مهمان کنم. می خواستم رنگ و بوی تازه ای را حتی برای یک روز
به خانه ی سوت و کورمان بپاشم. یکپارچه لبخند بودم وقتی پا به خانه گذاشتم. حیاط کوچکشان
را دوان دوان بی توجه به درخت های دم کرده از گرمای تابستان به انتها رساندم و با شور و
شوق در شیشه ای خانه را باز کردم. صدایم را روی سرم انداختم: کجایی آقاجان. بیا ببین
دخترت دانشجو شد. حالا باید جایزمو بدی، سفر مشهد. یادت که نرفته؟ بدو بریم سر خاک
مامانم و مامان ساجده که به اونام بگم.
سریع رفتم سمت اتاقش که می دانستم مثل همیشه روی صندلی اش نشسته و در گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

تاب می خورد. وارد اتاق شدم و به اویی که رو به پنچره و پشت به در داشت بلند گفتم: بلندشو
آقاجان شما که تنبل نبودی!
صندلی اش تاب می خورد ولی او حرکتی نکرد. پریدم جلویش ایستادم: بلند ش..و..و
نطقم در گلو شکست. نگاهش به سقف بود و دهانش باز، تاب می خورد و تاب می خورد .گویی
آماده ی اوج گرفتن بود. رنگ پریده اش نوید آنچه اتفاق افتاده، بود. آن روز هم من به بی حسی
مطلق رسیدم وقتی وسط بهترین دلخوشی بعد از مدت هایم، غم بزرگ دیگری روی زندگی ام
چنبره زد. گویی پنجه های زشتش را آماده ی دریدن من و دلخوشی هایم کرده بود. ترس باید
نفسم را بند می آورد و نیاورد .فریادم باید بلند می شد و نشد. اشک هایم باید می چکید و
نچکید با اینکه هوای چشمانم به شدت ابری بود. بی حسی مطلق کار خودش را کرده بود! نه

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم لرزید و نه پاهایم. کنار تختش روی زمین سر خوردم و نشستم. خیره به او منتظر
ماندم تا غم نبودنش مرا از پا دربیاورد. صورتش را نظاره کردم، صورت مهربانی که همیشه نوری از
آن تراوش می کرد. ابروهای خاکستری رنگ و پرش که صورتش را همیشه جدی نشان می داد و
آن چشمانی که ذره به ذره عشق را در خود جای داده بود. دهان باز مانده اش همانی بود که هر
روز از آن صوت دختر خوشگلم را به گوش هایم می رساند. موهای کم پشت و یکدست سفیدش
خیلی به او می آمد. بعد از رفتن مامان ساجده تمام هم و غمش این بود که جای خالی اش را
برایم پر کند. شبی نبود که سرم را مهمان پاهای استخوانی اش نکرده و نوازشش نکند. حامی
خوبی بود برای حمایت و تشویق به خواندن تا بتوانم کنکور قبول شده و سری بین سرها در
بیاورم. برایم مادر شده بود، پدر، مادربزرگ، پدربزرگ، و من به یکباره همه ی دار و ندارم را از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دادم. آنقدر آنجا نشستم و او را دوره کرده که هوا به سرخی زد. دم غروب بود که دست و
پای خشک شده ام را جمع کرده به خاله زنگ زدم تا بیاید. باز همانجا نشستم تا بیایند .صدای
شیون خاله و فاطمه هم نتوانست مرا از جایم بلند کند. تنها زمانی که دو مرد فرم پوش او را تکان
دادند ، چشم از او برداشتم. عمو ادیب با چشمانی سرخ کنارم زانو زد: بلند شو عمو. رنگ به
صورتت نمونده.
نگاهش کردم. نمی دانست بی حسی مطلق همه چیز را از آدم می گیرد حتی رنگ.رخسار را!
تمام مراسم خاله و فاطمه دوشادوشم بودند. تمام یک هفته را خانواده ی خاله کنارم ماندند. بعد
از آن خودم خواستم که تنهایم بگذارند. گرچه که راضی نشدند و آخر هم با اصرار خاله شب ها
کنارم می ماند. چه روزهای سختی را گذراندم ! چقدر سخت و طاقت فرسا گذشت. هنوز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

یاداوریش بر دلم زخمه می زند.
صبح شده و پرتوهای کم جان خورشید صبح زمستان به این خانه هجرت کرده. فنجان چای نیم
خورده ام درون دستم است و من هنوز پشت پنجره نشسته ام. مادر همیشه می گفت هر
چیزی طلوعی دارد و هر طلوعی به غروبی ختم می شود. می گفت اگر روزی، ساعتی، جایی
غمی طلوع کرد نگران و مضطرب نشو که بالاخره غروبش از راه می رسد. و در آخر تاکید می کرد
یادت باشد که مهم نیست طلوع و غروب کی و کجا شروع شده مهم این است که در فلصله ی
این طلوع و غروب تو به چه چیز رسیده ای! و من قرار است میان این طلوع و غروب جدید به چی
برسم؟ باید تص
میم خود را بگیرم. تکلیف خودم و دریا را باید مشخص کنم. نه دیگر دلم می خواهد آن خواب ها را
ببینم و نه از ترسش شبی دیگر را اینچنین سر کنم. دست و پاهای خشکم را به زور حرکت می

رمان بازار
romanbazar.ir

دهم. بی حسی مطلق فرمانروای افکارم شده. می روم و او را می آورم. بگذار این بار پنجه های
حرص و بغض از پدر او، روح و روانم را در هم مچاله کند.
آخرین نگاه را به شهری که قندیل های سکوتش آب شده می اندازم. سرانگشت معجزه گر
خورشید در مردم بی حس از سرمای زمستان، شور زندگی نواخته است. دم عمیق می گیرم و
به سمت آشپزخانه می روم. فنجانم را درون سینگ گذاشته و یکراست سراغ یخچال می روم.
لبخندی به این پیر دیر می اندازم؛ گویی هنوز هم جای دستان مامان ساجده را می توانم ببینم.
درش را باز می کنم و چشم می چرخانم. دلم می خواهد این خالی همیشگی، پر باشد و
نیست. زنان این خانه کدبانوگری شان زیر صفر است. نه فرصتش را دارم و نه حس و حال آنکه
چیزی بر محتویاتش بیفزایم. لیلی هم از من بدتر است. البته بی میلی مان هم بی تاثیر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

درش را می بندم و باز هم مثل هر صبح به سراغ کتری می روم تا آبجوش و بسته ی نسکافه
کنار کیکی کوچک بساط صبحانه ام را تکمیل کند. بی خوابی دیشب چشمانم را به سوزش
انداخته و می دانم الان قرمز قرمز است. کتری را پر از آب کرده و کنارش صورتم را هم می شویم.
زیر کتری را که روشن می کنم به طرف اتاق می روم. صورتم را با حوله خشک می کنم و درون
آینه به ساحل نگاه می کنم. چقدر بی حسی مطلق خوب است، چه حال خوشی را می
گذرانم! می خواهم دختر ناپدری سنگ دلم را بیاورم تا کنارم به راحتی زندگی کند! لبخندی به
دختر درون آینه می زنم، لبخندی که مزه ی زهرمار می دهد. لبانم را جمع و جور می کنم و
سریع به سراغ انواع کرم های روی دراور می روم. استادانه یک به یک را روی قسمت های
مخصوصش می زنم. این هم از مزایای دوستی با لیلی ست که در این کارها استاد شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اویی که از سال آخر دانشجویی در آرایشگاه به نامی کار می کند.
موهایم را با کش پشت سرم
گوجه می کنم و جلویش را درون صورتم می ریزم.
-هنوز نرفتی؟
صدایش زخمی خواب تازه رمیده است. از داخل آینه نگاهش می کنم که پتویش را اندکی از زیر
گلویش پایین داده: می خوام برم دنبال دریا.
چشمان خمارش به یکباره باز می شود: شوخی می کنی!
سر بالا می دهم: نه.
روی تخت خود را بالا می کشد و یک دست زیر سرش حائل می کند. زل می زند به من: خوابنما
شدی دیگه؟
می چرخم: می گی چیکار کنم؟
لب بالا می دهد: نمی دونم.
-پس باید بیارمش.
-اومدنش می تونه خوب باشه می تونه بد.
برمی گردم سمت آینه: برای من فرقی نداره. میارمش که مامانم دست از سرم برداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر روی بالشت می گذارد و بالای پتو را در مشت می گیرد:
با دوتا خواب جا زدی؟
-من آدم راحت بازی کردن نیستم.
22
-همیشه تسلیمی!
-حوصله ی جنگ ندارم.
-حداقل رو حرفت وایسا.
به دختر درون آینه زل می زنم. مدت هاست از آخرین پافشاری روی حرفم گذشته .زندگی پست
و بلندم نگذاشته مزه ی پافشاری را به راحتی روی زبان احساسم حس کنم. مرا با بی حسی
مطلق چنان همخانه کرده که مجال هرکاری را ازم گرفته. من از این من بی حس بدم می آید و
نمی دانم چگونه این من را پشت دیوارهای منطق جا بگذارم. دستی به ابرویم می کشم و
نگاهم را روی مواد آرایشی روی دراور می چرخانم.
-آرایش بنفش کن. پالتو بنفش منم بپوش. با شال و ساپورت مشکی شیک میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از درون آینه سر به تایید تکان می دهم. دوباره دست زیر سرش حائل می کند: میری خونه ی
پسرعموش دنبالش؟
ابروانم در هم گره می خورد: خونه ی پسر عموش؟ بلد نیستم.
-توی ابروتو خاکستری بکش. پس چیکار می کنی؟
مداد خاکستری را برمیدارم: میرم خونه ی خودشون. فکر نمی کنم جای دیگه رفته باشه!
-یعنی پسر عموش رفته پیش اون؟
شانه بالا می دهم: شاید همونجا زندگی می کنه. میرم ببینم چی میشه.
-آدرس اونجا رو داری؟
دستانم شل می شود: اگه هنوز همون خونه ی قبلی باشن آره.
همان خانه ی قبلی، همان خانه ای که ازش رانده شدم، همان جایی که دریا به دنیا آمد، همان
جایی که مادر در آن اسیر چنگال هولناک سرطان شد. از آن خانه متنفرم! اما ناچارم بروم. دیدن
دوباره ی آن خانه از بودن هرروزه ی دریا سخت تر است. حین فکر کردن هنر یادگرفته از لیلی را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صورتم پیاده می کنم .خیلی نمی گذرد که صدای داد او بالا می رود: خط لبت افتضاحه.

از درون آینه نگاهش می کنم. از جایش می پرد و پتویش را روی تخت می اندازد. حین جلو آمدن

غر می زند: مگه داری می ری سر قبر من اینطوری خط کشیدی؟

می آید، صورت به صورتم نزدیک و با کف دست لبم را پاک می کند. مداد را از دستم می گیرد و

اول نوکش را پشت دستش امتحان کرده سپس با گرفتن چانه ام روی لبم را شروع به حکاکی

می کند. نگاه روی صورت خواب آلودش می چرخانم. فقط صبح به صبح و شب به شب موقع

خواب او را اینگونه بی رنگ می بینم. موهای ژولیده اش و چشمان پف دارش باعث لبخندم می

شود. تشر می زند: جمع کن رژتو بزنم بعد کشش بده.

دهانم را جمع می کنم و خنده ام را قورت می دهم. و فقط یک فکر در ذهنم جرقه می زند،

کسی هم از این صورت بی آرایشش لذت می برد یا فقط محو چهره ای می شوند که زیر هنر

رمان بازار
romanbazar.ir

گریم خودآرایی حوری ها را به زانو در می آورد؟ !کارش که تمام می شود کمی عقب می کشد و
دست به کمر به هنرش زل می زند .لبخند روی لبانش رژ
ه می رود. ابرو بالا می دهد: بگو هلو!
اخم می کنم که باعث خنده ی بلندش می شود. سر عقب می دهد و پرخنده چشمک می زند:
برو بیچارش کن.
رو ترش می کنم و سمت آینه می چرخم. لبان بنفش حجم گرفته ام با چانه ی تیزم طرح زیبایی
به نمایش گذاشته. مدت هاست مواقع خروج از این خانه زیر نقابی از رنگها و طرح ها خود واقعی
ام را پنهان می کنم. با ضربه ای روی شانه ام، می پرم. درون آینه چشم غره ای نثارش می
کنم. شانه بالا می دهد: قبل از اینکه مامان مجتبی راضی بشه این کیسو قورت بده.
کفری از یاداوری مادر مجتبی، غر می زنم: ترجیح می دم اونم درست نشه چه برسه برم این
یکی ام قورت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خری دیگه! وگرنه صدبار گفتم کیس خوبو..

وسط حرفش می پرم: نگو.

23

می خندد: باشه . ولی همیشه یادت باشه بهترین کیس ازدواج برا تو مجتبی ست.

برای تعویض لباس به سمت کمد می روم: به من بود تا حالا صدبار باهاش کات کرده بودم.

می چرخد و به سمت سرویس از اتاق خارج می شود. صدا بلند می کند: میگم خری نگو نه!

ساپورت مشکی ام را بیرون می آورم و در جوابش می گویم: فعلا با مجتبی بودن خریت که من

دارم انجامش می دم.

صدایش از دور می آید: آفرین به این خریتت ادامه بده. تو می تونی.

دم می گیرم و در دل آرزو می کنم به مرحله ای برسم که بتوانم روی این کارم نام عقلانیت

بگذارم نه چیز دیگر!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب بر خودم می لرزم. درست مثل همان روزی که فرخ چمدانم را برداشت و زودتر از
من به سمت ماشینش رفت. همان روزی که مادر با چشمانی پر مرا بدرقه کرد. آن روزی که
سروش رفتنم را به نظاره نشست و مانع فرخ نشد. همان روزی که با حسرت در و دیوار این خانه
را نگاه کردم و با زجر دل از مادر کندم. چهره ی بی حال و نگران مادر را هنوزهم به یاد دارم.
پشت همین در مرا به آغوش کشید و چشم به آسمان مرا به خدا سپرد. پلک روی هم می
گذارم و به دیوار تکیه می دهم. آن روز آخرین دیدارمان بود و بعد از آن مادرم را روی تخت
بیمارستان، با چشمان گود افتاده ی باز و خیره به سقف، بدون مو و به شدت لاغر دیدم. من
بهارم را، چون سرمای گزنده ی زمستان، بی روح، روی تخت دیدم
.
#12

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش نمی آمدم. دوره ی گذشته دردهایم را دوا نمی کند فقط نمکی می شود روی زخم های
عمیقم، می سوزاند و روحم را به قهقرا می کشاند. دم می گیرم تا افکارم را پس بزنم. برای
کاری غیر از مرور گذشته آمده ام. دست جلو برده و زنگ طبقه ی اول را می فشارم. خانه ی دو
طبقه ی پیش رو دهن کجی می کند و من سعی می کنم ذهنم را روی دری که معلوم است
چندماهی بیشتر از رنگ شدنش نگذشته؛ متمرکز کنم. کسی پاسخ نمی دهد. صبر می کنم و
سر می چرخانم تا خانه های اطراف را با دقت نگاه کنم. این خانه ها با چیزی که از آن سال ها
به یاد دارم چندان تفاوتی نکرده اند. گویی فقط ساعتها آمده و رفته اند تا غبار گذشت سالها را
رویشان بنشانند. سرمی چرخانم و دوباره زنگ می زنم و یک جورهایی مطمئنم این در باز نمی
شود. دست داخل جیب پالتو فرو می برم و دو به شک به زنگ طبقه دوم نگاه می کنم. نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانم باید آن را هم به نواختن وادار کنم یا از راهی که آمده ام بازگردم !می چرخم و به کوچه نگاه
می اندازم. مثل همان سال ها ساکت است و کمترین حس زندگی را می دهد. از آن دست
کوچه هایی ست که برای یافتن نشانی از حیات باید ساعت ها به نظاره اش بنشینی. و من
چقدر بیزارم از این سکون تلخی که کوچه های شهرم را زیر لایه های سنگینش دفن کرده. این
سکون آنقدر گوشخراش است که مرا به خالی نبودن طبقه ی دوم به شک انداخته. لب بر هم
میفشارم و خیره به زنگ نگاه می کنم. کسی درون ذهنم تلنگر می زند که چیزی را از دست
نمی دهم اگر با فشردن زنگ باز هم جوابی نگیرم .اما اگر کسی پاسخ دهد مرا از دوباره آمدن
نجات می دهد. پر تردید دست جلو برده و زنگ می زنم. چند ثانیه به کوتاهی افتادن برگی از
درخت می گذرد که صدای بله گفتن زنی لبانم را کش می دهد.
سر جلو می برم: سلام ..میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بیاین دم در؟
با تانی جواب می دهد: سلام.شما؟
لحظه ای در جواب دادن می مانم، من کی هستم؟ چگونه خود را معرفی کنم؟ برای معرفی باید
کل زندگی ام را وسط کوچه و پشت آیفون توضیح دهم. پس اکتفا می کنم به یک جمله :من با
طبقه ی پایین کار دارم اما مثل اینکه نیستن.
باز هم با تانی جواب می دهد: نخیر نیستن.
این سربالا جواب دادن یعنی راهت را بکش و برو. اما نمی توانم چنین کنم. لب بر هم فشار می
دهم: ببینین، من از اقوامشون هستم. شما می دونین کجان؟ آدرسی، چیزی.
24
-چطور اقوامشون هستین که نمی دونین کجان؟ اصلا شما با کی کار دارین؟
معادله ی چند مجهولی پیش رویم می گذارد. گویی باید برایش توضیح دهم تا قفل لبانش

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته شود و بگوید آدرسی دارد یا نه! به ناچار می گویم: ببینین خانوم من می دونم آقای
کامران فوت شدن. من دنبال دخترشون هستم، دریا. شما آدرسی ازش دارین؟
در دل دعا می کنم حرفم کارساز باشد و گویی هست که می گوید: چند لحظه صبر کنین.
خب جای شکرش باقی ست که سوال جدیدی طرح نکرد و مرا بیشتر از این در منگنه نگذاشت.
کمی از در فاصله می گیرم و به امید باز شدنش چشم به آن می دوزم .ثانیه ها به کندی می
گذرند و باعث می شوند ابروهایم به سمت یکدیگر متمایل شوند. در به آرامی باز می شود،
نگاهم قبل از هرچیز داخل حیاط گردش می کند، خاطرات با سرعت نور به سمتم حمله می
کنند؛ چون طوفانی سهمگین روحم را از کالبد جدا می کنند. دستانم شل می شود و صداها در
سرم چون ناقوس دنگ دنگ می کنند. میان تصاویری تار، دختربچه ای با بلوز و دامن صورتی،

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایی بلند و خرمایی، با کتانی های سفید دور حیاط می دود.
پسری نوجوان با لباسی آبی
رنگ به دنبالش است و صدای خنده ی سرخوششان بلند است.
زنی چشم به آنها دوخته و
لباس های شسته را از داخل تشت به روی بندرخت منتقل می کند. همه چیز زیباست و تو
گویی غم در آن بین جایی ندارد.
-خانوم؟
تکانی بین من و آن تصاویر فاصله می اندازد. روح به کالبدم برمی گردد. نگاهم سرگردان می
شود و روی زنی با چادر گلدار می نشیند که چشمان به بهت نشسته اش با کنجکاوی و البته
اندکی شک روی من دودو می زند. سرم سنگین است و گویی می فهند چیزی حالم را دگرگون
کرده که می پرسد: خوبین؟!
کلامش هم بوی شک دارد. سر تکان می دهم به خوب بودن و نیستم. واقعا خوب نیستم. دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهد او را کنار بزنم و وارد شوم. دورتادور حیاط بچرخم و باز در دستان خاطرات از حال بروم.

خوب نیستم وقتی خاطرات خوش گذشته زنده می شود و رو به خاطرات تلخم طنازی می کند.

اصلا نمی توانم خوب باشم وقتی دست خوشی های گذشته دور پاهایم چفت می شوند و مرا

به سمت خود می کشانند. نگاهم هنوز در حیاط می چرخد و من چه خاطرات تلخ و شیرینی از

این حیاط دارم! خانه ای که بعد از ازدواج مادر و فرخ همگی به آن نقل مکان کردیم. خانه ای سه

اتاق خواب که جای آپارتمان های یک خواب مان را گرفت. لیوانی مقابلم قرار می گیرد. نگاهی به

زن می اندازم و بعد به لیوان آب تعارف شده. حین تشکر کردن لیوان را گرفته و به سرعت سر

می کشم. برای قورت دادن خاطرات شاید یک لیوان کم باشد اما اندکی تاثیر دارد. و کاش کسی

یک لیوان فراموشی تعارف می کرد! نمی دانم چرا خدا که بنده هایش را می شناسد، او که از

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات ییچاره کننده مان خبر دارد فراموشی را مایعی خیات بخش نیافرید تا آرامشمان در گیر و
دار خاطرات خفه نشود! لیوان را برمی گردانم و با گرفتن دمی عمیق، تشکر کرده و سعی می
کنم بر خود مسلط شوم. هنوز جور خاصی نگاهم می کند. سر تکان می دهم: آدرسی از دریا
دارین؟
ابروهایش بالا می رود: از بعد فوت پدرش دیگه اینجا نیست.
جواب سربالا دادنش تمامی ندارد. گویی تا من از اطلاعاتم نگویم او هم قفل زبانش را نمی
گشاید. پلک باز و بست می کنم: می دونم پیش پسرعموشون هستن. شما آدرسی شماره ای
از ایشون ندارین؟ نمی دونین چه زمانی میان به اینجا سر بزنن؟
دو طرف چادرش که تا الان نزدیک دهانش به هم چفت کرده بود را اندکی پایین می آورد. از
موضعش اندکی عقب نشینی می کند. لبش کمی کش می آید :مهندس کامرانو می گین؟ یه
شماره دادن که اگر ضرورت پیدا کرد باهاشون تماس بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان می دهم و منتظر نگاهش می کنم. وقتی می بیند بی هیچ حرفی خیره اش
شده ام سر تکان می دهد: خب؟
سرکج می کنم:خب!
25
لب روی هم فشار می دهد: خب الان منتظرین چیکار کنم؟
احتیاطش کلافه ام می کند: زنگ بزنین بهش دیگه. بگین من اینجام.
ابرو بالا می دهد: بگم شما اینجا چیکار می کنین!!؟
اخم می کنم: بگین کارشون دارم!
او هم اخم می کند: نمیشه که! اگه کارتون ضروریه..
میان حرفش می پرم: خانوم محترم کارم ضروریه که الان اصرار دارم بهش زنگ بزنین. شمارشو
بگیرین بهش بگین خواهر دریا کارش داره.
به آنی صورتش از هم باز می شود: شما دختر بانو خانومین؟
نام مادر به دلم چنگ می زند. آب دهان فرو می دهم و در جوابش ناخوداگاه سرم تکان خفیفی
می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا رحمتشون کن. من که ندیدمشون ولی دریا جان خیلی از مادرش برام تعریف کرده.
بعد هم دست زیر چادرش تکان می خورد و گوشه ی چادر به کنار رانده می شود. گوشی موبایل
و دستش یکزمان ظاهر می شوند. نگاه به گوشی می گوید: الان زنگ می زنم.
با انگشت شست روی صفحه ی گوشی چند ضربه می زند و آن را کنار گوشش می گذارد. با
تاخیر جوابش داده می شود. حضورم را به اطلاع مهندس می رساند و بعد هم با گفتن"
گوشی،گوشی" موبایل را به طرفم می گیرد.
گوشی را گرفته کنار گوشم می گذارم و الو می گویم. صدای الو گفتن او هم در گوشی می
پیچد. اخم می کنم و خشک می گویم: آدرس بده بیام دنبالش.
با تانی جواب می دهد: قبلا باادب تر بودی، یه سلام می گفتی!
-قبلا،قبلا بوده.
-مگه فرقی کرده؟
-نکرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظر من نه!
لبم یک طرفی می شود: هوم! آره فرقی نکرده. الان مامان من تو خونه داره غذا درست می کنه
عموی تو هم رفته خرید. ماهم داریم بازی می کنیم.
صدای نفسش درون گوشی می پیچد، جدی و بی انعطاف: اتفاقات گذشته نباید رو آداب آدم
تاثیر بذاره.
باز هم لبخندم یک طرفه می شود: آداب؟! منظورت همون ادب آداب دارد کلاس اول؟
-خوبه که هنوزم زود منظورمو می گیری.
این هنوزم گفتنش پر از حرف است و پر از خاطره، پر از اتفاقات ریز و درشت گذشته و امتدادش
به این آینده ای که حال شده! فلش به گذشته حالم را خوب نمی کند که هیچ، دردم را هم
بیشتر می کند بخصوص زمانی که قسمت های شادش پررنگ می شود .پس بحث ورود به
گذشته را کات می کنم: آدرس بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن کمی نرم شده ام گویی او را هم نرم می کند که دم عمیق می گیرد و می گوید: بنویس.
شمرده شمرده آدرس را می گوید و من به ذهن می سپارم. در آخر هم اضافه می کند: دریا یه
ساعت دیگه از مدرسه می رسه.
باشه ای می گویم و ارتباط را پایان می دهم. گوشی را به زن برمی گردانم و تشکر می کنم.
حالا باید باز هم به آن طرف شهر بروم. تقریبا از همان جایی که آمدم.
***
برج بلند بالا را از نظر می گذرانم . نمای زیبایش چشم نواز است بخصوص پنجره ی سرتاسری
جلوی هر واحد که قطعا ویوی خوبی دارد. برای برادرزاده ی فرخ جای با کلاسی ست. خب البته
که مهندس آرشیتیکت باید چنین جایی زندگی کند. آن هم مهندسی که فرخ از جانش مایه
26

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت تا مهندس شود. و الحق هم موفق بود. سالی که سروش کنکور داشت هر رفت و آمدی
را محدود کرد تا او درس بخواند. و حال نتیجه ی آن سخت گیری هایش را می بینم. کسی که در
چنین جایی زندگی کند قطعا درآمد خوبی دارد. شانه بالا می اندازم و به سمت در ورودی می
روم. در شیشه ای با نزدیک شدنم باز می شود. وارد لابی می شوم .نگهبان برج با دیدنم از
پشت میز سنگی اش بیرون می آید: سلام. با کی کار دارین؟
سر تکان می دهم: سلام. با مهندس کامران. منتظرم هستن.
او هم سرتکان می دهد: بله بفرمایید.
و دوباره پشت میزش برمی گردد. لابی بزرگ است و نور گیر. چندین گلدان بزرگ در اطرافش
خودنمایی می کند. حین نگاه کردن سمت آسانسور می روم. دکمه را می فشارم و باز گردن
می چرخانم به دیدن دیوارهایی که نقش و نگار دارد. چراغ های روی دیوارها هم طرح جالبی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارند. در آسانسور باز می شود و داخل می شوم .دکمه ی شماره نه را می زنم و گوشه ی
اتاقک نقره ای رنگ می ایستم. در آینه خودم را چک می کنم و شالم را اندکی جلو می کشم.
ساعت گوشیم را چک می کنم و از یک ساعت و نیمی که در ترافیک گذراندم حرصی می شوم.
آسانسور می ایستد و در باز می شود. خارج که می شوم شماره ی واحدها را نگاه می کنم.
خانه ی سمت چپ واحد سروش است. در واحدها هم طرح دارد. طراح و معمار این برج گویی
ارادت خاصی به نقش و نگارها دارد. زنگ کنار در را می زنم. ثانیه ای نمی گذرد که در باز می
شود و سروش جلویم می ایستد. دهان باز شده ام برای سلام بدون نطق باز می ماند. در شلوار
کتان و یقه اسکی مشکی اش زیادی به چشم می آید ، آنچنان که مرا مجذوب کند و چشمای او
را براق. گردن بلندش در میان آن کشبافت ها سروری می کند و بوی خوش ادکلنش مرا به خود

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواند. پیش دستی کرده سلام می گوید. سر تکان می دهم و با زحمت آب دهان فرو داده
جواب می گویم .نگاه مچ گیرانه اش نگاهم را فراری می دهد. از فضای کم کنارش چشم داخل
خانه می چرخانم: بگو بیاد.
و متحیر می شوم از خانه ای که تمیز و مرتب است .گویی یک زن این خانه را مدیریت می کند
که همه چیز مرتب و در جای خود قرار دارد. اثری از شلختگی و نامرتبی مردانه نیست. اندکی
کنار می کشد و چشم اندازم را واضح می کند: بیا تو داره وسایلشو جمع می کنه.
نگاهم روی میز گرد چهارنفره ی نزدیک کانتنر ایست می کند و روی ظروف غذای نیم خورده می
ماند: منتظرش می مونم.
-بیا ناهار بخور. قورمه سبزی داریم.
نیم نگاهی به سمتش می اندازم و از این همه شیک ایستادنش دلهره می گیرم. چانه بالا می
دهم: عادت ندارم خونه ی کسی برم بخصوص که پسر مجرد باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم بالا رفتن ابرویش را می بینم. دست به سینه می شود: خوبه البته در صورتی
که تو وجود اون پسر مجرد ناشناخته ای برات مونده باشه.
نگاهم را باز هم در فضای خانه می چرخانم و پاسخی نمی دهم.
می خواهم بگویم این
سالهایی که ندیدمت پر از ناشناخته هایی شدی که دوست ندارم مثل این سخت و محکم
ایستادنت در برابرم. دلم می خواهد برایش یاداوری کنم برایم ناشناخته نبودی و هنوز از سکوتت
آن روزی که فرخ مرا برد متحیر مانده ام، می ترسم ناشناخته ای درونت مانده باشد و مثل آن روز
مرا گیم اوور کند. سر به زیر می اندازم و چکمه های تا زیر زانویم را با نگاه وجب می کنم.
نگاهش رهایم نکرده و این را به خوبی حس می کنم. پایم را روی سنگ های کف حرکت می
دهم شاید ذهنم از نگاهش فاصله گیرد. حتی استایل ایستادنش را تغییر نمی دهد. دست داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

جیب هایم می برم و کمی می چرخم و فضای اطراف را نگاه می کنم. چند گلدان اینجا هم قرار
دارد که از دیدم پنهان مانده بود. گیاهان آپارتمانی اند و مقاوم به کم نوری.
-چطوره؟
سریع می چرخم و نگاهش می کنم: چی؟
با ابرو به اطراف اطراف اشاره می کند: همینایی که نگاه می کنی. درا ، دیوارا.
27
شانه بالا می دهم: بدک نیست. فقط انگار طراحش عقده ی نقش و نگار داشته.
نگاهی اجمالی به دیوارها می اندازد: طراحش منم.
ابرویم بالا می رود و خنده ام می گیرد اما خودم را کنترل می کنم گرچه که لبانم نقش محوی از
لبخند دارد. عجب جمله ی قرایی در مورد طرح گفتم. خیره نگاهم می کند و من نمی فهمم حرف
نگاهش چیست. شاید توقع دارد حرفم را پس بگیرم. عمرا اگر اینکار را بکنم. شانه و ابرویم را

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان بالا می دهم. او هم سر به یک طرف کج کرده تکان می دهد. نگاهم می کند و نگاهش
می کنم. باز هم مطمئنم نگاهش پر از حرف است. برای خواندنشان دچار تناقض می شوم.
چیزی درون چشمانش فرمانروایی می کند که نمی فهممش، حس غریبی دارد طوری که شهر
دلم را به آشوب می کشد. ترس بر دلم می نشیند و لرزی خفیف و پنهانی در جانم ریشه می
کند .ناخوداگاه پایم به عقب رفتن تمایل پیدا می کند.
-سروش کتاب عربیم کجاست؟
صدای دریا خط نگاهمان را قطع می کند و پای من بر جایش قرار می گیرد. بدون تغییر در طرز
ایستادنش فقط سر به سمت خانه می چرخاند و با صدایی آرام جوابش را می دهد: تو اتاق من.
برو بردار.
سرش دوباره سمت من برمیگردد: مواظبش باش. از وقتی باباش تو بغلش تموم کرده خیلی
شکننده شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حرف از فرخ می شود منطق من به چهارمیخ کشیده می شود. ابروانم دست در گردن
یکدیگر می اندازند: توقع داری نازک تر از گل بهش نگم؟ تازه یه کمی از دردای منو داره حس می
کنه.
با تن صدایی پایین می پرسد: چون تو سختی کشیدی اونم باید بکشه؟
تیز نگاهش می کنم: نه ایشون باید تو پر قو غلت بزنه.
بی توجه به طعنه ی من می گوید: حواست به درساشم باشه. یه هفته ای که مدرسه نرفت
عقب افتاد.
اخمم بیشتر می شود: بچه که نیست. خودش حواسش هست دیگه!
-روحیه ش داغونه.
شانه بالا می دهم: من همسن این بودم مردن دوتا عزیزمو دیده بودم.
دستانش را داخل جیبش می کند: چرا از هرجا می ریم می رسیم به اون گذشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم جلو می گذارم و در صورتش براق می شوم: چون تعیین کننده ی خط زندگی من بوده.

حالا صورت او هم گرفته می شود: یه مدت بعد از رفتن تو، منم از اون خونه رفتم .یعنی یه

چیزایی پیش اومد که نمی شد دیگه بمونم. ولی اندازه ی تو کینه ندارم.

-تو به خواست خودت رفتی.

-منم وادار شدم.

-ولی به زور نبردنت.

-به زور بهم قبولوندن اونجا جام نیست.

یک لنگه ابرو بالا می دهم: عمرا عموت چنین کاری کرده باشه.

بدون حرفی خیره نگاهم می کند. حرفم را انکار نمی کند و این نشان می دهد درست گفته ام.

پس چه کسی او را وادار کرده؟ چشمانم پر بهت گرد می شود و اخمم نشان از انفجار درونم می

دهد: می خوای بگی مامان من..

حرفم را نمی توانم تمام کنم. اصلا در باور من نمی گنجد مادرم چنین کاری کند. مهربانویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربانی اش زبانزد بود. سر به علامت نفی تکان می دهم: امکان نداره.

باز هم فقط نگاهم می کند. حرفم را تایید نمی کند. جمله ی قبلم را هم تکذیب نمی کند. یک

دروغ محض است. مادر من چنین کاری نمی کند، کسی را از خانه اش آواره نمی کند. می

خواهد بت او را برای من بشکند. می خواهد او را هم چون عمویش خطاکار جلوه دهد و من چنین

چیزی را طاقت نمی آورم. انگشت سبابه جلویش می گیرم و با تحکم درون صورتش اتمام حجت

28

می کنم: دیگه در مورد مادر من چنین چیزی نمی گی، فهمیدی؟ حق نداری برای به خاطر

عموت مادر منو خراب کنی.

باز هم سکوت پاسخ من است. فقط برای چند ثاینه نگاه از چشمانم می گیرد و به زیر می دوزد.

خط نگاهش را دنبال می کنم و به پایم می دوزم که نمی دانم کی به داخل خانه اش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی پاشنه ام هم روی سرامیک خانه اش قرار دارد. سر بالا آورده و میخ غرور نگاهم را درون
نگاهش می کوبم. باز هم فقط نگاهم می کند. حتی تذکر نمی دهد که کفشم سرامیک سفید
کف خانه اش را کثیف کرده.
-سلام.
سریع عقب می کشم و به اویی که چمدانی به دنبالش دارد و کوله ای بر پشت و ساک کوچکی
درون دست دیگرش دارد پر تحکم می گویم: بریم.
نگاهی به سروش می اندازد و آرام خداحافظ می گوید. او هم جواب داده و زیر لب مراقب خودت
باشی نثارش می کند. قدمی از او فاصله می گیریم که صدایش باعث می شود بایستیم: هر
ماه پول میریزم به حسابت. پنج شنبه هام میام دنبالت تا جمعه پیش خودم باش.
از برنامه ای که بدون مشورت من ریخته کفری می شوم .گویی من لله ی دخترعمویش هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

که باید بدون نظری گوش به فرمان او باشم. پر تحکم به سمتش می چرخم و می گویم: بدون
مشورت من دنبالش نمیای. فهمیدی؟
اخم می کند: فکر نمی کنم برا دیدن دختر عموم لازم باشه از تو اجازه بگیرم!
یک قدم رفته را باز می گردم: اتفاقا باید اجازه بگیری. اولا چون داره با من زندگی می کنه دوما
اینکه تا اینجاشم درست نبوده پیش تو زندگی کرده.
چیزی می گویم که نتواند روی حرفم حرف بزند اما گویی به جای خاموش کردنش باعث آتش
گرفتنش می شوم. دست به کمر می شود و چشم تنگ می کند: اونوقت چرا؟
-نگو نمی فهمی منظورمو که به فهمت شک می کنم.
فوران می کند. خشمش زبانه می کشد: من اگه قرار بود حد و حدودمو ندونم اون زمانی که با
اون دامن کوتاه نازک صورتیت جلو من نوجوون این طرف اون طرف می رفتی چنین غلطی می
کردم یا وقتی رفتی میومدم و...، نه الان که سنم اینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هایمان پر از خط و نشان برای یکدیگر است. چنان برای هم شمشیر کشیده ایم که محال
است بدون تلفات این جنگ را پایان دهیم.
-بریم؟
صدایش خواهش دارد، التماس دارد.
می خواهد کوتاه بیاییم. می خواهد ما را از هم دور کند، می خواهد جنگ تازه سرگرفته مان را
پایان ببخشد. اندکی کوتاه می آیم. سروش هم کمی از موضعش عقب می کشد. بین
ابروهایمان فاصله می دهیم. می چرخم تا بروم. تا ناخوداگاه این جنگ بی نتیجه را وسعت ندهم.
اما نمی توانم چیزی را که در سرم ولوله انداخته بی خیال شوم. سرم را به سمتش می چرخانم
و موشکافانه در نگاهش خیره می شوم: بعضی چیزا رو خوب یادته!
جوابم باز هم نگاه اوست و لبهایی که سکون را به رخ می کشند.
دسته ی چمدان دریا را گرفته
و با تحکم از او دور می شوم.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

نه حال صحبت کردن دارم و نه حوصله اش را . خنده دار است اما باور کن هنوز حال دلم جا
نیامده . هنوز با حرف های او در جدالم . اعصابم چون مارهای زخمی دور هم می پیچند و هر دم
مرا نیش می زنند . چنان سر جنگ دارند که لحظه ای عقب نشینی نمی کنند . آرنج به در
تاکسی تکیه داده و ناخنم را می جوم . حرصم را نمی توانم سر سروش خالی کنم در عوض این
ناخن آماج دندان هایم قرار گرفته . درباره ی مادر من حرف زد ، از مامان مهربانو گفت . مگر می
شود ؟ مگر امکان دارد مامان مهربانوی من نامهربان بوده باشد ؟ اصلاً در باورم جای ندارد که
مادرم کسی را از خانه اش براند . اصلاً به چه جرمی ؟

29

-خانوم گفتین خیابون چندم ؟

از مارها فاصله می گیرم و برای درک موقعیت ، سرم را می چرخانم و به اطراف نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی گیج می زنم اما با دیدن خیابان سریع ذهنم پردازش می کند
: کوچه ی بعدی رو بپیچین
سمت راست.
راننده سر تکان می دهد و من با دیدن خیابان آشنا کیفم را باز می
کنم . جلوی خانه به فرمان
من می ایستد . کرایه را حساب می کنم و سریع پیاده می شوم
بدون آنکه به دریا توجه کنم.
چمدان هایش را که راننده از صندوق عقب بیرون گذاشته تحویل
می گیرم . می آید و کنارم می
ایستد . بدون توجه به او دسته ی چمدان را می گیرم و دنبال خود
می کشم . از بی توجهی به
او لذت می برم چرا که گویی با حرف سروش لج می کنم . حالم به
گونه ای ست که دوست
دارم حرصم را بر سر دنیا خالی کنم . قدم هایم محکم و کوبنده
است و صدای تق تق پاشنه ام
بلند . زنگ گوشی ام که بلند می شود حس می کنم کسی روی
تخته سیاه ذهنم ناخن می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشد . خدا کند سروش نباشد ، خدا کند ! حین قدم برداشتن گوشی را از کیفم بیرون می آورم.
نام مجتبی دهن کجی جانانه ای به اعصاب خرابم می کند . همین را کم داشتم.
پوف کنان گوشی را به پیشانی ام می زنم و کاش می توانستم پاسخگویش نباشم . می دانم
اگر جواب ندهم بعد از چندبار دست بر می دارد ولی محال است تا دقایقی بعدش جلوی خانه
مان نباشد . به ناچار ارتباط را برقرار می کنم . بله که می گویم صدای آرام و نجواگونه اش درون
گوشی می پیچد : بخورم ؟ برم ؟ بیام ؟ کدوم ؟
پلک می بندم و باز می کنم . کاش راه فراری بود ! از لحن صحبتش معلوم است حالش با
نیازهایش گره خورده و بر زبان جاری شده. از حرفش که به زعم من خاله زنکی و چندش است
صورت جمع می کنم . از اینگونه حرف زدن بدم می آید . بخصوص وقتی می خواهد روی من تأثیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد و نمی تواند . هیچگاه این حرف ها نمی تواند مرا به سمت کسی بکشاند . دلم می
خواهد خود را به کوچه ی علی چپ بزنم و به روی خود نیاورم منظورش چیست اما می دانم
همین کار باعث می شود حرفِ در زرورق پیچیده اش را کامل برایم تشریح کند و من این را نمی
خواهم . نمی خواهم همین یک ذره پرده ی حیای بینمان برافتد .
پس از راه جواب دادن های سر
بالا استفاده می کنم : انگار هنوز ناهار نخوردی!
می خندد و نفسش را در گوشی رها می کند : خوردم ولی یه جور دیگه گشنمه.
راه در روی مرا اندکی می بندد . از این جور مکالمه ها اصلاً خوشم نمی آید . آنقدر هم از حرف
های سروش کفری هستم که حوصله ای برای سر و کله زدن با مجتبی نمانده باشد . بی
حوصله می گویم : برو یه لیوان آب یخ بخور.
نفسش اندکی آرام می شود : آب یخ چارم نیست . خوب می دونی الان چی می خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم و می دانم او نمی بیند : پس یه تشت آب یخ نیاز داری . گرچه دوش آب سردم
همون کارو می کنه.
صدایش از حالت اول فاصله می گیرد : تو مثبت بازی رو بذاری کنار به هیچی نیاز نیست.
جلوی آسانسور می ایستم و دکمه اش را می زنم : من عقاید خودمو دارم.
صدایش جدی و لحنش خشک می شود : با همین عقایدت حس و حال آدمو می پرونی.
در آسانسور باز می شود . سوار می شوم و دریا هم پشت سرم می آید . دکمه ی طبقه را می
زنم و دمی عصبی می گیرم : می خواستی زنگ نزنی.
-برم سراغ یکی دیگه که ناراحت نمی شی ؟
اعصابم بیشتر خط خطی می شود . مثلاً تهدید می کند . گرچه که این تهدید برای مایی که قرار
ازدواج داریم فاجعه است . به دیواره ی اتاقک آسانسور تکیه می دهم . اصلاً در شرایطی نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

که کسی با من اینگونه حرف بزند . حالت تحکمم بیشتر می شود : تو که می تونی بری چرا
چسبیدی به من ؟
-نمی خواستمت تا حالا جاتو با ده تا پر کرده بودم.
-از همونایی که مامانت پشت هم برات قطار می کنه دیگه ؟
30
پوف پر حرصی می کند : اول و آخر حرفات به مامان من باید برسه ؟
دوباره آسمان و زمینش به هم دوخته شد با آمدن اسم مادرش.
-مگه دروغ می گم ؟
-منم دروغ نمی گم.
-در چه مورد ؟
-پر کردن جات.
دندان روی هم فشار می دهم : بکن به درک.
آسانسور می ایستد و در باز می شود . حین خارج شدن از آن صدایِ عصبی اش را می شنوم:
پس حق نداری بعداً شکایت کنی!
-حق نداری نزدیکم بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرکار بخوام می کنم.
پوزخندی صدا دار می زنم : مامانت اجازه می ده ؟
طعنه ام به اندازه ی کافی گیراست چرا که عصبانیتش بییشتر می شود و صدایش کمی بالا می
رود : حال آدمو همش می گیری و پشیمونم می کنی از زنگ زدن.
قطع ارتباطی که می کند نشان می هد باز هم قهر کرده ! به درکی نثارش می کنم و به سمت
واحد می روم . کلید که می اندازم در واحد کناری باز می شود و باز هم چشمانی خیره به ما از
لای در نیمه باز سرتاپایمان را نشانه می رود . حرصم می گیرد . گویی اعصاب اضافی دارم که هر
کس از راه می رسد با کلام یا رفتار لگدی نثارش می کند و آن را به گوشه ای می راند . سرم
دَوَران می گیرد از این همه شیشه خرده هایی که درون اعصابم فرو می روند.
در را باز می کنم و با گرفتن گوشه ی پالتوی دریا او را به داخل می رانم که چند قدمی را

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه با سرعت به جلو می رود . خودم هم سریع وارد شده و در را به هم می کوبم . اما می
دانم این کوبش ها راه به جایی نمی برد . که اگر مثمر ثمر بود باز شدن در واحد کناری نباید تکرار
می شد . با تحکم مبلی را نشانش می دهم : بشین.
مطیعانه و البته با تردید می نشیند و نگران نگاهم می کند . جلو می روم و اندکی به سمتش
خم می شوم : از امروز که اینجایی باید حواستو خوب جمع کنی . این خونه مقررات داره . می
فهمی ؟
با همان نگاه سر بالا و پایین می برد . هر کس جای من باشد و این نگاه و صورت مظلوم را ببیند
اندکی از موضعش کوتاه می آید اما من چنین نمی کنم . گویی می خواهم اعصاب متشنجم را با
فریاد بر سر او آرام کنم که صدایم بالا می رود : خوبه ! پس حواستو جمع کن ، نه تو کار کسی
سرک می کشی نه کار به کار کسی داری . تا وقتی داری با من زندگی می کنی آسه می ری

رمان بازار
romanbazar.ir

آسه میای ، درستو می خونی . حق نداری دست از پا خطا کنی که دمار از روزگات در میارم.

خونه ی پسر عموتم با اجازه ی من می ری . دفعه ی آخریم باشه که دیدم جلوش روسری سرت

نیست . فهمیدی ؟

لب پایینش را داخل دهان برده و باز هم با مظلومیت سر تکان می دهد . دست در هوا تکان می

دهم : روی یه برگم اسم و آدرس مدرسه ت رو بنویس . برنامه ت و اسم معلمات و مدیر و

ناظمتم بنویس.

دست به سینه می شوم : رشته ت چیه ؟

آرام جواب می دهد : انسانی.

پوزخندم ناخوداگاه است و پر از تمسخر : هه ! دختر فرخ و رشته ی انسانی ؟ پس چرا خون

سروش رو تو شیشه کرد که فقط ریاضی و فقط مهندسی ؟

آب دهان فرو می دهد و کمی سرش را کج می کند : خب چون اون سروش بود من دریام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندم دهن کجی ای ست به خوش خیالی اش : آره ! اون سروش بود من ساحل بودم تو
دریایی . خط و نشونش برا منم پزشکی بود.
31
تکان خفیفی به چانه اش می دهد و حرفم را تأیید می کند . خیره به میز است که یادآوری می
کنم : اسم مدرسه ت و..
قبل از اتمام حرفم سریع سر تکان می دهد و دست درون کیفش می برد . دفتر و خودکاری بیرون
می آورد.
خیره به جدالش با برگ دفتر برای جدا کردنش ، در ذهن گذشته ها را مرور می کنم . شاید اگر
من هم در آن خانه مانده بودم الان یک پزشک بودم . گویی فکرم را می خواند که یکباره سر بلند
می کند و نگاه در نگاهم می دوزد : پزشک نشدی!
نه پرسشی ست و نه خبری ، یکجور کنکاش میان واژه هایی ست که معلوم نیست حالشان به

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام سمت لیز می خورد ، که تکلیفشان با خودشان هم معلوم نیست . نگاهش ادامه دارد و
منتظر پاسخ است برای سوالی که سوال نیست . برای خبری که خبر نیست . برای حرفی که
واضح است و آشکار . چانه ی تیزم را بالا می دهم : نه . شیمی خوندم ، شدم مسئول فروش
مواد آرایشی یه داروخونه . آرزوش به دلم موند.
بغض می کنم و آنقدر مشهود است که نتواند نگاه از نگاهم بگیرد . چشم می چرخانم تا اشکی
پشت پلک هایم کمین نکند برای رسوایی دردم . دردی که میان روزمرگی هایم ، آنجا که از کار
کردن با حقوقی پایین کم میاورم به شکل عجوزه ای خودنمایی می کند . درد است ، از آن دسته
دردهایی که محال است آرام گیرد . و مسببش فرخ است . اگر مرا از خانه اش ، از کنار مادرم دور
نمی کرد الان یک پزشک بودم . البته که همین شیمی هم از سرم زیاد است . بعد از تبعیدم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع مریضی مادر و پرواز ابدی اش و رفتن مامان ساجده ، به یمن حمایت آقاجان توانستم
شیمی بخوانم . اگر آقاجان را نداشتم الان چه کسی بودم ؟
می چرخم و پشت می کنم به اوییی که نگاهش دست از سر نگاهم بر نمی دارد . مگر درد آدم
ها دیدنی ست ؟ مگر نمی داند زجر کشیدن آدم ها تماشا ندارد ؟
دَم عمیق می گیرم تا جلوی
او زیاد نشکنم . جلوی آدم های زیادی شکسته ام اما نمی خواهم جلوی او این پوسته ی
سختم فرو بریزد.
چند دقیقه ای طول می کشد که می آید و برگه ای جلویم می گیرد . می گیرم و نگاهش می
کنم . مدرسه اش نه آنقدر دور است که برای رسیدن ساعتی در راه باشیم و نه آنقدر نزدیک
است که نگران دیر بیدار شدنمان نباشم . نفسم را آرام از بین لب هایم بیرون می دهم . باید
فکری برای بردن و آوردنش بکنم . نه اینجا را درست می شناسد نه آدرس داروخانه را دارد . آشِ

رمان بازار
romanbazar.ir

شله قلمکار که می گویند الان درست زندگی من است.
سر تکان می دهم با همان دستی برگه را گرفته ام به اتاق اشاره می کنم : برو وسایلتو بذار
اونجا . اگه می خوای یه کم استراحت کن . باید ساعت چهار برم داروخانه.
سر تکان می دهد و کوله اش را بر می دارد . چمدانش را هم پشت سرش می کشد و به
سمت اتاق می رود . با قدم دومش به حرف می آیم : تخت سمت چپی مال منه.
بدون حرفی به رفتنش ادامه می دهد . نگاهم همراهی اش می کند . جلوی در اتاق می ایستد
و به سمتم می چرخد . بدون مقدمه می گوید : سروش برا من پسر عمو نیست برادره . تا حالام
جلوش حجاب نداشتم . دلیل هم براش نمی بینم . اما اگه اصرار داری جلوش روسری سرم کنم
باشه می کنم.
خیره به نگاهم می ماند و می دانم باز هم منتظر پاسخ است برای سوالی که سوال نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش تا پشت لبانم می آید و من حبسش می کنم . چه دلیلی دارد بگویم سروش برای من
هم برادرزاده ی شوهرِ مادرم نبود ، که دوست بود ، برادر بود ، حامی بود اصلاً آشنایی بود میان
دیوارهای ناآشنای خانه ای که خانه ی من نبود . اما فرخ نگذاشت بماند ، همان روزی که دامن
صورتی کوتاهم را به زعم خودش به هیچستان تبعید کرد و به زعم من به ساعات نبودنش در
خانه تبعید شد و فریادش بر سر سروش چهارستون بدن مرا هم به لرزه انداخت.

32

اصلاً چه اهمیتی دارد که بداند در دوازده سالگی ام ، قلبم با فریاد ناعادلانه ی فرخ ترک برداشت
و روحم فرو ریخت و آوار شدم وقتی دست فرخ با شدت بر صورت سروش کوبیده شد . سروشی
که نه سر بلند کرد ، نه نگاه بالا آورد و نه خون بیرون آمده از بینی اش را پاک کرد . ایستاد ، حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

شنید ، طعنه و ناسزا خورد و آخر با یک ببخشید و سری که بالا نیامده بود راه اتاق را در پیش
گرفت . بگذار در خاطرات او هم حرف هایی باشد که برایش دلیل منطقی و موجهی وجود ندارد.
*
دست و پای ذهنم میان طناب پوسیده ی خاطرات تقلا می کند برای رهایی اما با هر تقلا زخمی
تازه بر پیکرش می نشیند . یادآوری روزهایی که هم لبخند بر لبانم می آورد و هم اشک بر دیده ،
کولاکی میان دلم ایجاد می کند. نتیجه اش هم می شود لرزی که به طور واضح بدنم را می
لرزاند آن هم اینجا ، پای گاز و کنار سوسیس هایی که در حال سرخ شدن هستند.
آهی که از میان سینه ام راه به بیرون می یابد ، باید کمی آرامم کند اما تنها دیدگان مرطوبم را به
نم نم بارانی بدل می کند . دلم برای آن روزها لک زده . روزهایی که بی دغدغه دست در دست

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر این طرف و آن طرف می رفتم . روزهایی که مادر برای من بود ؛ برای خودِ خودِ من و او را با
فرخ یا دریا شریک نبودم . روزهایی که هنوز هیچ راننده ی بی احتیاطی مرا یتیم نکرده بود.
روزهایی که هنوز بیماری بر پیکر مادر شبیخون نزده بود . اصلاً این حجم از غم چگونه یک دفعه ای
خود را به ما رساند و همخانه مان شد ؟ با پشت دست رد اشکم را می گیرم و سوسیس ها را
می چرخانم تا سمت دیگرش هم سرخ شود . اگر امشب ستاره مهمانمان نبود قطعاً عطا و لقای
شام خوردن را می بخشیدم . من آواره میان کلان شهر افکار را چه به شام خوردن !؟
سوسیس های از طول برش خورده که به لطف سرخ شدن شکل گل به خود گرفته اند را داخل
بشقابی می گذارم .گاز را خاموش کرده و قبل از رفتن به هال رد اشک هایم را به طور کامل می
زدایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آشپزخانه که خارج می شوم اول نیم نگاهی به سمت اتاق می اندازم . کناری نشسته است
و کمی به جلو خم شده ؛ به کتابی که پیش رویش باز است نگاه دوخته . سر می چرخانم و به
جمع سه نفره ی پشت میز ملحق می شوم . ستاره با دیدنم لبخند می زند : به به ، عروس
خانوم چه کرده ؟
فریبا حین هم زدن سس داخل شیشه ، بدون نگاه کردن به من قِری به سر و گردن و نیم تنه
اش می دهد : همه رو دیوونه کرده.
لیلی هم در حال خرد کردن خیارشورها نگاهش را بالا می کشد اما با دیدنم لبخندش جمع می
شود . حالم را بهتر از دو نفر دیگر درک می کند و می داند الان چقدر خوددرگیری دارم . در این
سال ها این حالم را زیاد دیده ، کابوس هایم ، تنهایی هایم و البته شکستنم . می داند الان
حوصله ی خودم را هم ندارم چه برسد به خوشمزگی های فریبا و ستاره را ! پس به عادت این

رمان بازار
romanbazar.ir

سال ها به روش خودش دلجویی می کند ؛ با آرنج به ستاره ای که روی میز ضرب گرفته و با فریبا
همصدایی می کند ضربه می زند و نیم تشری می رود : نون تُستا رو بردار ساندویچ رو درست
کن.
روی صندلی ای نزدیک لیلی می نشینم و بشقاب را روی میز می گذارم . ستاره صورت جمع می
کند : اِی مرده شورتونو ببرن . مهمون دعوت کردین مثلاً ! شام باید اینا رو جلوش بذارین ؟ بده من
اون تُستا رو!
جمله ـــــــــــی آخرش را به فریبا می گوید . لبخند فریبا با برو بابای لیلی در هم ادغام می شود . بسته
ی نان را پیش رویش می گذارد و با ابرو به آنها اشاره می کند : نون تُست نه ! به قول امیر نون
مربعی.
باگت های کوچک را بر می دارم و خمیرهای داخلشان را بیرون می آورم . ستاره پشت چشمی

رمان بازار
romanbazar.ir

نازک می کند : شوهر تو هم چشم دنیا رو کور کرده تو رو گرفته . خودش رفته سربازی تو رو
33
سپرده دست دوستش . که مثلاً چی ؟ خانوم حوصلشون سر نره بهشون بد نگذره.
فریبا پر شیطنت سرش را به او نزدیک می کند : اولاً به تو چه حسود . دوما پشت سر حسین
من حرف زدی نزدیا . سوماً تو برو با اون رمان چلغوزیت خوش باش حاجی!
و خنده ی پر صدایی در هوا پراکنده می کند . لیلی هم تنهایش نمی گذارد . حین خنده و البته
کمک به من ستاره را مخاطب قرار می دهد : شنیدم دخترت عاشق بابابزرگِ پسرِ شده!
سوسیسی داخل باگت می گذارم و نگاهم را به ستاره می دوزم . پر غرور ابرو بالا داده و سرش
را به عقب متمایل می کند : اونم چه عشقی!
فریبا یک نان به قول امیر مربعی را برداشته و رویش سس می زند : دختره تن و بدن حاجی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دید زده بعد عاشق شده.
لیلی یک جدی پرسشی و بلند را به سمتش روانه می کند و پیش دستی حاوی گوجه و
خیارشور را کنار دستم می گذارد . لا به لای باگت را پر از گوجه و خیارشور می کنم . ستاره سر
تکان می دهد : بعله . پَ می خواستی ندیده عاشق بشه ؟ تازه حاجی جون فقط شصت
سالشه همچینم پیر نیست . هیکلشم که اوففف بدجور ور فُرمِ.
لیلی گوجه ای به دهان می گذارد : جووووون ! حالا ایده ی این حاجی جیگره از کجا اومد ؟
ستاره پر کالباسی روی نان مربعی سس خورده می گذارد : مهتاب جون ایده می ده منم می
نویسم.
ابروهای من و لیلی با هم بالا می رود . البته که چشمان فریبا هم طرحی از ابروهای ما را به
نمایش می گذارد . درشت شده به او زل زده و دهان باز می کند : مگه خواهرتم می خونه این
رمانارو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ورقه پنیر چدار روی کالباس می گذارد : آره بابا . نصفشو اون ایده می ده . بیشتر خواننده
هام دوستای مهتابن . انقدر برام تبلیغ می کنه . ادمین کانالمم هست.
نگاهم ناخوداگاه سمت دریای درون اتاق می رود . نه به ما با این حد غر
یبگی و نه به آنها با این حد صمیمیت ! اگر من هم با آنها زندگی می کردم اینک ما هم چنین
رابطه ی خواهرانه ای داشتیم ؟ چیزی درون دلم پیچ می خورد و نوک تیزش درون قلبم فرو می
رود . حسرت ها از کنارش آرام چکه می کنند . حس گرمای دستی تمرکزم را از قطره ها می
گیرد . نگاهم اول روی دست می نشیند و بعد تا رسیدن به نگاه صاحبش امتداد می یابد . لیلی
به ابرو به دیس جلویم اشاره می کند . دم عمیقی می گیرم و ساندویچ درون دستم را به دیس
منتقل می کنم . ظرف و کل وسایل جلو دستم را اندکی به عقب هول می دهم و رسماً درست

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن بقیه ی ساندویچ های سوسیس را به لیلی واگذار می کنم.
-میگم این خواهرت همیشه انقدر گوشه گیره ؟
نگاهش می کنم و آرام می گویم : نمی دونم.
حس می کنم کسی از زیر میز ضربه ای به پایش می زند که یک دفعه ای تکانی می خورد و من
من کنان می گوید : چیزه ... گوشه گیر که نه ! منظورم ساکت بود . همیشه انقدر ساکتِ ؟
آرنج به میز تکیه می دهم و پشت دست کنار لبانم می گذارم : نمی دونم.
فریبا نان سس خورده را درون دستش تقریباً می کوبد و گویی اینگونه وادارش می کند به سکوت
و خودش سوال می کند : این خوشگله داره درس می خونه ؟
نگاه هر سه شان به سمت اتاق حرکت می کند . اینبار فریبا را نگاه می کنم : نمی دونم.
ستاره بی حوصله می شود : پس تو چی می دونی ؟
لیلی با انگشت سر او را به سمت مخالف هول می دهد : این بدبخت می دونی چند ساله
خواهرشو ندیده ؟ از وقتی مادرشون فوت شدن همو ندیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف نگاهم می کند . او نمی داند ولی خودم خوب می دانم فاجعه به وقوع پیوسته است.
درست از همان ظهر که پا به این خانه گذاشت . وقتی مانتواش را درآورد و مردد میان اتاق
ایستاد که آن را کجا بگذارد ؛ و من دست روی سر گذاشته دور خود چرخیدم . پیش بینی ساده
ترین چیزها را نکرده بودم . ناچار شدم لباس های داخل کمدم را به سمتی برانم و برای آویزان
34
کردن لباس هایش جا باز کنم . ناچار شدم کمدم را با او شریک شوم و خداراشکر که خودش
چوب لباسی آورده بود . یکی از دو کشو ام را خالی کردم تا مال او باشد و لباس های خود را در
کشوی دیگرم تلنبار کردم.
-امشب کجا می خوابه ؟
نفسم اندکی برای بالا آمدن تعلل می کند . خب از این وضع بی نهایت راضی ام ! فکرهای نشده

رمان بازار
romanbazar.ir

یک به یک رخ می نمایند . اصلاً مخصوصاً پشت سر هم می آیند تا بی فکری من را بر سرم
بکوبند.
لیلی می ایستد : می گم این بدبخت اصلاً سوسیس کالباس دوس داره ؟
این را هم نمی دانم . اصلاً از او هیچ نمی دانم . آخرین باری که او را دیدم فقط هشت سالش
بود و هر دو مادر از دست داده بودیم . بعد از آن او بود و پدری که به تنهایی بار تربیتش را بر دوش
کشید . من ، خواهری را امروز با خود به این خانه آورده ام که هیچ از او و سلایقش نمی دانم.
نمی دانم باید با او چگونه کنار بیایم . نمی دانم قرار است از فردا روزهایم با حضور او چگونه
بگذرد . نگاهم رویش می نشیند ، اصلاً تصوری از آینده ی پیش رو ندارم . شانه ای بالا می دهم
.اوضاع انقدر برایم پیچیده است که حوصله ی فکر کردن و باز کردن این پیچ ها را ندارم . آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ هر دو را می دهم : میاد می فهمیم دوست داره یا نه . از امشبم اون رو تخت می خوابه

من رو زمین.

نگاه هر سه بین من و دریا حرکت می کند بدون آنکه کلامی بگویند . نمی دانم می توانم با

وضعیت حضور یک باره اش کنار بیایم یا نه اما تلاش می کنم همه چیز به راحتی در مسیر

مستقیم قرار بگیرد . فریبا سر به سمت من می چرخاند : راستی این خوشگله شبیه کیه ؟

خیلی شبیه هم نیستین.

با تکان سر حرفش را تأیید می کنم . لیلی سمت آشپزخانه می رود : اون مشکیِ این یه کم

روشنِ.

ستاره دریا را نگاه می کند : چشماش قشنگه به کی رفته ؟ البته مژه های جفتتون پُره.

آرام زمزمه می کنم : مامانم.

ابرو بالا می دهد : به به . بی خود نیست دوتا دوتا عاشقش شدن . خدا رحمتشون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش می کنم . یعنی چشمان مادر ، فرخ را ورطه ی عشق کشاند ؟ فریبا دوباره می
پرسد : بینی و لبش...
به میان حرفش می پرم : باباش.
ابرو بالا می دهد : خب باید به مامانتم حق داد.
نگاهم سمت دریا می رود . بینی اش بی نقص نیست اما به صورت او می آید مثل فرخ که به
صورتش می آمد . لب هایش هم مانند فرخ کمی برامده است و خوش فرم . مثل لب های
سروش . بعید می دانم تنها شکل و شمایل فرخ مادر را در برابر عشقش به زانو دراورده باشد.
لیلی می آید و از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز یک برگ بیرون می کشد : چالِ لپ ساحل
اندازه ی یه دنیا دلبری می کنه . تازه لباشم نگاه کنین . خیلی خوش فرمه.
ناخودآگاه انگشتم را در چالی که فقط گونه ی سمت راستم را مزین کرده فرو می برم و لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

محوی می زنم . قطعاً اگر ساحل دوران مدرسه با اون ابروهای پهن و پُرپُشت و پشت لب
ساموراییِ ام را می دید نظر دیگری می داد.
*
دست به سینه نگاهش می کنم : کی گفت بیای بالا ؟
مثل دوبار قبل جدی نگاهم می کند : حالا مگه مشکلیه ؟
نفسم را با صدا بیرون می دهم : بله . دفعه ی آخر باشه میای بالا . اولاً که قبل از اینکه بیای
دنبالش با من هماهنگ کن . بعدم همون پایین منتظرش بمون و همون پایینم تحویلش بده.
یک دست به چهارچوب در تکیه می دهد و کمی سرش را کج می کند : وزارت امور خارجه ست ؟
ابرو و چانه همزمان بالا می دهم : کمتر نیست!
35
باز هم مثل دوبار قبل خوشتیپ است . باز هم بلوز یقه اسکی مشکی بر تن دارد . باز هم پالتوی
مشکی بلندش قد و هیکلش را زیادی به رخ می کشد . عجیب مهندس بون به او می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازم قرار نیست تعارف کنی بیام داخل ؟
لب جلو می دهم : نچ.
طور خاصی و البته خیره نگاهم می کند . من هم ابرو بالا داده به چشمانش زل می زنم . حس
می کنم لبخند محوی روی لب هایش می نشیند . همان لب هایی که دیشب در ذهنم یادآوری
شد . آرام می گوید : می خوام ببرمش پینت بال شاید روحیه ش بهتر بشه . تو هم بپوش بیا.
می خواهم جوابش را بدهم که در واحد کناری باز می شود و اینبار بر خلاف دفعه های قبل
کسی از مابینش نگاه نمی کند بلکه کله ی خانم حقیقی کامل بیرون می آید . اخمش همگام با
نگاه غضبناکش مرا نشانه می رود : معلوم نیست اینجا چه خبره ! دیگه علنی هر غلطی بخوان
می کنن.
طعنه اش اینبار واضح ، مستقیم ، حرص درار و البته وقیحانه است . و خب کاملاً مرا جری می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند تا جوابش را بدهم . اصلاً مدت هاست که آماده ام تا حرفی بزند و من هم با پاسخ دادن دلم
را خُنک کنم. مراعات کردن حال این جماعت و احترام گذاشتن به این ها نیامده . آنی دست می
اندازم و یقه ی پالتوی سروش را می گیرم . به سمت خود می کشم و اویی که توقع چنین
چیزی را نداشته را وادار به ورود می کنم . چشم در چشم خانم حقیقی خشک جواب می دهم
:فضولو بردن جهنم.
و با ورود سروش در را با ضرب روی نگاه او می کوبم.
سر میچرخانم و حین نگاه به سروش گوشم را به حرف های پشت در خانم حقیقی وصل
میکنم.
-خیلی پررو وقیحین . تا الان میگفتین حرفای ما درست نیست . میخوام ببینم الان دیگه چی
داری بگی ؟ جلو چشمای من پسره رو کشیده تو خجالتم نمیکشه.
میان نگاه خاص سروش غرق میشوم اما گوش از حرفای او نمیکَنم . رایحه ی خاصی زیر بینی

رمان بازار
romanbazar.ir

ام پچ پچ میزند . به من این حرف ها را میزند ؟ این اراجیف را در مورد من میگوید ؟ چشمانم
باریک میشود و میان نگاهش دودو میزند.
-بیا بیرون ببینم دختره ی خراب . بیا تا زنگ نزدم صدوده بیاد . تا حالا اگه حرف نزدم منتظر مدرک
بودم که خودت دادی دستم . جنس شماهارو خوب شناختم . خودتونو میزنین به موش مردگی
که خوب زیرابی برین.
به آنی هجوم خون به مغزم را به خوبی حس میکنم .گویی او هم شش دانگ حواسش به حرف
های خانم حقیقی ست که نگاه از من نمیگیرد . دستِ رو دستگیره مانده ام را حرکت میدهم
تا این فاصله ی ناچیز با زن پشت در را از بین ببرم اما در باز نمیشود . پر حرص دستگیره را
میکشم و در ، فقط اندکی تکان میخورد . میخواهم با چشم دنبال دلیل این سکون بگردم که
سَرش پیشدستی میکند . تکان میخورد و لب هایش آوا میدهند : نه ساحل.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکنم : چیو نه ؟
-دعوا نه . اول آروم باش.
تشر کوچکی میزنم : داره هر چی لایق خودشه بار من میکنه بعد من ساکت بمونم ؟
باز سر تکان میدهد : نمیذارم الان اینطوری بری بیرون.
گویی میداند میخواهم کل دنیا را بر سر زن پشت در بکوبم که مانع رفتنم میشود . و البته
نمیداند این حرف ها و حتی آرامشش هم نمیتواند مانع من باشد .
دستگیره را میکشم : برو
کنار.
باز هم دستی که روی در نشسته مانع است و صاحبش سعی در آرام کردن من دارد : اینجوری
کار به جاهای باریک میکشه.
باز هم دستگیره را میکشم : میکشه که میکشه.
-داری اینجا زندگی میکنی.
36
-میکنم که میکنم به تو چه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شماتت بار مرا میخواند اما صداهای پشت در چنان تیز و برنده هستند که نمیگذارند به
شماتتش اهمیت دهم.
-چی شده خانوم حقیقی ؟
-خوب شد اومدی خانوم احمدی . بالاخره مچشونو گرفتم.
-راس میگی ؟
-آره . جلو چشای خودم پسره رو برد تو خونه.
-جلو شما ؟
-آره والا . حیا رو خوردن آبرو رو قی کردن اینا.
-وا خجالتم خوب چیزیه!
-آخه اینا آدمن که خجالت بکشن ؟
لب به دندان میگیرم و با حرص فشار میدهم . میتوانم هر دو را به خوبی تصور کنم چگونه رو
به روی هم ایستاده اند . حقیقی با آن چادر زمینه مشکی پر گل که اگر اندکی کنار رود تمام
هست و نیستش نمایان میشود حتماً ابرو های پُر بالا داده حق به جانب حرف میزند و یک در

رمان بازار
romanbazar.ir

میان گوشه ی چادر به دندان میگیرد ؛ احمدی هم با روسری نخی ای که یک سمتش را به
حالت شُل روی شانه انداخته و زیر گردنش را سخاوتمندانه به نماش گذاشته ابروهای نازکش را
در هم کشیده و با تکان سر حرف او را تصدیق میکند.
-زمونه عوض شده ! قبلاً دخترا برا خودشون ارج و قربی داشتن اما حالا..
-اینا این چیزا حالیشون نیست که ! سر سفره ی پدر مادر نبودن که این چیزا رو یاد بگیرن.
معلوم نیست از کدوم خراب شده ای اومدن که اینکارارو میکنن.
-زنگ بزنیم بیان ببرنشون.
-حتماً . با این افتضاحی که راه انداختن دیگه جاشون اینجا نیست . چقدر به آقای نقوی گفتم اینا
یه ریگی به کفششونِ!
-خون خودتو واسه اینا کثیف نکن .کاش برم نقوی اینا رو خبر کنم بیان . شوهرشم الان خونه
ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره برو بگو بیان . این بی پدر مادرا رو تا تحویل ندیم من یکی نمیتونم آروم شم.
خیلی غلیظ بر آتش زیر خاکسترم میدمد . گُر میگیرم و آتشفشان درونم فعال میشود . چه
کسی را بی پدر مادر خواند ؟ دستگیره را میکشم و در مقابل سماجت سروش ضربه ی آرنجم
راه گشا میشود . به قفسه ی سینه اش میکوبم و همین که حین آخ گفتن دستش اندکی از
در فاصله میگیرد ، دستگیره را با شدت پایین داده و در را میکشم . براق شده پا بیرون
میگذارم : به کی گفتی بی پدر مادر عوضی ؟
حقیقی که پشتش به من است سریع میچرخد و با چشمان گشاد شده رو به رویم میتوپد:
دهنتو ببند دختره ی نکبت . بی کَس و کاری که اینطوری حرف میزنی دیگه.
بی توجه به تعداد آدم هایی که اضافه شده جواب می دهم:
-تو چی هستی که اینطوری حرف میزنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حق به جانب کمرش را به عقب اندکی خم کرده شکم جلو میدهد
: جلو شماها بایدم اینطوری
حرف زد فکر نکنین میتونین هر غلطی خواستین انجام بدین.
-آهان پس تو حق داری هر مزخرفیو بگی ؟
-مگه دروغ میگم ؟ معلوم نیست تو اون خونه چه کثافت کاریایی میکنین.
همه ایستاده و مارا نگاه می کنند.
-اینش به تو ربطی نداره خونه ی خودمونِ.
کمیبه عقب کشیده میشوم : ساحل!
دستش را پس میزنم : بذار ببینم دیگه چه اراجیفی می خواد بگه ؟
باز به سمتم براق می شود : من اراجیف می گم ؟
37
-پس کی میگه ؟ تویی که چشاتو بستی دهنتو باز کردی.
صدای دویدن می آید و سریع نقوی و زن و بچه اش در تیررس نگاهم قرار می گیرند . جلو می اید
و می خواهد با گفتن " اروم اینجا چه خبره " کمی از جو سنگین بکاهد اما حقیقی مجال نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دهد : خفه شو تا خفت نکردم . معلوم نیست از زیر کدوم بته ای عمل اومدی!

-همون بته ای که تو اومدی.

جلوی جمع دستش جلو می آید و صورتم را به سمتی پرت می کند : سرتاپاتونو کثافت گرفته.

بوی گندتون همه ی این ساختمونو برداشته . معلوم نیست نَنَت تو رو چطوری پس انداخته . تو

اگه ننه بابای درست درمون داشتی الان این نبودی.

و با دست سرتاپایم را نشان می دهد . می زنم زیر دستش : دستتو بکش . مامان بابای من

هرچی بودن سگشون شرف داره به تو.

-لال شو ببینم . داری خوب اصل و نسبتو نشون می دی . معلومه ننت اهل کدوم خونه هایی

بوده که تو رو زاییده.

چند ناسزای بدتر هم نثار مادرم می کند . کسی سریع جلو می دود:

-نگو نگو .. پشت سر مامان مُردم این چیزا رو نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش زنگ گریه دارد . جلو که میرود پاهای بی کفشش را میبینم . با جوراب مشکی روی
پنجه ایستاده و از بلوز و شلوار مشکیش معلوم است سریع آمده که پالتو به تن ندارد . دستش
را جلو میبرد و با ناله دفترچه ی کوچک جلد زرشکی را جلویش میگیرد : خواهرشم بی انصاف
.اینم داداشمه . اینم مدرکش.
حقیقی دست در هوا میچرخاند : تو گفتی و منم باور کردم ؟ با این شناسنامه چیزی معلوم
میشه که کردیش شاهدتون ؟
عصبی میچرخم و من برای اثبات پاکی مادرم هر کار میکنم . به مادر من این حرف ها را
میزند ؟ ای تُف بر این قضاوت هایی که پاکی یک مرده را هم زیر سوال میبرد ! چگونه از زیر
خروارها خاک بیرون بیاید و از ذات پاکش دفاع کند . نفس زنان وارد خانه شده و نمیگذارم این بی
آبرویی ای که راه انداخته بیخ ریش خودش نخوابد . سراغ کشوی دراورم میروم و با حرص بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشم . داخلش را به هم میریزم تا شناسنامه ام را پیدا کنم . با دیدنش حس خباثتِ شادی
درون دلم وول میخورد . بر میدارم و روی کف دستم میکوبم . جلویش که قد علم میکنم
شناسنامه را با ضرب درون صورتش میکوبم : بیا مدرکی که میخواستی.
دهانش باز به نقل و نبات)؟(گشوده میشود : دختره ی بی همه چیز.
میخواهد جلو بیاید و نمیدانم شاید درون صورتم بکوبد که نقوی مانع میشود : اجازه بدین
خانوم حقیقی!
و شناسنه ی مرا که روی زمین افتاده بر می دارد . شناسنامه ی دریا را هم از دست او میگیرد
و هر دو را باز میکند . با دقت نگاه درون دو شناسنامه میچرخاند . همه چشم به دهان او دارند
.کِی این ادمها آمدند و نظاره گر دعوای ما شدند ؟ سر تکان میدهد : بله.
دوباره سر تکان میدهد : خواهر هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به خانم حقیقی نگاه میکند . به نگاه ناباور او مُهر تایید میزند با تکان سر و او با تأنی نگاه
سمت ما میچرخاند . لبش را با زبان تر میکند : خب کی گفته...
سروش سریع جلو میآید و کارتی که نمیدانم کی و از کجا بیرون اورده دست نقوی میدهد:
اینم کارت شناسایی من.
دریا میآید و بازوی مرا میگیرد . هنور آرام نشده ، هنوز گریه میکند . نقوی کارت را نگاه کرده با
نگاهی به صورت سروش باز هم سر تکان میدهد : فامیلیشون با اون خانوم یکیه.
-خب این که دلیل نمیشه.
سروش پر اخم نگاهش میکند : ببخشید برا بیرون رفتن شناسنامه همراهم نمیبرم خانوم!
از طعنه ی کلام سروش اندکی خودش را جمع میکند و من حرص میخورم که این مهندس
کامران طعنه زدنش هم با کلاس و با ارامش است . آقای نقوی جواب حقیقی را میدهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

خانووم این همه مدرک . دیگه دست بردارین.
پر حرص چادرش را باد میدهد و نمیدانم من کام مورد دارد یا اویی که با باد دادن کل هست و
نیستش را نشان جمع میدهد . نیم نگاهی پر حرص روانه ی صورت من میکند و رو به نقوی
میگوید : این خواهر تا حالا کجا بود ؟ چرا الان پیداش شده ؟
دریا سر به بازوی من تکیه میدهد و با صدای لرزان جوابش را میدهد : چون تازه بابام مرده و
من جای موندن ندارم.
نقوی با تأثری که به چهره اش میدهد یک تسلیت میگوید و رو به خانم حیقی و بقیه میگوید:
فکر کنم دیگه حرفی نمونده باشه.
چانه ی تیزم را بالا داده و رو به حقیقی جواب نقوی را میدهم : بله نمونده . مرده شور ادمایی
رو ببرن که با فضولیشون خصوصی ترین مسائل زندگی آدمو جلو بقیه رو میکنن.
میچرخم به داخل روم که سروش گوشی به دست در حال گرفتن شماره به جمع میگوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم قرار بود زنگ بزنیم صدوده . همه شاهد تهمتای این خانوم بودین دیگه!

و رو به ما زیرچشمی نگاهی میاندازد : این همه تهمت و حرف اعاده حیثیت داره دیگه نه ؟

نقوی مداخله میکند : آقا! یه سوءتفاهم بود که رفع شد.

سر بلند کرده و پر اخطار ادا میکند : سوءتفاهم ؟

نقوی معنی لحنش را به خوبی حس میکند و سر کمی کج کرده و یا تکانش میگوید : من از

طرف بقیه ازتون معذرت میخوام . خب بالاخره دختر مجردن و هزارتا گرگم تو جامعه . انقدر هر

روز چیزای عجیب آدم میشنوه که ناخوداگاه حساس میشه.

سروش سر تکان میدهد : بله . و امیدوارم این آپارتمان انقدر امنیت اخلاقی داشته باشه که من

با خیال راحت خواهرامو اینجا تنها بذارم.

صدای پوزخندم نگاه ها را فرمان میدهد به چرخیدن . امنیت اخلاقی ! همه معنی این پوزخند را

میدانند به خصوص زن هایی که چهار چشمی شوهرهایشان را میپایند مبادا هنگام سر

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن به سمت من و لیلی لیز بخورند . نقوی جمع را به ترک مکان تشویق میکند و با دست
حقیقی را به سمت راه پله و احتمالاً خانه ی خودشان راهنمایی میکند : بفرمایید . شما بیاین
چند دیقه در خدمت باشیم.
خانمش هم حقیقی را تعارف به رفتن میکند و جمع پراکنده میشود . میخواهم به داخل خانه
روم که نگاهم به دختر حقیقی میافتد . به سمتش میروم و قبل از رفتنش به خانه شان
لباسش را میکشم : صبر کن.
میچرخد و نگاهم میکن . حس ترس را در نگاهش می بینم . انگشت سبابه روی سینه اش
میگذارم و فشار میدهد : مامانت اومد بهش بگو من همینطوری ازش نمیگذرم . بگو کاری
میکنم دق کنه . انقدر دختر خوشگل میشناسم که بتونم سه سوته دور شوهرشو پُر از حوری
و پری کنم تا از غصه دق کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس برتری میکنم و میدانم همین تهدید به اندازه ی کافی اعصابش را خط خطی میکند.

جلوی چشم های وق رده ی دخترش وارد خانه میشویم . باید حرصم خوابیده باشد اما برعکس

بیدارِ بیدار است. سرم عربده میکشد و آرامش پا جلو گذاشته را عقب میراند .اصلاً مرا چه به

آرامش که تا میآیم با حضورش آشنا شده و قبولش کنم ، چیزی یا کسی پا بیخ گلویم میگذارد

.اطرافم را نگاه میکنم و چیزی نمییابم تا پتک حرصم را بر سرش بکوبم . دریا رو به سروش

میگوید : الان میپوشم بریم.

و آرام سمت اتاق میرود . حضور سروش پشت سرم هم یکی از عوامل کم نشدن حرصم است

.این برنامه و این درگیری جلوی چشمان او را نمیخواستم . اگر حقیقی زبان به دهان میگرفت

این اتفاق ها نمیافتاد . صدای فین فینی که از اتاق میآید گریه ی دریا را یاداور میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب علاقه دارم خرخرهی حقیقی را بجوم .ناخوداگاه به سمت آشپزخانه میروم و خیلی بی
هدف در یخچال را باز میکنم . آنقدر پُر از خالی ست که شرمنده میشوم از این پاتک کوچک.
درش را با ضرب میبندم و سمت فریزر میروم . درش را میگشایم و ذهن پوزخند گرفته ام
39
تلنگری بر اعصابم میزند . این شیء فقط نقش جا پُر کن آشپزخانه را دارد و گهگاهی مسئولیت
کوچکی مثل نگاهداری اندکی غذای آماده بر دوشش گذاشته میشود . پس غیر از درش چیزی
نیست تا حرصم را برسرش نازل کنم . در ان را هم به ضرب می بندم و نگاهم به سینک و چند
تکه ظرف به جا مانده از صبحانه و ناهار می افتد . در یک حرکت آنی تصمیم می گیرم با
سابیدنشان حرصم را خالی کنم . می چرخم و پیشبند آویزان از کنار یخچال را بر می دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بندش را از گردنم رد می کنم و تازه با لمس سرم می فهمم روسری ام روی شانه افتاده . نیم
نگاهی زیر چشمی سمت هال می اندازم . دست به سینه ایستاده و نگاهم می کند . لب به
دندان می گیرم و حین چرخیدن روسری را روی سرم می کشم . نباید یک هشدار می داد ؟
ایستاده و بِر و بِر نگاه می کند ! آنهم دست به سینه ، مثل قبل . مثل زمان هایی که فکرش
مشغول بود . عصبی تر می شوم . حق ندارد اینگونه گذشته را به من یاداوری کند حتی اگر از
روی عمد نباشد . لیوان را میسابم و دندان در گوشت لب فرو می کنم . لیوان را روی سبد
جاظرفی می گذارم تا آبش برود . سر میچرخانم و به بهانه ی پیدا کردن ظرفی روی کانتر
نگاهی روانه اش می کنم . هنوز همان مدل ایستاده و همان مدل نگاه می کند . ناخوداگاه می
گویم : هوم ؟
چیزی نمی گوید . فقط نگاهم می کند . بار می گویم : چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون تغییری در حالتش جواب میدهد : چی چیه ؟
با سر به سمتش اشاره می کنم : اینجوری نگاه می کنی!
تکان خفیفی بابت تأیید به سرش می دهد : نگاه می کنم.
کامل به سمتش می چرخم : قبلاً هر وقت فکرت مشغول بود اینوری وایمیستادی.
باز سر تکان می دهد : خب!
-خب!
-خب فکر کن فکرم مشغولِ!
با انگشت سبابه به خودم اشاره می کنم : فکرت تو صورت منِ ؟
با تأنی می گوید : خیلی عوض شدی ساحل.
پوزخند می زنم : چشم بسته غیب می گی ؟
استایلش تغییر نمی کند : با دختری که بانو خانوم تربیت کرد خیلی فرق داری.
پوزخند دوباره ای می زنم و به سمت سینک می چرخم : توقع داری همون تو سری خور سیزده
ساله مونده باشم ؟
نمی داند خیلی چیزها مرا عوض کرده . نمی داند ان تبعید باعث شد تا عوض شوم . نمی داند

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ مادرم باعث شد عوض شوم . نمی داند مرگ پدربزرگ و مادربزرگم باعث شد عوض شوم.

حتی نمی داند همخانه شدن با چند دانشجو چگونه مرا تغییر داد یا ماندن در خانهی خاله یا بعد

از آن همخانه شدن با لیلی . خیلی چیزها به من یاد داد باید عوض شوم و شدم . حال او به

دنبال ساحل نوجوانی اش می گردد ؟ من حتی از نظر چهره هم تفاوت بسیاری کرده ام . طوری

که محال است کسی عکس های قدیمی ام را ببیند و باور کند آن دختر اینک من هستم.

راستی او چگونه با این همه تغییر بعد از سال ها مرا شناخت ؟ آخرین باری که هم را دیدیم در

مراسم مادرم بود و ساحلی شانزده ساله ! چگونه با دیدنم تعجب میان نگاهش خانه نکرد ؟ چرا

از تغییر رفتاری ام می گوید و از چهره ام چیزی نمی گوید ؟ پا در گِلِ چراها مانده می چرخم و

سوالی نگاهش می کنم . هنوز همانگونه ایستاده و نگاهم می کند . دهان باز می کنم تا افکارم

رمان بازار
romanbazar.ir

را روی زبانم بیاورم که حرفش امان نمی دهد : بیشتر فکر کنی به مجهولات بیشتریم می رسی

.

دهان باز نگاهش می کنم . ابرو بالا می دهد : بگذریم . راستی تو چرا خونتو عوض نمی کنی ؟

ذهنم به سمت چیزی که او می خواهد پرواز می کند . من هم ابرو بالا می دهم : که چی بشه

؟

40

با سر به در اشاره می کند : با این همسایه ها...

ادامه اش را قورت می دهد . منظورش واضح است . نیم خند زهرداری می زنم : مگه دست منِ

؟ لیلی این منطقه رو دوست داره . همخونمو می گم . می دونی که !؟

سر به آری تکان می دهد و بعد جدی می گوید : این که دلیل نشد . نمیشه به خاطر اون این

همسایه هارو تحمل کنی . اون نمیاد خودت برو.

-اونوقت کجا زندگی کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه جای دیگه حالا یه کم بالاتر پایین تر اجاره کن.
-با کدوم پول ؟
سر به نفهیدن تکان می دهد : خب با همین پول دیگه ! همین که اینجا رو اجاره کردی!
خنده ی پر حرصی تحویلش می دهم : مهندس نکنه فکر کردی اینجا مال من ؟ هان ؟ اره چنین
فکری کردی ؟
صدای خنده ام را بیرون می دهد : اینجا مال لیلیِ . اون اجاره کرده . من همچین پولی ندارم.
نکنه فکر کردی عموت منو بیرون کرد و چقدر به نفعم شد چون حداقل پولدار شدم ؟ نه بابا ! از
این خوش خیالیا نداشته باش.
به وضوح شُل شدن دست هایش را می بینم . و شل شدن نگاهش . و شل شدن حالت
ایستادنش . نگاهش رنگی مات به خود می گیرد : پس چرا از خونه ی مادربزرگت اومدی بیرون ؟
لبخندی مصنوعی و یخ تحویلش می دهم : چون داییم به شیکترین لحن ممکن منو از اونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت بیرون .گفت می خواد اونجا رو بفروشه و پولشو احتیاج داره . منم که مادر نداشتم . از
تموم اون خونه همین اسباب اثاثیه برام موند البته به لطف خالم.
گیج و مبهوت نگاه روی وسایل می چرخاند . گویی می خواهد صحت حرف هایم را از انها سوال
کند.
به سینک تکیه می دهم و با پوزخندی دردآور نگاهش می کنم . نمی دانم چرا دست بر دهان دور
خود می چرخد و یک به یک وسایل را نگاه می کند .نمی دانم این مردِ جا مانده از روزهای
کودکی ام از جانِ من و این زندگی ایِ متلاطم چه می خواهد !؟ این مردی که کورسوی باریکی
از یک پسرِ نوجوان را به یادم می آورد . اویی که تمام امید آن روزهایم بود . امیدی که باعث می
شد بهتر با ازدواج مادر کنار بیایم . او بود که شب ها برایم قصه هایی از پریان شهر رویاها می
گفت تا چشمانم مست خواب شود . او بود که روزهای بی هیجانم را رنگی از شادی می پاشید

رمان بازار
romanbazar.ir

.با او قد کشیدم ، نه ، پیچک من به دور او قد کشید و بزرگ شد . معلم درسم بود و همپای
نوجوان شدنم . او بود که اولین بار از درد بالغ شدن برایش گفتم نه مادرم . و او بود که با جدیت و
به دور از هر سواستفاده ای برایم از بزرگ شدن ، از بلوغ و البته از زن شدن گفت . آخ که او تک
خاطره ی آن روزهایم است ، همان روزهایی که مادر بعد از به دنیا آمدن دریا دچار افسردگی بود
و بیشتر ساعات را در تختش و کنار دریا می گذراند.
چقدر از دریا بدم می آمد ! همه ی وقت مادر را گرفته و نای تکان خوردنش را دزدیده بود . دیگر نه
مرا می دید و نه تنهایی هایی را که با سروش پُر می شد . نمی دید که تمامی ساعاتم با
سروش و کنار او می گذرد . نمی دید با نبودنِ سروش گلی پژمرده بودم که به امید پیدا کردن
قطره ای آب به هر دری می کوبم حتی اگر آن در ، انجام کارهای خانه باشد . خودش که نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

توانست کار کند . عملاً کارهای خانه بر دوش من بود تا وقتی فرخ بیاید . آن زمان هم این سروش
بود که به یاری ام می شتافت تا زیر بار مسئولیت ، شانه های ظریفم خم نشود.
من آن سروش را می خواهم . اویی که دنیای بی رنگم را پر از شب رنگ می کرد مبادا تاریکی ،
روحم را خراش دهد . آهی از دهانم بیرون می اید که باعث می شود به سمتم بچرخد.
مستأصل نگاهم می کند : من خبر نداشتم.
پوزخندم پررنگ می شود و گویی می فهمد باوری برایم نمانده تا به حرفش سنجاق کنم که جلو
می آید و کنار کانتر می ایستد : باور کن خبر نداشتم.
41
دستم را به معنای برو بابا در هوا تکان می دهم و می چرخم تا باقی ظرف ها را بشویم . دست
هایی با شدت روی کابینت کنار سینک می کوبد که شانه هایم را وادار به واکنش می کند:
-می گم خبر نداشتم . ما خبر نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی که پشت هین کشیدنم حبس شده را رها کرده و شانه های لرز گرفته ام را با دَمی
عمیق به آرامش دعوت می کنم . آب دهان فرو می برم و آرام نجوا می کنم : مهم نیست.
آرام می غرد : مهمه.
-نیست.
و شیر آب را باز می کنم . دستش شیر را با حرص می بندد : می گم مهمه.
مصمم نگاهش می کنم . صدایم ناخوداگاه بالا می رود : من می گم مهم نیست.
می چرخم و به طرف یخچال می روم . دنبالم می آید . در یخچال را باز می کنم و او با ضرب می
بندد : ما نمی دونستیم.
حال من درِ یخچال را با ضرب باز می کنم : برام مهم نیست.
در یخچال را به هم می کوبد و من هین کشان عقب می کشم . با کف دست روی یخچال می
کوبد و صدا بلند می کند : می گم مهمه لعنتی . مهمه . ما نمی دونستیم . من و عمو خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتیم.
دریایم مواج می شود . اشک روی ساحل نگاهم خیمه می زند و من برای پس زدنش صدایم را
بالاتر می برم : مثلاً خبر داشتین چیکار می کردین ؟ هان ؟ اون موقعی که نباید بیرونم می کرد ،
بیرونم کرد.
-چی شده چرا داد می زنین ؟
نگاهم پی اویی می رود که پالتو به تن کرده ، رد اشک هایش را پاک می کند . بی توجه به او باز
روی یخچال می کوبد . دوباره ترس خورده نگاهم را سمت خود می کشد و دلم همراه یخچال لرز
می گیرد : تو خودت پول داری . تو اون خونه سهم داری . دو دونگ اون خونه به اسمِتِ بعد اینجا
داری اینطوری زندگی می کنی.
به سمتم براق می شود : منو انقدرم آدم حساب نکردی که بیای بگی . که پیش خودت بگی این
حقتو بهت می ده که سروش مال مردم خور نیست !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلندش ، خشم و عتابش ، نگاه طوفان زده اش و این استایل براق شدنش دلم را می
لرزاند . تاب این حالتش را ندارم . ندارم که بغضم بالا می آید ، که چشمانم پُر می شود ، که لب
هایم می لرزد . که سعی می کنم اشک هایم را باز پس بزنم و موفق نمی شوم . اولینش راه
می گیرد و صدایم را در پیِ خود خش می اندازد : من آخرین باری که ازت توقع کمک داشتمو یادم
نمی ره . یادم نمیره فقط وایسادی نگام کردی . یادم نمیره جلوشو نگرفتی گذاشتی منو ببره.
من از اون آدم دیگه توقع کمک نداشتم وقتی تو بدترین وضعیتم خودشو کنار کشید.
لب هایش رو به پایین تاب می خورد . درد در اعماق نگاهش زبانه می کشد و چشمانش بغض
می کند . پلک می بندم و اجازه می دهم اشک های بعدی با خیال راحت روان شوند . این اشک
ها نه سلاح به رحم آوردن دلی ست و نه نشان شکستن و کم آوردن . این اشک ها فقط زهراب

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات تلخی ست که میل به تراوش دارد . پلک باز می کنم و نگاهم اسیر نگاهش می شود.
کلاویه های نگاهش آهنگی می نوازد که روحم را وادار به طنازی می کند . نمی دانم در نگاهم ،
در اجزای صورتم که زیر نگاهش آب می شوند چه می بیند که می چرخد و دو کف دست روی
صورت می گذارد . به آنی می چرخد و سمت در می رود : دریا بریم.
با نگاهی پر درد یک قدم عقب می رود بعد دنبال سروش می دود . در که پشت سرشان بسته
می شود . زانوانم آرام شُل می شوند . کنار یخچال ، روی سرامیک های سرد می نشینم و
صورت گُر گرفته ام را به خنکای یخچال می سپارم . نگاهش چقدر همرنگ سروش کودکی هایم
بود!
-باز تو هورمونات به هم ریخت پاچه ی اون بدبختو گرفتی ؟
42

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خیر . ایشون باز مثل همیشه یه کلام به دو کلام بهشون برخورد و قهر کردن.

-باور کنم تو بهش چیزی نگفتی ؟

رو تُرش می کنم : نه اینکه چیزی ام بهش می گم ؟

-از تو بعید نیست.

دم عمیق می گیرم : تا اونجا که می دونم اونه که همش بهونه می گیره.

-باشه اون بهونه گیر . حالا اومده جلو . دیگه تو کشش نده.

داخل کوچه می پیچم : دیگه چقدر باهاش کنار بیام لیلی ؟

-قراره شوهرت شه . می خوای تا قیامت قهر بمون.

-والا من شروع نکردم.

-خیله خب تو شروع نکردی . اون شروع کرده خودشم می خواد تمومش کنه . وقتی زنگ زده به

من یعنی نمی خواد این قهر زیادی طول بکشه.

خنده ای حرصی روی لبم می نشیند : خسته نباشه.

می خندد : نیست اگر تو باهاش راه بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم و قدم هایم آرام می شود : لیلی خودت می دونی من حوصله ی..

میان حرفم می پرد : برا بار چندم می گم ساحل ، مجتبی بهترین گزینه ی روی میزت . من و

تویی که خونواده نداریم باید با همچین آدمایی ازدواج کنیم . فرزین و مجتبی برا ما بهترینن.

خونواده دار و پولدار و اهل خرج . مارو هم دوس دارن .دیگه چی می خوایم ؟ والا از این زندگی

کوفتیمون راحت می شیم . چیه هر روز و شب تنها تو اون آپارتمانی که آدماش دوزار نمی ارزن ؟

هوم ؟

شانه بالا می دهم و می دانم از پشت گوشی نمی بیند : چمی دونم والا . فعلاً که منتظرم

حسابمو با اون حقیقیِ عوضی صاف کنم.

-صاف می کنیم عزیزم تو نگران نباش . کافیه ساسان جونو ببینم پدر صاحابشو درمیارم.

از ساسان جون گفتنش خنده ام می گیرد . خانم حقیقی بداند شوهرش را ساسان جون صدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده به آنی دق می کند . آخ که دلم می خواهد چشمای وحشت زده اش را ببینم و لذت ببرم.

-آفرین دختر خوب بخند . منم برم که تا هشت شب مشتری دارم.

-اکی.

-راستی شام خونه ی خالت نمونیا . زود خودمو می رسونم شام بریم بیرون.

-کجا ؟

-پاتوق . احتمالاً مهسا اینام هستن.

-هوم ! باشه . دیگه ؟

-دیگه ... اوممم ... راستی من برا مجتبی خیلی از دریا حرف نزدم گفتم خودت هرجور دلت می

خواد براش بگی . نمی خواد زیادم براش توضیح بدی که بخواد تو زندگیت دخالت کنه . سعی کن

براش حد و مرز بذاری بعداً شاخ نشه.

-خیله خب من رسیدم جلو در خونه ی خالم.

-باشه کاری نداری ؟

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا بای . بعدم کم این داروخانه و دکترو بپیچون فردا پس فردا می ندازدت بیرون.
گوشی را به گوشم فشار می دهم : چیکار می کردم ؟ دیروز با خودم بردمش . امروز صبحم که
دیدی تعطیل بود ناچار شدم با خودم ببرمش . دکتر همچین چپ چپ نگام کرد که گفتم عصر نریم
بهتره . تا بعد ببینم چیکار کنم باهاش.
-خب بهش بگو بره پشت قفسه ها یه جا بشینه درسشو بخونه یا چمی دونم سر خودشو گرم
کنه.
-حالا یه فکری براش می کنم . فعلاً برو.
باشه ای می گوید و ارتباط را پایان می دهیم . زنگ را می زنم و منتظر می ایستم تا جواب دهند
43
.صدای بله گفتن فاطمه که می آید چشم درشت می کنم و به آیفون تصویری نزدیک می شوم:
مثلاً تو منو نمی بینی که بله می گی!
-بده برات کلاس می ذارم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها چیزی که به تو نمیاد کلاسه ! باز کن درو.
در با صدای تیکی باز می شود . دستگیره ی اریب در را هول می دهم و وارد می شوم .آپارتمان
قدیمی شان مانند آدمی ست که در این سال ها تغییر نکرده بلکه فقط گردی از گذر زمان بر
چهره نشانده . با آسانسور به طبقه ی سوم می روم . خارج که می شوم فاطمه را جلوی درِ
واحدشان منتظر می بینم . ابرو بالا می دهم : چه خبر شده اومدی استقبال ؟
ابرو در هم می کشد و پشت چشم نازک می کند : منو باش برات احترام قائل شدم!
جلو می روم و بعد از وارد شدن چکمه هایم را در می آورم : بعید می دونم چنین شخصیت
بزرگی داشته باشی!
-از بس بیشعوری!
لبخند می زنم و موهای سشوار کشیده اش را با دست به هم می ریزم : به دختر خالم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را عقب می کشد و سعی می کند با دست به موهایش سر و سامان دهد : بیشعوری
دیگه وگرنه الان موهای به این قشنگیو خراب نمی کردی!
-چیکار داری عزیز دل خالشو ؟ بیا خاله قربونت بره . بیا تو.
رو به خاله که از روی کانتر خم شده تا مرا ببیند سلام می کنم و برو بابایی به فاطمه می گویم.
وارد می شوم و همان دم خاله را که حالا صاف ایستاده می بوسم : بد موقع که مزاحم نشدم ؟
قبل از خاله ، فاطمه سریع می گوید : اگرم شده باشی بهت بگیم ، برمی گردی میری ؟
می چرخم به پشت و خیره به او چشم تنگ می کنم : نه می رم تو اتاق تو می خوابم تا وقت
مناسب برسه.
یک شانه جلو می دهم و باز پشت چشم نازک می کند . سرش را تکان می دهد : می گم
بیشعوری عزیزم نگو نه.
مثل خودش جواب می دهم : منم می گم به دختر خالم رفتم نگو نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان حالت جواب می دهد : الهی دونه دونه موهات بریزه کچل شی.

خاله مداخله می کند : بزار از راه برسه بعد شروع کنین.

شانه بالا می اندازد : این آدم نمیشه.

-دقیقاً مثل تو!

خاله چشم غره ای تحویلش می دهد رو به من تعارف می کند : بشین خاله . بشین الان چاییمو

دم می کنم میام پیشت.

وارد هال می شوم : خاله آذر بیاین بشینین . نیومدم مهمونی . چندتا سوال داشتم ازتون گفتم

مزاحمتون بشم.

سریع می چرخد و دستانش تند تند کارها را انجام می دهند : مزاحم چیه خاله ؟ خونه ی خودته

.فاطمه گفت تویی نمی دونی چقدر خوشحال شدم . می دونی چند وقته نیومدی اینجا ؟

کیفم را کنار یکی از مبل ها می گذارم و دکمه های پالتو ام را باز می کنم . نگاهم دوتادور خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

شان می چرخد . راست می گوید حداقل چهار ماهی می شود که اینجا نیامده ام.
نه خانه تغییر کرده و نه آدم هایش ، هم گرمای محبت اهالی خانه و البته تیرهای زهردار فاطمه
مانند قبل است و هم همان دکوراسیون ساده و شیک خانه که حس صمیمیت را منتقل می کند
.اگرچه همه ی وسایل جدید و مدرن است و اثری از وسایل خیلی قدیمی نیست اما حس
خودمانی بودن در چیدمان خانه حس می شود ، حتی قسمت پذیرایی که اینک با روشنایی نیمه
ی لوستر سایه روشن است . پالتو را روی دسته ی مبل های راحتی می گذارم و حین نشستن
خاله را مخاطب قرار می دهم : عمو ادیب نیستن ؟
همانگونه که پشتش به من است جواب می دهد : چرا . داره نماز می خونه الان میاد . فاطمه
مامان برو به بابا بگو ساحل اینجاست.
44

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع پیش دستی می کنم و فاطمه ی ایستاده را به نشستن ترغیب می کنم : نه نه نمی
خواد . بذارین راحت باشن.
-ادیبو ولش کنی تا فردا پای سجاده ش می شینه.
با این حرف ، من لبخند می زنم و فاطمه سمت اتاق راه می افتد .
عمو ادیب از آن دسته
مردانی ست که سادگی و بی آلایشی رفتارش و آرامشی که به خانواده اش تزریق می کند
آدمی را وامیدارد احترامی دوچندان برایش قائل شود . دم عمیقی میگیرم و رو به خاله می
گویم : بیاین بشینین خاله . می خوام زود برم.
بدون آنکه برگردد پاسخ می دهد : کجا ؟ دارم مواد آش آماده می کنم برات . زیاد درست می
کنم هم بخوری هم با خودت ببری . می دونم اهل درست کردن این چیزا نیستی.
در دل می گویم من اهل درست کردن هیچ چیز نیستم حتی رابطه ای که میان من و سروش

رمان بازار
romanbazar.ir

چون آوار به جا مانده از زلزله شده . جواب می دهم : نه خاله زحمت نکشین باشه یه شب دیگه

.امشب با بچه ها قرار دارم.

فاطمه رو به رویم روی مبل می نشیند و زهر کلامش دوباره سر باز می کند : بازم یه فست فود

دیگه رو می خواین افتتاح کنین ؟

چشم غره ای به سویش پرتاب می کنم : به تو چه!

ابرو بالا می دهد : شبیه هات داگ و پیتزا همبرگر شدی!

پوزخندی می زنم : من اصولاً چیزبرگر می خورم.

جواب پوزخندم را می دهد : اوه . یادم نبود به خاطر هیکلت مراعات می کنی و کم میخوری

مانکن.

ابرو در هم می کشم : به تو چه!

دو دست روی دسته های مبل می گذارد و با جدی ترین حالت می گوید : لیلی داره تو رو بدبخت

می کنه . آخرسر هزارتا درد و مرض می گیری با این همه فست فود خوردن.

شانه بالا می اندازم : بازم به تو چه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کج می کند : از ما گفتن بود.
رویم را می چرخانم تا به این حرف ها و حق به جانبی هایش پایان دهد . باز خاله را مخاطب قرار
می دهم : بیاین خاله . به خدا امشب قول دادم نمی تونم نرم.
وا رفته می چرخد و نگاهم می کند : بعد این همه وقت اومدی نمی خوای شام بمونی ؟ می
خواستم برات لوبیاپلو هم درست کنم.
لبخندی واقعی روی لبانم شکل می گیرد : قربونتون برم که هنوز یادتونه عاشق لوبیاپلو هستم.
قول می دم یه شب دیگه بیام شامم بمونم.
با همان بیحسی ای که از حرفم بر صورتش نشسته ملامت بار می گوید : یه شب دیگه یعنی
چهارماه دیگه ؟
لبخندم مزه ی تلخی می گیرد : این دفعه قول می دم زودتر بیام.
لب بر هم می فشارد و می فهمم به قولم ایمان ندارد . با این حال با یک ظرف میوه می آید کنار
می نشیند و قبل از هر حرفی به فاطمه می گوید : چایی دم کشید بیار برامون.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه سر تکان داده بلند می شود و خاله پیش دستی را روی میز جلویم قرار می دهد . رو می
کند به من : بخور خاله . چه خوب کردی اومدی . کلی دلم وا شد.
همراه تشکرم یک لبخند هم چاشنی اش می کنم . خاله دستم را میان دستانش می گیرد و پُر
مِهر نگاهم می کند و من میان گل های قالی به واژه هایی فکر می کنم که قرار است بر زبان
برانم . شاید باورت نشود چقدر سخت است پرسیدن از گذشته ای که اگر تمامش نه اما نیمِ
بیشترش تلخ و گزنده است . پرسیدن از روزها و آدم هایی که اینک نیستند و تن آدم مور مور می
شود وقتی به نبودشان فکر می کند.

45

.اینک دلم می خواهد دو تَن اینجا بودند ، یکی کسی که بگوید پرسش هایم را از کجا و چگونه
شروع کنم و دیگری سروش تا با پتک بر دهانش بکوبم چرا که حرف هایش کنجکاوی به خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته ام را بیدار کرد و مرا به این خانه کشاند . نفسم را حبس می کنم و در پیِ واژه ها یک جمله
بر زبانم جاری می شود . آرام می گویم : از دیروز دریا رو آوردم پیش خودم.
و نفسم را آزاد می کنم . گفتنش بعد از آن همه سرسختی که برای نیامدنش نشان دادم مثل
قبول شکست است . و البته فکر می کنم برای شروع سوالاتم جمله ی خوبی را گفته باشم.
منتظر حرفی از جانب خاله می شوم اما سکوتش وادارم می کند نگاه بالا بیاورم و نگاهش کنم.
رنگ نگاهش پر از حس خوب است و لبخندی اطمینان بخش برای جمله ای که گفتم . سر کج
می کنم و نگاهم باز میان وسایل دودو می زند : نمی خواستم بیارمش ولی مامان کلافم کرد.
نگاهش می کنم : هر شب توی خوابم بود . فکر می کنم دریا رو بیشتر از من دوست داره.
لبخند خاله پُر از منطق می شود : مطمئنم اینطوری نیست . نگران دریا بوده فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نفی سر تکان می دهم : اون موقع که فرخ منو برد خونه ی مامان ساجده انقدرا نگرانم نبود
وگرنه..
با زدن ضربه ی آرامی روی دستم سکوت را به لب هایم منتقل می کند . آهی می کشد : اون
موقع خیالش راحت بود تو پیش مامان ساجده و آقاجانی . الان دریا به کسی مثل تو احتیاج داره.
کسی که خیال مامانتو راحت کنه بابتش.
آه من هم از میان سینه ام بیرون می خزد : دریا عمه داره عمو داره . اونا می تونن بهتر از من
مراقبش باشن.
-عمه و عمو مثل خواهر آدمن ؟
دوباره مثل پارازیت می پرد وسط حرف های ما . چشم غره ی حواله اش می دهم و کاش اندکی
از این چشم غره ها حساب می برد.
-چیه ؟
روی مبل می نشیند و براق شده نگاهم می کند . اخم می کنم : خواهری که دوازده ساله

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدیش خواهر نمیشه.
شانه بالا می دهد : این نظر توئه نه دریا.
-حالا کجاست چرا نیوردیش ؟
سر میچرخانم و خاله را نگاه می کنم : رفته ی خونه ی پسر عموش . سروش گفته پنجشنبه
جمعه دریا رو می بره پیش خودش.
پوزخند فاطمه باز هم مانع ادامه ی حرف های ما می شود : هه .. آخرِهفته بی سر خر فست
فود . درسته ؟
جوابش را نمی دهم . تو گویی نمی بینمش که انقدر به کارها و حتی غذا خوردن من گیر می
دهد . عوضش حواسم را شش دانگ به خاله می دهم که می گوید : می دونستم دل تو طاقت
نمیاره می ری میاریش . تو رو مامان ساجده بزرگ کرده.
لب بر هم می فشارم و سر تکان می دهم . آری مامان ساجده بزرگم کرد اما روزگار یادم داد اگر
خودم را بر هر چیزی مقدم ندانم هیچکس به فکرم نخواهد بود . مویی که از کنار شالم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده را با نوک انگشت داخل می دهم و دو به شک می گویم :
دیروز که رفتم دریا رو بیارم
سروش یه چیزایی گفت که...
ابرو بالا می دهم : نمی دونم .. حس می کنم دروغ گفت شایدم راست گفت.
مستقیم در چشم های خاله که حالا زیر سایه ی ابروان در هم گره کرده موشکاف به نظر می
آید ، نگاه می کنم : اومدم از شما بپرسم که مطمئن بشم.
ابروان خاله بیشتر در هم فرو می روند : چی گفته خاله ؟
دم عمیق می گیرم و من من کنان پاسخ می دهم : می گفت .. اوم .. بعد از رفتن من ..مامان
یه کاری می کرده یه جوری رفتار می کرده که .. اوم .. فکر کنه تو اون خونه زیادیه .. هوم .. انگار
یه جورایی داشته تلافی کار فرخو در میاورده.
46
انتهای ابروهای خاله بالا می رود و نگاهش پُر از سوال می شود :
چرا باید چنین کاری کرده
باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب تلافی..
میان حرفم می دود : نه خاله . مامانت خودش به رفتن تو راضی بود.
لب هایم از هم باز می شود و باز هم می ماند . خودش راضی بود ؟ پس آن همه اشک ؟ آن
همه آه ؟ آن همه نگرانی لانه کرده در نگاهش چی ؟ پس به همین دلیل مانع فرخ نشد ؟ آرنج
روی دسته ی مبل می گذارم و انگشت شصتم میان دندان هایم مأوا می گیرد . گویی خاله می
فهمد حرفش به اندازه ی کافی مرا از بی خبری دراورده و به بهت نشانده که ادامه می دهد:
مامانت و فرخ انگار با هم چنین تصمیمی گرفتن . چون از قبل به مامان ساجده هم گفته بود.
نگاهم میان گل های قالی دودو می زند : ولی بعید می دونم اینطوری باشه خاله ! آخه بعد از
رفتن من مامان یواش یواش مریض شد.
لبخند پُر بغضی لب هایش را مزین می کند : نه خاله قربونت برم . مامانت قبل از رفتن تو مریض

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود . دکترا همون موقع تشخیص سرطان دادن . فکرم می کنم به همین دلیل تو رو فرستاد
خونه ی مامان ساجده . ولی به تو نگفتن اون موقع.
-مطمئنین خاله ؟
-آره خاله . خوب یادمه مامان ساجده زنگ زد گریه کنون گفت تشخیص دکترا درست بوده تو
آزمایشم نشون داده . فکر کنم یه هفته بعدشم بود که باز زنگ زد گفت قراره تو یه مدت پیش اونا
زندگی کنی.
-و دلیلشم گفت ؟
لب های خاله به سمت پایین انحنا می گیرد : نه .. منم نپرسیدم . خب حتما به خاطر مریضیش
بود دیگه . باید می رفت عمل و بعدم شیمی درمانی . نه می تونست دریا رو نگه داره و نه تو رو
.بهتر دیدن تو رو بفرسته پیش مامان ساجده و آقاجان که خیالشون بابت تو راحت باشه.
-ولی من که کلی کمکشون می کردم ! کارای خونه .. آخریام نگه داشتن دریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره یادمه خاله . ولی خب تو اون موقعیت که نه خودش خونه بود و نه فرخ ، کی می خواست
حواسش به شماها باشه ؟ به نظر من که کار درستی کرد . گرچه که مریضی و عمرش کفاف
نداد تو رو برگردونه.
نگاهم گیج و گنگ روی صورت خاله بالا و پایین می رود : پس سروش دروغ گفته ؟
لب گزیده سرش را تکان می دهد و چشمانش راه به جایی نبرده ، به من دوخته می شود:
نمی دونم خاله . آخه چرا باید مامانت چنین کاری کرده باشه یا چرا سروش بخواد دروغ بگه ؟
شانه بالا می دهم : شاید خواسته مثلاً همدردی کنه.
-الان ؟ بعد از این همه سال آخه ؟ با عقل جور در نمیاد.
نمی دانمی می گویم و مستأصل به میز خیره می شوم.
۱باز نگاهم را میان گل های قالی شناور می کنم . باور ندارم سروش بی دلیل حرف زده یا فقط
برای اینکه چیزی گفته باشد حروف را به بند کشیده باشد . آن سروشی که می شناختم یا

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نمی زد یا اگر می گفت با دلیل و برهان به مغزت پاتک می زد . و همین موضوع مرا چو
کولیان ، آواره ی کوچه ی دلایل کرده . دلیلی موذی خیلی سریع میان افکارم برای خود جا باز
می کند . با سرعت منتشر می شود و چون غده ای سرطانی رشد می کند . بقیه ی افکار را به
ناکجاآباد می فرستد و خود بر مسند خلافت می نشیند . آنقدر موذیانه و آزاردهنده است که
نمی توانم لحظه ای تحملش کنم. به آنی سر بلند کرده و چشم در چشم خاله ، آن را بر زبان
می رانم : نکنه خواسته مامانو جلو من خراب کنه ؟
چشمان خاله تا جای ممکن درشت می شود و لب به دندان می گیرد : نگو خاله . این چه حرفیه
؟
سرگردان میاننمی دانم ها فقط نگاهش می کنم . سر به نفی تکان می دهد و کل افکار پا
گرفته ی ذهنم را ملقی اعلام می کند . نگاه گرفته شانه بالا می دهم و در دل دعا می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً حقیقت نداشته باشد.

-ادیب اومد.

با نگاه خاله که به جایی در پشت سرم دوخته شده نیم تنه می چرخانم . عمو ادیب در حال

بستن در اتاق است . به احترامش بلند شده سلام می گویم . مانند همیشه خوش رو و بشاش

است . جوابم را به گرمی می دهد و با لبخندی صمیمی می گوید : راه گم کردی عمو!

شرمنده سر کج می کنم : این دختر شرمنده ی گرفتارو ببخشین . این عذرخواهی کفایت می

کنه ؟

می نشیند و با دست به من هم تعارف می کند : بشین عمو . شما حالت خوب باشه و سلامت

باشی و گه گاهی به این خاله ی همیشه نگرانت سر بزنی کفایت می کنه . گرچه دل ما هم

برات تنگ می شه.

لبخند بر لب می نشینم : چشم . قول میدم اینار کوتاهی نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا چشمو نگه داره عمو . خب چه خبرا ؟ خوبی؟ زندگی روون می گذره ؟

سر تکان می دهم : یه کم سخت ولی می گذره.

می خندد و سر تکان می دهد به تایید حرفم . خاله با صدای محزونی می گوید : شنیدی ساحل

چی می گه ادیب ؟

کف دست روی دسته ی مبل می زند و سر تکان می دهد : یه چیزایی شنیدم.

خاله سر کج می کند و یکبار دیگر حرف هایمان را البته با آب و تاب بیشتر برایش بازگو می کند.

تمام مدت نگاهم روی دست های فاطمه ست که به تندی میوه های درون پیش دستی را

پوست می گیرد و کنار هم می چیند تا من بخورم . کارش همزمان با اتمام حرف های خاله به

پایان می رسد . پیش دستی را جلوی دستم می گذارد و به چای و میوه با ابرو اشاره می زند:

بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به معنای باشه تکان می دهم و فنجانم را برمی دارم . دست دورش حلقه می کنم تا از
اندک گرمای باقی مانده اش انرژی بگیرم و نگاه به عمو ادیب می دوزم . چندبار ابرو بالا می
اندازد و متفکر پایین می آورد . نگاهش به گل های قالی ست و می دانم ذهنش حول حرف های
خاله گردش می کند . یک جرعه از چای خوردنم همزمان می شود با تکانِ سر عمو ادیب : چی
بگم ! این چیزا از بانو خانوم خدابیامرز بعید بوده . سروشم دست پرورده ی آقا فرخِ خدابیامرزه.
نمی تونه اهل دروغ و این حرفا باشه.
خاله حرفش را با تکانِ سر تایید می کند و من می مانم بین حرف ها و افکاری که هر کدام به
نوبه ی خود برایم شاخ و شانه می کشند . این میان در سکوت ، گاهی به چای ام لب می زنم و
گاه میان بِده بستان تفکراتشان شرکت می کنم.
هایشان که تمام می شود افکار من هم دوباره شروع به حرکات موزون می کنند . خنده دار است

رمان بازار
romanbazar.ir

که هر چند دقیقه یکبار در ذهنم یک فکر سَر از خاک بیرون آورده مانند علف های هرز به تندی
رشد می کند . اینکه سروش چگونه مرا پیدا کرده یکی از همین افکاری ست که امروز برای بار
دوم چون پیچک دور لایه های ذهنم می پیچد . سروش راست گفت که اگر بیشتر فکر کنم به
مجهولات بیشتری می رسم . خاله چنگال را به دستم می دهد و پیش دستی را جلوتر می
کشد : انقدر حرف زدیم نذاشتیم چیزی بخوری.
لبم را گاز می گیرم و حرفم را چندبار بالا پایین می کنم تا بالاخره راضی می شوم به گفتنش:
شما آخرین بار کی دریا رو دیدین ؟
سر بلند کرده نگاهم می کند . چشمانش حس غریبی را فریاد می زنند . آهی از ته دل بیرون
می دهد : مراسم مامانت.
_دیگه ندیدینش؟
_نه دیگه ندیدمش . نه اینکه نخوام . بهشون زنگ می زدم اما باباش گفت بهتره ارتباطمون کم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه . گفت دریا هوایی میشه . آقاجانم گفت شاید فرخ بخواد ازدواج کنه بهتره یه کم فاصله مونو
بیشتر کنیم که معذب نشه . دیگه همون زنگ زدنم آروم آروم رفت کنار.
48
ابرو بالا می دهم : ولی ازدواجم نکرد.
خاله سر به معنای ندانستن تکان می دهد و چنگال را درون دستم می گذارد . خیره به پیش
دستی با نوک چنگال سیب های تکه تکه شده را جابجا می کنم :
سروش گفت دو دُنگ اون
خونه به اسم منه.
نگاهم را بالا می آورم و به خاله می دوزم . ابروهای بالارفته اش نشان خوبی از ندانستن دارد:
به اسمت ؟
سر به تایید تکان می دهم . نگاهی به عمو ادیب می اندازد و دوباره به من زل می زند : بدون
حضور خودت چطوری به اسمت کرده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به معنای ندانستن شانه بالا می دهم . نگاهش باز به سمت عمو ادیب سُر می خورد . عمو هم
شانه بالا می اندازد : حتما یه جوری ثبت کرده دیگه . خدا رحمتش کنه حواسش به این چیزا بود
.گرچه که غیر از این ازش توقعی نبود.
نگاه خاله مستاصل میانمان رفت و آمد می کند و مجهول دیگری به ذهنِ آشفته ی من سنجاق
می شود . آمدن به اینجا هم پاسخگوی سوالات من نشد.
***
لیلی پیش از ما وارد می شود . مثل همیشه اکثر میزها پُر است . لیلی لب های نارنجی اش را
روی هم فشار می دهد و بین میزها چشم می چرخاند تا جایی خالی پیدا کند . من هم گردن
می کشم شاید جایی بیابم . دستی از بین میزها بلند می شود و نگاه هردو نفرمان را سمت
خود می خواند . مهساست که اشاره می کند . لیلی سر به عقب می چرخاند و با سر به
مهسا اشاره می کند : بچه ها اونجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داده ، پشت سرش راهی می شویم . با نزدیک شدنمان بچه ها صندلی هایشان را
جابجا می کنند تا بتوانیم چند صندلی دیگر اضافه کنیم . سلام هایمان میان صدای کشیده شدن
صندلی ها گم می شود گرچه همهمه ی موجود هم دلیلی ست بر درست نشنیدن صدای
همدیگر . کیپ هم می نشینیم و لبخندهای حاکی از دیدار را وسعت می دهیم.
_کم پیدایین!
نگاهی به لیلی می اندازم تا خود دلیلش را بگوید . ابرو بالا می دهد و آدامسش را مثل همیشه
با ادای خاصی می جَوَد : از بس اینجا شلوغ ترجیح می دیم کمتر بیایم.
مهسا چشمکی می زند : بایرام تحویل نمی گیره ؟
خنده ام می گیرد چرا که به خود هدف زده است . لیلی از مردهایی که برایش تره هم خرد نکنند
فراری و بیزار است . ابرو بالا می دهد و لب هایش را کمی کج می کند : بره گُم شه . برا من

رمان بازار
romanbazar.ir

تیریپ غرور برداشته.
لبخندم یک وَری می شود و سعی می کنم قورتش دهم تا لیلی ناراحت نشود . برایش سنگین
است این پسر چشم سبز خوش چهره که از قضا این فست فود را با پسرعمویش شریک است
به او محل نمی دهد . لیلی دلیلش را خودبرتربینی او می داند و من ، وجودِ فرزین و چند پسری
که لیلی در این فست فود با آن ها وقت گذرانده . دستی در هوا تکان می دهد : ولش کن اونو.
ستاره کجاست ؟ نمیاد ؟
مهسا سر تکان می دهد : چرا دیگه باید پیداش شه . راستی می خوایم هفته ی دیگه براش
تولد بگیریم ولی خودش نمی دونه.
ابرو بالا پایین می کند : آخ جون . کیا هستن ؟
جای مهسا ، آرام پاسخ می دهد : فعلا خودمون . ولی قراره به خواهرش بگیم و چندتا از بچه
های صفحه نقدشم بگیم بیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی با لبخند به من نگاه می کند : تولد دخترونه ی مثبت مختص تو!
خنده ی جمع کوچکمان بلند می شود و حس می کنم چند نگاه به سمتمان حمله می کند.
اصولاً این جمع اگر جایی باشد محال است نگاه ها را سمت خود نکشاند . صدای بلند و خنده
های بلندترمان چراغ چشمک زنی ست که به راحتی جلب توجه می کند . مهسا رو می کند به
49
فریبایی که خنده اش بیشتر لبخند است تا خنده ای از ته دل : چته تو ؟
نگاهی به صورت دَمَغَش می اندازم که با تکان های شدید پایش دچار لرزش شده . وقتی به
سکوتش ادامه می دهد من جوابگو می شوم : با حسین بحث کردن.
بچه ها می خندند و مهسا اویِ کشیده ای می گوید . سارا با آن شال همیشه سپیدش که
خیلی به او می آید سر تکان می دهد : زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن . دو روز دیگه که

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد از دلت در میاره.
و با منظور ابرو بالا پایین می کند . خنده مان تکرار می شود اما فریبا دست در هوا تکان می دهد
و گویی یک برو بابا نثارمان می کند . لیلی ابرو بالا می دهد : والا حسینِ این دیوونه ست.
خودش رفته سربازی اینو سپرده دست دوست صمیمیش . امیرم مثل غلامای حلقه به گوش ،
انگار منتظره این خانوم بگه ف تا فرحزاد بِبَرَدِش . من موندم تو این صمیمیت امیر و حسین.
فریبا با نیم نگاهی به لیلی به سکوتش ادامه می دهد و می دانم چقدر دلتنگ حسینی ست که
گفته تا یکماه دیگر نمی تواند مرخصی بگیرد و بازگردد . سارا رو به لیلی با خنده می گوید : حالا
تو چرا ناراحتی ؟ اون باید ناراحت باشه که نیست.
لیلی می خندد و با همان خنده ای که ناز و ادایش را بیشتر می کند و لحنی بامزه می گوید:
ناراحت نیستم که دارم از حسودی می ترکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز خنده مان شلیک می شود و میان همهمه اوج می گیرد . هنوز لبخندمان جمع نشده که یک
صندلی کنار لیلی گذاشته می شود و فرزین با چابکی کنارش می نشیند . ابروهایم بالا می رود
و همراه با لبخندی که حالا شگفت زده ست نگاهشان می کنم . در آن سوییشرت سفید که
مارک بودنش از ده فرسخی هم داد می زند جذاب است و لیلی را مجذوب خود می کند . سریع
سر جلو می برد و کنار گوش لیلی ای که از دیدنش در حال قالب تهی کردن است چیزی می
گوید که او را بیشتر سرِ ذوق می آورد . رو می کند به جمعمان و سلام بلندی می گوید اما حرف
بعدی اش گم می شود میان جمله ای که با لحنی خاص و زمزمه وار کنار گوشم گفته می شود
:دلم برا این خنده و این دلبر لک زده بود.
محال است این لحن و این جمله لبخند بر لب هیچ دختری نیاورد آن هم اینگونه که گوشم را

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از پشت شال قلقلک می دهد . لبخندم وسعت می یابد و سرم می چرخد . نگاهم روی
صورت مجتبی و لب هایش که بی نهایت نزدیک صورتم است می نشیند . باز هم زمزمه وار می
گوید :خیلی بی معرفتی.
کنارم می نشیند . مثل خودش آرام می گویم : تو قهر کردی نه من.
_حالا همه ی تقصیرا گردن منِ ؟
لحنش آدم را مسخ می کند . ابرو بالا می دهم و پشت چشم نازک می کنم : پس من اسمِ
مامانمو آوردم ؟
می خندد و انگشت هایش را بین انگشت هایم سُر می دهد : عوضش امشب مهمونیِ خونه ی
خاله رو به خاطر تو پیچوندم.
نمیتوانم لبخند حاکی از رضایتم را پنهان کنم . امشب مادر و خاله اش و آن دخترخاله ی افاده
ایش را به خاطر من پیچانده و این دلم را خنک می کند . همین کار شاید کوچک باشد اما منِ

رمان بازار
romanbazar.ir

محتاج محبت را سیراب می کند . باز کنار گوشم پِچ می زند :بریم هرچی می خوری سفارش
بدیم بعدم بریم تو ماشین . نمی خوام امشب بابقیه تقسیمت کنم.
دستم را می کشد و به بلند شدن تشویقم می کند . کیفم را برمی دارم و رو به بقیه یک
خداحافظ می گویم. خنده ها با منظور ، منت کشی مجتبی را تایید می کنند و در آخر چشمک
لیلی خاطر نشان می کند این ، برنامه ریزیِ او بوده تا ما را آشتی دهد.
***
گوشی را سرِ جایش می گذارم و به سمتِ در می روم : آقای رازقی گفت دریا داره میاد بالا.

50

دستگیره را گرفته با ابرو به لیلی اشاره می کنم که منظورم را خوب می گیرد ، می آید و خودش
در را باز می کند . درِ واحدِ کناری هم بعد از چند ثانیه باز می شود . نگاهمان در هم گره می

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد و لبخندی شیطنت آمیز روی لب هایمان می نشیند . من چشم به آسانسور می دوزم تا
دریا بیاید و لیلی چشم به خانه ی کناری . لب جلو می دهد و با لحنی خاص می گوید : ساسان
جون هنوز نیومده ؟ عصری داشت می رفت بیرون چه جیگری شده بود ! بلوز آبی خیلی به
ساسان جون میاد بخصوص وقتی با لباس زیرش ست میشه.
بوسه ای برای شخص پشتِ در می فرستد و خود را داخل می کشد .نمی توانم ویبره ی بدنم را
کنترل کنم . لبم را گاز می گیرم مبادا صدای انفجار خنده ام کل راهرو را پُر کند ! تیری زهرآگین بر
سیبل هدف می کوبد و می دانم این تازه اول ماجرای تلافی رفتارهایشان است . می خندم و
بریده بریده می پرسم : کی ... بود ؟
خنده اش را که پشت در خانه رها کرده جمع و جور می کند : نمی .. دونم .. هوممم .. یا زنِ یا
دختره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم خود را عقب تر می کشد : حالا وقتی ساسان جون بیاد می پره زیپشو می کشه پایین
ببینه چه رنگیه . شانسش بزنه آبی باشه.
دیگر نمی توانیم خودمان را کنترل کنیم . دست بر دهان گرفته چنان منفجر می شویم که توان
ایستادن نمی ماند . روی دو پا خم شده و می خندم . تصور خانم حقیقی و شوهرش آنقدر
دلچسب است که بی توجه به صدای دینگ ایستادن آسانسور در طبقه مان به خندیدن ادامه
می دهم . ناچار می ایستم و در را عقب می کشم تا دریا وارد شود . یک دست در جیب دارد و
در دست دیگرش یک جعبه ی نیم کیلویی شیرینی ست . متعجب نگاهم کرده سلام می کند.
لبخند بر لب سلامش را پاسخ می دهم . داخل شده کفش هایش را پشت در بیرون می آورد.
قبل از چرخیدن به سمت اتاق جعبه را به دستم می دهد : سروش گفت دوست داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا می رود و نگاهش می کنم که به سمت اتاق می رود .
در همان حال می پرسد:
می شه رفت حموم ؟
اوهومی می گویم و به جعبه ی درون دستم خیره می شوم . چیزی درون دلم به هم می خورد.
چسب های اطراف درِ جعبه را جدا می کنم و درش را برمیدارم .
رولت های درون جعبه چشمک
زنان کیش و ماتم می کنند . لبخندم می ماسد و حالم عوض می شود . هنوز به یاد دارد که
عاشق رولت بودم ! هنوز در یادش مانده رولت ها را با چه ولع و هیجانی می خوردم ! هنوز آن
روزها و آن خاطرات را مو به مو به یاد دارد . هنوز به آن روزها فکر می کند . هنوز می داند چگونه
می تواند روی من تاثیر بگذارد حتی اندک . نمی دانم چرا هر دَم نهال خاطرات را آبیاری می کند!
چرا آن ها را دوره می کند و به یاد من می آورد ؟! نگاهم از جعبه جدا شده و بالا می آید . لیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابروهای بالا رفته و لبخندی شیطان نگاهم می کند . این آبیاری خاطرات چون سیلی قدرت
زانوانم را می گیرد . یک صندلی را عقب می کشم و پشت میز می نشینم . جعبه را جلو رویَم
می گذارم . عجیب است که نیم کیلو رولت می تواند در حد یک سونامی عمل کند ، بیاید مرا زیر
و رو کند ؛ در آغوشِ گذشته غرقم سازد و در کرانه ی خاطرات رهایم کند . آن روزها زیاد برایم می
خرید . لواشک ، بستنی ، رولت ، رولت ، رولت!
ــمن رفتم حموم.
تکان نمی خورم . رولت ها تمام اعصابم را به تسخیر خود دراورده اند . روزهای زیادی برایم رولت
خرید . مثل همان روزی که مادر و فرخ خبر دادند قرار است نفر پنجمی به جمعمان اضافه شود.
نگاه مادر پر از حزن و نگرانی بود و نگاه فرخ پُر از آب و آتش ؛ یک خوشحالی به روشنایی آب و یک
نگرانی به وسعت آتش . نمی دانم آن روز واقعاً مادر و فرخ نگران حضور بچه ی دیگری بودند یا

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستند با آن حالت دل ما را به دست آورند تا پیش از ورود پذیرایش شویم . بعد از شنیدن
حرف هایشان که کوتاه بود و پُر دلهره تا دقایقی به سکوت پیوند خوردیم . با آن سنِ کم می
فهمیدم قرار است خیلی چیزها تغییر کند اما کاش می دانستم قرار است برای مادر اولویت
چندم زندگی اش شوم ! منی که بعد از مرگ پدر اولویت اول زندگی اش بودم با ازدواجش میان
51
اولویت ها گم شدم . آن روز گویی حال دلم را سروش فهمید که به یکباره خندید ، بلند خندید و با
هیجان رو به من گفت : چه خوب . یه بچه ی دیگه . خدا کنه دختر باشه که بتونه وقتی من
نیستم باهات بازی کنه.
بعد هم دستم را گرفت : چطوره جشن بگیریم ؟
نگاهی به مادر و فرخ انداخت : برم شیرینی بخرم ؟
فرخ تایید کرد و او رفت و با جعبه ای پر از رولت بازگشت . همان شیرینی ای که من دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم . او به راحتی با دو جمله و یک جعبه شیرینی مرا تشویق کرد حضور رقیب جدید را
بپذیرم.
دستی می آید و یک رولتِ پُر از پودر نارگیل را برمی دارد .نگاهم با دست تا صورت لیلی بالا می
آید . چشمکی می زند : امشب رژیمو بی خیال.
و سریع یک گاز گنده به رولت می زند . نمی داند آنقدر تحتِ فشار افکار هستم که توجهی به
اوضاع ظاهری ام ندارم .کاش می شد به جای جسمم ، افکارم را رژیم دهم شاید دمی آسوده
نفس بکشم . لیلی یک رولت پر از خامه ی شکلاتی را دستم می دهد : بخور جون بگیری.
نگاهم روی رولت میخ می شود . در باتلاق خاطرات هزاران رولتی که از دستان سروش گرفتم
فرو می روم . طعم بعضی از آن ها را هنوز به یاد دارم مثل آن رولتی که برای قبولی دانشگاهش
خرید . آن رولت ها پُر از طعم محبت بود ، این رولت را با چه طعمی فرو دهم ؟ دستم با رولت

رمان بازار
romanbazar.ir

درون جعبه فرو می رود . پلک می بندم و دست آزادم را روی صورتم می گذارم.

_دوست نداری ؟

سرم سریع بالا می آید و خیره به اویی می شوم که جلوی در حمام حوله به سر ایستاده است

.چقدر زود حمامش به اتمام رسید که حالا لباس هم بر تَن دارد ؟! سر به نفی تکان می دهم و

او شانه بالا می دهد : ما خوردیم سروش گفت تو هم رولت خیلی دوست داری برات خرید.

میان روزمرگی هایش چه جای فکر کردن به دوست داشتنی های من بود ؟ دیگر یک شیرینی

خوردن نیاز به مرور خاطرات ندارد ، دارد ؟ تو گویی در فرو دادن هر تکه از رولتش در کوچه ی یک

خاطره قدم زده که اینگونه هوس خرید برای من رویش چتر انداخته . سر تکان می دهم و به جای

پاسخ سوالش ، رولت را به دهان می برم . خوشمزه است و طعم زَهر می دهد . باعث می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود دلم در هم پیچ بخورد . این جویدن ، حسی شبیه به دندان کشیدنِ گوشتِ بدنِ خاطراتم
است . می جوم و در هر جویدن یک خاطره ی خوب و بد را دوره می کنم . اِی لعنت بر خاطرات و
پیوندهای کووالانسی بینشان ! لعنت بر حس های خوبی که چون خوره به جانم می افتند و دلم
تقاضایشان می کند . رولت نیم خورده را درون جعبه رها می کنم . من آدمِ هضم خاطرات نیستم
.نگاهم داخلِ جعبه رژه می رود . من با این حجم عظیم خاطرات چه کنم ؟ ضربه ای به شانه ام
باعث می شود اندکی تعادلم بر هم خورد . نگاهم در صورت لیلی به دنبال دلیل این کارش می
چرخد . لب هایش را انحنا می دهد و با چشم به اتاق اشاره می کند . سر می چرخانم و نگاهم
در اتاق به بُهت سلام می کند . دریا در چادری گلدار با تِم نارنجی ، قامت بسته است . سجاده
ی کوچکش بیخ گلویم می چسبد و نگاهم را پُر می کند . خم که می شود خاطره ای قدیمی اما

رمان بازار
romanbazar.ir

جاندار را برایم تداعی می کند ، خاطره ی قامت بستن مادر جلوی همین سجاده . عجیب شانه
هایش فُرم شانه های مادر است . و عجیب تر آنکه این سجاده هنوز وجود دارد . معلوم است
فرخ آن را به خوبی نگهداری کرده . آرنج روی میز می گذارم و خیره به او دست را تکیه گاه سر
می کنم . دلم برای مادر تنگ شده ، آنقدر که می تواند صدای هق هقم را تا عرش بالا برد . تند
تند پلک می زنم و نگاهم را پشت سرِ هم می چرخانم تا اشک ها پایین نیایند . گرچه که برای
نشان دادن قدرتشان در مقابل ضعف من ، مژه هایم را تر می کنند . زورآزمایی غریبی ست با
منی که در مقابلِ شکستن ، ضعیف ترینم . نمازش که تمام می شود مُهر را می بوسد و سریع
سجاده و چادرش را جمع می کند . از اتاق بیرون می آید و کنار صندلی می ایستد : من شام
نخوردم . چیزی داریم بخورم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَم عمیق می گیرم و حال بدم را پس می زنم : تو یخچال نون و کالباس هست.

52

لب جمع می کند و نگاه دور دیوار رو به رو می چرخاند . با تانی می پرسد : چیز دیگه ای نیست

بخورم ؟

نه ای می گویم و بلند می شوم . در جعبه را می بندم : بشین برات بیارم.

جعبه را بر می دارم و به سمت آشپزخانه می روم . دنبالم می آید : من کالباس دوست ندارم.

ابروهایم به هم نزدیک می شوند : چیز دیگه ای نداریم.

حین گذاشتنِ جعبه درون یخچال و بیرون آوردن ته مانده ی نان ظهر و کالباس ها سکوت می کند

.خیارشور هم بیرون می آورم و همه را در سینی به دستش می دهم.

چنان به محتوی سینی نگاه می کند گویی برایش یک مار گذاشته ام تا زنده زنده قورت دهد . از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش می گذرم و به سمت کاناپه و تلویزیون می روم . آرام بیرون می آید و سینی را روی میز
می گذارد : شما نمی خورین ؟
من نچ می گویم و لیلی پاسخ می دهد : دیشب زیاد خوردیم امروز باید پرهیز کنیم.
نگاهی به دونفرمان می اندازد و خیلی عادی می گوید : هیکلاتون که خوبه!
لیلی می خندد : اوهوم . ولی باید مواظب باشیم . قراره عروس بشیم.
و چشمکی می زند . نگاه دریا نشان می دهد چیزی نفهمیده . لیلی نیم خند یک طرفه ای می
زند : مجتبی رو ندیدی نه ؟
دریا سر به نفی تکان می دهد . لیلی ابرو بالا می دهد : بهتری ببینیش چون به زودی میشه
شوهرخواهرت.
نگاه دریا به من دوخته می شود . نگاهی که چیزی از آن درک نمی کنم . فقط حس می کنم
نوعی استفهام دارد که من از آن سر در نمی آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

کتری را آب می کنم و روی گاز می گذارم . سریع به اتاق می روم و با حوله ی نارنجی ام که

همیشه به دستگیره ی کمد آویزان است صورتم را خشک می کنم . کمی کرم مرطوب کننده

روی صورتم می زنم . با سرعت تشک و بالشتم را جمع می کنم و با دست کرم را روی صورتم

می مالم . هوای ابری پشت پنجره اعلام باران می کند . بارانی و جینم را از کمد بیرون می آورم

و روی تخت می اندازم . دریا از سرویس بیرون می آید . چشمانش اندکی پف آلود است و

صورتش را با نمک کرده . جلوی آینه می ایستم و حینِ کشیدن خط چشم به او اخطار می دهم:

دیر میشه بدو.

نگاهی به ساعت روی دیوار می کند : هنوز خیلی مونده.

با گوش پاک کن قسمت های خراب و سیاه شده را درست می کنم : من باید هفت و نیم

داروخونه باشم . شبحا ناچاری زود بری مدرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بر هم می فشارد و باشه ای اجباری بر زبان می راند . دست و صورتش را خشک می کند.
سریع به آشپزخانه می روم . داخل دو لیوان آب جوش می ریزم و بسته های نسکافه و کیک را از
کابینت بیرون می آورم . همه را داخل سینی گذاشته روی کانتر می گذارم . به اتاق می روم.
روی تخت نشسته است و به در و دیوار نگاه می کند . اخم می کنم : حاضرشو دیگه.
نگاهم می کند : صبحانه نمی خوریم ؟
جلوی آینه می ایستم و کرم می زنم : نسکافه و کیک گذاشتم . برو بخور.
ریمل را روی مژه هایم می کشم . از درون آینه می بینم با رخوت از اتاق خارج می شود . کارم را
ادامه می دهم . می آید و پشت سرم می ایستد : چیز دیگه ای نیست بخورم ؟
از درون آینه چپ چپ نگاهش می کنم : نه.
لب روی هم فشار می دهد : نون پنیر ؟ کره مربا ؟ عسل ؟
با همان حالت باز می گویم : نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پنجشنبه م همینو خوردیم.
اخم می کنم : خب ؟
حالا او اخم می کند : بازم کیک و نسکافه ؟
53
_چِشه مگه ؟
اخمش بیشتر می شود : من دوست ندارم.
_یه تیکه نون و کالباسم هست . میخوای برو بخور.
چیزی نمی گوید . به آشپزخانه می روم . دنبالم می آید . بسته ی نسکافه ام را داخل آبجوش
خالی می کنم و هم می زنم . رو به رویم می ایستد : چی ببرم مدرسه ؟
سوالی نگاهش می کنم و جرعه ای از نسکافه ام را می خورم . کلافه نگاهش را می چرخاند و
در آخر روی من ایست می دهد : برا زنگ تفریح چی ببرم ؟
مغزم آلارم می دهد که فکر اینجایش را نکرده بودم . نگاهم را به سینی می دوزم و سریع می
گویم : از همین کیکا.
اخمش بیشتر می شود : صبحونه کیک تغذیه م کیک ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می دهم : رولتم هست.

می چرخد و با تحکم می گوید : نمی خوام.

تحکمش برایم گران تمام می شود . برای من صدا بلند می کند ؟

صدایم بالا می رود : نمی

خوای نخواه . همینِ که هست.

می چرخد به سمتم : نمی خوامنمی خوام نمی خوام . اینجا فقط کیک و کالباس هست.

شماها چیز دیگه نمی خورین ؟ بلد نیستین درست غذا بخورین ؟

صدایش بیش از اندازه بلند است و راستش را بگویم بِهِم بر می خورد.

قدمی به سمتش می روم و اخمم را بیشتر می کنم . تشر می زنم : فکر کردی اومدی هتل ؟

تو صورتم براق می شود : نه که همه چیزش شبیه هتلِ ؟

ــاز سرتم زیادیه.

دست به کمر می شود : حتما کالباسای با گوشتِ سگش از سرم زیادیه یا اون کیکای

مزخرفش!

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم دست به کمر می شوم : تا وقتی اینجایی همینا رو می خوری.

_مگه عقلم پاره سنگ برمیداره ؟

طبلکارانه می گویم : فعلا که ناچاری.

گویی با حرفم آتش می گیرد که جیغش سر به فلک می کشد : مجبور نیستم . نمی مونم.

نمی مونم.

با حرص و به حالت دو به سمت کیف بیرونی اش می رود . محتوای درونش را روی تخت می

ریزد . ایستاده نگاهش می کنم تا بفهمم به دنبال چیست . لیلی هم با بهت و چشمانی خواب

آلود روی تختش نشسته و نگاهش می کند . موهایش به هم ریخته و پتو روی پاهایش نامرتب

است . جلوی چشممان گوشی ای که نمی دانستم دارد را برمی دارد . می فهمم در حال

شماره گیری ست و وای به حالش اگر حدسم درست باشد . چند ثانیه بیشتر نمی گذرد که

صدای جیغش دوباره بلند می شود : بیا منو از اینجا ببر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم سکوتی می کند و پشت سرش صدای جیغ جیغش روی اعصابم می رود : یعنی همین . من
اینجا نمی مونم . هیچی ندارن آدم بخوره . همش چرت و پرت می خورن . غذا درست نمی کنن
.منکالباس دوست ندارم . کیک و نسکافه نمی خورم . من گشنمه صبحونه می خوام.
نمی دانم سروش چه می گوید که به یکباره می زند زیر گریه و باز جیغ جیغ می کند : نمی خوام
.من نمی مونم . بیا دنبالم.
باز نیم سکوت و دوباره صدایی که اعصابم را بیشتر تحریک می کند : بیا بیا بیا.
پا روی زمین می کوبد : نمی مونم . به خدا نیای خودم میرم خونه عمه . مدرسم نمی رم . من
خونمونو می خوام بابامو می خوام.
حرصم بیشتر می شود . طوری حرف می زند انگار اینجا شکنجه اش کرده ایم . طوری می گوید
نمی مانم که گویی دست و پایش را بسته ایم . طوری اسم خانه شان را می برد آدم گمان می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند اینجا مخروبه است . می خواهد مرا جلوی سروش کوچک کند ؟ می خواهد آبروی مرا ببرد ؟

54

با چشمان تنگ شده نگاهش می کنم و در دل برایش خط و نشان می کشم . گوشی را که
قطع می کند سریع سمت لباس هایش می رود و اشک هایش را با لبه ی آستینش پاک می
کند . خیلی معلوم است که سروش دل به دلش داده . دندان روی هم فشار می دهم : برا چی
بهش زنگ زدی ؟
جوابی نمی دهد و کار خودش را می کند . قدمی به سمتش برمیدارم : با توأم . هی!
حتی نگاهم نمی کند . حرصم را با کلمات آمیخته می کنم . لباسش را می کشم و برمی
گردانمش : به درک . هر قبرستونی خواستی برو ولی حق نداری دیگه پاتو اینجا بذاری.
در صورتش براق می شوم و فریاد می کشم : فهمیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش دوباره می بارد و اینبار من بی توجه به او به سمت لباس هایم می روم . می پوشم و
زودتر از او خانه را ترک می کنم.
***
نگاهی به نسخه می اندازم و پدر جدِ دکتری که آن را نوشته مورد نوازش قرار می دهم .یک
قرص سرماخوردگی را با چنان پیچ در پیچی روی کاغذ آورده که دوساعت برای خواندنش انرژی
صرف کردم . دوباره نسخه را به شادی نشان می دهم ک دست زیرِ خط چهارم می گذارم : این
چیه جانِ من ؟
نگاهی می اندازد : اوممم ، قطره ی بتامتازون.
دهانم را کج می کنم : بر روح و روانش صلوات . یه طوری ننوشته یکی مثل منم بتونه بخونه.
شادی دارویی از قفسه برمی دارد و درون سبدش می گذارد : همیشه همینن بابا . منم به زور
می خونم .گاهی می دم دکتر بخونه بگه چی نوشته توش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به نسخه ی درون دستش می اندازد : نسخه ی تو تموم شد ؟

غُر می زنم : نه یکی دیگه مونده . ای خدا حالا وقت مریض شدن زهره بود ؟ من بدبخت باید

جورشو بکشم و بیام نسخه بپیچم.

_کمتر غر بزن ساحل.

دست به کمر می شوم و برای یافتن آخرین دارو بین قفسه ها چشم می چرخانم : نه آخه ببین

تو رو خدا . من که نسخه خوندن بلد نیستم . نگارم که انگار نه انگار یه نیرو کمِ . این دستش به

اون دستش می گه چطوری!

_پیس . پیس.

اخم می کنم : هوم ؟

_پیس . پیس.

_چته ؟

_خب نگاه کن خره.

_چیو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می چرخانم و نگاهش می کنم . از لای چهارچوبِ منتهی به میزِ پذیرش ، آن جا را نگاه می
کند : ببین یه جیگری اومده تو.
خم و راست می شوم تا ببینم کدام جیگری نگاه شادی را معطوف خود کرده و اینگونه محسور
خود ساخته . به سروشِ پشتِ میز خیره می شوم . دست روی میز گذاشته و دنبال کسی می
گردد . اینجا چه می کند ؟ برای دیدنِ من آمده ؟ محال است چرا که نمی داند من کجا کار می
کنم مگر آنکه دریا گفته باشد . و باز نمی توانم باور کنم دریا گفته چرا که با یکبار آمدن محال
است آدرسِ اینجا را یاد گرفته باشد.
_دیدی ؟
به روی خود نمی آورم : کدوم ؟
_همون یقه اسکی مشکیه.
چیزی نمی گویم و خوشحالم که پشتش به من است و نگاه آشنایم را نمی بیند . یقه ی بلند
لباسش گردن بلندش را به خوبی قاب گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

55

ـــمی رم نسخشو خودم می گیرم.

به قول لیلی رفت تا کِیسِ خوب را قورت دهد . دَمِ عمیق می گیرم و به ک

ارم مشغول می شوم . آخرین دارو را داخل سبد که می اندازم صدای شادی از پشت سرم

باعث بالا پریدنم می شود : با توکار داره . برو.

هومی پرسشی می گویم و نگاهش می کنم . مشغول نسخه ی دیگری می شود : نگفتی می

شناسیش!

خُب ، کوچه ی علی چپ دیگر راه ندارد.

دوباره دَم می گیرم : فکر نمی کردم با من کار داشته باشه.

چنان نگاهم می کند که می فهمم آن حیوان درازگوش ، هم قد و قواره ی خودم است . از میان

قفسه ها خارج می شوم . نگاهش با من تلاقی می کند . سبد را جلوی نگار که در حال نوشتن

دُز مصرف داروهای نسخه ای دیگر ست می گذارم : اینارم پشت نویسی کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت سروش می روم . با نگاه مرا تا رسیدن به خود همراهی می کند . جلویش می
ایستم و با اخمی که به قولی دستِ پیش گرفتن است سلام می گویم . جواب می دهد و
گوشی اش را از جیب بارانی مشکی اش بیرون می آورد : شمارتو بگو که وقتی کارت دارم بتونم
بهت زنگ بزنم.
خُب منتظر بودم حرفِ دعوای صبح با دریا را پیش بکشد گرچه که چشمم آب نمی خورد در آن
باره چیزی نگوید . شماره را می گویم و او درون گوشی اش می زند . کمی صبر می کند و بعد از
آنکه صدای گوشیِ من بلند می شود نگاهم می کند : برات میس انداختم . سیوش کن لازم
میشه.
دست درونجیب روپوش سفیدم می برم اما گوشی را بیرون نمی آورم. فقط لمسش می کنم و
منتظر چشم به دهانش می دوزم . گوشی را با ژست جالبی درون جیبش می اندازد : اجازه بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بریم.
اخم هایم باز در هم می شود : کجا ؟
نگاه در نگاهم می کوبد : خرید.
با همان اخم یک ابرو بالا می دهم : خریدِ چی ؟
دو دست روی میز گذاشته در هم قلاب می کند : می ریم دنبال دریا بعدم فروشگاه که خرید
کنیم.
طلبکارانه می پرسم : که چی بشه ؟
دَم می گیرد : که تو متوجه بشی خواهرت چی دوست داره و چی می خوره.
دستی در هوا تکان می دهم : به من ربطی نداره . بهشم گفتم حقِ برگشت نداره.
کمی اخم می کند : باید رابطه ی خراب شده رو ترمیم کنین.
می خواهم باز طبلکارانه بگویم که به او ربطی ندارد اما با بالا آوردن دستش وادارم می کند
سکوت کنم : صبر کن . تو دیگه تنها نیستی که هرجور دلت بخواد زندگی کنی . وقتی اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش باید به اینجاشم فکر می کردی . اون آدمِ . ربات نیست که هرچی تو می گی بگه چشم

.یه دختر نوجوونِ که از قضا طرز زندگیش با تو فرق داشته.

شانه بالا می دهم : به من چه!

اخمش بیشتر می شود : ساحل لجبازیو بذار کنار . وضع زندگیِ دریا رو داری می بینی . نیاز به

محبت داره . نیاز داره درک بشه هنوز چهلم باباشم نشده توقع داری با هر چیزی کنار بیاد ؟

به سمت صورتش بُراق می شوم و آرام اما با تحکم می گویم : وضع زندگیِ من از اون بدتر بود.

سر تکان می دهد :آره قبول دارم . ولی قرار نیست اون جواب پس بده . بهش کمک کن اندازه ی

تو زجر نکشه . کمک کن مثلِ ما تنهایی نکشه.

سرم را جلوتر می برم و فاصله را کمتر می کنم طوری که نفس هایم و تحکم صدایم روی

صورتش پخش شود : چرا سعی داری مامانمو جلو من خراب کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درون چشم هایم زل می زند و با تانی جواب می دهد : من غلط بکنم بخوام بانو خانومو خراب
56
کنم . حقِ مادری به گردنم داره.
ــپس این اراجیف چیه هربار منو می بینی می گی ؟ که مامانم...
میان حرفم می پرد : منظوری نداشتم . فقط خواستم بگم منم شرایط خوبی نداشتم و تو رو
کاملاً درک می کنم.
پوزخندی می زنم : آره شرایطت خوب نبود و به هر چی خواستی رسیدی.
نفسش را با آه بیرون می دهد و فاصله ی کممان را کمتر می کند . طوری که اگر اندکی صورتش
را به سمت چپ بیاورد لب هایش روی لب هایم قرار می گیرد .
میانِ هُرمِ نفس و عطر بدنش
جان می دهم و نمی فهمد نفسم را حبس می کنم . آرام نجوا می کند و نگاه من روی لبانش
والس می رقصد : منم یه چیزی می خواستم که هیچوقت بهش نرسیدم . برام دنیام بود و نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

.حالام بیا بریم که از نگاه های اینجا خسته شدم . یه جوری نگاه می کنن انگار خلاف شرع می
کنیم . دوتا آدم عاقل و بالغیم ولی انگار اجازه ی حرف زدن نداریم
.
عقب می کشد : تو ماشین منتظرتم.
می رود و حالِ مرا نمی بیند . نگاهم پشت سرش کشیده می شود
.
نزد دکتر می روم . جریان زود رفتنم را می گویم و اجازه می گیرم
. قبول نمی کند . دلیل می
آورم : کارم حیاتیِ.
سر به نه تکان می دهد . نگاهی به ساعت می اندازم : نیم ساعت دیگه که تعطیل می کنیم.
اخممی کند : من تا آخرِ ساعات با شما قرارداد دارم نه نیم ساعت جلوتر.
کفری نفس بیرون می دهم : حالا یه امروزو قبول کنین.
طلبکارانه ابرو بالا می دهد : از حقوقت کم می کنم.
و می رود . مردکِ زشتِ کچلِ شکم گنده یِ سیبیلویِ عقده ای ! موقع حقوق دادن خوب بلد

رمان بازار
romanbazar.ir

است از چپ و راست پولمان کم کند اما برای نیم ساعت زودتر رفتن انگار می خوهد جان به
عزراییل دهد . زیرِ لب ناسزایی مهمانش می کنم و سمت بارانی ام می روم . روپوشم را با
بارانی عوض می کنم و از بچه ها خداحافظی می کنم . از داروخانه که خارج می شوم نگاهم را
بین ماشین های پارک شده می چرخانم . سروش را نمی بینم و نمی دانم کدام ماشین متعلق
به اوست . میانِ مردد ماندنم صدای باز شدنِ درِ ماشینی می آید . چشم می چرخانم و می
بینمش که ما بینِ ماشین و درش ایستاده برایم دست تکان می دهد . او مرا نگاه می کند و من
خیره به ماشینی هستم که به اندازه ی کافی دلبری می کند مخصوصاً آن رنگِ بِژَش . ناخوداگاه
دندان روی هم می سایم و خارِ حسادت قلبم را شکاف می دهد . او همه چیز دارد و من هیچ
چیز . خانه دارد ، ماشین دارد ، شغلِ خوب و پُر درامد دارد و من هیچکدام را ندارم . دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد فرخ را نفرین کنم . من هم حق چنین زندگی ای را دارم ، ندارم ؟ می بینمش که درِ
ماشین را می بندد و نزدیک می آید . نگاهش بینِ من و ماشینش رفت و آمد می کند . کنارم
می ایستد : تو ماشین مشکلی می بینی ؟
حسادت و قلبِ خونینم را یکجا قورت می دهم . به سمت ماشینش به راه می افتم . دنبالم می
آید و من جوابش را می دهم : نه . خوبه ! صد در صد فرخ اون دنیا جلو مامان بابات سربلنده.
نگاه کینه توزانه ای به سمتش می فرستم و سوار می شوم . در را محکم می بندم . نگاهم
جای جای ماشینش گردش می کند . با تانی او هم سوار می شود . در سکوت رو به رو را نگاه
می کند و من تیرِ زهراگینم را رها می کنم : نمی دونم عموت جلو مامانِ منم سربلنده ؟
سر می چرخاند و نگاهم می کند . چشم تنگ می کند : بیا یه بار هرچی حرص از عمو داری سرِ

رمان بازار
romanbazar.ir

من خالی کن . می خوای بزنی ، بزن . داد بکشی ، بکش . فحش بدی ، بده . فقط تمومش کن
این حرفا رو.
چپ چپ نگاهش می کنم : تموم نمی کنم . به تو هم کاری ندارم .
هر دو اخم کرده در نگاهِ هم خط و نشان می کشیم . آرام می گوید : اینطوری که می گی از
خودم بدم میاد.
ابروهایم بالا می رود . من به او که حرفی نزدم . فقط درباره ی فرخ و قصاوتش در مورد خودم
57
گفتم . آرام تکرار می کنم : گفتم که ، به تو کاری ندارم.
سرم را به سمت مخالف می چرخانم . سنگینی نگاهش را حس می کنم . چند ثانیه می گذرد
تا ماشین را روشن می کند و راه می افتد . سرم را با دیدن خیابان و متشین ها گرم می کنم اما
فکرم هنوز پیشِ بحث دقایق قبلمان است . خیلی خودم را کنترل می کنم تا آن بحث را ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

ندهم . و موفق هم نیستم . بدون آنکه نگاهش کنم می گویم : خیلی دلم می خواد برم اون دنیا
تا باهاش رو به رو بشم و حقمو ازش بگیرم . به خدا که حلالش نمی کنم.
_خوبه هنوز به اون دنیا اعتقاد داری.
سریع سر می چرخانم به سمتش : مگه قراره نداشته باشم ؟
سرش را کمی کج می کند : نمی دونم.
اخم می کنم و نمی توانم از مقابل حرفی که به نظرم با منظور گفته شده راحت بگذرم.
موشکافانه نگاهش می کنم : حرفلت بوداره . چی می خوای بگی ؟
چانه بالا می اندازد : ولش کن.
حق به جانب می گویم : پس طعنه نزن.
_طعنه نیست . واقعیته.
ابرو بالا می دهم : پس بگو اگر واقعیته.
اخم می کند و با لحنی جدی ، بدون آنکه نگاه از خیابان پیشِ رو بگیرد ، می گوید : تو نماز می
خونی ؟
اخم می کنم و لب جلو می دهم : به تو چه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با ذهنیت اینکه دریا چیزی گفته ادامه می دهم : دهن اون دریا رو گِل می گیرم.

حین آنکه نگاهش به آینه های بغل است می گوید : ربطی به دریا نداره ، آدمی که هر روز یه

رنگ لاک رو ناخونشه معلومه نماز نمی خونه . پس ادعای اون دنیا رو نکن.

با تمسخر ادا می کنم : آهان لاک نشونه ی نماز خوندن و نخوندنِ !

عصبی می شود . این را از چرخیدن آنی سرش می فهمم و اخم هایی که چنان در هم گره

خورده حس می کنی محال است از هم جدا شوند . جلویش را نگاه می کند و دوباره سر می

چرخاند سمتم : هر هفته که عُذر نداری!

محکم می گویم : درست حرف بزن . در ضمن به تو ربط نداره.

در خیابانی می پیچد : نیست چیزی بینمون پنهونِ ؟

خیلی خشک می گویم : حداقل به اندازه ی این چند سال دوری یه حد و حدودی بینمون هست

.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می کند . بدون تغییری در چهره ، رو به رویش را نگاه می کند و بعد از چند ثانیه آرام می
گوید : آره هست.
حق به جانب می گویم : پس تو کارای من دخالت نکن.
از گوشه ی چشم نگاهم می کند : اگر تو گذشتمونو یادت رفته من خوب یادمِ.
چشم تنگ می کنم :که چی ؟
ــمی خوای برات دونه به دونه بگم ؟
سر به سمتش جلو می برم : چی می خوای بگی ؟ اون روزا و بچگی منو می خوای یادم بیاری
؟ که چی ؟ می خوای بگی وقتی مامانم درگیر افسردگیِ بعدِ زایمانش و دریا بود من تو رو از هر
کَسی نزدیک تر می دونستم ؟
صدایم بالا می رود : منت چیو سرممی ذاری ؟
ماشین را به حاشیه ی خیابان می کشد : من منت نمی ذارم.
بی توجه به اطراف ، سر جلوتر می برم و صدایم بالاتر می رود : چرا تو داری منت می ذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اون روز که دامنمو کوبیدی تو سرم . بچگیمو کوبیدی تو سرم
.
ماشین را خاموش می کند و به سمتم می چرخد . ساعد روی
فرمان می گذارد : من هیچ
سرکوفتی به تو نزدم . شخصیتِ منو زیر سوال بردی منم گذشته
رو یادت انداختم.
58
سر بالا و پایین می کنم : بله . بچگیمو تو سرمکوبیدی . تو رو مَحرم
تر از هرکی دونستن رو تو
سرم کوبیدی.
دَم می گیرد و نگاهم می کند . نگاهش روی شالم می چرخد ،
روی چشمانم رژه می رود ، روی
بینی ام راه می رود ، روی چال گونه ام قدم می زند و در آخر روی
لب هایم می نشیند . نفس
بیرون می دهد : من هیچیو تو سرت نکوبیدم . اگر از اون دامن
گفتم چون خیلی خوب تو ذهنم
مونده.
سر جلو می آورد : چون عاشقِ اون دامنت بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور درون چشمانش زل می زنم . گذشته با سرعت میان ذهنم جان می گیرد و اسلاید به
اسلاید جلو می رود . دخترک افکارم دامنش را بالا و پایین می کند ، چرخ می زند ، می دَوَد و
گاه روی دو زانو می نشیند . دخترک مو خرمایی گاه با آهنگی دستانش را ریتمیک تکان می دهد
و پیچ و تاب دامن را به رخ می کشد . دخترک ، در لحظه به لحظه بی خبر از حریم و محرم و
نامحرم دل به دل پسرِ نوجوانی می دهد که در تک تک خاطرات نقشی پررنگ دارد ؛ حتی آن
زمان که مادر را با فرخ قسمت نکرده بود . افکارم زوممی شود روی خنده ها و حس های
نشسته در چشمان پسرِ نوجوان ، و آشوب به افکارم چشمک می زند . چیزی درون ذهنم رنگ
می گیرد که جزو محالات است . درست نیست ، چیزی این میان درست نیست و کاش گواهی
دلم اشتباه باشد . دست از سر نگاهم برنمی دارد . چیزی میان نگاهش ورجه ورجه می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا به خود می خواند .لرز می گیرم وقتی نگاهش وادار به تمکینم می کند و ناخودآگاه پلک هایم
اندکی پایین می آیند و من دَم می گیرم . سیلابِ ترس بر تنم شبیخون می زند . با زحمت آب
دهان فرو می دهم و میان هوای تنفسش جان ندادن معجزه است . سرش کمی جلوتر می آید و
دلم را به اشتباه می اندازد . نمی دانم دلِ ناخلفم چه بر سرش آمده که پیامی به مغزم مخابره
می کند و جوابش می شود فرمانِ چشمانم به چرخیدن روی لبانش . از این فاصله ی اندک زیبا
به نظر می آیند و تسخیر کننده ی افکار هستند . حس می کنم آهنربایی میانشان جا خوش
کرده که مرا به سمت خود متمایل می کنند . تیربارِ نگاهش بدجور بر هدف می کوبد و گویی می
فهمد تیرش خطا نرفته که با لحنی خاص می گوید : تقریبا ده سالم بود که یه همسایه ی جدید
اومد به آپارتمان چهار طبقه مون و خیلی نگذشت که دلم رفت برا دخترِ دامن کوتاه صورتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش درد داشت . وقتی فهمیدم تازه پدرشو از دست داده دلم خواست بشم تموم دنیاش تا
دردو از چشماش دور کنم.
پلکم بسته می شود و بغض چشم های آن دختر بچه به گلوی من هجرت می کند.
ــمن هیچوقت اون روزا و اون دختر بچه رو فراموش نمی نکنم . من همه ی سعیمو کردم براش
فقط یه جاهایی کاری از دستم برنیومد . میرم دریا رو بیارم.
چشم باز نمی کنم ولی عقب کشیدنش را می فهمم . در را که می بندد تازه می توانم با خیالِ
راحت دَم بگیرم . خاطرات آن روزها را چقدر خوب به یاد دارد ! من دامنِ کوتاهِ صورتی زیاد داشتم.
مادر همیشه برایم می خرید چرا که عاشق رنگ صورتی بودم . آخرینش هم همان دامن حریر
معروف است که به خوبی در ذهن سروش ماندگار شده . چیزی نمی گذرد که صدای باز شدنِ
در وادارم می کند پلک بگشایم .صدای دریا را می شنوم : من باهاش نمی رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش پُر ملامت پاسخش را می دهد : می ری.
سولر می شوند و در عقب تقریباً به هم کوبیده می شود . سروش می چرخد و اخم کرده
نگاهش می کند : اولا سلامت کو ؟ بعدم الان مشکل چیه ؟
از آینه ی بغل نگاهش می کنم که لب برچیده و اخم کرده .
طلبکارانه می گوید : منکالباس نمی
خورم.
سروش مواخذه گر می گوید : سَلامت!
اخمش بیشتر می شود : سلام.
جوابش را آرام می دهم . سروش نیم نگاهی به سمتم می اندازد و دوباره دریا مخاطب قرار می

دهد : دیگه کالباس نمی خوری . الان با هم می ریم خرید.
به یکباره لبخند به لب هایش تزریق می شود . از بین دو صندلی سر جلو می آورد : هر چی
خواستم بخرم ؟
سروش هم لبخند می زند : هر چی خواستی بخر.
دوباره مرا به نیم نگاهی مهمان می کند : البته با اجازه ی خواهرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ جون دریا در ماشین می پیچد و من حیران می مانم از سروشی که مرا به عمد وسط خاطرات
می اندازد آنوقت برای خرید اجازه می خواهد.
***
اندکی عقب تر از آن دو راه می روم . سروش در حال صحبت با گوشی اش چند قدمی با دریا
فاصله دارد . صحبتش که تمام می شود با ژستی خیره کننده گوشی را درون جیبش سُر می
دهد . دلم نمی خواهد اقرار کنم با آن بارانی و یقه اسکی و شلوار کتان چقدر چشم نواز است.
بخصوص که آن قد بلند گویی درون سینه ی من پا گرفته که چشمانم رهایش نمی کنند . عجب
اشتباه بزرگی کردم هوای لبانش را نفس کشیدم که اینگونه مسخ شده بمانم . به زور نگاهم را
به سمت دیگری معطوف می کنم . دریا سبد چرخداری را از میان سبدهای قطار شده بیرون می
کشد و با عقب جلو بردنش ، چرخ هایش را امتحان می کند . از سالم بودنش که مطمئن می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود آن را دنبال خود می کشد و به سمتمان می آید . بادی می وزد و هرچه خاک است به
آسمان بلند می کند . می ایستم ؛ سرم را می چرخانم و چشم می بندم . برای چند ثانیه ناچار
نفسم را حبس می کنم تا از گزند ذرات معلق در امان بمانم . باد تلنگری به شالم می زند و
موهایم را روی صورتم می ریزد . یکباره از شدت باد کاسته می شود . گویی فقط آمده بود با
موهای من طنازی کند . پلک هایم اتوماتیک وار باز می شوند . از میان چتری های ریخته شده
روی صورتم نگاهم به نگاه سروش می چسبد . نیم چرخ زده محو تماشای من است . آرام
موهایم را کنار و چند بار پلک می زنم . نمی دانم آیا شورِ نشسته در چشمانش را درست
تشخیص می دهم یا هنوز تحت تاثیر مسخ هوای لبانش دچار توهم هستم ! دلم خدا خدا می
کند درست باشد و نباشد . معلوم نیست این دلِ نا خلف با خود چند چند است . باور ندارم این

رمان بازار
romanbazar.ir

دلِ یخ زده به اندک شعله ی آتشی گرم شده باشد ! زیرِ مهِ نگاهش آرام جلو می روم . موهایم
را به زیر شال راهی می کنم و سر و سامانی به وضعم می دهم . در اصل سعی می کنم برای
منی وقت بخرم که زیرِ نگاهِ او دچارِ شُوکِ آنافیلاکتیک شده . ضربان قلبم را درست حس نمی
کنم وقتی کنارش قرار می گیرم ، و او هنوز خیره خیره نگاهم می کند . نگاهم را روی در ورودی و
اطراف فروشگاه می چرخانم و با سماجت جلوی پخش شدن موهایم را می گیرم . باد هم گویی
شانه اش به شانه ی او خورده که دست از وزش برنمی دارد . نگاه دریایی که نزدیک شده بینِ
ما سرگردان است . گاه او را با چشمان تنگ شده نگاه می کند و گاه مرا . دَم می گیرم و نگاه به
سویش جاری می کنم . نگاهم در قلاب نگاهش گیر می کند اما گویی او اینجا نیست و جایی
سِیر می کند که ربطی به این مکان و این فروشگاه ندارد . گلویم را صاف می کنم تا به خود بیاید

رمان بازار
romanbazar.ir

.پلک زدن سریعش می گوید سفرش را به انتها رسانده . سر و نگاهش را می چرخاند و دَم می

گیرد : بریم.

جلو می رویم . درِ کشویی فروشگاه باز می شود . دریا سبد را هول می دهد و جلوتر از ما به

میانِ قفسه ها می رود . آرام کنارِ هم قدم برمی داریم و نگاه جفتمان به دریاست . از گوشه ی

چشم نگاهش می کنم : کجا بودی ؟

نگاهم می کند و سوالی سر تکان می دهد . با سر به پشت سرمان اشاره می کنم : بیرون

چند دقیقه حواست یه جا دیگه بود.

با مکث دست درون جیب کرده و سر به زیر می اندازد . دَم می گیرد : نه . حواسم سر جاش

بود.

اخم می کنم . محال است . مگر می شود برای دقایقی فقط خیره به من باشد ؟ سر به نه تکان

60

می دهم : نه حواست نبود . تو هپروت بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که سرش به سمت پایین است آن را می چرخاند و نگاهم می کند : چرا اتفاقا حواسم
بود.
نگاهش را روی صورتم دَوَران می دهد و روی چشمانم ایست می کند : حواسم کامل به خودت
بود.
جمله اش چراغ قرمزیست که وادارم می کند بایستم . اما او به راهش ادامه می دهد . دلم دور
می گیرد . می چرخد و گویی مرا هم می چرخاند . پاهایم لرز می گیرند .حس کسی را دارم که
با سر درون زمهریر سوزانی سقوط کرده باشد . میان یخبندانی گُر گرفته ام که انتظارش را
نداشتم . نگاهش می کنم که جلو رفته کنارِ دریا دست دراز می کند و چیزی از قفسه برداشته
داخل سبد می اندازد . نمی دانم چرا امروز همه چیز یک طور دیگر است . نمی دانم من طورِ
دیگری برداشت می کنم یا او طور دیگری حرف می زند ! امروز از آغازش سنگین بود مثل همین

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ی آخرِ سروش که کلی حرف پشتش نشسته . حس می کنم تقدیر امروزم از دنده ی چپ
بلند شده که همه چیز یک جورهایی وارونه است.
دریا چیزی به سروش می گوید و با هول دادن سبد جلو می رود . سروش با تامل نگاهش می
کند و سپس به عقب می چرخد . نگاهم می کند که هنوز از جایم تکان نخورده ام . حالا نگاهش
پر از حرف است . پُر از تشویق به پیش آمدنم و شاید پُر از سوال برای ایستادنم . سعی می کنم
هر چه شنیده ام را قورت دهم و بفرستم آن انتهای همیشگیِ فراموشی . شاید دنیایِ
سرخوشِ رویاگونه ی دخترانه ام باعث شده حرفِ معمولی و بی غرضِ او را منظوردار برداشت
کنم . همین است . تقدیر من و چه به این حرف ها؟ بگذار دلم ، دل دل بزند . اصلاً پا می گذارم
روی دلی که برای لحظه ای رویای یکی از کامران ها را دچار شده باشد . قدم برمی دارم راسخ و

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت ، و حس می کنم پا روی شاهرگ حیاتِ پا گرفتن رویایِ او می گذارم . جلو می روم و از
کنارِ اویی رد می شوم که هنوز همانگونه ایستاده است . با تانی می چرخد و همراهی ام می
کند . دوباره پشتِ سرِ دریا می رویم . هر چه دم دستش است داخل سبد می گذارد . هنوز
نیمی از فروشگاه را زیرِ پا نگذاشته سبدمان پر شده . به قسمت سبزی های خرد شده می رود
سریع دست دراز کرده بسته ای برمیدارد . رویش را می خواند : سبزی قورمه.
سر میچرخاند و نگاهم می کند : قورمه سبزی بلدی دیگه ؟
نگاهش می کنم بدونِ هیچ حرفی . اخم می کند : اصلاً بلدی غذا درست کنی دارم این همه
خرید می کنم ؟
باز هم نگاهش می کنم . راستش را بگویم روی این را ندارم که بگویم مدت هاست هیچ غذایی
درست نکرده ام ، که شاید یادم رفته باشد ترفند هر غذایی چیست ! با ادامه ی سکوتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش گشاد می شود و رو می کند به سروش ، پا به زمین می کوبد : بلد نیست درست
کنه . پس چرا اومدیم خرید ؟
رو به دریا ، سر به سمتم می چرخاند و نگاهم می کند . گویی می خواهد صحت حرف دریا را از
نگاهم بخواند . نمی دانم چه می فهمد که دوباره به دریا نگاه می کند و می گوید : تو بردار.
دریا باز پا به زمین می کوبد : خب بلد نیست!
و چشم غره ای هم چاشنی اش می کند . سروش اندکی اخم می کند : میگم بردار یعنی
بردار.
صلابت لحنش او را وادار می کند بسته های سبزی را بردارد و با نارضایتی داخل سبد بگذارد . با
هدایت سروش سبد را هول می دهد و غرغر کنان جلو می رود اما سروش کنار من می ایستد.
دست به کمر ، نگاه به زمین می دوزد و با نوک بوت هایش روی زمین طرح می زند . آرام و با
لحنی خاص می گوید : باورم نمیشه بلد نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سر بالا آورده نگاهم می کند ، عمیق و پر سوال ؛ و کاش دست از سرِ خاطرات بردارد . هر چه
من از این خاطره ها فراری هستم او برعکس به، به یادآوری شان مشتاق است . دَم می گیرم و
من هم زیر لب پاسخش را می دهم : خیلی وقته درست نکردم . نزدیک پنج سال.

61

ابرو بالا می دهد : پس این مدت...
میان حرفش می پرم : غذای حاضری . گاهی هم خالم یه چیزایی میارن برامون.
شانه بالا داده و حین رد شدن از کنارش به صدایم پر و بال می دهم تا به گوش دریا هم برسد:
من وقت غذا درست کردن ندارم . تا برسم خونه ساعت دو شده .چاهارم باز باید برم سر کار تا
نه شب . کِی درست کنم ؟
دریا دست به سبد کمر چرخانده و ما را نگاه می کند . با چشم از سروش کسب تکلیف می کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و نمی بینم سروش چه عکس العملی نشان می دهد که او بدونِ حرفی سر به زیر انداخته و
جلو می رود . خودش را به کنارم می رساند : و اگر من ازت بخوام براش غذا درست کنی چی ؟
ابرو بالا می دهم و نگاهش می کنم . او هم نگاهم می کند . لعنتش کنم کافی ست ؟ اویی که
مرا دم به دم میان خاطرات هول می دهد !؟ اویی که یادم می آورد گذشته ای را که با همین یک
جمله مرا تشویق به درس خواندن می کرد !؟ او بود که تنفرم از ریاضی را به علاقه ای دلچسب
بدل کرد . او بود که وقتی گفتم از کسر و اعشار متنفرم با همین جمله مرا به سمتش سُر داد.
همان روزی که مادر و فرخ دریا را به دکتر برده بودند . دور از چشمشان روسری برداشته و
مشغول سر و کله زدن با کتاب ریاضی ام بودم . کسرها و اعشارها به هیچ ترتیبی میانِ ذهنم
برای خود جا باز نمی کردند . مانده بودم چگونه زیر و بَمِ آن ها را لابهلای سطرهای مغزم

رمان بازار
romanbazar.ir

جاسازی کنم . با تصور تنها بودن و دیده نشدن چند مشت روی کتاب کوبیدم و رو به آن دهن
کجی کردم : یییییی ! ازت متنفرم ، متنفرم.
صدای آرام اما پرخنده اش مرا از دنیای تنفر جدا کرد : چیکارِ کتاب داری دختر ؟ چرا ازش متنفری
؟
بی خیال روسریِ کنارِ دستم ، کتاب را بالا آورده جلوی چشمانش تکان دادم : سخته ، این
سخته.
لحنم را پر از تحکم کردم و با تاکید انگشت اشاره رویش کوبیدم : این تو ذهن من نمیره . بدم میاد
ازش.
ابرو بالا داد : باید زیاد تمرین کنی تا یاد بگیری.
من هم ابرو بالا داده ، به سر و گردنم تابی دادم که باعث شد موهای بلند و اَفشانم صورتم را
قاب بگیرند . کلمه به کلمه پُر تاکید گفتم : من تمرین نمی کنم . ازش بدم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چین های کنار چشمانش بیشتر شد و لحنش پُر از دُردانه نوازی : اگر من ازت بخوام چی ؟
با دست گوشه ی موهایم را کنار زدم و مردد خیره ی نگاهِ نوازشگرانه اش شدم . از سختی
درس هراس داشتم و از طرفی دلم نمی خواست به او نه بگویم . تردیدم را حس کرد که دست
به سمتم دراز کرد و با لحنی پُر نوازش گفت : بیا با هم ریاضی بازی کنیم.
پُر تردید دست جلو بردم و نالیدم : سخته سروش.
لبخندش را پهنه ی نگاهِ پُر ترسم کرد : برا عزیز دلِ سروش هیچی سخت نیست . بدو تا نیومدن
کلی بازی کنیم.
و این همان نقطه ی بحرانی روابط ما بود . همان روابطی که با اخم های مادر و زیرِنگاههای تیز و
نافذِ فرخ باید بی خیالش می شدیم . روابطی که از وقتی نه ساله شدم برایم محدود شد و دور
از دسترس . و شاید همین کنترلِ آنها وادارمان می کرد دور از چشمشان از مقررات سختشان

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار کنیم . مثل همان روسری ای که با نبودشان کنار گذاشته می شد . مثل همان درس
خواندنی که پهلو به پهلوی سروش انجام شد در حالی که آرنج هایم روی پاهایش بود و من عملاً
روی آنها خم شده بودم تا بازی ریاضیِ جدید را یاد بگیرم . اصلاً هم حواسم نبود اگر اندکی به
جلو خم شود به راحتی در آغوشش فرو می روم . اصلاً برای ساحلِ یازده ساله این چیزها مهم
نبود و جای نگرانی نداست و شاید برای سروش شانزده ساله هم همینطور بود . وقتی درس را
با بازی برایم توضیح داد نوبت آزمودنِ یادگیری من رسید . چند سوال برایم نوشت و من زیر نگاه
های خاصش شروع به نوشتن کردم . همیشه نگاهش برایم پُر از نوازش و آرامش بود . گویی
آرامش با چشم هایش سلول به سلولم را درمی نوردید و مرا درگیرش می کرد . در گیرودار

62

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشتن ، دستی موهای پریشانم را پشت گوش هایم فرستاد . با لحنی مرتعش گفت : می رم
یه گلِ مو بیارم موهاتو ببافم
.اینطوری نمی ذاره سوالاتو حل کنی.
سر تکان دادم بدون آنکه دست از سرِ کسرهایِ پیشِ رو بردارم . خیلی زود بازگشت و پشت
سرم نشست . آرام موهایم را درون دستش جمع و زیرِ لب نجوا کرد : عاشقِ موهاتم . یه وقت
کوتاهشون نکنی.
قلقلکم شد و کمی به خود لرزیدم . کمی مکث کرد و بعد دوباره با سرانگشتانش موهایم را
شانه زد و شروع کرد به بافتن : می دونستی عطرِ موهات خاصه ؟
سر به نه تکان دادم و او تایید کرد : خاصه.
و من درگیرِ خاص بودن عطر موها ، زیر جادوی سر انگشتانش به سمت خواب قدم برداشتم.
کارش که تمام شد سر بلند کردم و با صدایی کش دار شده گفتم : با موهام بازی کردی خوابم
گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بر لب ، خودش را جلو کشید و کنارم نشست . با نوک انگشت ضربه ای روی بینی ام زد:
شما با این چشمای خمار شده می خوای ریاضی حل کنی ؟
سر تکان دادم و خواستم جوابش را بدهم که صدای در هردویمان را پراند . خواب از سرِ من بیرون
رفت و برق از نگاهِ او . سریع کتابم را برداشتم و به اتاقم فرار کردم . مادر و فرخ بازگشته بودند.
از ترسم فراموش کرده بودم درِ اتاقم را ببندم . همان وسطِ اتاق نشستم و خود را درگیرِ کتابِ
ریاضی نشان دادم . مادر بلند صدایمان کرد . هر دو بدونِ خروج از اتاق هایمان جواب دادیم.
شاید او هم به اندازه ی من هول و دستپاچه بود که برخلافِ همیشه هنگامِ ورودشان از اتاقش
بیرون نرفت . هر دو بارها خشم و عتاب فرخ و اخم مادر را دیده بودیم . نه من دلممی خواست باز
هم صدایی بر سرِ او بلند شده یا دستی توی صورتش فرود آید و نه او می خواست من زیر اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

های درهمِ مادر جان دهم . مادر در چهارچوبِ در اتاقم ظاهر شد . همانطور سر به زیر نفس
حبس کردم تا مبادا هیجان و ترسم را حدس زند . آرام گفت : چیکار می کنی مادر ؟
سر بلند کردم . انگشت های پای جمع شده ام که دور از نگاهش بود را با استرس تکان دادم و
آرام گفتم : ریاضی کار می کنم.
خیره نگاهم کرد و سرش را تکان داد . ترس از لو رفتنمان و پیامدهای بعدش داشت خفه ام می
کرد . حس می کردم از ترس کبود شده ام و هر آن می فهمد از خطِ قرمزها رد شده ایم . مادر"
بخوان " ی گفت و چرخید برد اما به آنی سر برگرداند به سمتم و موشکافانه پرسید : در اتاقت
خیلی وقته بازه ؟
آب دهان فرو دادم و با سر تایید کردم . چشمانش تنگ تر شد : ما داشتیم می رفتیم بسته بود.
به دنبال پیدا کردن بهانه ای نگاه چرخاندم و اولین فکر را به زبان آوردم : رفتم آب خوردم بعدش

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه یادم رفت ببندم.
سگرمههایش در هم گره خورد : روسریت کو پس؟
دلم آشوب شد و دعا کردم موهای بافته شده ام را نبیند . بدونِ تکان دادن به سرم چشم
چرخاندم و گفتم : سرم نیست ؟ ای وای یادم رفت.
و با دیدن یک روسری سریع آن را روی سرم کشیدم : خوب شد گفتین.
نگاهِ پر از ملامت مادر را هنوز به یاد دارم و بیشتر از آن ، معجزه ی سرانگشتانی که آرامش را
روی موهایم طرح می زد . و اینمردِ ایستاده در برابرم ، سرچشمه ی آن معجزه است . همین
مردی که منتظر است پاسخش را بدهم و من مثل آن روز مرددم . نگاه به زیر می اندازم تا به طور
کامل از خاطره ی آن روز فاصله بگیرم.
_ببخشید!
سریع سر بلند می کنم تا بدانم عذرخواهی اش بابت چیست ! نفسش را آه مانند بیرون می
دهد : نباید سوال می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تلخی شانه بالا می دهد : یه لحظه فکر کردم هنوز رابطمون مثلِ قبلِ.

63

نمی ایستد تا جوابی بگیرد . سریع می رود و منِ بالارفته از پله های بهت را به حالِ خود رها می

سازد . زیرِ گرمای آفتاب تردیدها دست و پا می زنم . تردید در پاسخ به تمام حرف هایش ! میان

روح و روانم به دنبالِ بهانه ای هستم تا با چتر کردنش بر سرم از انوار تردیدها رها شوم . چیزی

آن میان هست اما آن قدری قوی نیست تا بتواند دوام بیاورد . و البته خاطرهای زنده مانع دست

یابیاش می شود . جلو می روند و سیمِ اتصالی نامرئی مرا به دنبالشان می کشد . باید شرایط

جدید را بپذیرم و با تغییرات زندگی ام کنار بیایم اما دلم نمی خواهد . تمام تغییرات زندگی من با

اجبار همراه بوده و یک دنیا دلگیری . از هیچ تغییری دلِ خوشی ندارم . نه از ازدواج مادر و نه از به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا آمدن دریا ، نه از پرواز ابدی عزیزانم و نه از فروخته شدن تنها سرپناهم ، و مهمتر از همه آن
تبعیدی که در تمام خوشی ها و ناخوشی هایم مثل یک گلوله ی شلیک شده به مغزم مرا به
کما می برد . کدام تغییر با میل و خواسته ی من انجام شده ؟ من از تغییرها می ترسم . می
ترسم از آینده ی کَریهی که پشت تغییرات خود را پنهان می کند . می ترسم از اینکه باز چیزی یا
کسی ، بندهای زیر پایم را قیچی کند و من باز هم میانِ بدبختی ها سقوط کنم.
خریدشان تمام می شود و من هنوز از دستِ این افکار آزاد نشده ام . سروش کارت می کشد و
من حس می کنم یک جورهایی دارد پول هایش را به رخ من می کشد چرا که خریدِ خانه ی مرا
حساب می کند . کسی میان سرم تلنگر می زند که دارد به رویت می آورد که حقوقِ تو در حد و
اندازه ی حقوقِ او ولخرجی هایش نیست . دلم می گیرد . در یک حرکت آنی تمام نداشته هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

به افکارم هجوم می آورند . عصبی می شوم . از کنارش می گذرم : خودم حساب می کردم.

پول داشتم.

تیزی کلامم با اینکه آرام گفته ام ، بر دقتش خش می اندازد . سنگینی نگاهش را حس می کنم

اما بی توجه کیسه ای برداشته همراه دریا خریدها را درونش یک به یک جا می دهم . رسیدش

را می گیرد و به کمکمان می آید . ناخوداگاه اخم می کنم . با صدای پایینی می گوید : مگه من

گفتم نداری ؟

اخمم بیشتر میشود : حساب کردنت اینجوری نشون داد.

نزدیکتر می شود و سرش را به گوشم نزدیک می کند : پیشنهادِ خرید از من بود . پس پولشم

پای منِ.

از جایم تکان نمی خورم . سر بالا نمی آورم و مثل خودش می گویم : خریدِ خونه ی منِ.

_دریام تو این خرید شریکِ.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهش می کنم : فعلاً داره با من زندگی می کنه . پس همهی خرجش با منِ.

اخم می کند . چشمانش دو به شک گارد می گیرند : الان مشکل چیه ؟ پول حساب کردنِ من ؟

سپر دفاعیام را محکم می کنم . چانه بالا می دهم : آره.

چند ثانیه نگاهم می کند ، عمیق و کاوشگر . گویی می خواهد بداند چگونه ضربه بزند که

حریفش را خاک کند . چشمانش را ریز می کند : دلم می خواد . هر جا باشم و خریدی بکنین

چه تو چه دریا ، من حساب می کنم.

برق از سرم می پرد . او و این خودخواهی ؟ بعید است . به آنی یک دست به کمر می زنم و به

سمتش می چرخم : اونوقت شما کی باشی ؟

سرش را جلوتر می آورد و با لحنی حق به جانب می گوید : اینجا نمی تونم بگم بریم بیرون تا

بهت بگم کی ام!

خب اگر می خواهد حرص مرا دربیاورد موفق شده . دوتا از کیسه ها را برمیدارم و با نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره او را به کشمکشِ بیرون دعوت می کنم . هر دو با برداشتن دو کیسه به دنبالم می آیند.
سنگینی کیسه ها انگشت هایم را مورمور می کند و می دانم رَدِ قرمزی روی آن ها جاخوش
کرده . بیرونِ فروشگاه زودتر از من به سمتِ ماشینش می رود . پارکینگ فروشگاه این وقتِ روز
خلوت و ساکت است . درِ صندوق عقب را باز می کند و کیسههای خودش و ما را درونش جای
میدهد . درِ صندوق را می بندد و می چرخد سمتِ من : خب ! داشتی می گفتی...
صدای زنگِ گوشی اش بُرِشی به حرف هایش می زند . گوشی را از جیبش بیرون می آورد و با
64
نگاهی به صفح اش دریا را مخاطب قرار می دهد : عمه ست!
پوزخندی کم رمق روی لبم شکل می گیرد : عالَم خانوم ؟
نگاهِ پُر از ملامتش مرا نشانه می رود و گوشی کنارِ گوشش قرار می گیرد . سلامی پُر احترام و

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنی صمیمی و مبادی آداب خرجِ عمه جانش)؟(می کند .
پوزخندم جاندار می شود . این آدم
، با این ژستِ دست به کمر و این لحن و این طرز بیانِ شیوا ، به
شدت گلویِ خواستن را قلقلک
می دهد . حینِ صحبت نگاهی به دریا می اندازد : چشم عمه جان
. اجازه بدین از دریا هم سوال
کنم اگر مشکلی نداشته باشه مزاحمتون می شیم . چشم . یه لحظه
گوشی خدمتتون باشه
...
گوشی را از گوشش فاصله می دهد و از دریا می پرسد : عمه می
گن امشب بریم خونشون.
میگن پنجشنبه ندیدنت دلشون تنگ شده . بچه هام هستن.
دریا سر کج می کند : باشه . فقط من لباسام خونه ست.
ــاون مشکلی نیست می ریم بردار . فقط دَرسِت چی؟
دریا سر بالا می اندازد : زیاد نیست . تا قبل از رفتن کارامو انجام
می دم.
سروش به اطمینانِ حرفش سر تکان می دهد و درون گوشی می
گوید : مزاحمتون میشیم عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

جان . فقط خودتونو زیاد تو زحمت نندازین . ما زودتر میایم کمکتون کنیم.

نمی دانم عمه اش چه می گوید که لبخندی از اعماق وجودش می زند و چشمی می گوید.

ارتباطشان که قطع می سود با ته مانده ی همان لبخند ، گوشی را درون جیبش می گذارد . رو

به دریا می گوید : پس بیا خونه ی من . امشبم بمون که راحت تر باشی.

دریا سر تکان می دهد و میخواهد چیزی بگوید که خودِ فراموش شده ام را به میانشان می اندازم

:عالیه . امشبم آماده باش در مورد من ازت سول کنن و کلی بهت سرکوفت بزنن.

و دوباره پوزخندم را تحویلِ نگاه های به سمتم برگشته می دهم .

اخم سروس در هم می رود:

باز سروع کردی ؟

ابرو بالا می دهم : چی تموم شده بود که بخوام شروعش کنم ؟

مثلِ اینکه یادت رفته عمه ت ید

طولانی ای در سرکوفت به من و وجودم دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش ملتمسانه می شود : دست از سر اون گذشته بردار . یه چیزایی پیش اومد ، یه حرفایی
گفته شد ، غلط و درست دیگه تموم شده رفته.
ابرو بالا می دهم و حق به جانب می شوم : غلطو خوب اومدی . چون حرفای ایشون بالاخره
نتیجه داد و منو از اون خونه انداختن بیرون.
سر تکان می دهد : در مورد عمه اشتباه می کنی.
چشمانم تیز می شود : عمراً . عمه ت با منظور تو گوش عموت و جلو مامانم سرکوفت منو می
زد . الانم بعید می دونم ایشون تغییری کرده باشن ! مطمئنم امشب بدون اسم بردن از من تموم
نمیشه.
اخم می کند : اسمِ تو همیشه بوده و هست . همیشه در موردت می پرسیدن چون می
خواستن بدونن زندگیت چطور می گذره . چون برا همه مهم بودی.
لبخندی پر از تمسخر روی لب هایم می نشیند : ها ها ! برا همین از بی کَس و کار آواره شدنم
خبر داشتین . عمه ت..

رمان بازار
romanbazar.ir

_در موردِ عمه م درست حرف بزن.
سر می چرخانم و با چشم های درشت شده به اویی نگاه می کنم که گویی با حضورِ سروش
سر زبون دار و طلبکار می شود . پشتش به او گرم است که دیوار سکوتش را مقابلِ او می
شکند وگرنه که با من دریایی آرام و بدونِ موج است.
_این چه طرز صحبت با خواهرته ؟
عتابِ سروش اگرچه کم رنگ و آرام است اما صلابت دارد.
_داره به عمه تهمت می زنه.
لحنش چون دمنوش های بابونه ی مادر تلخ و دهان جمع کن است . اخم سروش بیشتر می
65
شود : حق نداری با خواهرت اینجوری حرف بزنی دریا . اگر اعتراضی هم داری باید درست و
محترمانه بگی.
دست به کمر می شود : چرا اونوقت ؟ این هرجور می خواد حرف بزنه من نگم ؟
محکم می گوید : چون به گردنت حق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــچون داره منو پیشِ خودش نگه می داره ؟
ــنه . حق مادری داره.
نگاه دریا بین ما دودو می زند.
بهت قطره قطره از نگاهش سرریز می شود و چشمانش به ثانیه ای گشاد می شوند . سروش
با سر به ماشین اشاره می کند : برو تو ماشین تا مام بیایم.
با صدایی که گویی از قعر ناباوری ها خود را با زحمت آزاد می کند می گوید : دروغ می گی ؟
ملامت در لحنِ سروش غنچه می دهد : تا حالا از من دروغ شنیدی ؟
سر به طرفین به معنای نه تکان می دهد . سروش بار دیگر ماشین را اشاره می زند و دریا غوطه
ور میان ناباوری باز نگاهش را میانمان گردش می دهد : ولی مامانم که بود.
ــبعداً حرف می زنیم.
پا می کوبد و سماجت را ناله می کند : همین الان!
لب های سروش بالا پایین می شوند تا نارضایتی را مشق کنند .
دست به کمر شده نگاه به زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازد . می دانم در حال سبک سنگین کردن است . با پایش را روی سنگفرش طرح می زند
و دَم می گیرد . سر به تایید نمی دانم چه تکان می دهد و خدا کند حدسم نادرست باشد و
خیال پاتک دوباره ای به گذاشته را نداشته باشد . نگاه بالا می آورد : بانو خانوم بودن ولی..
نیم نگاهی به من می اندازد . چشمانش با زبانِ بی زبانی می گویند که راضی به گفتن نیست
ولی زبانش بر خلاف آن ها عمل می کند و ادامه می دهد : تو دختر بزرگی هستی دریا مگه نه ؟
دریا باز هم سر تکان می دهد و می دانم آنقدر منتظر شنیدن است که حاضر نیست دقیقه ای را
برای تکان دادنِ زبانش تلف کند.
ــپس باید بدونی یه خانوم بعد از بچه دار شدن یه مدتی نیاز به کمک داره ؟
تکانِ سرِ دریا باز تکرار می شود و روی اعصابم ناخن می کشد . سروش ادامه می دهد و ای

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش ندهد : خب این حالت برای بانو خانوم یه مقدار بیشتر طول کشید . اطرافیانم که نمی
تونستن دائم پیش ما باشن و کارا رو انجام بدن.
چیزی وادارم می کند سریع دَمِ عمیق بگیرم و به آنی آهی کُشنده از بین لب هایم خارج می
شود . آنقدر درد دارد که تیره ی پشتم را بلرزاند.
ــ کارای خونه و گاهی نگهداری از تو..
می پرد وسط حرفش و صدای مرتعشش باز هم ضعف دارد : من باعثِ مریضی مامان بودم ؟ من
باعثِ..
دستش بالا می آید و مانع ادامه ی حرفش می شود : نه نه ! سرطانِ مامانت بعداً شروع شد.
ــ پس ؟
نگاهِ سروش سمتم اوج می گیرد . پلک می بندم . محال است در این راه کمکش کنم . گفتن از
آن روزها برای من پر از زجر است . ناامید از من ، پاسخش را می دهد و من دلم نمی خواهد

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنوم : از نظر جسمی یه مقدار ضعیف شده بودن همینم رو روحیه شون تاثیر گذاشته بود.
دکتر برا این حالتشون دارو داده بود که بیشتر باعثِ خواب آلودگیشون می شد.
از افسردگی مامان می گوید که تقریبا دوسال طول کشید . یک مقدار نبود و خیلی بود . آنقدری
که گاهی از صبح تا عصر را در خواب می گذراند . روزهایی که ساعات بیداری مادر اول متعلق به
دریا بود و بعد هم فرخ ، اصلاً وقتی برای من باقی نمی ماند . وقت هم که می کرد درس ها و
مسئولیت هایی که خواه ناخواه به خاطر بیماری اش بر دوش من افتاده بود مجالی برایمان باقی
نمی گذاشت . تنفر از آن روزها همیشه برایم زنده و حاضر باقی می ماند . از همان روزها من
66
بیمادری را تجربه کردم . گویی دستِ سرنوشت با زیرکی مرا برای هجرانی طولانی آماده می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد . نمی دانست پوست کلفت تر از این حرف ها با اوج و فرود سینوسی اش کنار می آیم.
چقدر دوست دارم اسیدی بردارم و روی خاطراتم بریزم . اسیدی که با هیچ بازی خنثی نشود.
شاید همه چیز را با هم بشوید و ببرد . و جالب است که تک تک خاطرات را به یاد دارد . از همان
بچگی حواسش به همه چیز بود حتی به مسئولیت هایی که برای بلعیدنم دهان باز کرده بود و
او نمی گذاشت جایی کم بیاورم . حالا هم سعی می کند آرام و باطمانینه دریا را راضی کند و
اطلاعات زیاد و کاملی ندهد ! می دانم در حال مراعات کردن است . از اول هم حواسش را خوب
جمع می کرد تا خاطرِ کسی مکدر نشود . اصلاً گویی آفریده شده تا همه را راضی نگاه دارد.
شاید همین چیزها باعث می شد توقعم از او زیاد باشد . مثل همان روزی که توقع داشتم به
جای انجام تکالیفش به فکرِ کمردرد من باشد و بود . مثل توقع برای هدایایی که گاه و بیگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نصیبم می کرد یا مثلِ آن نیمهشبی که کابوس دیده از خواب پریدم و توقع داشتم آغوشش به
رویم گشوده شود و شد . و چه موش و گربه بازی ای درآوردیم تا فرخ و مادر متوجه نشوند . و
شاید باور نکنی هنوز هرم نفس هایش را به یاد دارم.
صدای باز شدنِ در ماشین پلک هایم را می گشاید . دریا در حالِ سوار شدن است و نمی دانم
حین گشت و گذارم میان خاطرات ، سروش او را با چه جمله ای سمتِ ماشین سوق داده که
حالا خودش دست به سینه و تکیه داده به ماشین خیره به من است . بغضِ به جا مانده از
گشت و گذارم را قورت می دهم و نگاه سمت دیگه ای می کشانم.
_دوباره یاد چی افتادی که باز به هم ریختی ؟
نگاهم را دوباره به او قرض می دهم و این بغضِ فرو رفته روی صدایم خش می اندازد : همه ی
اون گذشته برا من دردِ.
_حتی لحظه هایی که منم توش بودم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم بی اراده می لرزند و معلوم است آن بغض ، فرو نرفته بغضِ بعدی شاخ و شانه می
کشد . آبِ دهان فرو می دهم : تو خودِ دردی.
تکیه می گیرد و جلو می آید . آرام و خاص می پرسد : کجا برات کم گذاشتم ؟
دوباره پلکم فرو می افتد مثل دلی که با یادِ آن روز سقوطش را دوباره تجربه می کند : اونجا که
گفتی برم.
_چاره ای نبود.
آه و نجوایم در هم ادغام می شود : بود.
_نبود به خدا نبود . فکر می کنی برا من راحت بود ببینم دارن می برنت ؟
چشم باز می کنم و خیره به چشمانی که بغض دارد با سماجت می گویم : بود وگرنه جلوشونو
می گرفتی.
چشم تنگ می کند : از کجا می دونی نگرفتم ؟
صدایم نیمه اوجی را تجربه می کند : نگرفتی خودم دیدم . من داشتم به فرخ التماس می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.به خاطر تو رفتم . تو آروم گفتی برو . یادت نیست ؟
سیبک گلویش بالا پایین می شود : دوست نداشتم التماس کنی.
سر به طرفین تکان می دهم : فکر می کردم نمیذاری منو ببرن.
و نمی دانی به اعتماد اوی بی وفا رفتن و منتظر نشستن چه دردی دارد . چه خنجری ست
نیامدنِ اویی که چشم به راهش باشی . چه تلنگرِ پُر قدرتی ست بر بغضت ، وقتی ببینی هُرمِ
دستای او یک توهم است . من دلم به اویی خوش بود که هیچ کاری نکرد . باز سیبک گلویش
بالا پایین می شود : می دونی چی به من گذشت که انقدر راحت قضاوت می کنی ؟
بغضِ لعنتی ام می شکند وقتی توقعاتم از اویی که آرزوی لحظاتم بود را می گویم : گفتی برو و
دنبالم نیومدی . من تو حیاط داشتم به مامانم التماس می کردم نذاره فرخ منو ببره . اونوقت تو
راحت تو خونه نشسته بودی.
سرش را کمی بالا می برد و نگاهش را در آسمان گردش می دهد : گریه نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

67

بی توجه به لحنش که درد را مزه مزه می کند ادامه می دهم :

نیومدی تا منو ببرن.

اخم می کند و نگاهش را میخِ نگاهم می کند : هرکاری کردم قبول نکردن . قبلش من بهشون

التماس کردم . نشستم تو خونه که رفتنتو نبینم . آخرم طاقت نیوردم . دوییدم باز التماس کنم

ولی شما سوار ماشین شده بودین . تو که منو دیدی!

اشک هایم از هم پیشی می گیرند : اینجا رو برام کم گذاشتی.

لب روی هم فرو می دهد : فکر می کنی توانِ بیشتری داشتم و نذاشتم ؟ برای تویی که عزیزِ

دل سروش بودی و هستی ؟

سر تکان می دهم : نبودم.

ــخیلی بی انصافی ساحل . عزیزِ منی که وقتی عمه جلو تو قربون صدقم می رفت روزی صدبار

قربون صدقه ت می رفتم نکنه یه وقت دلت بشکنه نبودی ؟ منی که می دونستم عمو بیاد ببینه

رمان بازار
romanbazar.ir

توبغلم نشستی منو میکُشه اما نتونستم جلو خودمو بگیرم چون درد داشتی ؟

نباید بگوید . من بهتر از او همه چیز را مو به مو به یاد دارم . قدمی عقب می روم و به آنی پرده

ای ازمقابل دیدگانم کنار می رود . عزیز دل سروش بودم و هستم ؟ پُتکِ آهنینِ واژه ها بر سرم

کوبیده می شود . سرچشمه ی اشک هایم خشک می شود و منِ متحیر درونِ چشمانش زل

می زنم . لب هایم بدونِ فرمانی از جانبِ من باز و بست می شوند و " هستم " را هجی می

کنند . نگاهش عمق می گیرد و دل آشوبه ای نصیبِ من می شود . من هنوز عزیزِ دلش هستم

؟ دست به کمر می شود و لب به دندان زنجیر می کند . گویی رازِ سر به مُهری را فاش کرده که

سر به تاسف تکان می دهد . چراغِ راهنمای عقلم قرمز می نوازد . نوشدارویی بعد از مرگ

سهراب و این دلی که برای خود یار انتخاب کرده هرچند درگیرش نیست . دستم درونِ کیفم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خزد و خیره به او می گویم : زنگ می زنم نامزدم بیاد دنبالم.
ابروانش چنان در هم گره می خورد که گویی هیچوقت جدا از هم نبوده اند . لحنش طلبکارانه
می شود : نیاز نیست آقای شایان رو خبر کنی . با این حالت ترجیح می دم پیشِ خودم باشی.
شنیدن نامِ خانوادگی مجتبی و جمله ی بعدش نفسم را بند می آورد.
دستم به گوشی نرسیده از کیف خارج می شود . هوا کجاست تا دمی ریه هایم را انرژی دهد ؟
دهانم چون ماهیِ درونِ آب باز و بست می شود اما صوتی شکل نمی گیرد . نگاهمان چنان در
هم گره خورده که بعید می دانم هیچ دستی یارایِ گشودنش را داشته باشد . سندِ رسمیت
بخشیدن به این نوع نگاه بر محکمه ی دلِ من کوبیده شده . حالا به راحتی التهابِ به بند کشیده
ی نگاهش را رها می کند . حسی که پر و بال گرفته آرام می آید و رویِ شانه ام می نشیند و

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا می لرزاند . افقی که روی نگاهش سایه انداخته لطیف است و دلنواز ، می تواند سنگ را هم
چون موم نرم کند . صوتی از عمقِ چشمانش شبیخون زده بر گوشِ دلم ، می خواند و او را وادار
می کند ریتمیک تکان بخورد . قدمی عقب می روم . با این حجم ، هجوم آوردن بر سرِ احساسم
انصاف نیست . مرا چه به این همه حسِ تراوش کرده از نگاهِ او ؟
سر تکان داده باز قدمی عقب
می روم : خودم می رم.
اخم بارِ دیگر آلاچیقِ چشمانش می شود : گفتم ترجیح می دم با خودم باشی.
حق به جانب برای فرار از احساسی که هیچ رقمه نمی خواهم با آن کنار بیایم ؛ می گویم : منم
ترجیح می دم الان کنارت نباشم.
لبخندی یک طرفه روی لبش جا خوش می کند : کاش یازده سال پیشم همینقدر ازم فرار می
کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش را نمی فهمم . ابروانم دست در گردنِ هم می اندازند : یعنی چی ؟
حرص درار شانه بالا می دهد و خبیثانه چشم تنگ می کند : فرار مالِ اون شبی بود که با لباس
خوابِ آستین حلقه ایِ تا زیرِ زانوی نازکت که اتفاقاً رنگ صورتیش بدجور بهت میومد اومدی اتاق
یه پسر هیجده ساله که از گرما با یه شلوارک زیرِ باد کولر خوابیده بود و گفتی ترسیدی بعدم با
تعارفش خوابیدی تو بغلش . اونم از ترسِ اینکه نکنه وقتی چشم باز کرد با شلنگ تخته ای که
68
میانداختی لباست بالا رفته باشه پتو رو تا زیرِ گلوی جفتتون کشید . بالاخره تو هم بچه نبودی که
، سیزده سالت بود.
آرامشِ لحنش روح و روانم را در هم میپیچد . چیزی را به رویم میآورد که حالا با این اوضاعِ
بینمان چندان درست نیست . بیعقلیِ نوجوانیام بدجور کار دستم میدهد . ساحلِ سیزده

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله اصلاً در گیرودارِ درست و نادرست بودنِ کارش نبود . آن شب من فقط به دنبالِ آرامشی
بودم که با یک کابوس به یغما رفته بود و آن را از کسی طلب کردم که آغوشِ حمایتش همیشه
به رویم گشوده بود . و او حق ندارد خاطره ی آن شب را دست آویزِ احساسِ امروزش کند.
انگشت اشاره جلویش تکان می دهم : تقصیرِ اون شب بیشتر گردنِ خودته . تو هیجده سالت
بود و بیشتر از من میفهمیدی چه کاری درسته و چی غلط . از منی که تازه داشتم خیلی چیزارو
می فهمیدم انتظاری نبود.
سر تکان می دهد : آره راست می گی.
جلو می آید و انگشتانش دورِ بازویم حلقه می زند : الانم بیشتر از تو می فهمم کدوم کار
درستِ.
مرا می کشد و منی که چشمانم گشاد شده به اوست و از حرفش جَری شدهام ناخوداگاه به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش می روم . گرچه که مقاومت هم فایده ای ندارد . می دانم زورش بدجور به من می چربد

.پس فقط تکانی به بازویم می دهم و پُر حرص می غرم : ولم کن.

بدونِ نگاه به من ، سمتِ ماشین می رود : می ریم ناهار می خوریم بعد می رسونمت خونه.

متوصل به واژه ها صدایم اندکی اوج می گیرد : داری زور می گی . بدم میاد از آدمای زورگو . از

شما کامرانای زورگو بدم میاد . از تو هم بدم میاد هدایتِ کامران.

درِ ماشین را باز می کند و با لبخند محوی که روی لبانش آمده نگاهم می کند . برقِ خاصی بر

نگاهش جلوس کرده که دلم را پیچ و تاب می دهد . دست دور دهانش می کشد و لبخندش را

وضوح می بخشد : اگه با گفتنِ اسمِ اصلیِ من حرصت می خوابه بگو . هرچه قدر دلت می خواد

بگو . اصلاً همیشه بگو . من از اینکه تو اسممو بگی لذت می برم . در ضمن...

وادارم می کند درون ماشین بشینم . درون صورتم لب می زند : الان قشنگ شدی ساحلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

شیش ساله که با هر چیزی لج می کرد.
کمربندم را می بندد : و متاسفانه من قلقِ ساحلِ شیش ساله رو خوب بلدم.
برای تاکید و تاییدِ حرفش درون چشمانم زل می زند و من می دانم شوخی نمی کند . ساحلِ
شش ساله با یک در آغوش کشیدن و بوسیده شدن دست از لجبازی برمیداشت.
***
صدای زنگ گوشی ، همراه با قدم های لیلی نزدیک می شود . دستانم را میشویم و نگاهی به
آشپزخانه ی تمیز می اندازم . تازه توانسته ام تمام خرید ها و گوشت ها را سر و سامان دهم.
می چرخم و با لیلی رخ به رخ می شوم . گوشی را سمتم می گیرد : خالت.
سر به فهمیدن تکان می دهم و گوشی را می گیرم . لمس گوشی و برقراری ارتباط ، صدایش را
بر عمقِ جانم مهمان می کند . سلام و احوالپرسی اش مادرانه و گرم است . مثل همان دمنوش

رمان بازار
romanbazar.ir

های گل گاوزبانِ مادر که گاه و بیگاه آرامش را میانِ دشت وجودمان آبیاری می کرد . لبخند میان
لبانم جا خوش می کند . اما با سوالش از ریشه خشک می شود.
_دریا هست ؟
نه ای می گویم و یکپارچه گوش می شوم . با دریا چه کار دارد ؟
با لحنی که نشان می دهد
چرخ هیجانش پنچر شده می گوید:
_امروز که شنبه ست خاله!
دَم می گیرم : عمه ش برا شام دعوتشون کرده بود.
آهانی می گوید و با مکث می پرسد : عالم خانوم ؟
با تاییدم هر دو به سکوت می رویم و شاید اندیشه ی هردویمان روزهایی باشد که زخم زبان
69
عالم خانم گوشِ فلک را پُر می کرد و نتیجه اش هزارتکه شدنِ شیشه ی دلِ مادرم بود . کمی
من و من می کند و با آهی می گوید : الهی سلامت باشن .
میخواستم باهاش حرف بزنم
بعدم بگم یه شب شام بیاین اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلدل زدنِ مادرانه اش را حس می کنم بخصوص وقتی که می گوید : تو که فرصت نمی کنی غذا
درست کنی . همش حاضری!
واقعیت دقیقاً همین است که خاله می گوید و دریا آن را با فریاد بر سرم می کوبد و فاطمه با
دُرُشت گویی بارم می کند . دَمِ عمیق می گیرم و مدت هاست که نسبت به این واقعیت بی
تفاوت شده ام . چه اهمیت دارد دختری در گوشه ی این کلان شهرِ خسته و بی دل ، چگونه
زندگی می کند ! عقده ی تنهایی و گرهِ حرف های ناگفته ی در گلو مانده آدم را بی حس می
کند . بی حسی بی تفاوتی می آورد و کسی چه می داند ، شاید آلزایمر هم بیاورد . مثلِ الانی
که من سعی دارم نسبت به حرف ها و رفتارِ سروش آلزایمر بگیرم و خود را بی تفاوت به حرف
های خاله سنجاق کنم : مزاحمتون نمی شیم خاله.
ملامت بار قولم را یاداوری می کند :گفتی زود به زود میای . دیگه دریام پیشت هست باید

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر بیای . برای اون بچه که تا حالا خاله نبودم.
موهای پریشانم را پشتِ گوش می دهم : خاله برنامه ی کل هفته ی منو که می دونین . برسم
خونه ساعت نه و نیم شده . پنج شنبه و جمعه هم دریا پیشِ سروش.
_خب سروشم بیاد.
چشمانم گشاد شده نفسم برای لحظه ای منقطع می شود . با صدای آرومی می گویم : نه
مزاحمتون نمیشه.
و دعا می کنم جمله ام برعکسِ آرام بودنش نیروی عظیمی داشته باشد برای منعِ این دعوت.
اما زهی خیال باطل ! که خاله به یادم میآورد : مزاحم چیه خاله ! خونه ی خودشِ .مگه بار اولِ
می خواد بیاد . اینجا زیاد اومده.
و وای از گذشته ای که دم به دم راه بر من می بندد و بی هوا مرا در آغوش می کشد . درست
مثل سروش که خودخواهی اش را با شاخ و شانه کشیدن تقدیم می کند . مطیعانه افکارم را بر

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه ی ستبرِ گذشته تکیه می دهم و همراهِ ریتمِ قلبش ضربان می گیرم . من و سروش و
علی و فاطمه با هم روزگاری داشتیم . گاه با هم و گاه دو به دو کودکی را مشق می کردیم.
نوعِ بازی و چگونه بودنش مهم نیست ، مهم آن حمایتی ست که سروش بیچشمداشت به
پایم می ریخت . از کنارِ دیوار مابین آشپزخانه و اتاق خواب کله ی لیلی نمایان می شود . لبخندِ
دندان نمایی می زند : جمعه تولدِ ستاره ست . جایی نری!
ابروانم با یاداوری اش بالا می رود . بوسه ای روی هوا برایم پست می کند و من بیهوا می
چرخم و میانِ حرف های خاله که درست نمی دانم در موردِ چیست می گویم : خاله من جمعه
جایی دعوتم.
کمی مکث میکند . اومی می گوید و پشت بندش ادامه می دهد :
پنجشنبه چی خاله ؟ برنامه
که نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پایینِ موهایم بازی می کنم : شاید دریا و سروش جایی دعوت باشن.

و لبم را گاز می گیرم به امیدِ آنکه سنگ اندازی ام را متوجه نشده باشد . گرچه که سماجت او

بیش از من است : اشکال نداره خاله . این هفته نشد هفته ی بعدش . شماره ی سروشو بده.

لبخندی از بازنده بودن در میدانِ سماجت ها روی لبم می نشیند . آذربانو خانم انگار قسم خورده

من و سروش را بارِ دیگر چشم در چشم کند . باشه ای می گویم و با قولِ مسیج کردنِ شماره با

او خداحافظی می کنم . گوشی را پایین آورده و کمر به خنکای دیوارِ آشپزخانه می سپارم.

نفسم را پوف می کنم . بلبشوی ذهنم برای خود سور و سات جدیدی راه انداخته که کله ی

لیلی با جمله ی جدیدش آن را کاملتر می کند : می خواستم بگم پنجشنبه بریم خرید برا تولد.

حالا ناچاریم جمعه بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می اندازد : البته اگر فرزین و مجتبی وقت داشته باشن و جای ام باز باشه.

70

نگاهش می کنم که تقریباً پشت چشم نازک کرده برایم ادا در می آورد . اما من اینجا نیستم تا

جوابش را با چشم و ابرو مخابره کنم . گیر کرده میانِ تار و پودهای پنجشنبه و جمعه ای هستم

که قرار است با سروش

و مجتبی به سر رسد . عجب آش شله قلمکاری شده روزهایی که زمانی در تنهایی به سر می

شد . ذهنم دورِ خود می چرخد و در سردرگمی ، شماره را برای خاله ارسال می کنم.

ــچی می پوشی ؟

چشم می چرخانم : کجا ؟

لبش را کج می کند و قِری به سر و گردنش می دهد : خونه ی پدرِ پسرِ شجاع . خونه ی خالتو

میگم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی ای که سروش هم هست و هنوز عزیزِ دلش هستم ! آبِ دهان فرو می دهم . دلم نمی
خواهد در چشمش باشم اما به رخ کشیدنِ این ساحلِ جدید عجیب می چسبد.
ــمیگم موهامونو برا تولد آمبره سامبره کنیم .هوم ؟ موهای تو بلنده خیلی بهتر از موهای من
میشه . از ماهگونی تیره به سمت روشن و آخرشم صورتی فانتزی
.
به سمتِ اتاق می رود و صدایش را وُلوم می دهد : فهمیدی فامیلاشونم هستن ؟ خواهرش به
بچه ها گفته یه جوری نشون میدن انگار که فقط فامیلاشون دعوتن . بعد یهو ما همه با هم
میریزیم تو خونه شون تا حسابی سوپرایز بشه . مثل اینکه چندتا هلو برو تو گلو هم بین پسرای
فامیلشون هست . باید سنگِ تموم بذاریم.
در موردِ تولد و جشن مختلطشون هیچ ایده ای ندارم اما ذهنم به خوبی حول و حوشِ خانه ی
خاله چرخ می خورد و میان و لباس هایم فرود می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

شلوارِ ذغالی ام را با بلوزِ بافتِ نازکِ فیروزه ایم سِت می کنم و شالی به همین رنگ روی

موهایم می نشانم . کیف و بوتِ آبی نفتیِ لیلی خیلی خوب با لباسم هماهنگ است . لیلی

گوشیِ تلفن را سرِ جایش می گذارد : پایینن.

سروش و دریا بر خلافِ اینکه گفته بودم به دنبالم نیایند ؛ در ماشین منتظرم هستند . کیف را روی

شانه ام می اندازم و به سمت در می روم . دستِ لیلی زیرِ چانه ام قرار می گیرد و صورتم را بالا

می کشد : ببینمت.

نگاهش را درونِ صورتی که هنرنمایی خودش را به رخ می کشد و عجیب با رنگِ موها و لاکم

سِت شده گردش می دهد : خوبِ . یادت باشه قبل از خوردنِ چایی لبه ی لیوانتو با زبون تر کنی

که رژت پاک نشه.

سرم را تکانِ محسوسی می دهم . عقب می کشد : به سلامت . خوش بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحنِ صحبتش که مانندِ رییس ها و طلبکارهاست می خندم و با چشمکی خداحافظی می
کنم.
در آینه ی اتاقکِ آسانسور به خود یاداوری می کنم سرسنگینی با سروش و دریایی که این هفته
را در خانه ی سروش گذرانده پیشه کنم . دریا با دیدنم سریع پیاده می شود تا صندلیِ جلو را به
من تقدیم کند اما قبل از او درِ عقب را باز می کنم و با یک سلامِ خشک ، می نشینم . نگاهِ خیره
و البته ناراضی سروش با سلامِ آهسته و لحنِ دلخورش همخوانی دارد.
بیتوجه به او نگاهم را به خیابان معطوف می کنم و به رویِ خود نمی آورم با تانی ماشین را
حرکت می دهد . ثانیه ها را می شمارم و با رسیدن به عددِ سی نگاهم را آرام به داخلِ ماشین
می کشم . لب می گزم . چشمانم با ولع از روی روکشِ کرم رنگِ صندلی ها سُر می خورد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستِ راستش با آن ساعتِ صفحه مشکیِ کلاسیک مارکاش که روی پا مشت شده و بعد قدم
رو به سمت دست دیگرش می رود که کاملاً کشیده ، قفلِ فرمان است . با اعتماد به نفس و
71
آرام می راند و نگویم که چقدر این استایلش دلم را قلقلک می دهد ! دستِ آزادش جان می
دهد برای دستم را به آغوشش مهمان کنم . لبم را زیرِ دندان فشار میدهم و نگاهم را آرام تا
صورتش بالا می آورم و روی ته ریشش ایست می کنم . این ته ریش او را مردانه تر و جذاب تر
کرده . به جای دستانم با نگاه صورتش را نوازش می کنم . کاش هنوز هجده ساله بود و من
سیزده ساله ای فراری از کابوس ها . وزنه ای روی نگاهم سنگینی می کند و آن را سمتِ آینه
ی وسط می چرخاند . نگاهم در تورِ نگاهش به دام می افتد و عجیب دستِ دید زدنهایم رو می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود . مُچگیرانهترین نگاه را دارد و البته دلخورترین را ! سریع چشم به منظره ی بیرون می دوزم
که به آنی با سرعت گرفتن یکباره ی ماشین و اِ گفتنِ دریا چشمانم دوباره سمت او چرخش می
کنند . چنان مصمم به روبهرویش خیره شده که می توانم رگه های تلافی را در چشمانش
تشخیص دهم . گویی سنگینی نگاهم را حس می کند که بر سرعتش می افزاید و باعث می
شود درون صندلی فرو روم . دریا آرام تذکر میدهد ولی وقعی نمی نهد . نزدیکِ دوربرگردان بدونِ
کم کردن سرعت دور می گیرد و چنان ماشین را بدونِ حتی یک نیش ترمز میچرخاند که صورت
و چشمانم از ترس ، یکزمان جمع میشوند . دلم می خواهد چنان فریادی کنار گوشش بزنم تا
با کف دست فرمان چرخاندن و اینطور دور گرفتن از یادش برود . با همان سرعت پیش میرود و
حس میکنم چیزی تا تصادف کردنمان باقی نمانده که با یک نیشترمز ماشین را به سمتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

راست میکشد و با جیغِ پُر سروصدای لاستیک ها جلوی یک شیرینی فروشی میایستد.
ضربانِ قلبم به قدری تند است که دست و پایم را به لرزش انداخته . برای چند ثانیه زمان و مکان
را فراموش می کنم . حسِ کسی را دارم که در حالِ سقوط از بلندی ، کسی با قدرت نگهش
می دارد . نفس های سریع بلعیده شده را آرام فوت می کنم . دستانم را مُشت می کنم و با
گرفتنِ چند نفسِ عمیق سعی می کنم حالاتِ پس از ترسم را پس بزنم . فکر می کنم دریا هم
دستِ کمی از من نداشته باشد چرا که بی هیچ حرکتی نشسته و به روبهرو چشم دوخته.
سروش درِ ماشین را باز می کند و حینِ بیرون گذاشتنِ پایش آرام می گوید : پیاده شین.
اصلاً هم اهمیت نمی دهد ما دو نفر این چنین میخکوبِ صندلی هایمان شدهایم . دریا آرام در را
باز می کند و می بینم که حسِ پیاده شدنش به شدت فلج است اما خود را وادار می کند به

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شدن . من هم به تبعیت در را باز می کنم و بدنِ تازه فاصله گرفته از لرزم را به بیرون هدایت
میکنم.
_شما هنوز قهری ؟
نیم متر بالا می پرم و هین کشان به درِ بازِ ماشین می چسبم . چنان کنارِ گوشم با لحنِ خبیثانه
این حرف را زد که ضربانِ قلبم باز بالا می رود و دستم روی جایگاهش می نشیند . فاصله ای با
یک سکته ی کامل ندارم و هوا را به زور داخلِ ریه هایم می کشانم . با چشمانی گشاد شده و
دهانِ باز ، خیره به اویی می شوم که با لبخندِ محوی فقط به روبهرویش نگاه می کند و جلو می
رود و کاملاً معلوم است از حرکاتِ تلافیجویانهاش لذت می برد.
در را با ضرب می بندم . صدایش آنقدر بلند است که او را وادارد به چرخیدن و نگاهِ دوباره ای
میکند که منجر به محوخندی می شود . تفریحِ سر زده از نگاهش ، لذت بردن را فریاد می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به سمتِ شیرینیفروشی اشاره میکند و منتظرمان می ایستد . با غیظ پشتِ
چشمی نازک میکنم و به سمتش می روم . نگاه از صورتم برنمیدارد . برایش "خودخواه "ی
لب میزنم که محوخندش را میپوشاند .نگاه به روبهرو میدوزم و از کنارش رد میشوم.
میدانم با نگاهش مشایعت میشوم . دریا کنارم قرار می گیرد و او هم پشت سرمان می آید.
وارد که میشویم رایحه ی شکلات و وانیل و قهوه هوش از سرم میبرد . هنوز هم مانند
بچگیهایم عاشق شیرینی هستم و صد حیف که به خاطر رو فرم ماندن ناچارم گاهی از آن
چشمپوشی کنم . چشمانم ناخوداگاه به دنبال گمشده ای می چرخند و خیلی زود محوِ نواعِ
رولتهایی میشوند که با نگاهم بازی میکنند.
ــبیا اول کیک انتخاب کنیم بعد به رولتم می رسیم.
صدایش و هرم نفسش کنار صورتم باعث می شود سریع سر بچرخانم .پیش از آنکه رخ به رخ

رمان بازار
romanbazar.ir

محسور هم شویم رو میگرداند . بیحرف به دنبالش چند قدم باقیمانده تا ویترین کیکها را
طی میکنم . دریا دست در جیب نگاه بین کیکها رد و بدل میکند . بینشان می ایستم . دریا با
انگشت کیک مربعی با روکشِ ژله ی قرمزش را نشان می دهد : بدک نیست . موز روشم بزرگه.
سروش اول نگاهی به او بعد به من می اندازد . نگاه از کیک نمیگیرم . من کیک را فقط با رویه
ی خامهای ، شکلاتی و قهوه دوست دارم . این کیک اصلاً باب طبع من نیست اما سکوت
میکنم . آنها قرار است پول بدهند و باید سلیقهی خودشان باشد.
_ساحل از این کیکا دوست نداره.
نگاهم با سرعتی باورنکردنی به سمتش میدَوَد . هنوز به یاد دارد ! هنوز طبعِ کودکِ درونم را
میشناسد . ای وای که هنوز میداند درونِ این منِ مُشت شده گل قرار دارد یا پوچ ! او مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

سطر به سطر خوانده و از بر است . نگاهش پُر از حسِ باوریست که به حرفش دارد . دوباره
محوخندش برملا میشود . با سر به سمتِ کیکها اشاره می کند :
بینِ دوتا کیک پایینیا کدوم
بهتره ؟
میخواهم بگویم مگر قرار است کیک را برای من بخرد که زبانم را لای دندانهایم گیر میدهم.
کسی چون کودکانِ شیطان در سرم پچ می زند که بعد از مدتها کسی از تو نظر پرسیده پس
معطل نکن ، اگر چاشنیِ این روزگار کمی به دل تو باشد نه شور میشود و نه بیمزه . پس نگاه
بینِ دو کیک می چرخانم . یکی رویه ی شکلاتی دارد که با زنگوله ای طلایی و چند تکه شکلات
قابی شکل تزیین شده و دیگری کیکی ست که خامه ی رویش پُر از تکه های رنده شده ی
شکلات سفید و کاکائویی ست که البته پودر قهوه هم بر سطحش خودنمایی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم روی کیک دوم گیر میکند و چشمان او میانِ نگاهِ من و آن کیک دودو میزند . معطل
نمیکند ، به مسئول فروش سفارش کیک را میدهد و قبل از گرفتنِ فیشِ پرداخت با نیم نگاهی
به من لب میزند : مثلِ همیشه.
این همیشه ای که میگوید اندکی خطا دارد . همیشه اش باید منهای سالهایِ دوری مان
باشد . منهایِ تنهاییهای من باشد . منهایِ ساعاتی باشد که دلم میخواست کسی با بویِ
وانیل و شکلات واردِ خانه شود . همه ی اینها را از همیشه کم کنیم چند روز و چند ساعت
میماند ؟
فیش را میگیرد و با نگاهی به سمتِ دیگر مرا مخاطب قرار میدهد : از کدوم رولتا ؟
به چشمانی که سمتم نمیچرخند خیره میشوم . مژههای بلندش دلبری میکنند و دست و
پای احساسم را به میبافند . تقلا برای آزادیِ احساسم باعث می شود نگاهم روی قد و بالایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بخزد . این استایلش روی اعصابم اسکیت سواری می کند وقتی دلم را به ضعف میکشاند.
اصلاً ، طرز ایستادنش ، نگاه کردنش ، حرف زدنش کاملاً مرا درگیر میکند . این مردی که عزیزِ
دلش بودم و هستم . و کاش کسی برایم حساب کند این هستم منهای سال های دوری چقدر
میشود ! اصلاً چیزی ازش باقی میماند ؟ سکوتم هدایتگر چشمانش به این سمت میشود.
نگاهش از گیره ی لبانم آویزان میگردد و مرا به بند میکشد . جنگِ ناعادلانهای بینشان برقرار
میشود به طوری که لبانم پاتک زدن را در پیش می گیرند ، آرام و با طمانینه زیر دندانم می خزند
و چشمانش را به التهاب میکشانند . نگاهش تا نگاهم بالا میآید و نفسهایش عمق میگیرند
.پروتون های خواستن را به سمتم سرازیر میکند و بیحسی به سرانگشتانم هجوم میآورد.
صدای صاف کردنِ گلویی میان خطِ صافِ نگاهمان گره میاندازد و پشت بندش صدای دریا میآید

رمان بازار
romanbazar.ir

:رولت بگیریم ؟
بدون آنکه نگاهش را جدا کند با صدای دلنوازی میپرسد : شکلاتی ؟
آرام ، سر به نه تکان می دهم : نمیخوام.
نگاهش یونهای جدیّت را به گردش درمیآورند : یککیلو ؟
باز سرم تکانِ محسوسی میخورد : نمی خورم.
از ضعفِ صدایم لرز میگیرم . دلم فرار میخواهد از این موقعیتی که بدجور دست و پایم را بسته
و به خوش خیالی هایم پوزخند میزند . گویی حالم را میفهمد که

میگوید : پس بعداً میخریم .میرم حساب کنم.
به سمتِ صندوق می رود و پاهای لرزانم دم را غنیمت میشمارند .
مرا به سمتِ خروج
میکشاند و زبانم به دریا فرمان میدهد بیرون منتظر سروش بمانیم.
***
دست پشتِ کمرِ دریا میگذارم و اوی کادو به دست را جلو میرانم .
لبخندی به جمعِ روبهرو می
زنم : اینم دریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله آغوشِ مادرانهاش را بی تامل می گشاید و دریا پر تردید قدمی جلو می گذارد . خاله ای که
هشت سال ندیده برایش آنقدر آشنا نیست که یکباره در آغوشش حل شود اما خاله به حکم
خاله بودن جلو می آید و پناهش میشود . دستانش که دورِ دریا حلقه میشوند سرِ او کنارِ
صورت و میانِ روسریِ گلدارش ماوا میگیرد . سکوتی حکمفرما میشود که می دانم حاصلش
بغض های نباریده و اشکهای خفه شده می شود . خاله دست پشتِ کمرش بالا و پایین می
کند و عبارتِ " عزیزِ خاله " را چند بار تکرار . کمی از هم فاصله میگیرند و بوسه ی خاله روی
صورتش نقش میزند ، مادرانه و پر محبت ، طوری که لبخندی حاکی از آشنایی را به لبانِ دریا
قرض میدهد . خاله با راهنمایی دستش دریا را به داخل رفتن تشویق میکند و نگاهش سمتِ
من می آید . بی هیچ حرفی ، تنها با لبخندی قدرشناسانه برایم آغوش می گشاید و منِ نیمه

رمان بازار
romanbazar.ir

حسود را در بر میگیرد . اینکه خاله را فقط برای خودم بخواهم خیلی بچه گانه است ؟ اگر
هست باشد چرا که من از تمامِ دنیا فقط او را دارم . بعد از من نوبت سروش است و خاله مثلِ
گذشته ، مثلِ همان سال ها با او برخورد می کند . چنان خاله جانِ غلیظی نثارش میکند که
سروش را به صمیمیتِ همان روزها ترغیب میکند . با لبخند و آرامش همراه با لحنی صمیمی در
عینِ مودب بودن وارد میشود . با عمو ادیب دست میدهد و علی را مهمانِ آغوشی مردانه
میکند . فاطمه و زهرا همسر علی را به دریا معرفی میکنم و همراه جمع به داخل میرویم.
زهرا با آن شکم برامده جلوتر میرود و باعث میشود لبخند روی لبانم خیمه زند . با رسیدن به
مبلها جایی برای نشستن انتخاب می.کنیم اما هنوز ننشسته خاله با نمِ اشکی که مژگانش را
پرپر کرده به اتاق اشاره میکند : پالتوهاتونو دربیارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا قبل از همراه شدن با من بسته ی کادویی را سمتِ خاله میگیرد : قابلتونو نداره.

خاله ابرویی بالاداده با ذوقی تحت کنترل بسته را میگیرد : قربونت برم خاله این چه کاریه!

صدای تعارف عموادیب و علی هم باعث میشود خاله نگاه به سروش بدوزد و جعبه ی بزرگ

کیک را روی میز ببیند : دستتون درد نکنه خاله . این کارا چیه ؟ اینجا که خونه ی غریبه نیست

خونه ی خودتونه.

سروش با لبخندی که از ته دل بودنش بدیهی و آشکار است جواب میدهد : خونهی امید

ماست.

خاله تشکری می کند و رو به فاطمه می گوید : مادر زحمت هردو رو بکش.

فاطمه بسته را از خاله می گیرد . وقتی سمت جعبه می رود دستِ خاله پشت کمرمان می

نشیند : بریم اتاق.

ــزحمت اینم می کشین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سروش است که باعثِ ایستادنمان می شود . می چرخیم و نگاهِ من روی پالتویی که از
تن بیرون آورده می ماند . آستین های پیراهنِ مشکی اش را کمی بالا زده و لازم است بگویم در
آن شلوارِ مشکیِ پارچه ای و جلیقه ی سِتش چقدر مردانه و جذاب است ؟ به حکمِ کمترین
فاصله ای که با او دارم جلو می روم و پالتو را می گیرم . چشم هایمان از هر ثانیه ای برای
نظربازی استفاده میکنند . در مقابلِ تشکرش سری تکان می دهم و خود را به خاله و دریا
میرسانم . عجب عطری دارد این تنپوشی که قد و قواره ی او را به زیبایی قاب می گیرد . با
ذهن و جانِ من کُشتی می گیرد و فتیله پیچشان می کند . داخلِ اتاق پالتوها را روی تختِ

74

فاطمه می گذاریم و من یک نفسِ راحت می کشم . بودنِ آن پالتو در دستانم حکمِ بمبِ ساعتی

رمان بازار
romanbazar.ir

را داشت . همین که دریا شالش را برمیدارد تا موهایش را مرتب کند دست خاله داخلِ آنها فرو
می رود . لبخندی که کم از تلخیِ زهر ندارد روی لبانش جاخوش میکند : چقدر شبیه موهای
مامانتِ.
دریا دستی به موهایش می کشد : موهای مامانو خیلی یادم نیست.
لبان خاله لرزان میشود : الهی بمیرم برات . از وقتی فهمید مریض شده موهاشو کوتاه نگه
میداشت .بعدم که..
حرفش را می خورد و من در دل ادامه میدهم ؛ بعد هم که سونامیِ سرطان آنها را ریشه کن
کرد . خاله چند نفس عمیق می کشد تا خود را کنترل کند و با دست شانه ی دریا را نوازش
میکند : هنوز سیاه پوشی خاله!
در مقابلِ جمله ی نیمه خبری نیمه پرسشی خاله سر تکان می دهد : هنوز چهلم نشده.
با دست های خاله به آغوشش کشیده می شود : الهی بمیرم برات خاله .بمیرم برا بچه های

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرم . سرنوشت شما چرا باید اینطوری باشه آخه!
من هم نمی دانم سرنوشت چه در سر دارد که مدارِ زندگی ما را روی مرگ عزیزان تنظیم کرده.
بوسه ای روی موهایش می نشاند و او را از خود فاصله می دهد :
کاش مادرتون بود و می دید
دختراش چه خانومایی شدن.
کاش گفتنِ دریا پر از درد است . خاله آهی از سینه بیرون می دهد :
الهی خدا پشت و پناه
جفتتون باشه خاله . همین که همدیگه رو دارین جای شکر داره .
بریم . بریم که با حرفام دارم
اشکتونو درمیارم.
هردو بغضِ تا گلو آمده را فرو می دهیم و لبخند می زنیم . از آن لبخندهایی که زهرش می تواند
تا ساعت ها کاممان را تلخ نگه دارد . دریا شالش را سر می کند و از اتاق خارج می شویم . من
از همین ابتدا نگاهِ خیره ی او را به جان می خرم . خود را به ندیدن می زنم و روی مبلی نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

زهرا می نشینم . خاله سریع شروع می کند به چیدن بساط چای روی میز مستطیل شکلی که
جلوی سروش و علی قرار دارد . می دانم مثل همیشه چای را به شکل سنتی و به بهترین وجه
دم کرده و با زیباترین سلیقه روی میز می چیند . اشتباه هم نکرده ام ، سینی سیلورش را با
فنجانهای کریستال و قندانِ پایه داری که پر از قندهای سفید گل دار و زرد زعفرانی ست با یک
قوری کوچک پر از گل روی میز می گذارد . بعد هم که ظروفِ قلبی شکلِ سفیدش که کنارِ هم
گلبرگهای یکگلِ زیبا می شوند پر از انجیر و توتخشک و کشمش و خرماهای کنجدی تزیین
وسط میز می شوند . پولکی های نارگیلی و لیمویی و کنجدی و پسته ای درون ظروف برگی
شکل دورتادور گلش را مزین می کنند و نبات های نیدارِ چهار طعم چیده شده دورتادور ظرفی
دایره ای شکل ، سمت دیگر قرار می گیرند . در آخر هم چهار قوری حاوی چهارنوع چای روی پایه

رمان بازار
romanbazar.ir

هایی که زیرشان شمعی روشن است کارش را تکمیل میکنند .
لبخندی روی لبم می نشیند
که با حرفِ سروش یخ میبندد : خدا رحمت کنه بانو خانومو.
صدای بقیه هم در هم ادغام می شود به رحمتی برای مادرم . این
میز و این نوع پذیرایی او را یاد
مادرم انداخته . نگاهش روی میز میچرخد و با لبخندی که حسرتِ
یک تکرار را یدک می کشد
آرام می گوید : مدتهاست چنین میزی ندیدم.
دریا خودش را به مبلی نزدیک میز میرساند و با شگفتی به آن
خیره میشود . صوتش ، هیجان
را فریاد میزند : وای چقدر خوشگل.
نگاهِ پر از لذتش را روی سروش زوم می کند : این از همون مدل
پذیراییاییه که میگفتی مامانمم
انجام می داد ؟
سروش به تایید سر تکان می دهد و فاطمه تاییدِ او را تکمیل می
کند : خانومای خونه ی مامان
ساجده
75

رمان بازار
romanbazar.ir

از این کارا می کنن.
با شگفتی فاطمه را نگاه می کند : جدی ؟ کاش منم پیش مامان ساجده یاد می گرفتم.
خاله با لبخند کنارش می نشیند : قربونت برم من خودم یادت می دم.
فاطمه یک لنگه ابرو بالا می دهد : ساحلم بلده . نگفته بهت ؟
و نگاهِ معناداری به من می کند. اگر درشت گویی هایش را اینگونه در لفافه نگوید فاطمه نیست.
شمشیرش همیشه برای من تیز است و برنده . نمی خواهم اره و تیشه مان را جلوی دیگران رد
و بدل کنیم آن هم جلوی چشمانِ تیزبینِ سروش که ثانیه به ثانیه روی من میخ می شود . پس
سکوت می کنم . دریا نگاهی به من می اندازد و با سکوت من جوابی به فاطمه نمی دهد . در
عوض رو به خاله می پرسد : حالا از کدوم چایی بخوریم ؟
خاله می خندد : از هر کدوم که دوست دارین.
قوری اول را نشان می دهد : این چایی ساده ست . به خاطر زهرا جان درست کردم چون با

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایطی که داره نمی تونه اونای دیگه رو بخوره.
زهرا لبخند زیبایی می زند : انداختمتون تو زحمت مادر.
خاله اخمی مصلحتی می کند : دیگه نگیا ! برا شما عزیزام نکنم برا کی بکنم ؟
بعد بقیه ی قوری ها را نشان می دهد : چای بهارنارنج ، چای دارچین ، آخریم چای سبز . حالا از
کدوم بریزم براتون ؟
دریا نگاهش میانِ قوری ها دودو می زند و باعث خنده ی جمع می شود . علی رو به خاله می
گوید : گیجش کردی مامان.
بعد دریا را مخاطب قرار می دهد : از همه شون بخور دختر خاله . من تضمین میدم از هیچکدوم
بدت نمیاد.
دخترخاله گفتنش دریا را اندکی به سمتِ راحت بودن سوق می دهد که با خنده می گوید : خب
می ترکم که!
جمع کوچکمان به خنده می افتد و عمو ادیب پیشنهاد می کند چای بهارنارنج را امتحان کند . دریا

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر قبول می کند و خاله برایش می ریزد . بعد از او سروش را مخاطب قرار می دهد : برا شما
کدومو بریزم ؟
دهانم باز می شود تا بگویم او قطعا چای دارچین را انتخاب می کند اما نطقم را سَر می بُرم.
شاید بخواهد انتخاب دیگری داشته باشد . چایِ دارچین را که انتخاب می کند یک حس اطمینان
در درونم می جوشد . اطمینان به اینکه او عادت ها و سلیقه اش را هنوز حفظ کرده . با انتخابم
یک فنجان چای دارچین هم مقابل من قرار می گیرد . فنجان را که جلوی لبانم می آورم نگاهم در
نگاهش حل می شود . جرعه ای می نوشد . دهانش چای را مزمزه می کند و نگاهش ، نگاهِ
مرا . طوری چشم به من دوخته که حس می کنم نمی توانم چایم را به راحتی فرو دهم . هجایِ
نگاهش و چای با هم سر گلویم گیر می کند . صدای تعارفِ عموادیب نجاتم می دهد : این
پولکی نارگیلیا رو حتما امتحان کنین . دستپختِ خاله تونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا سریع یکی برمی دارد . سروش لبخندی می زند : قطعاً مثل قدیما طعمش عالیه.

خاله گلخندی روی لب می نشاند : مثلِ قدیم اهلِ تعارفی.

با تکانِ سر رد می کند : به هیچ وجه . وقتی طعمِ چاییتون مثلِ قبل بی نظیره حتما پولکی

هاتونم همینطوره.

خاله لبخندش را وسعت می دهد : نوش جونت خاله.

فنجانِ چایش را کمی بالا می برد : البته من داشتمچاییمو با شیرینی خاطرات می خوردم.

علی چایش را روی میز می گذارد : تو خاطراتت شطرنجم هست ؟

سروش می خندد : آره بخصوص که همیشه می باختی.

علی ابرو بالا می اندازد : یه دست بزنیم تا جبرانشون کنم.

فنجانش را نشان می دهد : بعد از این در خدمتم.

هر دو می خندند و می دانم چقدر از این شطرنج بازی خاطرات خوبی دارند . عمو ادیب از

76

سروش درباره ی کارش می پرسد و او حین چای خوردن توضیح می دهد . برقِ رضایت در نگاهِ

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله و عمو روشن می شود وقتی از موفقیت ها و طرح هایش می گوید . و امان از دلِ من که در
حینِ افتخار به او پر از حسرت می شود . با سوالِ فاطمه از دریا درباره ی درس و مدرسه اش
حواسم از سروش پرت می شود گرچه که او گهگاهی نگاهش را به سمتم روانه می کند . با
برپای خاله به فاطمه برای چیدن میز ، من و دریا هم بلند می شویم . روی گاز پنج شعله ی خاله
جای خالی وجود ندارد . با دیدن قابلمه ها ابرو بالا می دهم : چیکار کردین خاله!
لبخندی می زند : هیچ کاری نکردم.
سر تکان می دهم : معلومه . اینا برا تزیینه.
سر کج میکند : نمی دونستم دریا چی دوست داره.
دریا ذوق زده دو دست بر هم می کوبد : من همه چی دوس دارم . دستتون درد نکنه.
خیره ی ذوقِ کودکانه اش می شوم . اینکه با اندک توجه شاد می شود برایم جالب است .اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خوب حرف می زند هم از اخمش خبری نیست . با من کم حرف می شود و در خود فرو رفته

.همراهِ فاطمه پیش دستی های حاوی سبزی را سر میز می برند . خاله آرام دستم را می گیرد

و خطِ نگاهم را سمتِ خود می کشد . با لبخندی که لرزش لب هایش را بیشتر نشان می دهد ،

با صدایی که خش گرفته و حالِ درونش را نمایان می کند می گوید : توجه می خواد . این بچه

تشنه ی محبتِ . جونِ خاله براش کم نذار.

فقط نگاهش می کنم . نمی دانم چه بگویم . بگویم به خاطر تنفر از پدرش نمی توانم او را قلباً

پذیرا باشم ؟ بگویم یک تبعید یک دنیا فاصله بینمان

گذاشته ؟ نمی دانم از سکوتم چه برداشتی می کند که آرام دو ضربه روی دستم می زند و

سریع خطِ فکرم را عوض می کند : دلمه ها رو می کشی تو ظرف ؟

به تایید سر تکان می دهم . دیس سفید دسته طلایی اش را دستم می دهد و با اشاره به

رمان بازار
romanbazar.ir

قابلمه می گوید : فقط نسوزی خاله . داغه . کفگیر بردار که بتونی راحت بچینی.

دیس را روی کانتر می گذارم و قابلمه را هم با یک زیر بشقابی حصیر به کنارش منتقل می کنم.

با لذت به دلمه فلفل های رنگین کمانی خاله خیره می شوم . کفگیر را برمی دارم و هنوز اولین

دلمه را بیرون نیاورده انگشتم به قابلمه ی داغ می چسبد . به آنی درون دهانم فرو می برم و

چشمانم از دردش جمع می شود . ولی محال است نگاهِ خیره ی او را نبینم که به جای نگاه به

صفحه ی شطرنج مرا آماجِ هدفش قرار داده . نگاهی به انگشتم می اندازم که کمی قرمز شده

و باز او را می پایم که از غفلت و سرگرم بودن علی با مهره هایش استفاده کرده ، هنوز مرا نگاه

می کند . کفگیر را برمی دارم و مشغول می شوم . یک به یک فلفل ها را درون دیس می چینم

و به نگاهِ او فکر نمی کنم . سری به تاسف برای خود تکان می دهم چرا که منِ درونم با لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

موذیانه افکارم را گندم زارِ نگاهِ او رها می کند . کارمتمام می شود و بوی خوشِ دلمهها معده ام
را به وجد می آورد . لبخند می زنم و نگاهم بی اختیار بالا می آید . خمشده به جلو یکی از مهره
هایش را حرکت می دهد . بعد از نگاهی اجمالی به مهره ها ، تکیه داده و نگاهش را سمتِ من
سوق می دهد.
ــببرم ؟
با صدای فاطمه سر میچرخانم و اشاره اش به دیس را می بینم . آره ای می گویمو دیس را
دستش می دهم . با لبخند یکطرفه ای آن را می گیرد . بی توجه به اویی که حس می کنم باز
یک حرفِ بُران نوک زبانش است به خاله می گویم : خاله دیگه چیکار کنم ؟
مرغ های شکم پُرش را داخلِ پیرکسها می گذارد : اینارو تزیین می کنی خاله ؟
بله گویان به سمتش می روم . زهرا مشغولِ کشیدن برنج است . دختری کم حرف و بینهایت

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام که می دانم راه و رسم دلبری را آنقدری بلد است که علی را شیفته ی خود کرده . آرام می
پرسم : این کوچولو کی قراره تشریف فرما بشه ؟
با لذت لبخندی می زند : تقریباً یه ماه دیگه.
الهی سالم باشه ای می گویم و قاشقی برمی دارم . نگاهم به عمو ادیب می افتد که به کمک
77
فاطمه و دریا رفته و حین چیدن میز با آنها حرف می زند . لبخند روی لب های دریا نشان می
دهد در محبت این جمع غرق شده و خود را غریب نمی داند . سیبزمینیهای سرخ شده را یک
سمتِ مرغ ها می گذارم و سبزی های بخارپز را سمتِ دیگر . می چرخم تا ظروف را برای بردن
روی میز بگذارم که باز در قلابِ نگاهِ خیره ی او گیر می افتم.
_خاک بر سرت.
دلم هری می ریزد و ظرف در دستم تکان می خورد . ترس خورده لب بر هم می فشارم و عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم . چشم غره ای به فاطمه ای می روم که کنار صورتم حرف می زند و اینگونه حالم را
دگرگون می کند . سریع گوشه ای ظرف را می گیرد و چشم غره ام را پاسخ می دهد : هول
نکن هنوز داره نگات می کنه!
از توجه ای که بین ما خرج می کند حرصی می شوم . آرام مثل خودش تشر می زنم : می
میری یهو نیای؟ سکته کردم.
یک لنگه ابرو بالا می دهد و سرش را جلوتر میآورد : حواست جای دیگه بود . به من چه!
ظرف را درون دستش کمی هول می دهم : تو حواست به کار خودت باشه.
شانه ای بالا می دهد : تابلویین.
اخمی می کنم و فاصله می گیرم . روزش شب نمی شود اگر سر به سر مننگذارد . چیدن میز
که تمام می شود علی و سروش هم می آیند . با دیدن میز رنگین و صد البته غذاهای خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ و لعابش لبخندی محجوبانه و قدرشناسانه می زند : خیلی تو زحمت افتادین!

خاله لبخندش را پاسخ می دهد و حینِ فشردن دستهایش سر کج می کند : نمی دونستم

دریاجان چی دوست داره . ذائقه ی شما رو هم نمیدونستم چه تغییری نسبت به گذشته کرده

.

دست بر پشتی صندلی می گذارد : من مثل قبل همه چی دوست دارم.

لبخند خاله پهن می شود : احتمالا هنوزم غیر از کلمپلو.

می خندد : یادتونه!

لب های جمع شکلِ لبخند می گیرد . لب زیرینش را به داخل می کشد و حینِ نگاهی اجمالی

به میز سر تکان می دهد : کلم پلو هم می خورم.

سر بالا می آورد : ولی خیلی برام دلچسب نیست.

عموادیب تاییدش می کند : منم موافقم دلچسب نیست . حالابفرمایید سرد میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی می نشینیم .خاله مابینِ من و دریا می نشیند و می دانم میخواهد حواسش به
هردویمان باشد . خاله به دریا تعارف می کند و او مشتاقانه می گوید : اول میخوام میگو بخورم.
میگوهای پفکی خاله ، دُرُست وسط میز در حالِ خودنمایی هستند . فاطمه از روبهرویم اشاره
می کند : چی بکشم برات ؟
به مرغ اشاره می کنم . بلند شده مشغول تکه کردنش می شود.
ــاوم . خیلی خوشمزه ست خاله.
ذوقش بلند و کودکانه است . اینجا گویی خود را رها کرده و این مرا حرص می دهد . اگر کنارم
نشسته بود بی شک سُقُلمه ای نثارش می کردم . نمی گذارد با خیالِ راحت به حرص خوردنم
برسم .جمله ای می گوید که مرا میخکوب می کند : کاش ساحلم از اینا بلد بود درست کنه.
نفسِ من بند می آید وقتی چند جفت چشم با تعجب روی من می نشیند . علی با شگفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به دریا می دوزد . ابروی بالا رفته ی فاطمه خبر از یک حرف درشت دارد . نگاهِ عاقل
اندر سفیهی به من می اندازد و دریا را مخاطب قرار می دهد : گفته بلد نیست ؟
تکخنده ی علی میانِ سکوتِ جمع حکمِ صاعقه را دارد . می پیچد و مرا آتش می زند . رو به دریا
می گوید : زیر دستِ مامان ساجده باشه و این چیزا رو بلد نباشه ؟
سر به سمت من میچرخاند : بهش گفتی بلد نیستی واقعاً ؟
اولین جمله ای ست که از بدو ورود از سمتِ علی به سویِ من روانه شده . هنوز بعد از این چند
سال با من سرسنگین است .شاید هم مراعاتِ همسرش را می کند که کمترین برخورد را با من
78
دارد . گوشه ی لبم را از داخل گاز می گیرم شاید حرصم به خواب رود و نمی رود . سروش خیره
به من لیوانِ کنارِ بشقابش را چرخ می دهد : ساحل وقت نمی کنه بخواد چیزی درست کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا با صدایی که شادی اش تحلیل رفته جواب همه را در یک جمله می دهد : خب من فکر می
کردم اصلا بلد نیست چیزی درست کنه.
دستی روی دستم می نشیند و صدای خاله پشت بندش بلند می شود : ساحل همه چی بلده
خاله . فقط انقدری وقت نداره بخواد غذام درست کنه.
برایِ ختمِ قائله ، حرصم را با جمله ی کوتاهی بر سر دریا خالی می کنم : شما تشریف بیار
خونه ، تا برات درست کنم.
کنایه ام را هم او به خوبی متوجه می شود و همسروش . نگاهی بینشان رد و بدل می شود و
دریا با صدایی که دیگر نه شوقی دارد و نه حسی ، بی رمق پاسخ می دهد : دنبال کارای چهلم
بودیم.
چیزی نمی گویم و همین باعث می شد جوِ سنگین اندکی بهتر شود . عمو ادیب در نوشابه را
باز می کند : بابا لیوانا رو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اینگونه همه را به مشغول شدن تشویق می کند . فاطمه تکه ای مرغ داخل بشقابم می گذارد
و می نشیند . عمو یک به یک لیوان ها را پر می کند و علی کنار بشقابمان می گذارد . سرگرم
غذایم می شوم اما گویی قرار نیست به سلامت این شام به انتها برسد . دریا حینِ جویدن می
گوید : کاش منم مامان ساجده رو زیاد می دیدم . چیز زیادی ازشون یادمنمیاد.
خاله تلخندی می زند : کوچیک بودی خاله . مامان ساجده هم بیشتر پیش مامانت بودن.
_از مامانمم فقط چند ماه آخر خوب یادم مونده.
دستانم دور قاشق سفت و محکم می شوند . من همانم در یاد ندارم چرا که تا لحظه ی پروازش
او را ندیدم . دریا نگاه به بشقابش می دوزد : بعد از مامان هم ندیدمشون.
خاله آهِ پر حسرتی می کشد و با نیمنگاهی به عموادیب می گوید : خب راستش پدرت ترجیح
می داد رفت و آمدمون کم باشه . ما هم فکر کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواد دوباره ازدواج کنه و بهش حق دادیم.
نکاهِ درمانده ای به عمو می اندازد : چه می دونستیم انقدر به مادرت وفادار می مونه که
هیچوقت ازدواج نمی کنه.
دریا سر تکان می دهد : هرچی عمه هامگفتن گوش نمی داد . می گفت من کنار بانو به اندازه
ی کافی خوشبخت بودم . زن دیگه می خوام چیکار ؟
دندان هایماز حرص روی هم فشار می آورند.
ــمرد خوبی بود . تا مادرت زنده بودن هواشونو داشت . بعدم دخترشو به این خوبی دست تنها
بزرگ کرد.
دریالبخندی به عموادیب که گوینده ی این جمله است می زند و تشکر می کند . کاش ادامه
ندهند . دلم فریادی به وسعتِ زندگیِ سختم می خواهد.
خاله به عمو نگاه می کند : فرخ مرد وفاداری بود.
وفادار بود و زیر پای مادرم نشست . عموبا تکانِ سر حررف او را تایید می کند . دهانم بی اجازه
واژه بیرون می ریزد : کاش همه وفاداری رو بلد بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص تکهی کوچکی از مرغم جدا می کنم و سکوت دوباره ی جمع نشان می دهد همه
معنای جمله ام را فهمیده اند . عموادیب قاشق و چنگالش را درون بشقاب می گذارد . رو به من
می کند و با لحنی آرام و شمرده می گوید : ببین دخترم بعضی آدما می تونن تنها زندگی کنن.
می تونن سال ها تنها باشن و اصلا احساس تنهایی نکنن . بعضیام نمی تونن . نه اینکه نخوان.
تنهایی مثل خوره روحشونو از بین می بره . مادر شما هم اینطوری بودن . کار بدی هم نکردن.
به نظر منم مردی بهتر از فرخ خدابیامرز پیدا نمی کردن .براتون چیزی کم نذاشت.
لب بر هم فشار می دهم . قاشق و چنگالم را درون بشقاب رها می کنم و اجازه می دهم عقده
ی چند ساله ام دهان باز کند : عمو مشکل من کمگذاشتن یا نذاشتن فرخ نیست . حرف من
79

رمان بازار
romanbazar.ir

اینه وقتی کسی ادعای عاشقی می کنه تا آخرش پاش می مونه نه اینکه وسط راه دوباره
عاشق بشه . مگه کاروانسراست امروز یکی فردا یکی دیگه . فرخ خودش وفادار بود بعد مادر منو
وادار به ازدواج کرد . انقدر زیر گوشش خوند تا راضی شد . یه لحظه هم فکر نکرد دوتا بچه هم
بودن که تو اون زندگی سهم داشتن . سختیشو منه بدبخت کشیدم.
سر تکانمی دهد : برا شما سخت بوده درسته . اما اونام حتماً دلایل منطقی خودشونو داشتن.
اخم می کنم : چه دلایلی ؟ اونا با بی فکری کاری کردن که زندگی من به اینجا بکشه.
_خاله اونا اصلاً نمی خواستن اینطوری بشه . اصلاً فکرشمنمی کردن.
سر به سمتش می چرخانم : ولی شد .اونی که بهش ظلم شد من بودم . اونی که وقتی
مادرشو از دست داد من بودم . اونی که از خونه بیرون شد من بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر به سمتِ عمو می چرخانم : هم درس می خوندم هم کارای خونه هم بچه داری.
مگه یه دختربچه چقدر توان داره ؟ دیگه چه کاری از دستم بر میومد و نکردم که پرتم کردن بیرون
؟
باز خاله جوابگوی من می شود : شانس تو بود که همون موقع آقاجان زونا گرفت و مامان
نتونست کمکت کنه . منم که درگیر فاطمه و علی .تو شدی زن اون خونه.
پوزخندی می زنم و سعی می کنم دورانی به سرم دهم : فرخ فقط فکر خودش و برادرزاده ش
بود که..
نگاهم در نگاهِ خیره ی او گیر می کند و نطقم پاره می شود .نگاهش آنقدر گیرایی و ابهت دارد
که مرا از گفتن باز دارد . اصلاً حواسم به حضورِ او نبود . حواسم نبکد که نامِ او را بر زبان آوردم.
سر به زیر می اندازم و سکوت بر لبانم جاری می سازم . مثلاً می خواستم نگاهم را تا خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

امتداد دهم که اینگونه محسور شدم.

_شما بَنا رو بذار بر اینکه این اتفاق افتاد تا من عقده ی مادر داشتن نداشته باشم.

سرم سریع بالا می آید و در سختی کلام و نگاهش گیر می کند .

سروشِ روبهرویم هیچ

شباهتی به سروشِ شیطان و بازیگوشِ چند ساعتِ پیش ندارد .

جدی ست و نگاهِ عمیقش چون

مواد مذاب ، سوزاننده . لبم را گاز می گیرم و نگاه به زیر می اندازم . به خوبی معلوم است از

بحثِ پیش آمده ناراضی ست . زیر چشمی نگاهش می کنم . او همسر به زیر شده و خیره ی

بشقابش است .تلاطم بینمان را به خوبی حس می کنم . رنجیده است و شاید باور نکند قصدم

به چالش کشیدن حضورِ او نبوده . نمی دانم چرا آمدنِ اسم فرخ اعصابم را شخم می زند و مرا

بی طاقت می کند ! کاش کمی زبانم را کنترل می کردم . این جو سنگین و این سکوتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

میانمان رژه می رود چیزی نیست که برای مهمانی خاله خواهان باشم . کاری از دستم بر نمی
آید و شاید خاله هم این را به خوبی می فهمد که خودش دست به کار می شود : غذاهاتون از
دهن افتاد.
سروش لبخندی می زند که مصلحتی بودنش کاملاً قابل فهم است : غذاهای شما همه جوره
عالیه.
خاله برای رساندنِ جو به حالت نرمال تلاش می کند : پس بخورین که فک. نکنم تعارف کردین.
سروش سر تکان می دهد : منی که سالی یه بار چنین غذاهایی می بینم اصلاً ازشون نمی
گذرم خیالتون راحت.
خاله لبخند می زند : ان شاءالله سرو سامون می گیری ، خانومت هر روز برات چنین غذاهایی
درست می کنه.
نفسش را چون آه بیرون می دهد : ان شاءالله . گرچه که چشمم آب نمی خوره ازش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهی به من می اندازد و سرگرمِ غذایش می شود
.اما من مبهوتِ جمله اش کمی خیره نگاهش می کنم . خنده ی ریز عمو ادیب و خاله را به
خوبی حس می کنم و ابروهای بالارفته ی علی و فاطمه که به لبخندی شیطنت بار ختم می
شود را هم می بینم . خودش راحت در حالِ خوردن است و مرا در میان گلخندهای دیگران رها
80
کرده . با فکری معلق میان شیطنت کلامش و رنجیدگی اش غذایم را مزه مزه می کنم . علی با
پیش کشیدن بحثی از محیط کارش کنترل جو را دست می گیرد . غذایمان را میانِ حرف های
علی و سروش و عموادیب تمام می کنیم . خیلی زود مردها ادامه ی بحثشان را پای تلویزیون
می کشانند و ما شروع به جمع کردن میز می کنیم . خاله و زهرا در آشپزخانه مشغول می
شوند و ما کنار میز . فاطمه زیرچشمی رفتن دریا به سمتِ آشپزخانه را نگاه می کند :خاک بر

رمان بازار
romanbazar.ir

سرت یعنی واقعا خاک بر سرت.
چشم غره ای برایش می روم.
ـ اونطوری نگاه نکن . پسره با زبون بی زبونی نشون داد می خوادت.
زیر لب تشر می زنم : بس کن فاطمه.
ـ به خدا لیاقت نداری . یعنی لیاقتت همون مجتبی قزمیتِ.
به سماش براق می شوم : درست حرف بزن.
نگاهی به اطراف می اندازد و با مطمئن شدن از اینکه حواسِ کسی به ما نیست سر جلو می
آورد : تقریباً یه ساله می خوادت ولی عرضه نداشته پا جلو بذاره.
با سر به سمتِ سروش اشاره می کنم : ایشون پا جلو گذاشتن ؟
ـ خیر . ولی واضح و مبرهن و شیک به خواستن شما اشاره زدن.
ابرو بالا و پایین می کند . دنبالِ حرفِ دُرُشتی می گردم تا بارش کنم اما آمدنِ دریا افکارم را بر
هم می زند . نگاهی به حالتِ براق شده ی ما می اندازد و با درکِ موقعیت ، آرام می گوید:
ظرفا رو نمی برین ؟
هر دو اندکی عقب می کشیم . ظرف سالاد را بر می دارم و از کنارشان می گذرم اما نمی توانم

رمان بازار
romanbazar.ir

تذکری به فاطمه ندهم . حینِ گذشتن از کنارش یاداوری می کنم : سرت به کار خودت باشه.

او هم کم نمی گذارد . با حرص تشر می زند : خلایق هر چه لایق.

جلو می روم و فکر می کنم مگر مجتبی چه ایرادی دارد ؟ اگر مورد بدی بود قطعاً لیلی زودتر از

فاطمه می فهمید و مرا منصرف می کرد.

همراهِ خاله سر و سامانی به آشپزخانه می دهیم و بعد به جمعِ آقایان ملحق می شویم . حینِ

صحبت ، چای دارچینِ دیگری دورِ هم می خوریم و با نزدیک شدن عقربه های ساعت به دوازده

تصمیم به خداحافظی می گیریم . در تمام مدت سروش نه نگاهم کرد و نه مرا مخاطب قرار داد.

سرسنگینی اش آنقدر واضح است که اشاره ی ابروانِ فاطمه را در پی دارد . اخم می کنم و به

روی خود نمی آورم . خاله موقعِ خداحافظی با اصرار غذا همراهمان می کند . یک ظرفِ دردارِ

بزرگ برای آن ها و یکی هم برای من و می دانم از تمام غذاها اندکی برایمان گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتِ سروش تمامِ طول مسیر هم ادامه دارد . نه نگاهی از آینه سمتم روانه می شود و نه
چیزی می گوید . حس می کنم در افکارش غوطه می خورد . کلی با خود کلنجار می روم تا به
خود بقبولانم باید او را از اشتباه بیرون بیاورم .من اصلاً قصدِ توهین به او را نداشتم و حتی کلمه
ای مبنی بر این کار هم نگفتم . اینکه نام او را آوردم فقط برای تاکید روی موقعیتِ عمویش بود.
جلوی آپارتمانمان که می ایستد آهسته تشکر می کنم و آهسته تر پاسخ می گیرم . قبل از
پیاده شدن دلجویی می کنم : از اون حرف منظوری نداشتم.
خیره به روبهرویش آرام می گوید : بی منظورم نبودی.
ابروانم در هم گره می خورند : فکر می کنی می خواستم..
میانِ حرفم می پرد : من هیچ فکری نمی کنم.
حرص به جانِ صدایم می افتد : پس الان مشکلت چیه اینطوری حرف می زنی ؟
به آنی می چرخد و من کمی عقب می کشم . حرصش را در تک تکِ کارهایش نشان می دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

.به سمتم خم می شود : مشکلِ تو چیه ؟ عمویِ من و مادرِ تو دوتا آدمِ عاقل و بالغ بودن . با
هم حرف زدن به این نتیجه رسیدن می تونن با هم زندگی کنن .
چرا عمویِ من باید زیرِ پایِ مادرِ
تو بشینه ؟
برای چندمین بار در طولِ امشب براق شده جلو می کشم و اینبار در صورتِ او : کی از مادرِ من
81
بهتر ؟ که بیاد کلفتِ خودش و برادر...
انگشتِ سبابهاش را با تاکید بالا و پایین می کند و صدایش کوبنده می شود : تو دقیقاً منظورت
همین بود.
و با حرص صاف می نشیند . مسخِ کلماتی که ناخوداگاه بر زبانم جاری شدند عقب می کشم.
خراب کردم .حرفی را زدم که به آن ایمان ندارم . اما بارها از زبانِ لیلی و فریبا و ستاره در این چند
سال شنیده ام . آبِ دهان فرو می دهم و باز دلجویی دلیلِ حرف زدنم می شود : منظوری

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم . مشکل اینه که تو نمی فهمی دردِ من چیه ؟
دوباره با حرص سمتم می چرخد : دردت چیه ؟
دوباره حرص در صدایم زبانه می کشد : دردم اینه منی که تو اون خونه مثل چی کار می کردم و
زحمت می کشیدمُ..
باز میانِ حرفم می پرد : کسی منکر زحمتای تو نشد . تو می خوای این چیزارو به کی ثابت کنی
؟ هان ؟ به اونایی که یه صدا تایید می کنن زحمتاتو ؟ به منی که هرکاری از دستم برمیومد می
کردم که شونه هات زیرِ باره اون همه کار خم نشه ؟ به اونی که زیرِ خاک خوابیده ، که هر
وقت کوچه به کوچه ی این شهرو دنبالت می گشتم و ناامید می رفتم پیشش شکایت ، اقرار
می کرد اگه ساحل نبود معلومنبود زندگیشون به کجا می رسه ؟ به دریایی که اون موقع رو اصلاً
یادش نمیاد ؟ به کی ؟
چشمانم را تنگ می کنم : تو نمی خوای بفهمی من چی می گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز می کنم و پیاده می شوم . صدای بستنِ در با صدای در دیگری همراه می شود . به
سمت خانه می روم او هم دنبالم می آید : تو اگه با رفتن از اون خونه مادرتو از دست دادی من
همه ی زندگیمو از دست دادم.
آخ که دلم می خواهد فریاد بزنم مادرم همه ی زندگی ام بود . اما به جایش سمتِ او می چرخم
و صدایم را کمی بالا می برم : تو مادر نداشتی که بفهمی..
ــممنون که بی مادر بودنمو می کوبی تو سرم.
ــمنظور من چیز دیگه ایه خودتم می دونی.
ــنه نمی دونم . تو همش گیر دادی به اون اتفاق . من اونو کردم پله گذاشتم زیرِ پام تا به هدفی
که داشتم برسم . تو اونو کردیش آینه ی دق و گذاشتی سرِ راهت که بشه مانع کلِ زندگیت.
دور خودم می چرخم و دست در هوا تکان می دهم : جای من نبودی و نیستی سروش . پس
سفسطه نکن.
ــتو هم جای من نبودی و نیستی . منو نگاه کن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم.

_نگاه کن بگو چی می بینی ؟

نگاهش می کنم.

_یه مرد تقریباً سی سالم که بیست ساله عاشقه!

دست بالا می آورم : غیر از این یازده سال.

با ابهت و جدی یک قدم جلو می آید .چشمان تنگ شده اش مرا می ترساند . قدمی عقب می

روم . حس پایین رفتن پایم وادارم می کند دست به درختِ بزرگِ کنارم بگیرم و پایم را از باغچه

اش بیرون بکشم . بی توجه به حرکاتم می گوید : پنج سالت بود دنیامو عوض کردی ، ده سالم

بود دوست داشتنو تجربه کردم . هر روزم دوست داشتم . حتی اون روزایی که نبودی . این

شیش ماهی هم که پیدات کردم بیشتر عاشق شدم.

با جلو آمدنش به درخت نزدیکتر می شوم . شش ماه است مرا پیدا کرده ؟

_می گی سفسطه می کنم ؟ تو چی از من می دونی ؟ امشب دیدی چایی دارچین خوردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

محاله بدونی یه روزی از دارچین متنفر بودم.
سر به نه تکان می دهم : نه . تو همیشه چای دارچین مامانو می خوردی.
82
نزدیکتر می آید و من کم مانده درون باغچه ی لب جوب بیفتم.
ــمن از دارچین بدم میومد . اما یه دخترِ ناز کوچولو وقتی تو بازیاش منو مردِ خونه ی چادریش
می دید ، توی یه فنجونِ پلاستیکیِ آبی و نعلبکی صورتیش با قوریِ زردش چایی دارچین می
ریخت و می ذاشت جلوم و می گفت " بخور آقا خستگی از تنت بره بیرون . صبح دارچینشو از
مغزه آسیدتقی خریدم آبنبات قیچی هاشم از زیر بازارچه شاه عبدالعظیم.
سرش جلوتر می آید و چشمانِ من بسته می شود . میانِ خاطرات تاب می خورم . و او هرم
نفسش را درون صورتم جمله بندی می کند : من روزای زیادی رو تو بازیا با خیالِ تو چایی دارچین

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردم و تو واقعیت به عشقِ تو طعمشو چشیدم . حالا دیگه اونقدر به طعمش عادت کردم که
نتونم بی خیالش بشم.
صدایش پر از خلسه ی آرامش و نوازش می شود : عطر و طعمِ دارچین برای من ساحلِ ، زنده و
خندون و دوست داشتنی.
لای پلکم را باز می کنم . آنچه می بینم لب های برآمده ایست که به قصدِ کامجویی جلو آمده.
و نمی دانم اگر بر جایگاهش فرود آید دیوار احساسم چگونه می شود ، ترک می خورد و می
ریزد یا آجر به آجرش اضافه شده قد می کشد ! نفسم به شماره می افتد و قلبم چون دیوانگان
به دیواره ی سینه ام می کوبد . میلیمتری بیشتر فاصله نداریم که مغزم قرار فردا با مجتبی را
یاداوری می کند .مجتبی ! سریع سر می چرخانم و عقب می کشم : باید به نامزدم زنگ بزنم.
و کسی چه می داند برای رهایی از موقعیتی که نمی دانم درست است یا نه به دروغ متوسل

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ام . مستیِ نگاهش می پرد و چشمانش نوازش را کنار می گذارند . سر عقب می برد . به
صورت نمادین دست داخلِ کیفم می برم تا گوشی ام را بیرون بیاورم.
_باهاش خوشحالی ؟
خشک می شوم . چه سوالِ پر از حسی ؟ پر از احساسِ ترسِ من و حسادتِ او ! آبِ دهان فرو
می دهم . خوشحالی با مجتبی از آن دست احساساتی ست که گاهی هست و گاهی نیست
.با شک سرم را تکان می دهم . چشم تنگ می کند : فکر می کنی باهاش خوشبخت بشی ؟
چشمانم را در سیاهی شب میانِ فضای اطرافم می چرخانم . من غیر از یک زندگی آرام و راحت
چه می خواهم ؟ یا اینکه بتوانم راحت و بدونِ دغدغه پول خرج کنم ؟ با مجتبی به این ها می
رسمالبته که اگر بتواند دست از سر مادرش بردارد . باز هم سر تکان می دهم به معنای آری و او

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگاه می کنم . چانه اش سفت و سخت می شود و بالا می رود :
من از اون زندگی هیچی
نخواستم الا یه چیز . از تموم اون روزا فقط تو رو خواستم . تو رو سهمِ خودم دونستم و از اون
شبی که اومدی اتاقم برای داشتنت برنامه ریختم هرشب و هر روز یادم میفته تو رو به فضای
بینِ دستام و بدنم بدهکارم . دلم نمی خواد راحت و دو دستی سهممو به کسی بدم . اگر یه روز
، یه لحظه حس کنم دروغ گفتی که باهاش شاد نیستی که باهاش خوشبخت نیستی این پایی
که الان بیرونِ زندگیت نگه داشتمو میار
م وسط زندگیت و می ذارم روی این رابطه ی به اصطلاح نامزدی.
می گوید و بدونِ درنگ به سمتِ ماشین می رود . تنم یخ می بندد . چیزی چون خوره به جانم
می افتد . با تنی لرز گرفته می پرسم : تو اون شب خوابیدی دیگه ، مگه نه ؟
هم من می دانم چه پرسیده ام و هم او می داند از کدام شب حرف می زنم . می داند منظورم

رمان بازار
romanbazar.ir

را در پسِ هر واژه چگونه به زنجیر کشیده ام . نگاهم می کند طوری که گویی پاسخِ این سوال از
پیش تعیین شده است . گویی باید بدانم و نپرسم . گویی پرسیده ام تا یادش بیاورم لحظاتِ آن
شب را و خدا می داند من چنین منظوری ندارم . فقط می خواهم مطمئن شوم من آن شب
بیش از حد احساساتش را قلقلک نداده ام . نگاهش حالت کسی را دارد که مچِ مجرم را ثانیه ای
قبل از ارتکاب جرم گرفته . دَم می گیرد و ملامت گونه میگوید : مرتاض که نبودم.
و می رود . و نفسِ من میگیرد . و دلم مورمور می شود . و عرش وجودم می لرزد . چطور متوجه
ی این چیزها نشده بودم ؟

83

***

میان رگال لباس ها چرخ می خوریم . لیلی گهگاهی لباسی را بیرون می کشد و با نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

اجمالی آن را سر جایش می گذارد . کلافه نگاهم را بین لباس ها می چرخانم .چیزی که با
سلیقه ی من جور باشد بینشان نیست . این ناگهانی خبر دادنشان که جشن مختلط است
اعصابم را به هم ریخته است . یک تولد کوچک تبدیل شده به جشنی بزرگ که حالا مجتبی و
فرزین و حسین ادعای آمدن کنند . حسین را که می دانم برای راحت بودن خیالش و تنها نماندن
فریبا می آید و مطمئنم از اول تا آخرِ جشن گوشه ای می نشیند و دلبری های فریبا را نگاه می
کند وگرنه که اینطور جشن ها به گروه خونی اش نمی خورد.
ــچیزی پسندیدی ؟
رو به لیلی سر به نه تکان می دهم . ساعتش را نگاه می کند : وقت نداریم . الانه که ببندن
همه جا.
لب هایم را بالا می دهم :بین چیزایی که دارم یه دست جور میکنم می پوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو در هم گره می کند و سر جلو می آورد : جلو مجتبی می خوای تکراری بپوشی ؟

سر کج می کنم : کوتاه بیا لیلی.

سر به نه تکان می دهد : یه چیزی بخر حتی اگه خوشت نمیاد .

اون می خواد پول بده تو چرا

ناراحتی ؟

شومیزی از رگال خارج می کند و رویش را سمتم می گیرد . چانه بالا می دهم : از این مدلا بدم

میاد.

ــ به نظر من خوبه.

کفری دندان روی هم فشار می دهم و صوتم را از بینشان بیرون می فرستم : وای لیلی از

دست تو . بابا من با روسری اینو تنم کنم ؟

شومیز را سر جایش می گذارد و پر حرص سر تکان می دهد : تو با اون روسریت می ری جهنم.

روسری رو بذار سر قبر من سرت کن . بابا یه شب جشنِ ول کن اون یه تیکه دستمالو . این

پسرم دلش خون شد از بس خودتو کردی تو بقچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی مصنوعی می کنم : این پسر باز اومد پیشِ تو چغولی ؟
دستش را به معنای خاک بر سرت تکان می دهد : قدرشو نمی دونی ! الان من جات بودم کل
پاساژو می خریدم.
دست هایم در هم گره می زنم : الان یعنی کم خرید کردی ؟ تو می گی فرزینم می خنده و می
خره.
پشت چشم نازک می کند : تا چشت دراد . زود بخر بریم . خسته شدم.
سر به تایید تکان می دهم و دوباره نگاهم را میانِ رگال ها می چرخانم . به سمتِ شومیزهایی
می روم که دوتکه هستند . سعی می کنم نگاهِ سخت گیرم را ببندم و بیپروا یکی را انتخاب
کنم . میانشان دو سه تایی را به زور انتخاب می کنم و حال می مانم کدام را بردارم . می چرخم
و نگاهی به مجتبی می اندازم که در حالِ صحبت با فرززن و حسین است .مثلاً آمده در خرید

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهیام کند اما عملاً پولش این نقش را به خوبی بازی می کند .
دوباره به شومیزها نگاه می
کنم . بینِ شومیز حریر مشکی که آسترش سفید است و شومیز
یاسی رنگ مردد مانده ام.
_قشنگن
می چرخم و به لیلی نگاه می کنم : کدومو بردارم ؟
شانه بالا می اندازد : هر دو رو.
اخم می کنم : یکی.
دست زیرِ چانه می دهد و لب های سرخابی اش را جلو می دهد :
کدومو خوشت اومده ؟
قاطع می گویم : هیچکدوم.
لبخند یک طرفه ای می زند : پس دوتا شو بردار.
84
اخمی مصلحتی می کنم و معترض نامش را می برم . باز شانه بالا
می دهد : خب به نظرم
جفتش خوبه . صبر کن از مجتبی بپرسیم.
دستم را می کشد و به سمت پسرها می رویم . نرسیده به آن ها
صدایش می زند . حرفش را

رمان بازار
romanbazar.ir

قطع می کند و سر به سمتمان می چرخاند . حینِ جلو رفتن ، لیلی مرا اشاره می زند و می
گوید : ببین . به نظرم هر دوش بهش میاد . خودش می خواد یکیشو انتخاب کنه نمی دونه
کدومش!
و هر دو لباس را طوری جلوی من می گیرد که فقط صورتم از بالای یقه شان پیداست . مجتبی
نگاهی بی حوصله می اندازد و سریع می گوید : جفشو می خره.
تا می خواهم اعتراض کنم آنها را از لیلی می گیرد و روی میزِ فروشنده می گذارد . چشم غره
ای به لیلی می روم که لبخند او را در پی دارد . کنارِ مجتبی می ایستم تا فروشنده لباس ها را
تحویلمان دهد . لیلی با زیرکی فرزین را سمتِ دیگر می کشاند و زیر گوشش حرف می زند.
ــبیرون رفتیم یه جوری بچه ها رو دست به سر کن.
نگاهش می کنم : چرا ؟
صورتش در هم می رود : باید با هم حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را می کاوم شاید چیزی دستگیرم شود که نمی شود .
ناکام می پرسم :چیزی شده ؟
نگاهش را با یک من اخم تحویلم می دهد : حالا بچه ها برن حرف می زنیم.
روحم صابون برمی دارد و به جانِ دل و روده ام می افتد . چنان چنگ می زند که حس تهوع درونم
می جوشد . امکان ندارد بحثش درباره ی مادرش نباشد . آن بار هم که مادرش مرا بی کَس و
کار خوانده بود و می خواست این خبر را بدهد همین گونه گفته بود باید حرف بزنیم . نفس هایم
کوتاه و سریع می شود . تا کی قرار است تن و بدنم بلرزد که نکند مادرش چیز جدیدی را بر سرم
بکوبد ؟
میانِ دلشوره های من پول لباس را حساب می کند و از مغازه خارج می شویم . فریبا و حسین
دست در دست در حال قدم زدن حرف می زنند و می خندند . در دل خوش به حالی نثارشان می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم . کاش ، من این همه بدونِ دغدغه بودم . از آنجایی که از هر نوع تَنِش بیزارم و فرار می کنم
خودشان زره پوش به دنبالم می آیند . تهوعم بیشتر می شود و نمی دانم چرا به یک جمله این
همه واکنش نشان داده ام ! شاید به این خاطر که مادرش عادت دارد درست روی نقطه ضعف
هایم دست بگذارد . دور هم جمع می شویم و مجتبی با زیرکی ادعا می کند می خواهد برایم
چیزی بخرد .گرچه که اول لیلی از آمدن با ما استقبال می کند اما فرزین به راحتیِ آب خوردن رأی
اش را می زند . از جمعشان جدا می شویم و به یک فست فود می رویم . از استرس لبم را گاز
می گیرم . با آرامش می رود برای جفتمان غذا سفارش می دهد و به رویِ خود نمی آورد شاید
من چیزی غیر از آنچه گفته میل داشته باشم . می آید و روبهرویم می نشیند . فضای پر از رنگ
های شادِ این مکان همنمی تواند روی اعصابِ در هم گره خورده امتاثیر مثبتی بگذارد . دستانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

در هم گره کرده روی میز می گذارم : خب؟
نگاهم می کند : چی خب ؟
ــ گفتی می خوای حرف بزنی.
سر به آری تکان می دهد و خیره به فیشی که در دست دارد اخم می کند : مامان باز دیشب
بحثِ ازدواج منو پیش کشید.
در دل می گویم و احتمالاً بی کس و کار بودنِ مرا . سر تکان می دهم : خب!
بدونِ تکان دادنِ سرش نگاهم می کند : تو چرا یه وقتِ آزاد پیدا نمی کنی با مامان حرف بزنی ؟
کمی روی صندلی جابهجا می شوم : صحبت با مامانت همش استرسه.
اخم می کند : چرا ؟
به طور خودکار ابروان من هم در هم گره می خورند : انگار می خوان به عمد یه ایرادی تو من پیدا
کنن.
سر به نه تکان می دهد : مامان من اینطوری نیست . ممکنه رک باشه اما هیچی تو دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

85

نیست . مامان فقط واقعیت ها رو به روی آدم میاره!

چشمانم گشاد می شود : آهان یعنی بی کس و کار خوندنِ من واقعیتی هست که ایشون به

روم آوردن ؟ یعنی نظر توأم اینه ؟

سرش را تکان می دهد و گویی می خواهد از واژه ها بگریزد که دهان باز و بست می کند.

دست مشت می کند و ضربات آرام اما پی در پی ای روی میز می زند : خب حالا . مامان یه

چیزی گفته تو چرا دنبالشو می گیری ؟

چشمانم بازتر می شود و ناباوری را رج به رج می بافد : دنبالشو می گیرم ؟

ـآره . هی کشش می دی.

سر جلو می برم : این حرف توهینه مجتبی.

صدایش به خشم می نشیند : کجاش توهینه ؟ تو که نمیای بشینی حرف بزنی پس باید توان

شنیدن یه سری چیزا رو داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف مادرش را رد نمی کند ! به پشتی صندلی تکیه می دهم و خیره نگاهش می کنم . این
خودِ خودِ خوشبختی ست . اینکه مردی که قرار است همسرم شود مرا اینگونه می بیند .گیرم
که حرف شان درست باشد ، باید به اینشکل آن را پتک کرده بر سرم بکوبند ؟ اینکه او هم به
حرف مادرش ایمان دارد تمام ذهن و روحم را فلج می کند . انگشت حیرت را مزه مزه می کنم و
در سکوت به نظاره اش می نشینم.
انگشت اشاره اش را با تحکم روی میز می زند : هر روز یه چیز تازه رو می کنی . دیروز یه خواهر
تازه رو کردی می ترسم فردا یه برادر رو کنی . اگه ازت چیزی درباره ی خواهرت نپرسیدم فکر
نکنی حرفای لیلی رو قبول کردم . تو که خیلی وقته بابات مرده یهو چطوری خواهر پیدا کردی ؟ و
این به اصطلاح خواهر تا حالا کجا بوده ؟ من اومدم بهت بگم یه عقد موقت بکنیم که مامان بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو عمل انجام شده و دست از سر من برداره بعد تو چیکار می کنی ؟

پوزخندی می زند و عضلات من فلج تر می شود.

ــیه بحث قدیمی رو پیش می کشی . که چی ؟ که مامانت توهین کرده . خسته شدم ساحل.

خسته شدم از بس ادا دراوردی.

نمی دانم چگونه نفس می کشم . نمی دانم این حرف ها تحقیر است یا من زیادی حساسیت

به خرج می دهم اما سیبلِ این همه تیر قرار گرفتن برای تنِ نازک و رنجدیده ی من بی

انصافیست . ضربه ای روی میز می زند که نگاهِ متعجب دو سه مشتری دیگر را سمتمان می

کشاند.

ــبه قول مامان اگه بابا مامانتو ندیده بودی ادعای پادشاهی می کردی ! این همه به پات

وایسادم بعد تو یه حرف رو یه حرفی که واقعیته رو کردی علمِ یزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جلو می آورد و صدایش آوارِ احساسم می شود : خودتو درست کن ساحل . من اینی که
الان هستیو نمی خوام . تا خودتو درست نکنی منو نمی بینی.
نفسِ فرو داده امهنوز بیرون نیامده ، که او می رود . رفتنش را هم خیره خیره نگاه می کنم . من
این ساحلِ خرد شده را چگونه بند زنم ؟ چگونه تکه های دلم را از زیر دست و پای حرف های او
جمع کنم ؟ من ، این منِ آوار شده را چگونه به خانه برسانم ؟
کسی کنارم می نشیند :فرزین
رفت دنبالش . چتون شد یهو ؟
از گوشه ی چشم نگاهش می کنم . عضلاتم حتی یارای پاسخگویی به لیلی را هم ندارند.
سفارشمان روی میز چیده می شود . نگاهم روی غذای دلخواهِ او می نشیند.
لیلی هوم کشداری می گوید و سرش را به سمت سینی غذاها جلو می برد : حالا چی می
گفت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک سیبزمینی بر می دارد و گاز می زند . نگاهش می کنم و هیچ نمی گویم . ابرو بالا می دهد

و حین جویدن می گوید : فرزین .. می گفت ... باز مامانش .. هوم ..گیر داده!

نگاهم را سمتِ درِ خروجی می کشانم.

86

_داده که داده . اون دنبال به همزدن رابطه ی شماست.

کمی سس روی سیب زمینی ها می ریزد : شما نباید بذارین رابطه تون خراب شه.

دندان هایم روی هم چفت می شوند.

_اون می خواد دخترای خونواده ی خودشو ببنده بیخ ریش مجتبی.

یک سیب زمینی به سر چنگال می زند و سمتم می گیرد : بخور . از صبح هیچی نخوردی.

با پشت دست پس می زنم.

_بخور ببینم . چی گفته این دیوونه که تو اینجوری شدی ؟

نگاهش می کنم و دورنمایی از یک بغض در گلویم می جوشد . اخم می کند و چنگال را درون

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی می گذارد . دو دست روی میز تکیه می دهد و خود را جلو می کشد : اینجا گریه نکن.

فقط بگو چی گفته ببینم چیکار باید بکنیم.

مانند کودکانِ بیپناهی که تازه به مادرشان رسیده و طرحِ شکایت می کنند ؛ لب هایم لرز می

گیرد : گفت مامانم درست گفته بی کس و کاری.

به آنی درختِ نگاهش را سرما می زند . خیره نگاهم می کند و لب هایش آرام جمع می شوند.

چشم تنگ می کند : غلط کرد . دیگه چی گفت ؟

بغضِ نشکفته ام را قورت می دهم : فرمودن بابا مامانمو ندیده بودم ادعای پادشاهی می کردم.

اخمش بیشتر می شود : بیشعور!

از خاک چشمانم چشمه ای می جوشد : میگه خودتو درست کن . تا درست نکنی منو نمی

بینی.

کمی عقب می کشد : بازم غلط کرد . گریه نکن . فرزینو می ندازم به جونش . کاری می کنم از

ترس نداشتنت خودشو خیس کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده امنمی گیرد . حتی تصورم هم نمی آید . دلم هم خنک نمی شود . چینیِ بند زده که این
چیزها را نمی فهمد ! سریع اولین قطره ی جاری روی شیبِ گونه ام را مهار می کنم . متفکر
نگاهش را روی میز می چرخاند : برا فرزین اس می دم اینجا برنگردن.
گوشی اش را از جیب مانتویش بیرون می آورد و در عینِ حال سینی را هم به سمتم می کشد:
شروع کن ببینم.
بی میل نگاهم را به محتوای سینی می دهم . از غذای دلخواهِ او حالم به هم می خورد . اصلاً
از هرچه دلخواهِ اوست بیزارم . این رُست بیف ها حتی اگر از بهترین گوشت هم باشد باز چون
دلخواه اوست برای من دلپذیر نیست . پلک می بندم . ساندویچ به زور میانِ دستانم گذاشته
می شود و پشت بندش صدای آرامِ لیلی را می شنوم : امشبمونو خراب کرد پسره ی بی عقل

رمان بازار
romanbazar.ir

.ولی اشکال نداره . به وقتش حالشو جا میاریم . الان مامانش داره می تازونه اما بعد عروسی
تو می تازونی!
***
دستم را می چرخاند و انگشت روی طرح ناخن هایم می کشد :طرحشو لیلی زد برات ؟
دستم را از دستش بیرون می کشم و ناخن های فرنچم را نگاه می کنم : آره . با لباسم
هماهنگ کرد.
ابرو بالا می دهد و نگاهِ پر تحسین دیگری به ناخن هایم می اندازد : خدایی کارش حرف نداره.
سر تکان می دهم : آره . همینه که کلی از مشتریای آراشگاهشون به خاطر لیلی می رن اونجا
.
_همه کاری بلده ها!
لبخند می زنم : یه دونه ست . آراشگاه زری جون رو دستش می چرخه.
_اوخ اوخ . دُکی اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دستانم را درونِ جیب روپوش فرو می برم . نگاهش دقیقاً به من و شادی ست و البته
دستانی که در جیب پنهان کرده ام . پشتِ چشمی نازک می کنم و سمت بخاری می چرخم تا
87
کمی گرم شوم . شادی کنارم می ایستد و آرام اما پرخنده می گوید : حاظرم قسم بخورم به
خونمون تشنه ست.
اخم می کنم : نیست مشتریا از بس زیادن دارن از سر و کولِ هم بالا می رن اینه که ما حق
نداریم دو کلمه با هم حرف بزنیم . کچل بیریخت!
لبش را گاز می گیرد و سعی می کند با کمترین صدای ممکن بخندد : نگو . هر روز کلی وقت
صرف می کنه تا سرش حسابی برق بزنه.
چینی به بینی ام می دهم : بعضیا بدون مو خیلی خوش قیافه ن . این ولی خیلی..
با ضربه ی شادی حرفم نیمه تمام می ماند و دکتر از کنارم عبور می کند . منتظر می مانم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید حرفی بزند یا درباره ی پیشنهادم مبنی بر تغییر ساعات کاری ام چیزی بگوید اما بی هیچ
حرفی به راهش ادامه می دهد.
ــبرا منم می زنه ؟
از کنار نگاهش می کنم : چی ؟
با ابرو به دستانم اشاره می کند : از این طرحا!
سر تکان می دهم : می پرسم ازش.
دوباره به دکتر نگاهی می اندازم و سر سمت شادی کج می کنم : یعنی از صبح تا حالا فکر
نکرده ؟
شانه بالا می دهد : نمی دونم والا . البته دلتو خوش نکن . این مردک کلاً فکر نمی کنه.
خنده ی نیم بندی روی لبانم ورجه ورجه می کند : زنش چطوری اینو تحمل می کنه ؟
لبانش را جلو می دهد : به سختی.
خنده روی صورتم پهن می شود و دلم به این ریسمانِ آرامش چنگ می زند . از همین دیروز دلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

بند زده ام چنان گرفتارِ غم شده که برای رهایی به هر ریسمانی متوسل می شود حتی اگر آن
ریسمان ، حرف های بی مزه ی شادی باشد.
دستانش را روی بخاری گرفته به هم می ساید : حالا دیشب چی پوشیدی ؟ لباس خریدی ؟
سر با لا می دهم : نه . یه شلوار شیری رنگ پوشیدم با بلوز یقه شُلِ زرشکی.
نوکِ بینی اش را بالا می دهد : اوه چه باحال . چقدر با طرح ناخونت ست بوده.
همزمان با تکان دادنِ سرم کسی می آید و نسخه ای روی پیشخوان می گذارد . حینِ
برداشتنش می گوید : راستی از دیزاین تولد بگو برام.
سر تکان می دهم و او را با چشم تا قفسه ی داروها مشایعت می کنم . با آمدن چند مشتری
برای محصولات بهداشتی آرایشی من هم از بیکاری فاصله می گیرم . پشت سرِ هم آمدن
مراجعین تقریباً وقتی برای حرف زدنمان باقی نمی گذارد . خانمی می آید و طلبِ محصولاتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست های حساس را می کند . دو سه برند معروف را معرفی می کنم و مزایای هر یک را می
گویم و برای آنکه خرید کند کمی اغراق چاشنی حرف هایممی کنم . همه را گوش می دهد و
می خواهد خودش توضیحات روی محصول را بخواند . دو جعبه را برایش می آورم اما حسی آنی
باعث می شود نگاهم را بچرخانم . دنبالِ نیرویی هستم که وادارم کرده است لحظه ای حواسم
پرت شود . چشم می چرخانم تا وقتی که یک جفت چشمِ آشنا و یک نگاهِ گرم میخکوبم می
کند . بدونِ نگاه گرفتن ، جعبه ها را روی میز می گذارم . انگشتِ سبابه روی جعبه ی اول می
گذارم و با نیمنگاهی توضیح می دهم : این فرانسویه.
نگاهِ او هم از من جدا نمی شود . انگشت روی جعبه ی دوم می گذارم : اینم آیتالیاییه.
_گفتین کدوم بهتره ؟
نگاهم را از چشمانش می گیرم : فرانسویه بهتره . هر دوسه بار استفاده از اون یکی برابره با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

بار استفاده از این.
نگاهم دوباره بی اجازه به سمت سروش می دود . دفترچه بیمه ای در دست به پیشخوان تکیه
داده . فاصله مان زیاد است . دستِ مرجان را که دو سه قدمی با من فاصله دارد می کشم و
بدون نگاه گرفتن از او می گویم : مرجان حواست باشه الان میام.
88
جوابش را نمی شنوم اما جایگاهم را ترک می کنم . تا روبهرویش برسم دست از نگاه کردن
برنمی دارد.
دست در جیب سلام آرامی میگویم و به همین شکل پاسخ میگیرم.
با سر اشارهای به
دفترچه میکنم : چرا ندادی بچه ها ؟
با تکانِ همان دفترچه به قسمت دریافت نسخه اشاره میزند : شلوغ بود وایسادم یه کم خلوت
شه.
نگاهم تا پنج نفر پشت پیشخوان می رود و برمیگردد.
_دیشب هرچی زنگ زدم جواب ندادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به برگههای پشت پیشخوان می دوزم و سر به تایید تکان میدهم : مهمونی بودم
نشنیدم.
دوباره نگاهش میکنم تا عکس العملش را ببینم . نگاهش بدجور موشکاف است و تا اعماقِ
حرف هایم قصدِ نفوذ دارد . گویی میخواهد صحت حرفهایم را از نگاهم بخواند . همانطور
موشکاف ، لب باز می کند : می خواستم دریا رو بیارم . تا ۱۲ ، لباس پوشیده منتظر بود جواب
بدی که بیارمش.
آه از نهادم بلند میشود . ای لعنت بر مجتبی و مادرش که کل دیروزم را تبدیل به جهنم کرده
بودند طوری که فراموش کردم به دریا بگویم تا دیروقت خانه نیستم . لب میگزم .اصلاً دوست
ندارم کسی را به ستون های انتظار زنجیر کنم . کسی چون من که خودش طعم انتظار را
چشیده باشد میداند تعارفش به دیگری نهایتِ نامردیست هرچند برای چند ساعت یا چند روز

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد . ابرهای ندامت روی نگاهم سایه می اندازند : یادم رفت بهتون بگم.

موشکافی ردِ غلیظی روی حرفهایش می اندازد : با نامزد محترمتون بودین ؟

دلم می خواهد یک پوزخندِ جانانه در جوابش تحویل دهم اما فقط سرم را به تکانی مهمان می

کنم . محال است بگذارم متوجه مشکلاتم با مجتبی شود . نگاهش گرچه دست از موشکافی

برمیدارد اما از عمقش کم نمی شود . دستهایش را از آرنج روی پیشخوان می گذارد : خوب

نیست آدم خواهرشو فراموش کنه ، به هر دلیلی!

اخم می کنم : فراموشش نکردم .فقط انقدر درگیر بودم که یادم رفت بهتون بگم دیروقت میام.

ابرو بالا میدهد : در حقیقت دریا رو فراموش کردی وگرنه یادت می موند اطلاع بدی.

سرم را کمی جلو می برم و تشر کوچکی می زنم : اصرار داری بگی فراموشش کردم ؟

اندکی اخم می کند : اصرار نیست حقیقته.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم را کنترل میکنم که بالا نرود اما حرصِ نشسته بر آن را پس نمیزنم : حقیقت اینه که من
کل دیروزو بیرون بودم بعدم که رفتم خونه فقط وقت داشتم آماده بشم و برم مهمونی . اصلاً
حواسم نبود شب دریا رو میاری.
سرش را جلو میآورد : منم همینو گفتم . که بینِ کارات یه لحظه هم یادش نبودی.
فکم را روی هم فشار می دهم تا فریادم را قورت دهم . مرغش به شدت یک پا دارد . برای بار
دوم است که میبینم سرسختانه قصد دارد مرا در زمینِ خودم وادار به عقبنشینی کند . اما من
که کوتاه نمیآیم . سر عقب می کشم و انتقام جویانه نگاهش می کنم : اصلاً آره . فراموشش
کرده بودم . فقط حواست باشه ، تویی که داری منو شماتت میکنی خودت یه روزی اهلِ
فراموش کردن بودی . اونم کیو ؟ کسی که عزیز دلت بود.
حسِ قهرمانی را دارم که در لحظاتِ آخر با یک تلاش کوچک از دوم شدن رهایی یافته و مدالش را

رمان بازار
romanbazar.ir

با افتخار به دیگران نشان میدهد . اصلاً جلوی سروش برگبرنده رو کردن را دوست دارم . اینکه
حس میکنم دیگر حرفی برای گفتن ندارد چنان مرا سرِ ذوق می آورد که دلم میخواهد همین
جا بالا پایین پریده جیغ بزنم . اما نکاهِ او ، لبهای او چیزی غیر از یک باخت را به نمایش می
گذارند . نگاهش حضِ وافری دارد و لبانش محوخندی شیرین ، که بادم را به راحتی خالی میکند
.با این حال خود را نمیبازم و طلبکارانه نگاهش میکنم . لبانش وضوحِ لبخندش را بیشتر
میکند : آخ که چقدر ساحلِ شیش ساله رو دوست داشتم و دارم . خوشگل تر شدی اما
89
لجبازیات فرقی نکرده.
چشمانم برایش دندان تیز میکنند : تو این شیش ماهی که متو پیدا کردی به این نتیجه رسیدی
خوشگلتر شدم یا تو این مدتی که به خاطر دریا منو از نزدیک دیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش برچیده میشود . کمی عقب می کشد و فقط یک مشت روی پیشخوان قرار می دهد

:چرا نمیخوای با من کنار بیای ؟

ــچیزی شده عمه ؟ داروهامو اینجا ندارن ؟ اگه ندارن خودتو اذیت نکن میگم عصر بچهها برن

هلالاحمر بگیرن.

نگاهم سمتِ زن چادریای میرود که کنارش ایستاده و نگاهش میکند . مرا نمیبیند اما من

بدونِ دیدنِ صورتش میتوانم تشخیص بدهم کیست . این صدا سالها پیش حضورِ مرا بر سرِ

مادرم کوبید و مایهی دردسرِ برادرش خواند . شاید نداند هنوز هم زنگِ صدایش قابلیت فشردن

قلبم و بیزار کردنم از خودم را دارد . نمیدانم سروش با خودش چه فکری کرده که او را به اینجا

آورده ! به هر دلیلی ، خوب توانسته مرا عصبانی کند و بههم بریزد . اخمی حاصل از خاطرههایی

تلخ روی صورتم طرح میاندازد . سروش بدونِ نگاه گرفتن از صورتم ، با همان ژست پاسخِ

رمان بازار
romanbazar.ir

عمهاش را میدهد : چیزی نیست عمه جان . فکر کنم شما ساحلو نشناختین.

نگاهم با نگاهش تلاقی میکند . کوچکترین تغییر چهرهام را زیرِ نظر دارد . سرِ عالم خانم با مکث

به سمتم میچرخد و با بهتی که از نگاهش هم سرریز است نامم را زیر لب تکرار می کند . نگاه

به زیر میاندازم . تابِ چشم در چشم شدنش را ندارم . شاید هم میترسم نفرتِ نگاهم را

تشخیص دهد . سروش _____نمیگذارد سکوتِ بینمان طولانی شود . انگشتانش را به سمتم اشاره

میرود : ساحل دختر بانو خانوم . شمام که عمه عالمو یادت میاد ؟

دلم میخواهد بگویم مگر میشود عاملِ آن همه زخم زبان و سرکوفتی که مانند یک طوق دور

گردنِ من و مادرم پیچیده بود را فراموش کنم ؟ مگر یادم میرود وقتی میآمد آتشی به جانِ

مادرم و زندگیاش میریخت و با هزار منت میرفت ؟ اما نمیگویم و به جایش سرم را به تاییدِ

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش تکان میدهم . زیر لب سلام میگویم و آرام پاسخ میشنوم .
زیرِ نگاهِ پرتحسین اما
موشکاف و نکتهسنجش جان میدهم . لرزی موذیانه بر دلم
مینشیند . میگویند مار گزیده از
ریسمانِ سیاه و سفید میترسد و من دقیقاً همان مارگزیده هستم .
میترسم دهانش باز هم
به سرکوفت باز شود . میترسم از اینکه باز هم دستی باشم بیخِ
گلوی آرامشِ کسی!
_اینجا کار میکنی ؟
به جایِ من سروش پاسخ میدهد .گویی میداند همصحبتی با او
برایم سخت است.
_بله عمه جان . ساحل چند ساله که مستقل شده.
عالم خانم با ابروهای بالا رفته سر تکان میدهد و "آهان"ی میگوید
. باز خیرهام میشود و باز
من سر به زیر میاندازم.
_ماشاءالله هزارماشاءالله . خوشگلتر از مادرت شدی . خدا رحمت
کنه بانو رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدنِ اسم مادر چون نسیمی کارساز ، آتشِ زیرِ خاکسترم را شعلهور میسازد . نگاهم تیز می
شود و اخمم برّان . خطِ نگاهم برایش شمشیر میکشد . نمیدانم حرفش تعریف بود یا طعنه
ای همیشگی . هرچه هست ولولهای در وجودم میاندازد .اگر بایستم محال است بتوانم زبانم را
کنترل کنم . برای آنکه هرچه به زبانم میآید را نگویم ، دفترچه بیمه را از دستِ سروش
میکشم و به سمتِ قفسه ی داروها می روم.
دندان روی هم میسایم و حینِ قدم برداشتن پاشنههای بوتم را روی زمین میکوبم . کاش با
همین دفترچه بر صورتش میکوبیدم وقتی نامِ مادرم را بر زبان آورد . لبهایم را زیرِ گیوتینِ
دندانهایم سر می برم و داروها را در سبد صورتی رنگ یکبهیک میگذارم . شادی کنارم
میایستد : چته ؟
سر به معنایِ هیچی بالا میاندازم . نگاهم میکند و دوباره مشغولِ کارش میشود : دفترچهی

رمان بازار
romanbazar.ir

همون آشنایِ خوشتیپتونه ؟
90
سر به معنای آری تکان میدهم.
_الان دهنتو نمیتونی باز کنی ؟ لالمونی گرفتی ؟
پر حرص دم عمیق میگیرم و به سمتش میچرخم : میخوای فحش بخوری ؟
ابرو بالا میدهد و کمی عقب میکشد : وا چته تو ؟
تشر میزنم : میبینی حرف نمی زنم یعنی یه مرگم هست دیگه.
اخم میکند : خب زودتر بمیر که راحت شیم این خوشتیپام مال ما بشن.
با انگشت ضربهای به شانهاش میزنم : این مال تو . برو بخورش.
صورتش را چین میاندازد : توی نکبت همه رو درو کردی . خوششانس!
می رود و من از لحنش که پر از حرص است گُر میگیرم . چه خوششانسی هستم که تاروپودِ
زندگیام را با دلتنگی و سختی بافتهاند ! منِ همیشه مغلوب در رینگِ زندگی را خوششانس

رمان بازار
romanbazar.ir

میداند . آخرین بستهی قرص را تقریباً درون سبد میکوبم و دست به قفسهی داروها میگیرم.

من این همه عاملِ اعصابخردی را کجای دلم بگذارم ؟ سر به سمت چهارچوبِ فاصلِ بین قفسه

ها و پشت پیشخوان میچرخانم . نگاهم به سمتشان میرود . با عمهاش در حال صحبت است

.نمیدانم عمهاش چه میگوید که به تایید سر تکان میدهد . عالم خانم میرود و روی یکی از

صندلیهای کنار در می نشیند . در دل خوشبحالی نثارِ سروش میکنم . او حداقل عمهها و

عمویش را دارد . کسانی که از ته دل دوستش دارند اما من چه ! فقط خاله را دارم . دمِ عمیقی

میگیرم ، بازدمش آهِ سنگینی میشود که سینهام را میسوزاند . سبد را برمیدارم و به

سمتِ پیشخوان میروم . روبهرویش میایستم و یک کیسهی پلاستیکی برمیدارم.

ــاین عذرِ شما نمیخواد برطرف بشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا آورده و سوالی نگاهش میکنم . با ابرو به ناخنهایم اشاره میکند . نگاهم را پایین
میآورم و روی برچسبِ کنار دستم تعدادِ مصرفِ اولین دارو را مینویسم.
_بانو خانوم دخترشو اینطوری بار نیاورد.
حال و هوایم را فهمیده . میداند با دیدنِ عمهاش هوایِ اعصابم غبارآلود و طوفانی ست.
میخواهد ذهنِ مرا سمت و سویی دیگر بدهد . من اما زخمیتر از چیزی هستم که او بخواهد
فکرش را بکند . حینِ چسباندنِ برچسب میپرسم : چرا آوردیش اینجا ؟
_تو چرا نماز نمیخونی ؟
نگاهش نمیکنم : نمیتونی ذهنمو منحرف کنی.
_خونواده ی خواهرتن.
سربلند میکنم : دلیلی نداره ببینمشون.
جدی و بیهیچ انعطافی میگوید : به خاطرِ خواهرت ناچار میشی.
چشم تنگ میکنم : به خاطر دریا یا..
میانِ حرفم میپرد : حالا هرچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر حرص سر به زیر انداخته برچسب ها را تند تند مینویسم :
نمیتونی منو وادار کنی به خاطرِ
تو کسیو تحمل کنم.
_مجبورت نکردم.
_کارت که اینو نشون نمیده.
_اصولاً کاری که به نظرم درست باشه رو انجام میدم.
برچسب ها را میچسبانم : داری به خودت امید الکی میدی . این تابستون عقد میکنم.
حرفی را میزنم که خودم هم قبولش ندارم . بعید میدانم رابطهی من و مجتبی مثل قبل شود.
اما خود را از تک و تا نمیاندازم . حینِ ریختِ داروها درون کیسه صدایش را میشنوم : مبارک
باشه.
آنقدر خونسرد میگوید که به گوشهایم شک میکنم . سر بلند کرده متحیر نگاهش می کنم.
چهرهاش آرام است . همین مرا مصر میکند که بگویم : پس اصرارت بیمعنیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیسه را روی پیشخوان میگذارم . قسمت بالای کیسه را در دست میگیرد و شانه بالا میدهد

91

:دلم میخواد زلیخا باشم.

یعنی هنوز اصرار دارد و قصد ندارد دست بردارد . اخم میکنم : من یوسف نیستم.

محوخندی زینت لبانش میشود : به چشم من ، کم از یوسف نیستی.

وا میروم . با تانی نگاهش را میگیرد و میرود . نگاهم به زیر میافتد . برایش یوسف هستم ؟

کسی هست که عشقِ زلیخا و یوسف را نشنیده باشد ؟ حلاوتش را چه ؟ زیباییاش یا ژرفایِ

حقانیتش را چطور ؟ خیلی نرم لبانم به استقبالِ لبخند میرود.

_حرفمو با دوتا تبصره کامل میکنم.

هین کنان نگاه بالا میآورم . مقابلِ صورتِ جاخوردهام لبخندش را کنترل میکند و میگوید :یک ،

حضرت یوسف لجباز نبود . دو ، لاکنمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیایستد تا واکنشم را ببیند . میرود و خوب میداند حرفش بیتاثیر نیست . تا خارج شدن از
داروخانه با چشم مشایعتش میکنم و میگذارم لبخند روی لبانم جا خوش کند . لعنت بر اویی
که راه و رسمِ این دل را خوب میشناسد.
سر به زیر میاندازم و دفترچهی درون دستم را لوله میکنم . لبخند گویی کلِ وجودم را
دربرگرفته و رهایم نمیکند . آنقدر ریز به افکار و احساسم پاتک زد که محال است فراموش کنم.
نمیدانم چگونه او را دستِ کم گرفتم . اویی که از اول بلد بود روح و روانِ ساحل را از دست
طوفان نجات دهد .با لبخند سر به تاسف تکان میدهم . این حریف خوب بلد است مرا به پل
ببرد .دفترچه را باز میکنم و لبخندم خشک میشود . تحیر در چشمانم خانه میکند .دفترچه
را جا گذاشته . سریع دفترچه را در جیبم سُر میدهم و به سمتِ انتهای پیشخوان میروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که درِ خروج را باز میکنم ، وارد داروخانه میشود . با چشم دنبالم میگردد . میخواهم
دست بالا برده صدایش کنم که مرا میبیند . جلو میآید و با تعجبی که بر صدایش هم سایه
انداخته میگوید : تازه میفهمم چرا زنای مصری دستاشونو بریدن . حواس برا آدم نمیذاری.
پولِ داروهارو حساب نکردم.
حالا من انگشتِ حیرت میگزم . به کل فراموش کردم پولِ داروها را جمع بزنم تا پرداخت کند.
کافی ست دکتر بو ببرد و با یک اشاره اخراجم کند . سر به تاسف تکان میدهم و دفترچه را بالا
میآورم : دفترچه رو هم نبردی جنابِ زلیخا.
نیمخندی روی لبانش مینشیند و نگاهش بر صورتِ من هالهای از یک رضایت میکشد : یوسف
برا زلیخا حواس نذاشته.
دفترچه را باز میکنم و با برداشتنِ یک خودکار شروع میکنم به جمع زدن : تقصرِ خودِ زلیخا بود.
_تقصیری نداره یوسف دلبره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبلغِ جمع را روی کاغذی مینویسم و به دستش میدهم : من دربارهی یوسف و زلیخای اصلی
می گم.
با لبخند شانه بالا میدهد : گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی . چون نیک بدیدم به حقیقت به
از آنی.
ابرو بالا میاندازد و سمتِ صندوق میرود . تمامِ مدتی که پول میدهد و بقیهاش را میگیرد
هدفِ نگاهِ من است . میآید و کاغذِ مُهر شده را تحویلم میدهد .دفترچه را روی پیشخوان
میگذارم : خب جنابِ زلیخا تا پیری صبر کن تا به یوسفت برسی .البته قبلش باید جوون بشی.
میخندد : نگرانِ این چیزاش نباش . من الانم تو سی سالگی وقتی تو رو میبینم یه نوجوون
هیفده هیجده ساله میشم.
چشمکی میزند : و آمادهام کابوس ببینی.
اخمی مصلحتی روی صورت مینشانم : دست از سرِ اون شب برنمیداری ، نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی کج میکند : منم مثلِ تو خاطرهبازی دوست دارم . فقط تو همیشه میری سراغِ
خاطرههای بد ، من میرم سراغِ خوباش.
چشمکی میزند و خداحافظ میگوید . با او وارد بحث شدن جز باختن چیزی برایم ندارد .من
مغلوبِ خاطرهبازیهایی هستم که او استادانه به رویم میآورد . زاویهی نگاهش چیزهایی را به
92
رخ میکشد که مرا میترساند.
***
ابرو بالا میدهد و ظرفِ خورش را از دستم میگیرد : دروغ ! واقعاً اینو گفت ؟
سر تکان میدهم : آره . گفت قبول از صبح بمون تا عصر ولی به جاش حقوقت کم میشه.
چشمانش را ریز میکند : مردک خسیس . خب تو که داری یه سره میمونی!
پر حرص سر تکان میدهم : بیگاری میکشه از آدم بعد موقع پول دادن جونش بالا میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را اندکی آهسته میکند : حالا مجبوری کارتو اینطوری کنی ؟

به طبعِ او من هم صدایم را پایین میآورم تا دریا نشنود : چیکار کنم ؟ کی براش غذا درست کنم

؟ بعدم نمیشه که همش با من بیاد داروخانه . اینطوری حداقل وقتی میاد اونجا دکتر نیست.

شانه بالا میدهد : خودت میدونی . نگران پولم نباش . مگه من مُردم ؟

لبخندی به رویش میزنم : کم بهم میرسی ؟

اخم و لبخندش یکزمان شکفته میشوند : همچین میگی انگار چیکار کردم ؟

سر تکان میدهم : من تو رو نداشتم چیکار میکردم ؟

بینیاش را چین میاندازد : هیچی . اونوقت منم تو رو نداشتم . بعد جفتمون وسط خیابون

زندگی میکردیم.

یک سیبزمینی به دهانش میگذارد و سمت میز میرود : البته بدم نمیشدا ! عوضش یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقمون میشد ما رو میبرد خونهش . الانم با بچمهمون تو جکوزی بازی میکردیم.

به تصورهایش لبخند میزنم . واقع اً اگر او را نداشتم جایم وسط خیابان بود . چه کسی میتواند

لطفِ او در حقم را منکر شود ؟ برنج را در دیس میکشم و تهدیگهای سیبزمینی را هم کنارش

میگذارم . دیس را سرِ میز میبرم . دریا دو دست تکیه داده به صندلی ، بو میکشد : اوم .. چه

بوی خوبی داره!

سریع مینشیند : دستت درد نکنه.

خواهش میکنمی میگویم و کنارش جا میگیرم . لیلی هم روبهرویش نشسته است . یک

سیبزمینی به دهان میبرد : امروز باز عصبیش کردی ؟

نیاز نیست به مغزم فشار آورم تا بفهمم دربارهی چه کسی حرف میزند . اندکی اخم چاشنی

صورتم میشود : نه.

کفگیر را برمیدارد و حینِ کشیدن غذا میگوید : پس چرا اومد مدرسه دنبالم عصبی بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنکاشش خوشم نمیآید . شانه بالا میدهم و کمی سالاد در بشقابم میریزم : نمی دونم

.شاید عمه ت چیزی بهش گفته.

کفگیر به دست نگاهم میکند و با لحنی به ظاهر خونسرد اما مچ گیرانه میگوید : امکان نداره.

همه انقدر

دوسش دارن که غیرممکنه ناراحتش کنن بخصوص عمه عالم.

با مکث نگاهش میکنم . اصرار دارد بگوید من باعثِ ناراحتی سروش بودم اما تاجایی که به یاد

دارم با لبخند داروخانه را ترک کرد . بی حرف کفگیر را از دستش میگیرم . حس میکنم اینک

مرغش یک پا دارد و هرچه بگویم قبول نمیکند . دلیلی هم نمیبینم برایش توضیح دهم

بخصوص اینکه بگویم سروش جانش مرا یوسف ثانی خواند .سنگینی نگاهِ لیلی را حس میکنم

.کمی برنج میکشم و اندکی خورشت . با تانی قاشق را در غذایش فرو میبرد . اولین لقمه

نطقش را دوباره باز میکند : اوم .. خوبه .. خوشمزهست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی میجود : اما به خوبیِ دستپختِ سروش نیست.
دستم با قاشقِ پر در هوا میماند . او اما قاشقِ دوم را به دهان میبرد
: فکر نمیکردم بلد
باشی غذا درست کنی . سروش گفت بلدیا ولی باورم نشد.
دهانِ پر مانعِ نطقش نمیشود . کمی میجود و گویی حرصش هنوز
نخوابیده ادامه میدهد:
93
انقدر همه گفتن زیر دستِ مامان ساجده بودی فکر کردم الان
غذات در حد غذاهای مامانه که
همه ی دنیا تعریفشو میکنن.
نگاهم نمیکند و تند تند حرف میزند . معلوم است نه میخواهد
دست از خوردن بردارد و نه
دست از چزاندن من ! یقین دارم میخواهد ناراحتیِ سروش را تلافی
کند . قاشق دیگری
خورشت روی غذایش میریزد . قاشقم را به دهان میبرم آرام
مزهمزه میکنم . خودم که
طعمش را میپسندم . شاید در حد عالی نباشد اما خوشمزه است .
نطقش دوباره باز میشود

رمان بازار
romanbazar.ir

:سروش با اینکه مرده اما دستپختش از تو بهتره . تازه زیر دستِ مامان ساجده هم نبوده.

خودش با کیفی دوچندان از حرفش لبخند میزند و به خوردنش ادامه میدهد . میگذارم در

حس و حالِ کیفور خود بماند . ترجیح میدهم بحثی ایجاد نکنم که انتهایش به زنگ زدن به

سروش برسد . لیلی اما سکوتم را تاب نمیآورد . به روشِ خودش به دریا میفهماند قصد و

غرضش معلوم است : معلومه خیلی پسرعموتو دوست داری!

ابرو بالا داده و با لبخند نگاهِ تیزش را به دریا دوخته . دریا نیمنگاهی به سمتش میاندازد و دوباره

مشغول خوردن میشود : آره خیلی . مثل برادرمه.

ابروهای لیلی کمی تکان میخورد و اینبار یکی از لنگههایش بالا میماند : به نظر من این حرفا

چرته . مثل برادر میمونه و به چشمِ برادری و اینچیزا مضخرفه.

بدونِ آنکه سر بلند کند جواب میدهد : چون کسی رو اینطوری دوست نداری.

_نه . من کسیو برادرم نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا میدهد : خب . همینه دیگه.

ــتو چطوری پسرعموتو مثل برادر میدونی ؟

دست از خوردن میکشد : محبتاش همیشه مثل برادراست . حمایتش عالیه . کاری نمیکنه که

فکر کنی عاشقته خیلی منطقی محبت میکنه.

راست میگوید محبتهای سروش و حمایت کردنهایش عالی و بینقص است . آهی میانِ

سینهام جا خوش میکند . دلم برای آن روزها تنگ میشود . دَمِ عمیق میگیرم و قاشقم را

میانِ غذایم میچرخانم.

ــراستی داشتم میومدم خونه این همسایهتون باز سرک کشیدا!

نگاهِ من و لیلی سریع به هم دوخته میشود . لب جلو میدهد : برگشته دوباره شروع کرده!

اخم میکنم : مگه جایی بود ؟

مشغولِ غذایش میشود : رفته بود مشهد.

ابرو بالا میدهم : تو از کجا میدونی ؟

لبخند پیروزمندانهای میزند : پسرش تا چشمِ مادرشو دور میبینه زیرابی میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور شماتت بار نامش را میگویم . میخندد و شانه بالا میدهد : خودش به پام میپیچه
وگرنه من کارش ندارم . فکرشو بکن ، من چراغ بدم بهش ! اونم کی ؟ پسر حقیقی.
پُر تمسخر لبخند یکطرفهای میزند و حینِ پُر کردنِ قاشقش باز دریا را مخاطب قرار میدهد:
اگه پسرعموت ازدواج کنه چی ؟ ناراحت نمیشی ؟
باورش برایم سخت است ، او حتی به پسر حقیقی هم نه نگفته .
مغزم چون قطارِ سرگردان
سوت میکشد و تاب میخورد . کمی آب در لیوانم میریزم . خیره به او جوابِ دریا را میشنوم:
گاهی چرا چون فکر میکنم دیگه مثلِ قبل حمایتم نمیکنه ولی وقتی فکر میکنم که عوضش
خوشبخت میشه دلم میخواد زودتر ازدواج کنه . میدونم بعد ازدواجم حواسش بهم هست
بهش ایمان دارم.
آب را خیره به لیلی جرعهجرعه میخورم . با وجودِ فرزین به پسر حقیقی هم راه میدهد . دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد با همین لیوان بر سرش بکوبم.
_پسرعموت نمیخواد ازدواج کنه ؟ چند سالشه ؟
نگاهش از روی دریا به سمتِ من میوزد . جای دریا من جواب میدهم : سی.
ابرو بالا میدهد : اِ ! پس چرا تا حالا زن نگرفته ؟
94
دریا با نگاه به ظرفِ غذایش اندکی مکث میکند . سر تکان میدهد : نمیدونم.
_شاید موردِ خوب پیدا نکرده ؟
ابروانش سریع به هم نزدیک میشوند : چرا اتفاقاً مورد خوب زیاد داره . یه دختری هست تو
شرکتشون . خیلی به قولِ عمه همهچی تمومه . اسمش عادلهست . خانوم و خوش قد و بالا ،
خوش صحبت ، خوش قیافه . خیلی عنه اینا بهش اصرار میکنن برن خواستگاریش . بابامم
چندین بار بهش گفته بود ولی قبول نمیکنه.
باز یک لنگه ابروی لیلی بالا میرود : شاید یکی دیگه رو میخواد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ دریا بالا میآید و اول روی لیلی سپس روی من مینشیند : نمیدونم . شاید!
سرش را پایین میاندازد و با قاشقش بازی میکند : عادله خیلی دختر خوبیه . قیافشم که حرف
نداره.
دستی در هوا تکان میدهد : از اینا نیست که با یه من آرایش و عمل و پروتز خوشگل شده
باشه ها . خودش خدادادی خوشگله . خیلی هم هوایِ سروشو داره . خیلی بهش میرسه.
مثلاً وقتی سروش خیلی سرش شلوغه و کلی کار داره براش غذا درست میکنه میبره دم
خونش بهش میده . دستپختشم عالیه . آشرشتههاش حرف نداره .
الان طعنههایش به من بود ؟ زیباییاش خدادادی ست و مثلِ من وابسته به رنگ نیست ؟ هوایِ
سروش را دارد و من ندارم ؟ برایش غذا درست میکند ؟ دستپختش عالی ست و دستپختِ من
در این حد نیست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوهی غذای روی میز برایم رنگ میبازد . کسی حسهای چشاییام را با زهرِ مار آبیاری
میکند . دستی آتشفشانِ حسادتم را به تقلا میکشاند . انگشتانم دورِ قاشق میپیچد و
ناخنهایم کفِ دستم فرو میروند . دو آرنج روی میز میگذارد و دست دورن موهایش میکشد:
امشبم خیلی کار داشت . نمیدونم اصلاً چیزی داره بخوره یا نه ؟ فکر نکنم وقت کنه چیزی
درست کنه.
کم مانده است بگوید از این شام برایش ببریم . نگاهِ چپی به سویش روانه میکنم : نترس.
عادله خانومش هواشو داره دیگه . براش غذا میبره.
نگاهم میکند و بعد از کمی مکث میگوید : فکر نکنم بدونه امشب سرش شلوغه.
اخم میکنم : شبای دیگه بهش وحی میشه پس ؟
شانه بالا میدهد : خب از تو شرکت متوجه میشه.
پُر تمسخر ابرو بالا میدهم : امروز شرکت تشریف نداشتن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را کنار میزند و با لحنی خشک جواب میدهد : سروش ظهر اعصابش خرد بود . کلی
کارم سرش ریخته برای فردا که چهلمه . اون از کجا بدونه ؟
بلند میشوم و با پشتِ پا صندلی را عقب میزنم : خیلی ناراحتی ، زنگ بزن بهش خبر بده.
بشقابِ نیمخوردهام را برمیدارم : یا میتونی از خیر ناهار فردات بگذری بدی پسرعموت.
ابرو بالا میدهم و سمتِ آشپزخانه میروم . باقیماندهی غذایم را درون سطل آشغال خالی
میکنم . به لطفِ خواهرم اشتهایم کاملاً کور شده . ظرفی درونِ سینک گذاشته میشود:
دستت درد نکنه.
نگاهی به چشمانِ هوشیارِ لیلی میاندازم : نوشِ جان.
دست به سینه به کابینت تکیه میدهد : چرا غذاتو تموم نکردی ؟
دَمِ عمیق میگیرم : زیاد اشتها نداشتم.
_نداشتی یا با مُشت کوبیدن تو دهنِ اشتهات ؟
همیشه حواسش خیلی جمع است . خود را داخلِ کوچهی علی چپ میاندازم : همچین میگه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپختِ پسرعموش بهتره که..
جلو کشیده ، دستش روی دستم مینشیند و گلوی نطقم را میفشارد . سکوت بر زبانم ریشه
میدواند . ابرو بالا میدهد و با چشمانی که میدرخشد به نگاهم پل میزند : پسرعموش یا
اون دختره ، عادله ؟
95
مُچگیریاش حرف ندارد . اصلاً برقِ نگاهش هم از همین موضوع ناشی میشود . لذتِ این فتح
لبخند را بر لبانش میآورد . دستم را از زیرِ دستش میکشم : برام مهم نیست.
عقب میکشد و باز به لبهی کابینت تکیه میدهد : برا جفتتون مهمه . هم برای اون ، که
مخصوصاً اون حرفا رو زد هم برای تو که داری حرص میخوری.
سر بالا میدهم : مهم نیست اتفاقاً . فقط حرصم گرفته همش میخواد ایراد بگیره.
دستی در هوا تکان میدهم به معنای ولش کن و اسکاچ را برمیدارم . خیلی هم برایم مهم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهایش . حس میکنم کسی با سیمِ ظرفشویی به جانِ گلویم افتاده . سوزشی بر جانم
خیمه زده که با هیچچیزی درمان نمیشود . با حرص اسکاچ را روی ظرف میکشم . عادله خانم
را به رخِ من میکشد!
ــفردا شب شام بریم بیرون . حسین میره فریبا دوباره دیوونه میشه.
با تکانِ سر حرفش را تایید میکنم . کاش سروش اینجا بود تا با همین بشقاب بر سرش بکوبم.
با عادله خانمش هم خاطرهبازی میکند ؟
ــراستی امروز کَک انداختم تو شورتِ مجتبی.
مکث کرده نگاهش میکنم . چشمانم رویِ نگاهِ شیطانش دودو میزند . میخندد و شانه بالا
میدهد : به فرزین گفتم با اون دعوا ساحل چیزی از دست نداد چون یه مدتِ امیر دوستِ
حسین به ساحل چراغ میده . اتفاقاً پسر خوبیام هست . حداقلش ساحلو ناراحت نمیکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مجتبی ضرر کرد که ساحلو از دست داد . گفتم تازه قراره باهاش بریم استخر پارتی.

میدونم میره بهش میگه.

سر به تاسف تکان میدهم : این دروغا رو از کجا آوردی ؟

لبخندِ زده پلک بر هم میگذارد : خونهی بابام پیشِ اون عفریته.

اخم میکنم : نمیخوای بری سر بزنی بهشون ؟

لحنش سریع عوض میشود . لبخندش میخشکد و صدایش به شاخهی خشم گره میخورد:

برم که با اون عفریته دعوام میشه!

_به خاطرِ پدرت کوتاه بیا.

نفسش صدادار میشود : کوتاه اومدم که انقدر پررو شده . هر وقت زنگ میزنم گوشیو نمیده

بابام . یه بار می.گه خوابه یه بار حمومه یه بار جکوزیه .. فکر میکنه من خرم نمیفهمم داره

بینمون فاصله میندازه . به خدا اگه یه بار گفته باشه من زنگ زدم . مگه میشه بگه و بابام بهم

زنگ نزنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان میدهم : خب زنگو نمیگه اگه بری که نمیتونه نذاره ببینیش.

چشم تنگ میکند : دو سه روز دیگه وقت شام میرم که نتونه بهونه بیاره . میخوام حالشو

بگیرم.

ظرف را آب میکشم و آه میکشم . کاش پدر من زنده بود آنوقت دقیقهای را بی او نمیگذراندم

.سینی برداشته به سمتِ میز میروم تا بساطِ شام را جمع کنم . لیلی هم پشتِ سرم میآید

.دریا لب برچیده و دست داخل مو برده به گوشیِ درونِ دستش نگاه میکند . سینی را روی میز

میگذارم و مشغولِ جمع کردن میشوم . لیلی روبهرویش میایستد : زنگ زدی ؟

سر به آری تکان میدهد.

ــبه کدومشون ؟

بق کرده جواب میدهد : پسرعموم . شمارهی عادله رو ندارم . کاش به دوستش بگم بره

پیشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی ابرو بالا میدهد : چون شام نداره دوستش بره پیشش؟
سر بالا میدهد : نه . حالش خوب نبود.
نیمنگاهی به صورتش میاندازم . نگاهم میکند : دلش گرفته بود باز.
لیلی ظرفِ سالاد را درونِ سینی میگذارد : یعنی چی دلش گرفته بود ؟
پوف کلافهای میکند و دستش را از بینِ موهایش بیرون میکشد : خب دلش گرفته دیگه یعنی

چی نداره.
ابرو بالا میدهد و مرا نگاه میکند اما روی صحبتش باز هم با دریاست : حالا تو از کجا فهمیدی ؟
ــچون گفت دارم گیتار میزنم.
صوتِ تعجب از نگاهِ جفتمان سرریز میشود . چشم بینِ صورتمان میچرخاند و طلبکارانه
میگوید : چیه مگه ؟
لیلی لبخندِ تمسخرآمیزی میزند و حیرتش را در صدایش میریزد : دلش میگیره گیتار میزنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از روی صندلی بلند میشود و دور خودش میچرخد . موهایش را میکشد : وای خدا!

رو به ما میایستد : آره دلش که میگیره میخونه . همیشه اینطوری آروم میشه فقط

اینطوری.

_او لالا . گیتارم بلده . دلش میگیره ، میخونه . دستپختتشم که عالیه . جونم پسرعموت.

حتما خوشگلم هست . صداشم قشنگ باشه باید..

حرفش را نیمه میگذارد و رو به من به حالتِ نمایشی چیزی را قورت میدهد . باز او کسی را

پیدا کرد که به نظرش یک کِیسِ عالی ست . او تا کجا پیش میرود و من در کجا گیر میکنم!

سروش گیتار زدن هم بلد است . او بدونِ من از هیچجای زندگی عقب نماند . منحنیِ رو به پایینِ

لبانم بیشتر میشود وقتی حساب میکنم با مشغلههایش اصلاً مجالی داشت تا دَمی به من

فکر کند ؟! با تانی سینی نیمه پُر را برمیدارم . لیلی نگاهم میکند و گویی صدای ذهنم را

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواند که دریا را مخاطب قرار میدهد : پسرعموت چقدر وقت آزاد داشته که کلاس گیتارم
رفته!
سینی را روی کانتر میگذارم و میچرخم تا سراغِ دیس و ظرفِ خورش بروم.
_کلاس نرفته از دوستش یاد گرفته.
یک وَری روی صندلی مینشیند : زمان دانشجوییش با کوروش دوست شد . تا الانم با هم
دوستن . کوروش از بچگی گیتار میزد به سروشم یاد داد . خیلی با هم صمیمی هستن مثلِ
دوتا برادر . برا همین میگم کاش زنگ بزنم بره پیشش.
ابروهای لیلی بالا میرود : جونم دوستاش . خدایا چرا از اینا نصیبِ ما نکردی ؟
دریا خیلی ساده میپرسد : یعنی چی ؟
لیلی با هوشیاری بیراهه را برای معنی کردن انتخاب میکند : یعنی از این دوستام به ما
میداد که بهمون گیتار یاد بدن . حالا واقعاً صداش خوبه ؟
_آره . میخوای بشنوی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رویش مکث میکند . لیلی باز ابرو بالا داده با شگفتی میپرسد : صداشو داری ؟
و نگاهش را سمتِ من میکشاند . معلوم است انتظارش را نداشته ، درست مثلِ من که هنوز
میخکوبِ صکرتش هستم . سر به آری تکان میدهد و سریع گوشیاش را برمیدارد : الان برات
میذارم . آهنگای قشنگشو ضبط میکنم.
سریع خودم را جمع و جور میکنم . دیس و ظرفِ خورش را برمیدارم و به آشپزخانه میروم.
ترجیح میدهم صدایش را نشنوم . خودم را مشغول میکنم . برنجها را درونِ ظرفِ دیگری خالی
میکنم و درونِ یخچال میگذارم . خورش هم با همان قابلمه درونِ یخچال میگذارم . جلوی
سینک میایستم تا ظروفِ باقیمانده را بشورم.
_اینو چند شب پیش خوند . یه مقدار ذهنش به هم ریخته بود رفت سراغِ گیتارش.
صدایش بلند است و گویی مخاطبش بیشتر من هستم تا لیلی . صدای آهنگی میآید که سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

وُلومش بیشتر میشود . گوشهایم به استقبال میروند . صدایش که پخش میشود دلم ،
روحم ، ذهنم ، به یکباره فرو میریزند.
ــبذار برگردم عقب اونجا که گم کردم تو رو
اونجا که رنجیدی ازم وقتی بهت گفتم برو..
خاطره ای دور برای بار هزارم جان میگیرد.
ــوقتی غرورِ من نذاشت درو ببندم تا نری
97
وقتی که فهمیدم هنوز نرفتی و پشتِ دری
لبهی سینک را میگیرم . چشمانم دودو میزند و قلبم درونِ دهانم می آید وقتی ادامهاش
پخش میشود.
ــدوباره برگردم به تو اینبار بهت بگم بمون
با دستِ تو پاکش کنم اون روزو از تقویممون
تو رو همون دقیقهها دوباره جستجو کنم
ادامهی بودنمو بمونی و شروع کنم...
او سلطانِ خاطرههاست . چه با حرفهایش چه با خواندنش مرا میکشد و دوباره زنده میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک مخاطبِ این آهنگ من هستم . و نمیداند چگونه با زخمِ صدایش نابودم میکند.

ــراضی نشم حتی یه بار دلیل آشوبت بشم

ببین چقدر راضیام از اینکهمغلوبت بشم..

نفس کشیدن سخت است وقتی زیر هجومِ بیرحمانه ی واژههایی باشی که از دهانِ او بیرون

میآید . تیرباریست که وجب به وجبِ روحمرا هدف قرار میدهد و وادار به تسلیمم میکند.

قبول ! ساکت و صامت میایستم تا تیرهایش را یکبهیک بر سیبل بکوبد . از دردِ زخمهایی که

میزند ، از مرورِ خاطرهی کهنهام چهرهام در هم میشود . لرزِ صدایش یادآور لرزِ صدای دخترک

سیزده ساله میشود . کنار کابینت سُر می خورم و می نشینم . دست دورِ خود حقله می کنم

.سرما بر پیکرم شبیخون میزندو مرا به عقب برمی گرداند

.التماسش می کنم : تو رو خدا بابا

فرخ بذار بمونم . نمی خوام برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می کشم تا گوشه ی لباسم از دستانش آزاد شود . اما گویی چسبی آهنین بین
دست او و لباسم فرمانروایی می کند . سر به نه تکان می دهد و با جدیت روی امیدم خنجر می
کشد : باید بریم . نمی تونی اینجا بمونی.
گریه ام می گیرد : تو رو خدا بابا فرخ . قول می دم هر چی بگین بگم چشم.
پاسخی نمی دهد و خنجرش گلوی امیدم را می شکافد . مرا به سمتِ در می کشد و من خود
را عقب می کشم . نگاهم سمتِ سروشِ ایستاده می دود : سروس تو یه چیزی بگو . بگو منو
نبرن.
در تقلایی نفسگیر نگاهم روی لبانِ به سکوت نشسته ی سروش گیر می کند . التماسم را به
پایش می ریزم : به خدا منکاری نکردم . بگو منو نبرن سروش . من بدونِ شما چیکار کنم ؟
سرش به زیر می افتد و امیدم تکه تکه می شود . گریه ام شدت می گیرد و تقلایم بیشتر می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود . زار می زنم : بابا فرخ به خدا دیگه پیش سروش نمی رم . بذار بمونم.

مرا چند قدم جلو می کشد و باز خود را عقب می کشم : هر کاری بگین می کنم . بابا فرخ تو رو

قران بذار بمونم.

صدای گریه ام اوج می گیرد و التماس هایم بیشتر می شود . ساکم را بر می دارد . پسر هجده

ساله ام با چشمانی به حزن نشسته لب می زند : برو.

و امیدِ من بارِ دیگر جان می گیرد . با تکرار التماس هایم به حیاط می رویم و سروش در خانه می

ماند . گوشه ی حیاط نگاهم به مامان مهربانو می افتد . دست بر دهان اشک می ریزد و هق

هقش را خفه می کند . خود را به سمتش می کشم : مامان . مامان جونم . بگو منو نبره . بگو

بذاره بمونم .قول میدم دیگه نمره هام کم نشه . قول میدم هرچی بگین بگم چشم . مامان!

پشتش را می کند و شانه هایش شدتِ هق هقش را با بالا پایین رفتن به رخ می کشند . باز

رمان بازار
romanbazar.ir

خود را با تقلا به سمتش می کشم : مامانی.
آستینم رها می شود و چون پرنده ی رها شده اوج می گیرم . خود را به او می رسانم . دست
دور کمرش می اندازم : مامان جونم . مامانِ خوبم . می خوامپیشت بمونم .تو رو خدا بمونم.
بر نمی گردد .نگاهم نمی کند . فقط گریه می کند و هق می زند .
پا به پایش ضجه می زنم:
مامانی بذارین پیشتون بمونم.
هیچ نمی گوید و باز دست من کشیده می شود . فریاد و التماس هایم اوج می گیرد . جیغ می
98
زنم و با قدرت از مادر جدایم می کند . به سمتِ در کشیده می شوم . تقلاهایم دیگر اثر ندارد ،
قدرتش مانعِ ماندنم می شود . صدای دویدن می آید و پشت بندش سروش را با آن شلوار جینِ
روشن و بلوز آبی اش می بینم . فرخ را با التماس صدا می زند : عمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخِ او هم تنها سکوت است و هق هقِ اوج گرفته ی مادرم . تو رو خدا و تو رو قرآن گفتن هایم
پشتِ سرِ هم و بی وقفه ، فریادگونه می شود . با آن دمپایی های سورمه ای با سنگینی پشتِ
سرمان می آید . وقتی با زور داخلِ تاکسی می شوم پشتِ ماشین می ایستد و دست در جیب
نگاهمان می کند . امیدِ جان گرفته ام نفس های آخر را می کشد . ماشین که راه می افتد برای
همیشه پلک می بندد و پلک های سروش هم روی هم می افتد . با زانو رویِ صندلی نشسته و
با نگاه ، با خانه و خیابان و سروش خداحافظی می کنم . اشک هایم بی صدا هستند و گلویم از
جیغ ها سوزان . نگاهِ پسرکِ تازه مرد شده ام چنان نگاهم می کرد گویی رنج و ترس را یکزمان
تجربه می کند ؛ گویی درماندگی را مشق می کند . هق هقم بلند می شود . می لرزم . نباید
ساکت می ماند تا مرا ببرند ؛ نباید ! دندان روی هم فشار می دهم : ساکت موندی . تو ساکت

رمان بازار
romanbazar.ir

موندی.
مشتی بر در کابینت می کوبم : تو گفتی برو تو گفتی!
لرزم بیشتر می شود .صدایم بلند می شود : گفتی برو.
بلند شده می ایستم و اولین چیزی که به دستم می آید را درون سینک می کوبم : تو گفتی
برو.
صدای شکستنش آن دو را وادار به واکنش می کند : یا خدا.
همه چیز روی دور تند می رود . باز ظرفی دیگر و دستی که بالا می رود . دستانی دورم پیچیده
می شوند : اونو از دستش بگیر دریا.
مرا عقب می کشد و من تقلا می کنم . فریاد می زنم : گفت برو . خودش گفت برو.
صدای لیلی در نفس های تند شده ام می پیچد : آره عزیزم راست می گی . حالا آروم باش.
بگیرش دیگه.
تشرش به دریایی ست که هاج و واج ما را تماشا می کند . سریع می آید و لیوان را از دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می کشد . تقلاهایم اثر ندارد .رهایم نمی کند و مرا در آغوشش می فشارد : آروم باش

عزیزم .آروم باش.

خسته از تقلایی که پیروزی ندارد می نالم : خودش گفت برو خودش گفت.

وادارم می کند روی زمین بشینم .سرم را از پشت در آغوشش نگه می دارد : بسه . بهش فکر

نکن . آروم باش.

خشمِ فرو ننشسته چون آواری پلک هایم را سنگین می کند . چشم بر هم گذاشته ، اجازه می

دهم هوای دیدگانم را بارانی کند . سر می چرخانم و روی شانه ی لیلی هق می زنم : خودش

گفت برو منکه نمی خواستم برم.

دستش را روی کمرم بالا و پایین می کشد : اشتباه کرد . تو آروم باش . باشه ؟ بهش فکر نکن.

می دونستی فردا اول اسفنده ؟ منم سرم خیلی شلوغ میشه ولی یکی دو روز کارو می پیچونم

بریم خرید . هوم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخی نمی دهم و او بدون اهمیت ادامه می دهد . از خرید لباس و رنگ مو می گوید . از
شینیون جدیدی که یاد گرفته ، و از رنگ مد امسال که بی نهایت به من می آید . انقدر می گوید
و تعریف می کند تا حواسم را به کل پرت می کند . حتی به زنگی که دریا به سروش می زند و
تمام وقایع را تعریف می کند اهمیت نمی دهم . وسطِ آشپزخانه میان دستان لیلی نشسته ام و
اجازه می دهم با نوازش موهایم برایم حرف بزند . نمی دانم چقدر می گذرد اما حالا نفس هایم
آرام و رد اشک روی گونه هایم خشک شده . حواسم فقط به حرف های لیلی ست و خریدی که
قرار است برایمان مفرح باشد . کمک می کند بلند شوم . به اتاق می رویم . مرا روی تخت می
خواباند و می گوید : می رم یه لیوان آب برات بیارم.
سر به تایید تکان می دهم و به پهلو می شوم . صدایِ گوشیِ دریا بلند می شود و پشت بندش

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ خودش : سلام . هوم ! آره بهتره . نه ، دراز کشیده . باشه یه لحظه گوشی!

لیلی با لیوان آب می آید و دریا گوشی به دست . آب را می گیرم و جرعه ای می نوشم.

ــسروش پایینِ . می خواد ببینتت.

اخم می کنم : نمی خوام.

لیلی ابرو بالا می دهد و حق به جانب می گوید : الان ؟ حالشو نمی بینی ؟

این پا و آن پا می کند : می خواد مطمئن بشه حالش خوبِ . نگرانه.

لیلی اخممی کند : بهش بگو به لطفِ تو و اون گذشته ی کوفتی خوبه خیلی هم خوبه.

دریا سرش را کج می کند و گوشی را کنار گوشش می گذارد که باز لیلی بلند بلند پیغام می

دهد : بگو می دونی چندبار این دختر اینجوری شده ؟ چقدر قرص آرامبخش خورد تا بهتر بشه ؟

ولش کنین تو رو خدا . این دو سه ساله حالش خوب شده بود کابوس نمی دی اینطوری نمی

شد . باز چیکارش کردین اینطوری شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا درون گوشی می گوید : شنیدی خودت ؟
سر تکان می دهد و گوشی را سمتِ من می گیرد : حداقل باهاش حرف بزن.
سر به نه تکان می دهم : نمی خوام الان صداشو بشنوم.
سر روی بالش می گذارم و پلک می بندم : بگو بره پیش عادله خانومش . منو می خواد چیکار ؟
_الو..
با مکث می گوید : من گفتم.
حس می کنم از اتاق خارج می شود که صدایش آرام آرام دور می شود : همینجوری گفتم.
نمی دانم سروش چه می گوید که او بدون هیچ حرفی فقط گوش می دهد. بعد از چند دقیقه
باشه ای می گوید و به اتاق بازمیگردد : می رمپایین . سروش گل گاوزبون آورده دم کنم برات.
میگیرم میام.
چشم های باز شده ام را دوباره می بندم : باشه.
***

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ی شکلات خارجی را با انگشت به سمتم هل می دهد : بردارش دیگه.

اخم می کنم و نگاهم را از روی میز پیشخوان حرکت نمی دهم.

ــتو که می دونی عجخ منی . اخم نکن.

نگاهش می کنم : بسه مجتبی . اون روز هرچی از دهنت دراومد گفتی ! یادت نیست ؟

دست روی میز می گذارد و سر جلو می آورد : اون روز از دست مامان اعصابم خرد بود دیگه.

حالا آشتی!

و چشمانش را تنگ می کند تا دلم به رحم آید.

نگاهم را دوباره به زیر میاندازم و به علامتِ نه سر بالا می دهم : برو مجتبی.

سر جلوتر میآورد : آخه قربون اون اخمات ، کجا برم وقتی دلم اینجاست ؟

اخم هایم بیشتر میشود : اون روز دلت کجا بود وقتی هرچی به زبونت اومد گفتی ؟

نچی می گوید و با مکث پلک باز و بست میکند : گفتم که عصبی بودم .مامان حسابی رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رو اعصابم .تو هم که اصلاً کمک نمی کنی همه چی زودتر تموم شه . الان که وقتِ حرف زدن با
مامانِ تازه خواهرتو رو کردی.
اسمِ مادرش روی اعصابم پیادهروی می کند . پر حرص بازدمم را بیرون می دهم : الان بحثِ
حرفای تو و مامانتِ یا خواهرِ من ؟
لبخندی تحویلم می دهد : هیچکدوم . بحثِ عجخ منِ.
پلک می بندم و سعی می کنم صدایم بالا نرود : وای مجتبی.
ــجانِ مجتبی ! بگو آشتی تا قربونت بره مجتبی . اگه بدونی این چند روز چقدر بد عنق بودم ؟
مامان کفری شده بود می گفت همین هفته بیایم خواسگاری قال قضیه کنده بشه.
چشم در حدقه می چرخانم : قالِ قضیه ؟
لبخندش بیشتر می شود : آره که اونم عجخیه که من به تو دارم.
100
انگشتانم مشت می شود . چقدر راحت توقع دارد حرف هایش را فراموش کنم . گویی چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته دل و غرورِ من نبوده . دوباره اخم می کنم : آره جمعه دیدم برا عشقت در و گوهر
ریختی.
چشمانش شیطان می شود : جونم . در و گوهرم میریزم به پات . تو فقط بگو آشتی.
دست در هوا تکان می دهم : از این خبرا نیست . به دلتم صابون نزن . نه آشتی می کنم نه با
مامانت حرف می زنم نه زنت می شم . یادمم نمیره چیا بهمگفتی
.
چشمکی می زند : بلدم کاری کنم یادت بره ها!
پلک می بندم : بسه تو رو خدا . حرفتو می زنی بعد توقع داری یادم بره . همین الان دوباره گیر
دادی به خواهرم.
پلک باز می کنم و خیره ی نگاهِ خندانش می شوم . سر تکانمی دهد : چاکر خواهر زنمم
هستم . دیگم در موردش ازت سوال نمی کنم . خوبه ؟
چشمانم مشکوکانه از بالا به پایین نگاهش می کند : چی می خوای بگی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد : فعلاً مامان درگیره . می دونی که مثل هر سال عید میره پاریس پیش خالم.
سرش را تاب می دهد : یه سفر دورِ اروپا به قول خودشون دارن . ایتالیا و انگلیس و شاید
اسپانیام برن امسال . بابام که مثل همیشه درگیر کارخونه و دوستاش.
چشمکی می زند : عید منم و تویی و یه عالمِ تفریح . شاید بریم کیش چطوره ؟
سر به سمت راست می چرخانم : من چی می گم تو چی می گی!
سرش را باز جلو می آورد : من می گم فعلاً با این شکلاتا دهنتو شیرین کن و به حرفامم فکر کن
، یه سفر و یه عید عالی کنار هم . همون موقعم با هم فکر می کنیم ببینیم چطوری مامانو
راضی کنیم که برا عروسیمون سنگتموم بذاره . ماه عسلم می برمت پاریس . حسابی کیف
کنی . فقط اون اخما رو باز کن عجخم.
برای خودش با آب و تاب ، بریده و دوخته است و توقع دارد من هم با همین آب و تاب بپوشم و

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویش با خوشحالی چرخ بزنم . سر به تاسف تکان می دهم : هرچی می گم تو حرف خودتو
می زنی.
لبخندش دندانما می شود : چون برنامه ریزی کردم .بعد عید مخ مامانو می زنیم .عروسی هم
برا آخر خرداد . تازه ببین شوهرت از الان داره کاراشو می کنه.
با دست به کنار چشمش اشاره می کند : دیروز رفتم خطاشو بوتاکس کردم . شوهرت خوشگل
نشده ؟
نگاهم به جای خط هایی می افتد که کمی محو شده اند . سر کج می کنم . نمی دانم چه
بگویم ! زبانم به گفتنِ حرفی نمی چرخد و او خوب از این سکوتم استفاده می کند : دیدی برات
چیکارا می کنم عزیزم ! حالا مثل دخترای خوب اخماتو باز کن تا من برم.
آرام اما جدی می گویم : من آشتی نمی کنم.
می خندد و از پیشخوان فاصله می گیرد : از همون شکلاتاییه که دوست داری . صبح میام می

رمان بازار
romanbazar.ir

بینمت.
و چشمکی می زند و می رود . به رفتنش نگاه می کنم . من هرچه می گویم او طبق خواسته
ی خود جهتش را تغییر می دهد . گویی حرف هایم را نمی شنود . گویی زبانِ مرا نمی فهمد.
فقط به برنامه ریزی خودش فکر می کند و جلو می رود .پوف کلافه ای می کشم .سرم در حال
انفجار است .از دیشب انقدر مسکن خورده ام که معده ام محال است یکی دیگه را قبول کند.
کنار شقیقه ام را فشار می دهم شاید اندکی پنجه های درد کنار رود.
ــبه به . دستش مرسی که برامون شکلات آورد . تا باشه از این کارا.
نگاهم روی شادی و دستش که سمتِ جعبه می رود؛ می ماند . درش را باز می کند و دو
شکلات با زرورقهای طلایی بیرون می آورد : جان ! عجب چیزی آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع اولی را باز می کند و در دهانش می گذارد . دومی را با آرامش باز می کند و به زور از بینِ
لب هایم وارد دهانم می کند . حینِ جویدن می گوید : بخور جون بگیری . طرف فهمیده نیاز داری
101
تقویت بشی . البته اون اخلاقِ کج و کوله ت تقویت شه بهتره.
و می خندد . خنده ام نمی آید . آرام شکلات را می جوم . در زندگی ام همه چیز زوری ست
حتی این شکلاتی که طعمِ قهوه اش دهانم را جمع می کند . هنوز کلِ شکلات را فرو نداده در
کشویی کنار می رود و خاله و فاطمه داخل می شوند . چشمانم گرد می ش
ود . چشم می چرخانند و با دیدنم جلو می آیند . سریع شکلات را قورت داده و سلام می گویم.
خاله با لحنِ دلخوری ملامتم میکند : هنوز اینجایی خاله ؟
از لحنش و لباس های مشکیای که شکیل است و به زیبایی بر تنشان نشسته تازه یادم

رمان بازار
romanbazar.ir

میافتد دلیل حضورشان چیست ! صورتم در هم جمع می شود .
ناله میکنم : نمیام خاله!
فاطمه زودتر از خاله اخم هایش در هم می رود : وا مگه میشه ؟
خاله آرام تشر می زند : شروع نکن فاطمه.
و رو به من لبخند می زند : قربونت برم خاله نمیشه که . اگه نریم به خواهرت بی احترامی کردیم
.جلو همه کوچیک میشه.
سر کج می کنم : خستم خاله . در ضمن ترجیح می دم عمه هاشو نبینم.
لبخند دلجویانه ای می زند : نیم ساعت تحملشون کن خاله . به خاطر خواهرت . دریا که غیر از
تو کسیو نداره!
فاطمه باز پارازیت می شود : ایشون این حرفا رو متوجه می شه مادرِ من ؟
اخمم را به سمتش سُر می دهم : تو باز خودتو انداختی وسط؟
قری به سرش می دهد : خدا قبول کنه من همیشه وسطم . بدو بریم که می خوام یه روز شیک
برات بسازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا پایین می کنم : آره . روزم شیک میشه یکی با تو یکی با عالم خانوم.

لبخند خاله تلخ می شود : به اونا کار نداشته باش خاله . فرخ خدابیامرز برات پدری کرد ، نکرد؟

خیلی مواظبت بود . چهارچشمی حواسش بهت بود نکنه اون دنیا جلو بابات شرمنده بشه.

نمی خوای بیای به جبرانش دو خط قرآن براش بخونی ؟

سر تکان می دهم: آره انقدر مراقبم بود که منو از خونش بیرون کرد.

خاله لب می گزد : نگو خاله . دستش از دنیا کوتاهه . اون همه محبتو به یه کاری که شاید

اشتباه نبوده می فروشی ؟

درمانده سر عقب می برم : از همینجا بخونم بهش نمی رسه ؟

خاله لب بر می چیند : ما که مراسم ختم و تشیع نبودیم خاله . الانو باید باشیم . برو وسایلتو

بردار بریم . برو قربونت بشم.

لب هایم را بر هم فشار می دهم و خیلی محسوس ناراضی بودنم را با یک پوف نشان می دهم

رمان بازار
romanbazar.ir

.می چرخم که صدای فاطمه باعث می شود سرم را به سمتش بازگردانم : اونلاکاتم پاک کن.

چپ چپ نگاهش می کنم که شانه بالا می دهد : عالم خانوم اونجاست . به شدتم بلده روان

آدمو پیاده کنه.

سردردم به یکباره شدت می گیرد . دستم بار دیگر روی شقیقه ام می نشیند.

_سرت درد می کنه خاله ؟

لحن نگرانش مرهمی ست برای منی که روزهاست طعمش را نچشیده ام .به زور لبخندی می

زنم : چیزی نیست خاله . الان یه مسکن می خورم خوب میشه.

نگاهش روی چشمانم دودو می زند و او هم لبخندی مصنوعی روی لب هایش می نشاند:

باشه خاله .بخور بریم.

***

از ماشین پیاده می شوم و بارانی مشکی ام را صاف می کنم . کمرِ سگک دارش را محکم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و بند کیفم را می گیرم . منتظر می شویم تا علی ماشینش را پار کند و بیاید . نگاهی به
ساختمان مسجد می اندازم . آمده ام در مجلسِ مردی فاتحه بخوانم که در کنارِ تمام خوبی ها و
102
به قول خاله پدری کردن هایش بدترین اتفاق زندگی ام را رقم زد . تا عمر دارم محال است
فراموشش کنم . لرزی به تنم می نشیند که نمی دانم باز هم از یاداوری آن روز است یا سرمای
هوایی که به استقبال باران می رود . کمی در خود جمع می شوم .
_سردته خاله ؟ گفتم پالتو بپوشی بهتره ها .گوش نکردی.
لبخندی مصنوعی می زنم : خیلی سرد نیست .الانم که می ریم داخل.
نگاهم به فاطمه می افتد که با لبخند نگاهم می کند . اخممی کنم : باز چیه ؟
خاله را مخاطب قرار می دهد : مامان خدایی شما کیف نمی کنی این صورتو می بینی ؟ بی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایش ، ساده ، تو دل برو.
خاله در چهره ام دقیق می شود و لبخندی پر از رضایت می زند : همه جوره قشنگه بچم.
فاطمه شانه بالا می دهد : اون که بله . ولی انگار من بعد از مدت ها دختر خالمو دارم می بینم
.
ابرو بالا می دهم: چشم بصیرت نداشتی.
نیم خندی تحویلم می دهد : والا زیر اونهمه رنگو روغن قابل تشخیص نبودی . وگرنه که
چشمای منتلسکوپِ . البته الانم مژه هاتو بی نصیب نذاشتیا.
شانه بالا می دهم : خیلی معلوم نیست.
دست به سینه می شود و یک لنگه ابرو بالا می دهد :، رفتیم خونه نو لباس عوض کنی و
صورتتو بشوری . سردردت خوب شد که دوباره مژه هاتو دلبرونه کردی ؟
سر بالا پایین می کنم : نگران نباش الان خوبم.
خنده اش در صدای برویمِ علی و عمو ادیب گم می شود . کنار هم راه می افتیم . قدم به قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که نزدیک می شویم دلِ من ضربان می گیرد . گویی فرخ آنجا نشسته و برای دیدارم لحظه
شماری می کند . دمِ عمیق می گیرم اما بازدمم آنقدر لرزان است که تنم به آرامش حتی قدمی
نزدیکنمی شود . دوباره دم می گیرم.
_ساحل!
سر می چرخانم و به فاطمه ای بی نهایت نزدیکم راه می رود خیره می شوم . پلک باز و بست
می کند : اونجا ، تو اونمسجد ، بعد از دریا و سروش تو بیشتر صاحب عزایی . آقا فرخ برات پدری
کردن . پس سرتو بالا بگیر و وارد شو . تو ، بیشتر از همه می تونی دریا رو درک کنی . امروز
جلوی اون همه آدم واقعاً پناهش باش.
بازدمم آهی می شود و سینه ام را می سوزاند . دست پشتم می گذارد و با نوازشی آرامتر از
قبل می گوید : آروم باش.
آب دهان فرو می دهم . سعی می کنم همانی باشم که فاطمه می گوید . باید جلوی عالم

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم و هایده خانم چیزی فراتر از آنچه هستم باشم . با ورود به حیاط مسجد چندبار دم می گیرم

.رو به رویمان دالانی ست که به بخش زنانه می رود و سمتِ راست در ورود به بخش مردانه

قرار دارد .سروش کنار مردی که بی شباهت به فرخ نیست و قطعاً عموی دیگرش است ؛ جلوی

ورودی مردانه ایستاده است . و با آن قد و طرز ایستادن چشم ها را خیره می کند . به دیدنمان

ابروانش بالا می رود و نگویم که چشمانش روی من ایست می کند . لبخند محوی روی لب می

نشاند و سر تکان می دهد . من هم آرام سر تکان می دهم . علی و عمو به سمتِ او می روند

و راه ما جدا می شود . می بینم که تا لحظه ی آخر نگاهِ خیره اش روح و روانم را به بازی می

گیرد و دست از سرم برنمی دارد . وارد بخش زنانه می شویم و باز نفس هایم لرزان می شود.

به سمت جایگاه صاحبان عزا می رویم .صوتِ قرآن یادآور روزهای تاریکِ زندگی ام می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی یک دفعه ای و شاید بی جهت بغض می کنم . دریا با دیدنمان سریع می ایستد . وقتی در
آغوش خاله فرو می رود لرزش شانه هایش را می بینم . یا وقتی فاطمه دست دور شانه هایش
می اندازد هق هق خفه اش را می شنوم . اما چه بگویم وقتی نگاهش در نگاهم دردی آشنا به
بار می آورد . یلدایی بر دلم خیمه می زند و دردِ بی پدری شقیقه هایم را به جوش و خروش می
103
اندازد . سرم نبض می زند وقتی دست دور گردنم می اندازد و با صدای بلند گریه اش را ضجه
می زند.
معده ام زق زق کردن را شروع می کند و به یادممی آورد اگر این شقیقه ها تا فردا هم نبض
بزنند و درد را به مشام جانم لبریز کنند مُسَکنِ دیگری را قبول نمی کند . دریا می لرزد و وادارم
می کند زق زق ها را از افکارم جدا کنم . دستانم بی اختیار دور کمرش قفل می شود . بیشتر در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوشم فرو می رود و ساحل ، ساحل گفتنش فضای سالن را پُر می کند . بغضم شکفته می
شود و چشمانم اندوهی را به نمایش می گذارند که نمی دانم در اصل برای فرخ است یا روزهای
شیرینی که کنار او و مادر داشتم یا نفرتی که با آن جدایی به بار نشست ! اینک که دخترش
درون آغوشم می لرزد دچارِ همان سرنوشتی ست که من پیدا کردم ، من به جبر فرخ و او به جبرِ
روزگار ! می خواهم برای آرام کردنش چیزی بگویم اما واژه ها خود را پنهان می کنند . گویی می
دانند غم این دختر با هیچ واژه ای فرو نمی نشیند ، تسکین نمی یابد ، درمان نمی شود . در
فراقِ واژه ها آهی از سینه ام بیرون می آید و دستم نوازشگرانه کمرش را می پیماید . دقایقی
می گذرد تا او اندکی آرام شود و اشک های من پایان یابند . عمه هایده اش جایی کنارشان برای
من باز می کند و من کنار دریا می نشینم . خاله و فاطمه هم روی اولین ردیف صندلی ها درست

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روی ما می نشینند . نگاهم را به زیر می اندازم تا چشمانم کسی را نبیند . دیدنِ خانواده
ی فرخ یادآور روزهایی ست که در کنارِ شیرینی اش به طرز وحشتناکی دردآور است . دَمِ عمیق
می گیرم و ترس هایی را عقب می رانم که با بدقلقی سعی دارند حضورشان را مستحکم کنند.
نشانه اش هم پچ پچ هایی ست که بالاتر از هر صدایی به گوشم می رسند . قرآنی روی پایم
قرار می گیرد . سر بلند می کنم و با فاطمه چشم در چشم می شوم . با سر به قرآن اشاره
می کند : مشغول باش.
سر به باشه تکان می دهم و قرآن را می گشایم . چه کسی باور می کند حالا که بعد از سال
ها قرآن می خوانم ، برای مردی باشد که بینهایت از او متنفرم ؟ مردی که زخمی عمیق بر روح و
روان و جسم وجانم به یادگار گذاشت اما مجلسش مرا به سمتِ قرآن سوق می دهد . یادم می

رمان بازار
romanbazar.ir

آید مامان ساجده همیشه از اعجاز این کلمات می گفت و شاید واقعاً اعجازش است که کلمه به
کلمه می خوانم و فراموش می کنم چه مرزِ تاریکی بینِ من و مرحومِ این مجلس است . آن قدر
غرق خواندن هستم که نمی فهمم کی مراسم به اتمام می رسد تنها گه گاهی این معده به
یادم می آورد دقایقی از درد قبلی گذشته است . ایستادن دیگران وادارم می کند تا بایستم . با
صلواتِ بلندی موجِ مشکی پوشان به سمتمان سرازیر می شوند . بدترین قسمِ ماجرا همین
است ، اینکه باید کنار دریا بایستم و سیلِ نگاه ها و تسلیت ها را تحمل کنم . نگاهم به سمتِ
فاطمه و خاله می رود . لبخندِ تلخِ خاله حکایت از پروازِ افکارش دارد . بعد از این همه سال ما را
کنارِ هم می بیند در مجلسِ عزا و بدونِ مادرمان ! فاطمه با سر اشاره می کند سرم را بالا بگیرم
.منظورش را می فهمم . می خواهد اعتماد به نفسم را در تک تکِ رفتار و گفتارم به ظهور

رمان بازار
romanbazar.ir

برسانم . نمی داند سخت ترین کار دنیا را از من می خواهد و معلوم نیست بتوانم از پسش بر
بیایم .با این حال سر به تایید تکان می دهم و زق زقِ معده ام را وقعی نمی نهم ، فقط دستم را
مشت می کنم تا شدتش را تاب بیاورم . یک به یک افرادی که جلو می آیند با نگاه هایی پر
سوال برای هر دوی ما صبر را آرزو می کنند . دریا آرام آنها را معرفی می کند . بیشترشان
دوستان و آشنایانی هستند که من نمی شناسم . از میانِ جمع ، سه دختر بعد از صحبت
کوتاهی با عالم خانم جلو می آیند و باعثِ لبخندِ بی حالِ دریا می شوند . تسلیتشان را پاسخ
می دهد و از حضورشان تشکر می کند . دختری که موهای طلایی اش کمی از شال خارج شده
دست روی صورت دریا می گذارد و لبخندی دلداری دهنده نثارش می کند : این چهل روز برا ما
مثل برق و باد گذشت ولی تو چی کشیدی عزیزِ دلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا سر تکان می دهد و باز اشک هایش روان می شوند . با نوک انگشت مسیرشان را سد می
کند و هق هقش را قورت می دهد . آنکه قدش بلندتر است و چشمانِ مشکی زیبایی دارد
104
دست روی شانه ی دریا می گذارد : خیلی مراقب خودت باش . تو که خوب باشی سروشم
حالش خوب می شه . مراقب همدیگه باشین . پناهِ هم باشین.
باز سر تکان می دهد و دست روی دستِ او می گذارد : مرسی عادله جان . چشم.
یکباره بازوی مرا می گیرد : البته تا وقتی ساحل هست من و سروش یه پناهِ محکم داریم.
نگاهِ هر سه روی من می نشیند و نگاهِ من روی عادله پرسه می زند . به واقع زیباست !البانش
را که به تسلیت باز می کند خریدارانه سر تا پا چشم و گوش می شوم . برای لحظه ی کوتاهی
خودم را با او مقایسه می کنم . سروش از دهانِ خوش فرمِ او چه حرف هایی می شنود و از

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانِ من چه ؟ درد بر دیواره ی معده ام نوک می زند . ناخن هایم را ور کفِ دست فشار می
دهم و رو به سه دختر که تسلیت می گویند لبخندِ تشکرآمیزی می زنم و پاسخ می دهم . نگاهِ
عادله درونِ چالِ گونه ام می افتد . دری
ا معرفی را از دختر مو طلایی شروع می کند : مهسا جان خانومِ آقا کوروش ، ساناز جان خانومِ
آقا مجید ، عادله جان دختر خاله ی ساناز جان.
برایشان سر تکان می دهم و می بینم که نگاهِ عادله هم خریدارانه مرا می کاود . با آمدنِ جمعی
دیگر سریع خداحافظی می کنند و حواسِ من پیِ آدم هایی می رود که اندکی آشنا هستند.
رفتارشان بر عکسِ آنچه تصور می کردم دوستانه و گرم است . دست هایشان که روی شانه ام
می نشیند و با لحنی دلداری دهنده دریا به من می سپارند ، دلم گرم می شود . آرام آرام
مسجد از جمعیت خالی می شود و تعداد اندکی می مانیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله و فاطمه جلو می آیند و من وقت پیدا می کنم به عالم خانم و هایده خانم تسلیت بگویم.

هر دو با رویی گشاده از حضورم تشکر می کنند گرچه که رفتارِ هایده خانمگرم تر است . زن

عموی دریا جلو می آید و من تازه او را به جا می آورم ، شهره خانم . مرا به آغوش می کشد و پر

مهر کنار گوشم زمزمه می کند : مرسی که کنار دریا هستی . درسته وظیفه ی ماست اما

هیچکی خواهرِ آدم نمیشه.

عقب می کشد اما دستانش بازوانم را رها نمی کنند . نگاهِ قدردانی به چشمانم می اندازد که

وادارم می کند لب بگشایم : کاری نمی کنم که . فقط مراقبِ خواهرم هستم.

ضربه ای به بازویم می زند : همینم خیلیه.

ــبرو کنار ببینم.

با فشاری به کنار رانده می شود و چشمم به زنی می افتد که موهای سپید و چروک های

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش کنارِ نگاهِ نافذ و گارد گرفته اش دلم را می لرزاند . عصای چوبی اش را روی زمین ستون
می کند و حینِ جلو آمدن می گوید : بزرگشدی دختر!
لحنش _____گزنده است و پر طعنه ، آنچنان که چشمانِ خاله و فاطمه گشاد می شوند . هایده خانم
لب می گزد و دریا آرام می گوید : خواهرمِ خاله جان.
ابروانم بالا می رود ، خاله ی فرخ است . انتهای عصایش را به گوشه ی مانتوی دریا می زند:
خودم می دونم کیه!
نگاهِ دریا از شیبِ تند نگرانی پایین می رود و رویِ نگاهِ من گیر می کند.
_خاله جان ؟
بدون آنکه برگردد و هایده خانم را نگاه کند عصایش را به عقب تکان می دهد : تو ساکت.
جلو می آید : اینجا چیکار می کنی ؟
ابروانم بالا می رود . این حجم از طلبکاری را نمی توانم درک کنم . آرام پاسخ می دهم: همه برا
چی اومدن ؟ منم به همون دلیل اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر می آید و چند دختر جوان هم پشت سرش . گویی مراقبند اتفاقی برایش نیفتد . عصایش
را به سمتم اشاره می رود : همه با تو فرق دارن.
ــچه فرقی خاله جان ؟
صدای دریا نمی تواند خطِ نگاهمان را قطع کند . با همان نگاهی که برایم خط و نشان می کشد
عصا به زمین می کوبد : تو ، این مردو به خاک سیاه نشوندی . از همون اول بهش گفتم با اون
105
زن ازدواج نکن . گفتم بچش میشه بلای زندگیت .ولی حرف گوش نکرد . گوش نکرد ، چوبشم
خورد.
ــاین حرفا چیه خاله جان ؟
نگاهم برای لحظه ای سمتِ شهره خانم که این حرف را زده ، می رود و باز می گردد.
ــندیدین تا وقتی این دختر تو خونش بود این مرد چی به روزش اومد ؟ من باید یادتون بیارم روز به
روز تکیده تر می شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان روی هممی سایم.

ــیعنی چی این حرفا ؟ همه می دونن ساحل چقدر تو اون خونه زحمت می کشید . بخصوص از

وقتی دریا به دنیا اومد.

خاله با صدایی آرام به سکوت دعوتش می کند : فاطمه!

و بعد خودش جوابگو می شود : نگین خاله خانوم ! آقا فرخ خدابیامرز ساحلو خیلی دوست

داشت.

انتهای عصایش را در هوا تکان می دهد : آره واسه همینمپرتش کرد بیرون . البته کار دُرُستو کرد

ولی دیر.

نفس هایم تند می شود . دندان هایم با شدتِ بیشتری به جنگِ هم می روند . باز انتهای

عصایش مرا نشانه می رود : چقدر بهش گفتم نکن فرخ با زندگیت اینطور نکن . نمی دونم اون

زن چه سِحری تو گوشش خوند که حرفای منو نشنید.

ــعشق بود خاله خانوم نه سِحر . اگه دو واحد عشق پاس می کردین الان این حرفو نمی زدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فاطمه!

باز خاله با صدایی آرام تذکر می دهد اما نگاهش پر از ترکش های عصبانیت و فریاد است . اما

فاطمه است دیگر ، تابِ سکوت ندارد : دارن پشتِ سرِ دوتا آدنی که دستشون از دنیا کوتاهِ حرف

می زنن.

خاله با اشاره به او می فهماند بس کند اما فاطمه رو می گرداند .

خاله خانم دو دستی تکیه اش

را به عصا می دهد : گستاخی بی جواب نمی مونه دختر!

لحن هشدار دهنده است اما نمی تواند فاطمه را ساکت کند . سر تکان می دهد : خوبِ از این

نوع صابونا استفاده کردین و نیاز نیست من براتون توضیح بدم.

از تهِ دل خوشحالم که فاطمه اینگونه جوابش را می دهد . زق زق معده ام باز امانم را به یغما

می برد و شفیقه هایم نبض می گیرند . ابروانِ باریکش را بالا می دهد : برا چی اینجایی نمی

دونم.

آرام اما محکم جواب می دهم : به خاطر خواهرم اینجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه پوزخندی می زند : چه عجب!
نگاهش تیزتر می شود و خصمانه تر : اگه اومدی به هوای خواهرت خودتو به کامرانا بچسبونی
اشتباه کردی . این دفعه نمی ذارم یکی دیگه از این خونواده خودشو بدبخت کنه . باید از رو نعشِ
من رد شه . بهتره خودتو بکشی کنار از اولم بینِ کامرانا جایی برا تو نبود.
_اِوا ؟
_خاله جان ؟
اعتراضِ هایده خانم و عالم خانم کمجان است . فاطمه هم به هوای گفتن حرفی جلو می آید که
خاله مانع می شود . صدای اعتراضش را می شنوم : اِ مامان ؟ نمی بینی چی می گن ؟
انگشتانی درون بازویم فرو می روند و به خوبی حجمِ حرصِ دریا را نشانم می دهند . زق زقِ
معده نفسم را می گیرد اما اینبار نمی توانم این زن را بی پاسخ بگذارم . دستم را مشت می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم ، آرام اما بُرَنده نفوذِ نگاهش را بر هممی زنم : چشم . شما به خودتون فشار نیارین برا سن
و سالتون خوب نیست.
ل
106
فرو رفتن سگرمه هایش ، نگاهِ از بالا به پایینش را بیشتر نمایان می کند . عصایش را تکان می
دهد و نگاهش را بران می کند : بهت یاد ندادن با بزرگترت چطوری حرف بزنی ؟ مادرت تا وقتی
زنده بود وظیفه داشت این چیزا رو یادت بده . گرچه که...
حرفش را نیمه می گذارد و آرام می چرخد . حینِ قدم برداشتن بلند می گوید : در هر صورت
حواست باشه هوا برت نداره .می بینی که ، انقدر دختر مقبول هست تو این فامیل که یکیشون
بتونه زن خونه ی سروش بشه . نیاز به غریبه نیست.
دریا معترض می شود : خاله جان !؟
جوابش تشر اوست : تو ساکت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم آهش رابلند بیرون می دهد : ای فرخ ! ای فرخ ! حرف گوش نکردی خاله حالا زیرِ یه
مشت خاک خوابیدی!
هر کدام از حرف هایش به تنهایی زلزله ی ده ریشتری ست ، می تواند اعصابت را آوار کند و تو را
مدفون . احتمالاً منظورش از دختران ، همان دو سه نفری ست که اطرافش چون بادیگاردها راه
می روند . معده امباز تیر می کشد و چهره ی مرا در هم می برد . پلکمی بندم.
ــوالا خاله خانوم اونی که باید شاکی باشه منم نه شما . خواهر عزیزم صحیح و سالم اومد
خونه ی آقا فرخ . مثل پنجه ی آفتاب بود . از هر انگشتش هزارتا هنر می ریخت . کدبانوییش
حرف نداشت . از همون اول این حرفا بود و همین حرفام مریضش کرد و تو اوج جوونی فرستادش
زیر خاک . یه دخترش تو بچگی بی مادر شد یه دخترش تو بی مادری آواره . اینجا اگه کسی گله

رمان بازار
romanbazar.ir

و شکایت داشته باشه اون منم که خواهرم و بچه هاش یه روز خوش ندیدن .الان اگه ساحل نبود
این بچم آواره میشد.
سریع پلک باز می کنم . این خاله آذرِ همیشه ساکت و مراعات کننده است که اینجور فوران کرده
و ناراضی حرف می زند ؟ که اینگونه مظلومیت مادرم را میانِ دیوارهای اینمسجد بر سرشان می
کوبد ؟ که یادشان می آورد چطور دلش را می شکستند ؟ آخ که دلم کمی خنک می شود . اما
خاله خانم نمی گذارد حلاوت اندکش را زیاد مزه مزه کنم .سر می چرخاند و خیلی حق به جانب
ابرو بالا می دهد : ما خودمونمی تونیم دریا رو نگه داریم . ماشالله کلی فَک و فامیل داره.
دلم می خواهد با پا ضربه ای زیر عصایش بزنمتا ستون های اقتدار و ایستادگی اش یک جا به فنا
رود . گویی فاطمه هم چنین حسی دارد که تیشه ی زبانش را به کار می اندازد : خدا نگه داره

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرشو ! تا وقتی هست نمی ذاره دریا زیر منت کسی باشه . بعدم خیلی دلتون بخواد آقا
سروش چنین عروسی نصیبش بشه .ماشالله از هر انگشتش یه هنر می ریزه . سال هاست
داره زندگیشو تنهایی می چرخونه و مدیریت می کنه . هر دختری بلده دوتا تیر و تخته ی
جهازشو بچینه و غذای هفت در چمن درست کنه بذاره جلو شوهرش ولی ازدواج یه زن مدیر
میخواد که همه چنین هنری رو ندارن.
نمی دانم کِی دستم از روی معده به روی قلبم مشت شده اما می دانم این حالت طلبکار و
تمسخرِ فاطمه را برای اولین بار دوست دارم . این شمشیرِ تیزی که جای زبان در دهانش قرار
دارد امروز سپر دفاعی من است و من هم به شدت ممنونش هستم . حالا که خاله خانم در
جوابش ، سکوت را می جود و عصبانیت را با نگاهش هجی می کند دلم کامل خنک می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه که ادامه ی این سکوت را باور ندارم و همین می شود . سر بالا می اندازد : سروش عاقل
تر از این هجویاتیِ می گی . یعنی من ، سرِ عقل میارمش.
من را محکم و کوبنده ادا می کند . باز می چرخد و به کمک یکی از دو دختر و عصایش به سمتِ
در می رود . فاطمه آرام می گوید : شیطون میگه..
خاله سریع مانعش می شود : شیطونِ غلط می کنه!
نگاهش که در اخم های خاله گیر می افتد پوف می گوید و رویش سمتِ من می چرخد : قربونِ
اون موشی که زبونِ تو رو خورده.
حرصش را سر منخالی می کند .نمی داند این بدنِ وامانده دیگر توانِ حرص خوردن و جواب دادن
ندارد .نمی داند این درد امانم را بریده و کلافگی را ذره ذره به جانم تزریق می کند . خاله باز او را

به تشر کوچکی مهمان می کند : چیکار به این بچه داری تو!
و مرا مخاطب قرار می دهد : بریم خاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و کیفم را برمی دارم . عمه ها و زن عموی دریا که تا الان چونمجسمه فقط
تماشاگر این بحث بوده اند تکانی به خود می دهند . دریا آرام می گوید : شما برین منم الان
میام.
با سر تاییدِ حرفش را نشان می دهیم . همراه خاله و فاطمه از سالن خارج می شویم . حرص
خوردنِ خاله را از میانِ انگشتانی که باز و بست می کند به راحتی می بینم . حرصِ فاطمه را اما
باید نوشِ جان کنم.
_قابلی نداشت حرفایی که تو باید می زدیو من زدم.
نیم نگاهی به سمتش می اندازم که چون جلوی پایش را نگاه می کند متوجه نمی شود : ولم
کن فاطمه.
_نه تو رو خدا راحت باش . دهنت خسته میشه حرف بزنی.
چیزی نمی گویم چرا که درد معده برای لحظه ای نفسم را بند می آورد . ناچار می ایستم که

رمان بازار
romanbazar.ir

باعثِ ایستادنِ او هممی شوم . نگاهش روی صورتم زوم می شود : چی شد ؟
نفسم دوباره می آید .سر بالا می اندازم : هیچی.
و نفسم را آرام فوت می کنم .لعنت بر مُسَکن هایی که مثلِ نقل و نبات فرو دادم . دوباره راه می
افتم و همپای خاله وارد حیاطِ مسجد می شویم . برای پیدا کردن عمو و علی چشم می
چرخانیم . عموی دریا با دیدنمان جلو می آید . تسلیتمان را با تشکر گرمی از حضورمان پاسخ
می دهد و سروش را صدا می زند . چشمم برای پیدا کردنش می چرخد و در حالِ صحبت با
عادله شکارش می کند . گرچه که می بینم همان دو دختر داخل مسجد همراه دو مرد کنارشان
ایستاده اند ، و یا نوع حرکاتش عادی ست اما دیدنِ بسته ای که عادله دست سروش می دهد
روی اعصابم رژه می رود . با شنیدن صدایِ عمویش سریع از جمعشان جدا می شود و به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفمان می آید . آقای کامران با عذرخواهی به سمتِ دیگری می رود و رو به سروش بلند می
پرسد : تاج گلی قسمت مزدونه نموند عمو ؟
سر بالا می اندازد : نه همه رو گذاشتن پشت وانت .قسمت زنونه مونده فقط.
عمویش دست بالا می گیرد : اونجا رو الان خودم سر می زنم که چیزی نمونه.
و می رود . نگاهم بین سروش و بسته ی تیره رنگ درون دستش ، مواج می شود . کنارمان می
ایستد و همان پروسه ی تسلیت و تشکر تکرار می شود . با دست به سمتِ در اشاره می کند:
آقای ادیب و علی رفتن ماشینو بیارن . گفتن بمونین تا بیان.
خاله سر تکان می دهد : مرسی خاله . تا هستیم کمک می خوای ؟
لبخند گرمی می زند : ممنون . علی اندازه ی همه کمک کرد.
خاله جواب لبخندش را می دهد : وظیفش بود . دوست دوران نوجوونی هم بودین مثلاً . اون وقتا
سرتون درد می کرد بیفتینپایِ همدیگه تا فوتبال بازی کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن وقت های خاله تصویرِ روزهای خوبِ من است . روزهایی که حمایت های خوش طعمِ سروش
با مهربانی های مادر و توجهات زیرپوستیِ فرخ ، ساحلِ کوچک را به طلوعِ آرامش پیوند می زد.
نگاهش به سمتم حرکت می کند . گویی می داند حرف از گذشته مرا به چه سمت و سویی
سوق می دهد .نگاهش که روی صورتمچرخ می خورد چشمانش کمی تنگ می شوند : خوبی
؟
سر بالا پایین می کنم اما یکباره چهره ام از درد جمع می شود که دور از چشمش نمی ماند.
_مطمئنی ؟
لحنِ نگران و ملامت بارش نگاه های فاطمه و خاله را به سمتم می کشد . فاطمه ابرو بالا می
دهد : درد داری ؟
کفِ دستم را روی معده ام می گذارم : چیزی نیست.
خاله شماتت می کند : چیزی نیستو صورتت اینطوری شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و فاطمه سریع می پرسد : ناهار خوردی امروز ؟
سر بالا می دهم : گفتممیرم خونه می خورم.
نگاهِ سروش طوفانی می شود : یعنی از صبح هیچی نخوردی ؟
اخمش را ندیده می گیرم و باز هم سر بالا می اندازم . فاطمه سریع کیفش را از روی دوش پایین
می کشد و درش را باز می کند : فکر کنم یه شکلات دارم.
_مگه تو مسجد پذیرایی نکردن ؟
ابرو ها و نگاهم با هم بالا می روند و روی چشمانش قفل می شوند . با نگاهش یک دنیا ملامت
را به پایِ نگاهم می بندد . چونکودکانِ خطاکار کمی خود را عقب می کشم که سریع متوجه
می شود . عتابِ نگاهش را با یک دلگیری تاخت می زند و سر به تاسف تکان می دهد.
خاله جای من پاسخ می دهد : داشت قرآن می خوند چیزی نخورد خاله.
_بیا.
شکلات کوچکی را به دستم می دهد . آرام می گیرم و رویم نمی شود بگویم میلی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان به دریا می گم برات حلوا و خرما بیاره.
نگاهم هنوز اسیرِ ملامتِ اوست . سر تکان می دهم و او دریا را صدا می زند . دریا دوان دوان
خود را می رساند و پشت سر هم و بی وقفه سوال می کند : چی شده ؟ باز حالت بده ؟ چیزی
بدم بخوری ؟ رنگ و روت پریده ها . نکنه مثل دیشب ضعف کردی ؟
هول کردنش را در دلم قهقهه می زنم اما اخم می کنم : خوبم دریا.
همین مانده که خاله و فاطمه هم بفهمند دیشب چه بر سرم آمده!
_دیشب ضعف کردی خاله ؟
چهره ام اندکی جمع می شود . تقریباً گرفتار شدم . مگر می توانم به راحتی از فیلترِ خاله آور رد
شوم ؟ سر کج می کنم : چیزی نبود خاله.
دریا یا متوجه نمی شود نباید موضوع را بشکافد یا نمی خواهد متوجه باشد ، که شروع به
توضیح می کند : چرا بود ! دیشب عصبی شد.
چ

رمان بازار
romanbazar.ir

تنگاهش مظلوم می شود : یعنی من عصبیش کردم .بعد حالش بد شد . خیلی بد ! می لرزید.

بعدش ضعف کرد . فکر کنم فشارش افتاد.

نگاه به زیر می اندازم . می توانم حدس بزنم خاله و فاطمه چگونه نگاهممی کنند . می توانم

حدس بزنم روح و روان خاله چطور در لا به لای جملات دریا گیر می کند.

_دیشب که درست شام نخورد .صبحم صبحانه نخورد فقط یه نسکافه . فقط مُسکن خورد. حتی

نصف شب بیدار شد یکی خورد.

فاطمه ادامه ی حرفش را می گیرد : ناهارم که نخورده . احتمالاً از صبح هم کلی مُسکن خورده.

الانم که خاله خانوم روح و روانشو آبلنبو کرد.

نگاه بالا می آورم و چشم غره ای نثارش می کنم . توقع داشتم حداقل جلوی سروش حرفی

نزند . چشمانم دو به شک به استقبالِ نگاهش می رود .برای اولین بار در عمرم نگاهِ صاعقه زده

ای می بینم که شعله ور است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله خانوم ؟
نگاهش به من است اما حس می کنم جمع را موردِ سوال قرار داده . دریا مِن و مِن کنان جواب
می دهد : خاله جان .. اوم .. یه چیزایی گفت..
خاله به میانِ حرفش می آید : چیزی نبود پسرم.
و سریع مرا مخاطب قرار می دهد : باز شروع شده خاله ؟ آره ؟ تو نباید به من بگی حالت باز بد
میشه ؟ دکترت نگفته بود نباید به چیزایی که عصبیت می کنه فکر کنی ؟
_قبلاً هم اینطوری می شده ؟
خاله سرش را سمتِ سروش می چرخاند و با تکانِ سر پاسخش را می دهد : آره . همون اوایل
که آقاجانم فوت شدن شروع شد . کابوس می دید اینطوری می شد . چند جلسه بردمش
109
مشاوره . دکتر می گفت چیز جدی ای نیست . فقط باید سعی کنه به چیزایی که عصبیش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه فکر نکنه . یه مشتم آرامبخش داد که بعد یه مدت نخورد گفت بی حالم می کنه . چند
سالی میشه که دیگه اون حالت نمی شد.
عمو ادیب صدایمان می کند . خاله بلند پاسخ می دهد : الان میایم.
و رو به من دست دراز می کند : بیا بریم خاله . ببرمت دکتر اونمعده هم عصبیِ . قرصم زیاد
خوردی ممکنه مسموم بشی.
سر بالا می دهم : الان خوبم خاله.
اخم می کند و سر بالا می اندازد : تا دکتر نگه خوبی خیالم راحت نمیشه خاله.
سروش سریع مانع می شود : من می برمش اگه اجازه بدین.
خاله نگاهش می کند : نه خاله . شما خودت کلی گرفتاری داری.
نگاهش اندکی نرممی شود : ممکنه شما رو قانع کنه خوبه که نره پیش دکتر ولی منو نمی
تونه.
خاله تردید می کند و خیره به او سر تکان می دهد : اینم هست
.ولی ما که داریم الان می ریم می بریمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زند : خانوم علی الان منتظرشن . نگران می شن . من قول می دم ببرمش . قبلش
هم بفهمم خاله جان چی گفتن.
خاله نیمنگاهی سمتِ من می اندازد : چیز خاصی نگفتن . نگران نباش.
دریا دوباره بی فکرانه دهان باز می کند : در موردِ مامانم گفتن.
ملتمسانه به خاله نگاه می کنم . گفتنِ این حرف ها دردی را دوا نمی کند . خاله به تایید پلک باز
و بست می کند و با چشم و ابرو به دریا اشاره می کند که ادامه ندهد و خودش هم پیش
دستی می کند : سوءتفهام بود که رفع شد.
فاطمه تاب نمی آورد که اگر می آورد جای تعجب داشت : مامان اونوحرفا سوءتفهام بود یا پتک تو
سرِ ساحل ؟
خاله آبرومندانه تشر می زند : فاطمه جان!
سر تکان می دهد : بله مامان جان ؟ اینکه گفتن ساحل تو زندگی خاله و آقا فرخ اضافی بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

سوءتفهامِ یا اینکه گفتن آقا فرخ ساحلو از خونه انداختن بیرون ؟ شاید گفتن ازدواجِ آقا فرخ با خاله
اشتباه بوده سوءتفهامِ ؟ یا وقتی به ساحل گفتن خودتو به کامرانا نچسبون ؟ کدوم مامان جان
.لطفاً بگین تا منم بفهمم چون واقعاً نفهمیدم ایشون با اون سن و سال دچار سوءتفاهم شدن.
خب اگر قصدش این بود که در افکار سروش ولوله به راه بیندازد کاملاً موفق عمل کرده . نگاهِ
سروش سرما زده می شود و وادارم می کند رو به فاطمه بگویم : دهنتو..
بقیه اش را قورت می دهم اما او به خوبی متوجه می شود . لبخندی می زند و شانه بالا می
اندازد : عوارضیِ دهنمو تازه افتتاح کردم خروجی زیاد داره . آها!
رو به سروش ادامه می دهد : خروجی آخرو یادم رفت . گفتن اینکه الان آقا فرخ فوت شدن تقصیر
خالم و ساحلِ . ولی دیگه نمی ذارن یکی از کامرانا اینطوری خودشو بدبخت کنه .البته
مننفهمیدم اسنِ کدوم کامرانا رو گفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می دهد و غیرِ مستقیم به سروش می فهماند اسمی از او برده شده . سروش سرش
را خفیف تکان می دهد : ممنون.
دستِ خاله روی دهانش می نشیند . سروش سر به سمتِ دریا می چرخاند : خاله جان کجان ؟
سرش را تکان می دهد و با نگاه به سمتِ جایی که عمه هایش ایستاده اند ، جواب می دهد:
احتمالاً اونجان اگر نرفته باشن.
بعد هم ابرو بالا می دهد و مظلوم می گوید : سروش نَری!
سروش گردن می کشد و من درد معده را فراموش می کنم . من هم چشم می چرخانم . لرزی
به شانه هایم سر می زند و دعا می کنم رفته باشند . اصلاً دلمنمی خواهد دوباره بحثی شروع
شود . اما از بخت بد خاله خانم را می بینیم که پشتِ سرِ عالم خانم ایستاده و گویی در حالِ
110
خداحافظی ست که حینِ صحبت نیم قدم نیم قدم فاصله می گیرد.
_اونجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش می گوید و سر به سمتم می چرخاند . خاله سریع دست به کار می شود تا جلویِ یک
فاجعه را بگیرد : نری چیزی بگی خاله!
لبخندی به صورت خاله می زند : می رم سوءتفهامارو رفع کنم.
و رو به من با دست اشاره می کند : بیا.
قدمی عقب می روم و سر به نه تکان می دهم . تعلل نمی کند . کمی به سمتم خممی شود و
مچ دستم را می گیرد : بیا بریم.
نگرانی به دلم چنگ می زند : نه سروش.
بی توجه مرا دنبال خود می برد . ناباور از رفتارش سر می چرخانم و به خاله و فاطمه نگاه می
کنم . امید دارممانعش شوند اما خاله بی هیچ حرکتی ایستاده . فاطمه هم با لبخند پیروزی
نگاهم می کند و انگشت هایش را به نشانه ی خداحافظی برایم تکان می دهد . کاملاً معلوم
است که سعی کرده این رینگ را به نفعمان تمام کند . سر می چرخانم و دوباره صدایش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم اما باز همپاسخی نمی دهد . نگاهش مستقیم به آن هاست و مرا با خود می برد . چند
قدم مانده بلند می گوید : خاله جان ؟
خاله خانم با تکیه بر عصا می ایستد و نگاهمان می کند . چشمانم فقط به اوست که نگاهش با
خشم مرا نشانه رفته . صدای سروش را می شنوم : خیلی زحمت کشیدین اومدین خاله جان.
لحنش عادی ست . نه نشانی از دعوا دارد نه سرمازدگی چشمانش را یدک می کشد . نگاهِ
خاله خانم به سمتش می رود و حق به جانب می گوید : من خودم صاحب عزام وظیفم بوده.
نگاهمروی سروش می نشیند . لبخندی می زند و سر تکان می دهد : بله درست می فرمایین.
راستی خاله جان ساحلو دیدین ؟
نگاهِ خاله خانم چون موشکِ آماده ی پرتاب رویِ من زوم می شود : بله . با این سر و شکل و
قیافه ای که داره خوب تو چشمِ.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایم برای بار چندم آماج حرص خوردنم می شوند . سروش اما لبخندش گسترده تر می
شود : مثلِ همیشه حرفتون درسته ، از قبل خیلی خوشگل تر شده. حرفش آبی روی آتش درونم می شود به طوری که لبخندی محو زینت لب هایم می شود . خود
را به مننزدیک تر می کند : راستش اومدم بهتون خبر بدم دیروزم با عمه جان صحبت کردم که
اگر خدا بخواد چند ماه دیگه که این عزا کامل تموم بشه ساحلو از خونوادش خواسگاری کنن برام
.ان شاءالله بعد از سالِ عمو هم عروسی می کنیم . خواستم اولین نفر عروسمو به شما نشون
بدم.
سرم سریع به سمتش میچرخد .ابروان بالا رفته و چشمان گشاد شده ام روی نگاهِ
مستقیمش به خاله خانم ، خیمه میزنند. صورتش در نهایت آرامش و حرف هایش گلوله ی آتش
است . نگاهش ذره ای به سمتِ من حرکت نمیکند .نمی دانمچه فکری با خود کرده که با

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین جمله ای خاله خانم را پشتِ سدِ سکوت به زنجیر کشیده است . می دانم بیگدار به آب
نمی زند .می دانممثل همیشه حرف هایش دلیل و منطق دارد اما نمی دانم چرا جمله اش دلم
را به سمتِ شادی سوق نمی دهد .شاید چون می دانم قرار نیست رابطه ی ما سرانجامی
داشته باشد اینگونه دو به شک میانِ واژه ها مانده ام . با این حال دیدنِ چهره ی خاله خانم را
نباید از دست دهم بخصوص بعد از آن جدلی که داخلِ سالن به راه انداخت . پس سر می
چرخانم و او را هم خیره به سروش می بینم . گویی برای هضمِ چیزی که شنیده مدت زمانی
لازم دارد . اما چیزی نمی گذرد که سر کج می کند : که اینطور!
لحنش کاملاً طلبکارانه است . مرا نگاه می کند : چند دیقه پیش یاسین به گوشِ کی می خوندم
معلوم نیست!
111
آراممی چرخد : تو هم راه اونا رو برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

حینِ قدم برداشتن ، پشت به ما ، یک دستش را در هوا تکان می دهد : تو هم عاقبتت می شه
مثل بابات و فرخ . خیلی زود می ری زیر یه مشت خاک می خوابی . اون یکیم همین روزا خبرش
میاد . مردای خونواده ی شما ارثِ حماقت دارن پسر!
_مشکلی نیست خاله جان . این حماقت ارزششو داره . منم ترجیح می دم زود بمیرم ولی چند
روز عمرمو با اونی که دوسش دارم بگذرونم.
سرم به سمتش می چرخد . با صدایی خش دار می گوید و لحنی که بر سریرِ جِدیّت جلوس
کرده . دهانش باز می شود تا حرفی بزند که عالم خانم آرام مانع می شود : عمه جان بسه
.بزرگترن.
سر می چرخاند و حالا اجازه می دهد صورتش اندکی از احساساتش را نمایان کند . اخم روی
چشمانش سایه انداخته و لحنش را آزرده ساخته : دارن از پدر مادرم می گن و عمویی که برام

رمان بازار
romanbazar.ir

پدری کرده ، بانو خانومی که حق مادری به گردنم داره عمه .ساکت بمونم ؟

عالم خانم سر بالا می دهد و با لحنِ نرمی که همیشه مقابل سروش داشته ، می گوید : نه

عمه فدات شه . ولی الان جاش نیست قربونت برم . مجلس عموت بوده نذار آخرش به دعوا

برسه.

دست به کمر می شود و لب هایش را روی هم فشار می دهد . می دانم کنترل کردنِ اعصابش

چقدر مشکل است .می دانم اسم پدر و مادرش که می آید چه حسِ غریبی در دلش می پیچد.

می دانم تا پاسخِ دندان شکنی ندهد آرام و قرار نمی گیرد . از کمر می چرخد و با نگاه به اطراف

نفسش را پوف می کند . سر به زیر می اندازد و به تایید تکان می دهد . دستِ عمویش از پشت

روی شانه اش قرار می گیرد . تکان خفیفی می دهد : به این حرفا اهمیت نده عمو .هرکاری

می دونی درستِ انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر می چرخاند و نگاه در نگاهش می شود : من دیروز حرفامو با عمه زدم.

عمویش سر تکان می دهد و پلکباز و بست می کند : پس تمومِ . حرص نخور.

لحنش حرص دار می شود : دیدین چی گفتن ؟

ــوالا الان گفت منتظر خبرِ مردنِ منم هست.

ریز می خندد و باعثِ لبخندِ محو سروش می شود که می گوید : دور از جونتون.

شهره خانم هم لبش را گاز می گیرد : دور از جونت منصور.

هایده خانم کفِ دست بالا می آورد : خاله خانوم از قدیم همینطور رک بودن . یه گوشتون در

باشه یه گوشتون دروازه.

عمویش دست عقب می کشد : والا می ترسم خوابش نبره انقدر منتظرِ خبرِ منِ.

باز می خندد و لبخندی هرچند کم رنگ روی لب های جمع می نشاند .عالم خانم دور از جونی

می گوید و رو به سروش سر تکان می دهد : بریم عمه ؟شام درست کردم براتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را پایینمی اندازد : مزاحم نمی شیم عمه.
عالم خانم ابرو بالا می دهد : مزاحم کجا بود عمه ؟
لبخند محوش را حفظ می کند : نه ممنون عمه جان . باید ساحل و دریا رو برسونم .بعدم خونه
کلی کار دارم . دو روز دیگم باید بریم شمال قرارداد کار جدیدو ببندیم . باید کارامو بکنم.
زود قانع می شود : باشه عمه . پس شامتو می دم بچه ها بیارن.
تشکر می کند و رو به من آرام می گوید : بریم.
قبل از آنکه قدمی بردارم اعتراضم به حرف هایش را با صدای آرامی نشانمی دهم : چرا منو
اونطوری معرفی کردی ؟
قدمبر می دارد و پاسخم را نمی دهد . ناچار می شوم همراهی اش کنم : با توام سروش!
نیم نگاهی به سمتم می اندازد و آرام جواب می دهد : چی می گفتم ؟
ـ هرچی . ولی حداقل اسم عروسی نمی آوردی.
می ایستد و نگاهم می کند : الان ایرادش کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می ایستم و خیره ی چشمانش یاداوری می کنم : اونجاست که می دونی من قراره با آدم دیگه
ای ازدواج کنم.
البته خودم هم به حرفم اطمینان ندارم . بخصوص که مجتبی را هنوز نبخشیده ام . با این حال در
مقابلِ سروش کوتاه نمی آیم و همین کار ، حرص او را دوچندان می کند : نگران نباش . به وقتش
می گم شما ترجیح دادی جنابِ شایانو به غلامی قبول کنی.
حرصش عیان و حسادتش محرز است . نگاهش اگرچه سر سخت است اما نی نی چشمانش
می لرزد . دوباره راه می افتد و من هم به دنبالش ، اما اینبار لبخندی کم رنگ و البته ابلهانه روی
لب دارم . این حسادتِ پنهان پشتِ دیوار واژه ها، حالِ دلم را جا می آورد و کاش درد این معده
بگذارد حلاوتش را با تمام وجود حس کنم . با خاله و فاطمه ای که نگاهش به لبخندِ منچسبیده
خداحافظی می کنیم .خاله آنقدر سفارش می کند که صدای دریا را هم در می آورد . با رفتنشان

رمان بازار
romanbazar.ir

ما هم به سمتِ ماشین سروش می رویم . قفلِ ماشین را می زند : بشینین تا بیام.
دریا در جلو را باز می کنم و به سمتم می چرخد . سر به نه تکان می دهم و در عقب را باز می
کنم . سر کج شده اش را تکان می دهد و اینگونه قبول می کند جلو بشیند . چند دقیقه ی کوتاه
طول می کشد تا سروش بیاید . سوار می شود و یک سینی پُر از رول های حلوا و خرماهای
تزیین شده کنارم می گذارد : بخور تا برسیم دکتر.
تمامِ مدتی که ماشین را روشن کرده از پارک خارج می کند به سینی زل می زنم . حلواها و
خرماها به شدت چشمک می زنند و دلم را به ضعف می اندازند . اما وقتی فکر می کنم آنها
حلوا و خرمای فرخ هستند مِیلم فروکش می کند . چهره اش مقابل دیدگانم جان می گیرد و
اشتهایم را کور می کند . نگاه از سینی می گیرم و به بیرون خیره می شوم . درد معده اینبار با

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ضعف کوچک همراه است . پلک می بندم و دَم می گیرم شاید دردم اندکی کمشود.

ــچرا نمی خوری ؟

از داخلِ آینه نگاهش می کنم که یک در میان نگاهش بین من و خیابان حرکت می کند . دریا

سرش را از بینِ دو صندلی به عقب می آورد و نیم نگاهی به سینی می اندازد : بخور دیگه!

جواب هر دو را با یکجمله می دهم : الان میل ندارم.

نگاهمدوباره از داخلِ آینه به نگاهِ سروش می چسبد . اخم می کند : وقتی می دونی حالت بد

میشه چرا عصبی می شی ؟

سرم را سمتِ شیشه می چرخانم : من نخواستم عصبی بشم . به دختر عموت بفهمون

همیشه عصبانیتت از من نیست که بخواد تلافیشو سر مندربیاره.

نیمنگاهی به دریا می اندازد : من کی عصبی بودم ؟

مظلومانه پاسخ می دهد : دیروز اومدی دنبالم.

ــگفتم از دستِ ساحل عصبی ام ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش مظلوم تر می شود : نه . اما خب تو همیشه از دستش عصبی می شی.

بریدگی را دور می زند : اتفاقاً دیروز خیلی هم با هم خوب بودیم .تو راه با عمه از گذشته گفتیم

یه کم اعصابم به هم ریخت.

دلم می خواهد یک زبان درازی جانانه به دریا بکنم . سرش را باز عقب می آورد و مرا نگاه می

کند : خب من نمی دونستم.

مخاطبش سروش است اما گویی اینگونه می خواهد از من دلجویی کند که نگاه نمی گیرد.

شانه بالا می دهم و باز خودم را با خیابانِ در حالِ گذر مشغول می کنم.

ــبعد از این کاری به بحثایِ من و ساحل نداشته باش . ما اگه همدیگه رو عصبی کنیم ، هم

بلدیم از دل هم دربیاریم ، هم تلافی کنیم.

حرفش باعث می شود بار دیگر پیوندی کوتاه بینِ نگاهمان اتفاق افتد.

ــبرات گل گاوزبون دم کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از یاداوری مزه اش چهره در هممی کشم : افتضاح دم کرد.
می خندد : آماتوره . باید براش دوره بذاری.
113
دست در هوا تکان می دهم : زهرِ مار داد به خوردم.
صدایِ خنده اش بلند می شود : عمو می خورد کلی هم تشکر می کرد.
صورتم را چین می دهم . خب معلوم است فرخ ناز دخترش را می کشیده و لب به ایراد باز نمی
کرده!
_خودتونو مسخره کنین.
صورتش را چین می دهد و برایِ یک لحظه می مانم میانِ این اشتراکی که در عینِ کوچک بودن ،
جالب و بزرگ است.
_مثلِ اینکه خدا بخواد دائم العذرتون تموم شده!
مخاطبش منم و ناخن هایی که لاک ندارند . نگاهم را رویشان حرکت می دهم : می رم خونه
می زنم.
ابرو بالا می دهد : منپولِ لاک پاک کنتو می دم فقط نمازتو بخون.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم : رکعتاشو می شماری ؟
باز می خندد : اینم ایراد داره ؟
طعنه اش را می گیرم . سر کج می کنم : واسه تو انگار هیچی ایراد نداره.
لبخندش کم رنگ می شود : بانو خانوم تا روز آخر نمازاشو می خوند.
اخممی کنم : بانو خانوم هزارتا کار دیگه م می کرد منم بکنم ؟
دردی در معده اممی میپیچد و صورتم را مشمئز می کند .دست روی معده ام می گذارم . ضعف
در کل بدنم چرخ می خورد و چشمانم را می بندد.
ــالان می رسیم.
ناخن هایم را در گوشتِ تنم فرو می کنم : خوبم.
نفسِ به زور بالا آمده ام فاش می کند که خوب نیستم . او هم به خوبی می فهمد چرا که می
گوید : دلم می خواد یه بار دیگه چنین بلایی سر خودت بیاری!
ماشین شتابش بیشتر می شود و دردِ مناندکی فرو می نشیند .پلک باز می کنم و اخمش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می بینم . زمانِ زیادی نمی گذرد که به بیمارستانی می رسیم . ماشین را داخلِ پارکینگ
بیمارستان می برد . پیاده که می شوم دوباره سر و کله ی ضعف پیدا می شود و زلزله اش
زانوانم را می لرزاند . دست به بدنه ی ماشین می گیرم تا ایستادن را تاب بیاورم . سریع پیاده
می شود و ماشین را دور می زند : کمکت کنم ؟
نگاهِ از بالا به پایینی می اندازم : لازم نیست.
جلو می آید و مقابلِ نگاهِ دریا مماس با من می ایستد : بغلت کنم ؟
و آرام زمزمه می کند : در مورد تو این یه کارو خوب بلدم.
پاتکش به گذشته همیشه درست و به موقع است . مثلِ الانی که حمایتِ دستانش را به رخ می
کشد و خود را آماده ی حمایتِ دوباره نشان می دهد . طوری نگاهش می کنمکه حسابِ کارِ
خودش را بکند . می خندد و دو دست بالا می آورد : قول می دم با حفظِ موازینِ شرعی باشه.
سر تکانمی دهم : چقدرم که تو اهلِ رعایت بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

میانِ خنده اش بازوی دریا را می گیرم و قدم بر می دارم .می آید و کیفم را از دستم بیرون می
کشد : به این که نامحرم نیستم!
سر تکانمی دهم : برو باهاش یه عکسِ یادگاری بگیر.
می خندد و دنبالمان می آید.
***
جلوی آینه می ایستد : پاشو لباس تنت کن بیا پایین . مجتبی و فرزینم اومدن.
بی حال روی تخت غلت می زنم : وای نه . با این آرامبخشی که تو سرمم زدن نای بلند شدن
ندارم.
پدِ پنکیک را روی صورتش می کشد : چهارتا پسرو که نمی تونم بیارم بالا . پاشو مجتبی نگرانته
.
114
پلک می بندم و در تنم دنبال حسی می گردم که بتواند مرا وادار به ایستادن و لباس پوشیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

کند ، و پیدایش نمی کنم . با این حال سعی می کنم بنشینم شاید توانی بیابم و بلند شوم.

لبه ی تخت را می گیرم و خود را بالا می کشم . چشمانم تمایل عجیبی به بست ماندن دارند و

من به زحمت مانعِ این تمایل می شوم . پاهایم را از تخت آویزان می کنم و باز پلک هایم بست

می شوند.

ـــبا این حال کجا بیاد ؟

پلک باز می کنم .پای سجاده با چادری که روی شانه انداخته نیم چرخی به سمتِ لیلی زده و

نگاهش مابینمان می چرخد . لیلی از داخلِ آینه نگاهش می کند : شوهرش پایینِ . نمیشه نیاد

که!

و مشغولِ کشیدن پد روی صورتش می شود . خیلی خونسرد و حق به جانب می گوید : هنوز

نشده.

دست لیلی از حرکت می ایستد . نگاهِ دریا شمشیر را از رو بسته است که نگاهِ لیلی را درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند . یک لنگه ی ابرویش بالا می رود : بعداً می شه.

_فعلاً نیست.

_نامزدش که هست ؟

_اونم رسمی نیست.

می چرخد و دست به کمر می شود : مشکلت با مجتبی چیه ؟

چشمانش تنگ شده و با شک دریا را نگاه می کند .حالت صیادی را دارد که کمین کرده تا

صیدش قدمی بردارد و راه شکار شدنش را نشان دهد . دریا اما شاید راه عاقلانه ای در پیش

می گیرد که باز خونسرد پاسخ می دهد : من با ایشون مشکلی ندارم . ولی حالِ الانِ ساحل

طوری نیست که بیاد پایین.

لیلی نگاهم می کند و جوابِ او را می دهد : مگه می خواد چقدر پایین بمونه ؟ نهایت یه ربع.

اون بدبخت نگران تا اینجا اومده که اینو ببینِ.

سر می چرخاند سمتِ دریا : تو هم لباس بپوش بیا . هم مراقبش باش هم با شوهرخواهرت

آشنا شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخد سمتِ آینه و کارش را ادامه می دهد . او نمی بیند اما من سخت شدن فکِ دریا که
نشان از فشردن دندان هایش روی هم دارد را می بینم . نمی خواهم دلیلِ بحثشان باشم . با
رخوت تکانی به خود می دهم و می ایستم : خوبم.
می گویم و با گیجی سمتِ کمد می روم . درِ کمد را باز می کنمو به آن تکیه می دهم . نگاهم
بینِ حجمِ لباس ها دودو می زند . کنارم می ایستد : اصلاً می تونی راه بیای ؟
نگاهش می کنم و سر به آری تکان می دهم : صورتمو آب می زنم بهتر میشم.
نگاهش بینِ چشمانم حرکت می کند .نمی دانم به چه نتیجه ای می رسد که به سمتِ جوب
لباسی می رود . پالتوی مشکی اش را روی همان لباسش به تن می کند و شال مشکی اش را
روی سر می اندازد . دست در جیب می ایستد و نگاهمان می کند . شلوارگرمکن مشکی با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

خط های سفید دو سمتش او را بی خیال نشان می دهد ، حتی موهایش را جمع نمی کند و
بلندی شان را زیر پالتو استتار می کند . لباس هایم را تعویض می کنم و قبل از خروج ، درون
آشپزخانه آبی به صورتم می زنم . لیلی یک برگدستمال کاغذی به دستم می دهد : خیلی بی
رنگ و رویی.
می گیرم و صورتم را خشک می کنم : حوصله ی هیچی ندارم.
لب هایش را روی هم فشار می دهد : رنگت عین میت شده خب . الان می گرخه که.
لبخندِ بی حالی به لحنِ نیمه طنزش می زنم : عوضش من زودتر میام می خوابم.
دستم را می گیرد و به سمتِ در می برد : بیا بریم .اون بدبخت تو چه فکریِ ، تو ، توی چه
فکری!
115
قطعاً من به خوابی با آرامش و بدونِ کابوس فکر می کنم . خوابی بدونِ کوچکترینشانی از

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته و آدم هایش . دکتر اورژانس تاکید کرد باید آرام باشم که درد معده و بی اشتهایی ام
عصبی ست . سِرم را با چند ویتامین به خوردِ رگهایم داد و اعصابم را به یک آرامبخش مهمان
کرد . گرچه که نمی دانست مردِ کت شلوار مشکی که با آن نگاهِ نوازشگرش دست به سینه به
دیوار تکیه زده و یک یکِ قطره های سرم را تا رسیدن به مقصد با نگاه مشایعت می کرد
آرامبخشی ست که درونم را متلاطم می کند . پایین که می رسیم همه به سمتم می آیند . در
نگاهشان نگرانی موجمی زند . احوالمرسی شان را لیلی به جای منپاسخ می دهد . نگاهِ من
روی موهای مش شده ی مجتبی می ماند و نگاهِ او روی صورتِ بی رنگِ من ! از دو پله ی جلوی
در بالا می آید و دستش سمتِ صورتم راه می گیرد .اما نرسیده به مقصد با هدایت کسی ناچار
می شوم پله ای پایین روم.
ـــبشین ممکنه سرت گیج بره بخوری زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریاست که مانعِ اتصالِ دست مجتبی می شود و لبخندی کم رنگ روی لب هایم می نشاند .به
حق که دخترعموی اوست و برایش سنگ تمام می گذارد . می نشینم و دخترها رو به رویم می
ایستند.
ــبگردم رنگبه صورتش نیست.
سرم را به دیوارِ کنارم تکیه می دهم : خوبم ستاره فقط یه کمگیجم.
فریبا جلو می آید و دستی به صورتم می کشد : آخه تو جون داری که هیچی نمی خوری ؟
ستاره جای من جواب می دهد : احتمالاً هوسِ سرم و ویتامین کرده بود.
فریبا سر بالا می اندازد : نه بابا . قصدش خودکشی بوده.
حسین دست دور کمرِ فریبا می اندازد : مرسی از این همه دلداری به دوستتون.
فریبا پشت چشم نازک می کند : خب حرصمون می ده . اصلاً حواسش به خودش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی سر به تاسف تکان می دهد : خوبه من یه جعبه شکلات برات آوردم . برا تماشا نبودا
برا خوردن بود.
لیلی از پشتِ سرِ بچه ها و میانِ آغوشِ فرزین پاسخش را می دهد : اتفاقاً گذاشته جلو آینه
فقط نگاهش می کنه.
فرزین لیلی را بیشتر به خود نزدیک می کند و می خندد : آشتی کردین ؟
و من دلم هُری می ریزد . جلوی دریا از آشتی حرف زدن اندکی ترس دارد . بخصوص که چشم
می چرخانم و او را گوشه ای ایستاده می بینم که گوشی کنارِ گوشش گذاشته . محال است
فکر کنم کسی غیر از سروش مخاطب آن سوی خطش باشد .
مجتبی از بالای سرم پاسخش را
می دهد : شک نکن.
پلک های بی جانم به یکباره از هم فاصله می گیرند . یادمنمی آید با او آشتی کرده باشم . با

رمان بازار
romanbazar.ir

این حال جلوی دیگران بخصوص دریا ضایعش نمی کنم . لیلی می خندد : کی موهاتو رنگ کرده
!بیا ببینم خراب نکرده باشه . مجتبی می رود و لیلی مشغولِ زیر و رو کردن موهایش می سود.
حسین فریبا را با خود جلو می آورد : ببین می خواستم خانوممو به کی بسپارم!
فریبا دست حسین را کنار می زند : خودت بمون که نخوای منو دست کسی بسپری.
لبخندِ عاشقانه و زیبایی به فریبا می زند و چیزی نمی گوید . نگاهش سرتاپای او را قاب می
گیرد . حتی وقتی که فریبا پشت چشم نازک کردنش به معنای دلخوری از اوست و به سمتِ
ستاره و امیر می رود او را رها نمی کند . از معدود مردانی ست که روی خوشش برای همسرش
است و بس . با دیگران جدی برخورد می کند حتی زمانی که جمله هایش پاتک کوچکی به طنز
می زنند.
لبخندی هرچند ناچیز روی لب می کارم : کی می ری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از فریبا می گیرد : امشب.

پلک می بندم : اینجایی که!

116

_دو ساعت دیگه حرکت دارم.

سر تکانمی دهم : پس برو دیرت نشه.

_نه با امیر می رم . فریبا امشب می مونه.

لبخندم را ادامه می دهم : باز میشینه گریه می کنه از دوریت.

_چیز زیادی نمونده دیگه .چند ماه تحمل کنه تمومه.

با احساسِ نشستن کسی کنارم چشم باز می کنم . حسین است که با فاصله کنارمنشسته و

جایی میانِ تاریکی را نگاه می کند.

_ناراحتی!

سرش به سمتم می چرخد و مثلِ همیشه نگاهش را کنترل می کند از حد و حدود خارج نشود.

خانواده اش مذهبی و مقید به آدابند . لب روی هم فشار می دهد : وقتی زنگ می زنم از اونجا

و پشت تلفن گریه می کنه به هم می ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می دهم تا مانعِ نزدیکی پلک هایم شوم : خودشو لوس می کنه.

دست دور زانوانش می گیرد : تحمل ناراحتیشو ندارم.

لبخند می زنم: خوش شانسِ که تو رو داره.

ــمن خوش شانسم که اونو دارم.

نگاهش می کنم : هواشو داریم خیالت جمع.

سر تکان می دهد : بهتون مطمئنم.

ــامیرم هست دیگه.

نگاهی به امیر می اندازد ، در حال تعریف چیزیست که فریبا و ستاره را به خنده انداخته . سر

تکان می دهد : آره . خیالم راحته جایی خواست بره امیر هست نذاره تنها بره . اگر تا عید

مشغول باشه و کمتر به من فکر کنه خوبِ . عیدم با خونوادش می ره مسافرت . دیگه حواسش

نیست من پیشش نیستم.

نگاهم را از خنده های فریبا می گیرم : هرچقدرم بهش خوش بگذره تو براش یه چیز دیگه ای

حسین . حداقل پشت تلفن از نظر روحی بهش انرژی بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد : سعی می کنم . راستی این دوتا چرا هیچ کاری نمی کنن ؟

با سر به لیلی و فرزین اشاره دارد . شانه بالا می دهم : نمی دونم .

فرزین یه کم زیادی بی خیالِ.

_شما دوتا چی ؟

سر تکان می دهم : ما دوتا چی ؟

_شما دوتا چرا هی قهر و آشتی می کنین.

نگاهم را به مجتبی می دوزم : هر چی دلش خواست گفت.

دَمِ عمیق می گیرد : یه جای رابطه تون مشکل داره.

نگاهش می کنم : یعنی چی ؟

سر کج می کند : باید تا الان حداقل عقد می کردین.

نگاه به زیر می اندازم : مامانش راضی نیست . فریبا بهت نگفته بود ؟

_اینو می دونم . ولی نمی دونم چرا تلاش نمی کنین ؟

سرم را جا به جا می کنم : منتظره من مامانشو راضی کنم.

_چرا تو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم : نمی دونم . میگه من باید نظر مامانشو جلب کنم.

_اینکارو کردی ؟

_یکی دوبار دیدمش برا هفت پشتم بس بود.

می خندد: رابطه تون یه شکاف داره . نذار عمیق بشه.

نگاهش می کنم . لبخند میزند : برادرانه میگم بهت . اگر واقعاً می خوای ته این رابطه به چیزی

که می خوای برسه براش تلاش کن . جلوی عیق تر شدن این شکافو بگیر . اگر تهش برات مهم

117

نیست همینجا تمومش کن . خودتو درگیر چیزی نکن که برات ارزشی نداره . چون بهترین روزای

عمرتو از دست می دی.

مجتبی جلو می آید و دستی لابه لای موهایش می کشد : لیلی میگه روشن تر می کردم بهتر

بود.

مش موهایش را می گوید . چانه بالا می دهم : همین خوبه.

جلویم دو زانو می نشیند : اگه تو دوست داری پس خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین دستی روی شانه اش می گذارد: بشین جای من.
می ایستد و رو به من می گوید : بیشتر مراقب خودت باش . حواست به فریبای من باشه.
سر تکان می دهم : خیالت راحت.
خداحافظی می کند و سمتِ فریبا می رود . می دانم او را گوشه ای می کشد و عاشقانه های
مخصوصش را خرجش می کند . مجتبی مماس با من می نشیند : بهتری ؟
پلک می بندم : گیجم .خوابم میاد.
_بلندشو بریم .خیلی وقته پایینی.
صدتی دریا پلک هایم را باز می کند . مجتبی ابرو بالا می دهد : نون زیر کباب من تویی؟
نگاهی به مجتبی می اندازد که دوستانه نبودنش مشهود است .
اندکی اخم می کند : باید
استراحت کنه.
مجتبی هم در مقابلِ شمشیرش ، شمشیر می کشد : دو دیقه با نخود سیاها سرگرم باش.
ابرو بالا می دهد : فقط دو دیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و عقب می رود . نگاهِ مجتبی هنوز رویِ اویی ست که چند قدم آن طرف تر به دیوار تکیه می
دهد.

_شبیه هم نیستین.

نگاهِ من هم روی دریا می نشیند : نه . هردو به پدرامون رفتیم.

_نمی تونم درککنم چرا مادرت دوباره ازدواج کرده.

نگاهش می کنم : کار خلافی نکرده.

ابرو بالا می دهد و سرش سمتِ منمی چرخد: نه . ولی خب تو خونواده ی ما هیچ زنی ازدواج
مجدد نمی کنه.

حس می کنم حرفش دوپهلوست . دستِ پیش می گیرم : تو خونواده ی ما هرکی هرکاری دلش
بخواد می کنه.

_مادرت می تونست ازدواج نکنه.

شانه بالا می دهم : می خواست من سایه ی کسی مثل پدر بالا سرم باشه.

اگر او همیشه از مادرش حمایت می کند من هم می توانم . محال است جلوی او کار مادر را

رمان بازار
romanbazar.ir

نکوهش کنم.

ــبود ؟

سر تکان می دهم: مرد خوبی بود.

و در دل ادامه می دهم : البته تا وقتی که منو از خونه ش نداخت بیرون.

دوباره دریا را نگاه می کند : مادرت می تونست ازدواجنکنه باهاش ولی کنارش باشه.

چشمانم برای لحظه ای خواب را به فراموشی می سپارند . تعجب در سلول های چشمانم خانه

می کند . با چشمانی گشاد نگاهش می کنم : یعنی چی ؟

اینبار او شانه بالا می دهد : پارتنرِ هم می شدن بی ازدواج . چیزی که الان خیلی زیاده . خیلیا

ازدواج کردن ولی یه پارتنر مخصوصم دارن . تو خونواده ی ما اینجوریه.

پلکچشمانم بازتر می شود : جدا از زنشون ؟

با آرامش سر تکان می دهد : آره دیگه .آدم که با زنش نمی ره کافی شاپ یا صبحانه تو رستوران

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوره . با پارتنر باید این جاها رو رفت . تصور کن آدم با زنش بره لابی هتل قهوه ی ترک و کیک
کاپوچینو بخوره . خنده داره!
118
پنجه ی حرف هایش بیخِ گلویم را می گیرد و فشار می دهد . نایِ نفس کشیدن از روحم جدا
می شود . اعصابم سرفه می کنند و من سعی می کنم به جرعه ای آرامش دعوتشان کنم اما
موفقیتم چندان نیست . پارتنرش را کجای دلم بگذارم ؟ گل بود به سبزه نیز آراسته شد ! ما هنوز
میانِ تبادلاتِ احساسات و خواسته هایمان سردرگم مانده ایم آن وقت من باید پارتنر داشتنش را
هم کنجِ دلزدگی هایم تاب دهم . خنده ام می گیرد ! خنده ای به بلندایِ یک حماقت روی لبم
سرک می کشد و وادارم می کند هجویاتِ درونِ ذهنم را بر زبان بیاورم : من الان پارتنرتم ؟
سرش به سمتم می چرخد . کمی جلو می آید : تو قراره دائمی باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک می بندم : مامانت دوست نداره.
_تو یه کمکوتاه بیای مامانم راضی می شه.
کاش کمی بین من و مادرش منصفانه تر رفتار کند . مثلاً جلوی او هم از من طرفداری کند و
حرصش را در بیاورد اما بعید می دانم اینگونه رفتار کند . دستش روی پله ی پشت سرم می خزد
و خودش نزدیکتر می شود . دهانش هرم گرمایش را کنار صورتم رها می کند : اصلاً ولش کن.
عجخ خودمی . نگفتی ! عید بریم کیش یا شمال؟ بوشهرم خوبه البته.
نوک بینی اش به شالم کشیده می شود : هوم ؟ کجا بریم ؟
صدایش از انتهای یک خلسه ی عمیق به گوش می رسد : عاشق بوی شیرینتم.
نفس می کشد و مرا هم به خلسه اش دعوت می کند . چشم باز می کنم که نگاهم درونِ تارِ
نگاهش گیر می کند . آرام لب می زند : برا عید کلی برنامه دارم.
دلم تکان می خورد . برای با من بودن برنامه دارد . مورد توجهش هستم . مرا می بیند و می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهد تنها نمانم . این ، خوب تر از خوب است . بخصوص برای منی که سال هاست اینگونه مورد
توجه نبوده ام . من که سال ها عیدم را با لیلی می گذراندم . کنار شالم را بیشتر به بازی می
گیرد : هنوز قهری ؟
نه ی آرامی از لای لب هایم سُر می خورد . باز با نوک بینی اش شال را حرکت می دهد : پس
چرا هیچی نمی گی ؟
سر به زیر می اندازم : هم خوابم میاد هم اینکه هنوز ازت دلگیرم.
خنده ی آرامی تحویلم می دهد : دلت مال منِ شکلاتم!
_دو دیقه تموم شده ها.
خنده اممی گیرد از لحنِ طلبکار و نگاه پر اخمش . گارد گرفته مجتبی را نگاه می کند . چشمانِ
مصمم و جدی اش سروش را به یادم می آورد و البته فرخ را . دلم پَر می کشد برای شب هایی
که وقتِ درس خواندن شیطنت می کردیم و فرخ تشر می زد بر سرمان که درس واجب ترین کار

رمان بازار
romanbazar.ir

است . دلم می لرزد برای مهربانی نگاهش وقتی مظلومانه نگاهش می کردم و او چون پدری کم
طاقت ، ادامه ی تشرش را قورت می داد . نگاهِ مهربانِ دریا به من همان حس را تداعی می کند
.ناخودآگاه دست بر دیوار می گیرم تا بلند شوم . مجتبی به کمکم می آید اما باز دستانِ دریا
انفصالِ آنها می شود . دستش را عقب می کشد اما موضعش را ترک نمی کند : فردا میام
دنبالت . شکلاتایی که برات خریدمم بخور.
سر به باشه تکان می دهم و با جمعِ پسرها خداحافظی می کنم . داخلِ اتاقک آسانسور تکیه
می دهم و نگاهش می کنم .سرش پایین است و اخم هایش باز نشده .آراممی پرسم : چته ؟
سر بلند کرده نگاهم می کند . با دست کنارِ شالش را کمی عقب می دهد : می خوای با این
ازدواج کنی ؟
چندبار پلک می زنم تا خواب را جواب کنم : چشه ؟
تیرِ تیزِ نگاهش را درون نگاهم پرتاب می کند : ایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را جمع می کند : از سرشم زیادی.
اخممی کنم : دریا!
119
شانه بالا می دهد : ارزش نگاه کردنم نداره چه برسه به ازدواج .
سروش همه جوره بهش سره.
چانه بالا می دهم : باشه.
می فهمد که نباید بیشتر ادامه دهد . حوصله ی بحث با او را ندارم .مجتبی هر چه باشد حداقل
مرا میانِ تنگناهای این زندگی تنها نگذاشته است . البته که اعصابم آنقدر فلج است که نتوانم
تصمیم درستی برای پارتنرش بگیرم .موضوع را به گوشه ی دنجی از ذهنم راهنمایی می کنم تا
به وقت مناسب درباره اش فکر کنم . از آسانسور خارج می شویم و باز کمک می کند تا راه بروم
و داخل خانه شوم . خم می شود و کفش هایم را از پایم بیرون می کشد . با کمکش روی تخت
می نشینم و تشکر می کنم .نگاهم می کند : خواهرمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش گرم است گرچه که بدون لبخند حرفش را می زند . گویی می خواهد نسبتمان را به یادم
بیاورد .سر تکان می دهم و کمی خودم را عقب می کشم تا به دیوار تکیه دهم . لباس هایم را
می آورد و کنارم می گذارد : عوض کن بعد بخواب.
سخت ترین کار دنیا را می خواهد . گویی به دستانم وزنه ی ده تنی بسته اند که به سختی
می توانم حرکتشان دهم . می فهمد و بعد از آویزان کردنپالتو و شالش باز به کمکم می آید.
مانند مادری دستانم را می گیرد و من تمام مدت پلکرویِ هم می گذارم . صدایِ باز شدن در
می آید و خنده های دخترها . موهایم را عقب می زند : چیز دیگه ای نمی خوای ؟
سر تکان می دهم: آب.
باشه ای می گوید و می رود . لیلی داخل می شود و سمتم می آید : فدای اونچشمات بشم
که نا نداره باز بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و بوسه ای روی گونه ام می کوبد : جای من بخواب ، من با بچه ها بیرون می
خوابم.
لبخند می زنم . شادی اش بابت دیدنِ فرزین را با یک بوسه با من به اشتراک می گذارد . نفس
می گیرم : سردتونمیشه.
سر بالا می اندازد : نه بابا . پتو هست.
بالشتش را بر می دارد و بالشت مرا روی تختش می گذارد : بیا بخواب.
کمک می کند تا روی تختش جاگیر شوم . این همیشه مهربان مدت هاست جای همه کَسِ مرا
گرفته . دستی روی موهایم می کشد : برا عید رنگشونو عوض کنیم . تا گوشامونو قهوه ای
دارچینی کنیم بقیه ش رو بلوند.
لب جلو می دهد : شاید بلوند صورتی.
سر به تایید تکان می دهم : آره خوبه.
دریا با لیوانِ آب می آید و ستاره و فریبا برای بردن پتو . ستاره می خندد: باز تز رنگ مو دادی تو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی ادایش را در می آورد : باز حرف اضافه زدی تو ؟
و دهانش را کج می کند . با نیمخندی لیوان را سر می کشم .
ستاره با سر سمتِ من اشاره
می کند :احیاناً نظری نداری تو ؟
سر بالا می دهم و لیوان خالی را دستِ دریا می دهم . فریبا ابرو بالا می دهد : مگه این رو حرفِ
لیلی حرف می زنه ؟
ستاره پتو به بغل سمت در می رود : انگار دوتا لیلی داریم نه یه لیلی یه ساحل.
لیلی جلو می رود و هول کوچکی به کمرش می دهد : حسودا!
ستاره می خندد و حینِ بیرون رفتن می گوید : مجتبی باید جفتتونو بگیره.
لیلی دوباره و اینبار محکم هولش می دهد : گمشو با اینتزات . فرزینمو با دنیا عوض نمی کنم.
حرف های مجتبی و پارتنرش پاتکِ کوتاهی به ذهنم می زنند . اما دستِ دریا که پتو را رویم می
کشد آنها را می راند . دراز می کشم . لیلی بقیه ی وسایل را بر می دارد و رو به من می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

درو می بندم که صدامون اذیتت نکنه.
سر تکانمی دهم و او با خاموش کردن چراغ می رود . دریا در نور کمِ گوشی اش پتویش را کنار
زده دراز می کشد . پلک روی هم می گذارم .حالا که می خواهم بخوابم تصاویرِ عصر اجازه ی
120
آرامش نمی دهند . صدای پچ پچ دریا می آید : سلام .آره خوبه . الان خوابید.
سر می چرخانم و نگاهش می کنم . هندزفری درون گوشش است و گوشی روی شکمش.
موهایش را روی بالشت بالا می دهد : نه . حتی نای لباس عوض کردنم نداشت . چیکار می
کردی ؟
گویی سنگینی نگاهم را حس می کند که سر می چرخاند : فکر کردم می خوای وسایلتو جمع
کنی . کِی می ری ؟
سرم را سمتِ سقف می گردانم .مخاطب آن سوی خطش سروش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــچند روزه ؟
نگاه های داخلِ اورژانسش جلوی چشمانم نقش می بندد . لرزی به دلم می نشیند . نگاهش
ترسناک بود . کاملاً القا می کرد برعکسِ حرف های آن شب پایش کاملاً از زندگی ام کنار نیست

.

ـــباشه . بزن منم گوش کنم.
وقتی پرستار فشارخونم را گفت نگاهش طوفانی شد و لحنش پر عتاب ، که چرا مراقب خود
نیستم . اما به آنی نگاهش پر نوازش شد و لحنش پر مهر . سرم را داخلِ بالشت فرو می کنم.
لعنت به آن نگاه هایی که طعمِ دلپذیرش هنوز زیر دندانِ دلم ورجه ورجه می کند.
می خندد: خودت بچه ای . بزن منم گوش کنم.
صدایِ هولش باعث می شود باز نگاهش کنم : نه نه . صبر کن . بذار هندزفریمو درست کنم و
راحت بخوابم . هر وقت گفتم بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شود و به سمتم می آید . یکی از گوشی ها را درونِ گوشم می گذارد : خب حالا بزن.
تقه ای درون گوشی می پیچد . سریع گوشیِ دیگر را از گوشش خارج می کند .زخمه های
نواخته شده که درون گوشم ماوا می گیرند او موبایلش را روی شکمم می گذارد و سر جایش باز
می گردد . گویی قرار است به جایِ او من سر به سودای صدایِ سروش دهم . صدایش که درونِ
گوشی می پیچد روح از تنم جدا می شود.
ـــچشمای بسته ی تو رو با بوسه بازش می کنم
قلبِ شکسته ی تو رو خودم نوازش می کنم
نمی ذارم تنگِ غروب دلت بگیره از کسی
تا وقتی من کنارتم به هرچی می خوای می رسی
خودم بغل می گیرمت پر می شم از عطر تنت
کاشکی تو هم بفهمی که می میرم از نبودنت...
پلک هایمناخوداگاه روی هم می افتند . طرحِ صورت و نگاهش درون ذهنم جان می گیرد ، مژگان

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندش، نگاهِ پر نوازشش ، لبخندِ محوش . صدایش خشی دارد که روح و روانم را به بازی می
گیرد . جان می دهم میانِ واژه هایی که با منظور و به زیبایی ادا می شوند . جسمم میانِ
خنکای زخمه هایش به آرامشی دیرینه می رسد.
ــمن واسه ی داشتن تو قید یه دنیارو زدم
کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیامو بدم
نفسم نظمش را فراموش کرده . تند می شود ، آرام می شود و ریتم نبضم را هم برهم می زند.
انگشتانم مشت می شوند و کسی چه می داند هیجانِ پمپاژ شده به رگ هایم چه بر سرم می
آورد ! روحم طنازی می کند ، ریتمیک و پای کوبان جمله ها را همراهِ او زمزمه و مرا به فتحِ قله
های احساس تشویق می کند . این مرد چه بر سرِ من و روح و روانم می آورد ؟ آهنگ تمام می
شود اما من هنوز میانِ شاخ و برگِ احساساتِ پنهان میانِ واژه ها مانده ام ! صدایش نزدیک می
شود : چطور بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم است گوشی را کنار گوشش گذاشته . هیچ نمی گویم . نمی گویم معرکه بود ، نمی
گویم معجزه ی آرامشش حرف نداشت ، تنها یکدَمِ عمیق می گیرم که باعث می شود بپرسد:
خوابیدی ؟
121
به زحمت پلکمی گشایم و سر می چرخانم تا دریا را ببینم . دهانِ باز مانده و چشمانِ بسته
اش نشان می دهد خوابِ هفت پادشاه را می بیند . آرام زمزمه می کنم : آره خوابیده.
صدایم برایش شُکِ لازم را دارد . کمی مکث می کند . نمی دانم چه فکری در سرش بال و پر
می زند که صدای بازدمش یکآه را در خود جای می دهد : گوشی دست تو چیکار می کنه ؟
دستی لای موهایم می کشم : هندزفریشو گذاشت تو گوش منو خودش رفت خوابید.
باز مکث می کند . و باز زیاد طول نمی کشد که می پرسد : از اول آهنگ ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هومی می گویم و حس می کنم او هم شیطنت دریا را متوجه شده که آرام و ریز می خندد.

ــپدر صلواتی . حالا تو چرا نخوابیدی ؟

سکوت می کنم و او سکوتم را به روش خودش تعبیر می کند :

آهان ! من داشتم می خوندم ،

صدام نذاشت!

سکوتم را ادامه می دهم . لب هایم باز نمی شوند به گفتنِ حسی که از خواندنش گرفتم .به

اینکه بگویم نخوابیدنم برای این است که صدا و لحنِ خواندنش می تواند روحِ آدم را مجنون کند!

گفتنِ این حرف ها احساسات را پررنگ می کند ، حریم را نزدیک و محدودیت ها را بر می دارد.

می ترسم ازلغوِ تحریم هایمان ، می ترسم از کلماتی که سمت و سویی هدف دار می گیرند.

می ترسم از شنیدن واژه ی عشق که اصلاً قبولش ندارم . من در مقابل این کلمه عاجزم ،

درکش نمی کنم ، همینطور آدم هایی که با توسل به آن راه و رسمِ دلدادگی در پیش می گیرند

رمان بازار
romanbazar.ir

.یک روزی از علی به خاطر همین واژه فرار کردم . وقتی حس کردم علاقه ای نسبت به من در
دلش دست و پا می زند ، وقتی خودش آمد و اعتراف کرد دلش اسیرم شده ، وقتی دیدمتا
شنیدنِ جمله ی عاشقت شدم فاصله ای نمانده کوله بارم را از خانه ی خاله جمع کردم . آن روز
در مقابلِ علی سکوت کردم . گذاشتم او هم در تفسیرِ اشتباهِ سکوتم منزوی شود . پلک می
بندم و آهی می کشم . گناه دارد اینحامیِ روزهای کودکی در چنین حالی دست و پا بزند . آرام
می گویم : صدات خوبِ . باز خوبِ تو این سالا تو گیتار زدن یاد گرفتی.
طعنه ای که می زنم دستِ خودم نیست . جایی انتهای سینه ام از ذوقِ موفقیت هایِ او و عقده
های تنهایی خودم می سوزد . طعنه ام را می گیرد : من پولِ کلاس رفتن نداشتم .البته اگه به
عمو می گفتم برام کم نمی ذاشت اما انصاف نبود تو اون برهه ای که خرج درمان بانو خانومو می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد منم خرج رو دستش می ذاشتم . دوستم کوروش کلاسشو رفته بود به منم یاد داد.

ـ دوستِ خوبی داشتی!

ـ آره . یکی از بزرگترین اتفاقات زندگی من دوستی با کوروش بود .برادری رو در حقم تموم کرده.

اینی که الان هستم به کمک تشویقا و همراهیای کوروشِ .الانم باهم داریم کار می کنیم . اون

موقع که دانشجو بودیم تو شرکت پدرش کار می کردیم اما الان شرکت خودمونو داریم.

چیزی درون دلم تکان می خورد ، یک حسرتِ آغشته به حسادت ! آرام دَم می گیرم و می گویم:

خیلی خوبِ . موفق باشین .منم دوستای خوبی دارم.

و در دل ادامه می دهم : همین که لیلی نگذاشت به خاطر بی پولی گوشه ی خیابان بمانم

خودش کلی ست . حالا چه فرق دارد گیتار یادم دهم یا خودآرایی و انواعِ ماسک هایی که

پوستم را چون آئینه می کند ؟ یا چه فرق دارد هم کارم باشد یا چون فریبا حرکاتِ ریتمیکِ عربی

رمان بازار
romanbazar.ir

را به من آموزش دهد ؟ همین که کنارم هستند و نمی گذارند تنهایی هایم را بالا بیاورم نهایتِ
خوش شانسی ست.
دم می گیرد : آره دوست خوب نعمتیه . حالا که بیداری برات یه چیزی بزنم ؟
ــبیدارم ولی دارمبیهوش می شم.
می خندد : باشه . گوش کن وسطشم بخواب .حیفه نزنم برات.
به پهلو می چرخم : گوشیو چیکار کنم ؟
ــخودم قطعش می کنم . هوم ؟
آرام زمزمه می کنم : بزن.
122
صدهای آرامی در گوشی می پیچد . حدس می زنم آن را کناری گذاشته باشد . لحظاتی کوتاه
می گذرد و بعد صدایش کمی دور
به گوشم می رسد : پسربچه ای که تو رو دوست داشت هنوزم به یادت نفس می کشه...
هنوزم تو خواباش قدم می زنی نمی تونه بعد تو عاشق بشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

میانِ صدایِ پر احساسش حل می شوم . پسربچه ی کودکی هایم با لحنش زنجیری به دست و
پای من می زند . یک روز برایش یوسف ثانی هستم و روز دیگر مرا شبحِ خواب هایش می خواند
.باز صدای تقه ای می آید و یک موسیقی آشنا ، خیلی خیلی آشنا مرا به گذشته پرتاب می
کند.
ـــمی خوام که باتو باشم تموم لحظه هامو
بیام به پات بریزم همه ترنه هامو
بیا که باز ببینم طراوت بهارو
بیا که سر بیاری خزون انتظارو
بدون که عالم عشق پر از حرف نگفته ست
یه دنیا شعر و شادی تو خنده هات نهفته ست...
به آن روزی می روم که دامنِ صورتی حریرم دور از چشمانِ فرخ و مادر زینت اندامم شد و ترانه ی
دوست داشتنیِ سروش عاملِ طنازی ام . دوباره یازده ساله می شوم . دوباره از نبودِ مادر و فرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

سوءاستفاده می کنم . دامنِ کوتاهم را از زیرِ لباس های داخلِ کمد بیرون می کشم . بلوزِ سفید
یقه کشی ام را هم همراهش تن می کنم . یقه اش را دور شانه هایم می اندازم .موهای بلندم
را دورم رها می کنم و گوشه اش را با گیره تاب داده بالا می دهم . کفش های پاشنه دار مادر را
می پوشم . سریع ترانه ی دوست داشتنی سروش را می گذارم . عاشقِ ترانه های گروه آریان
است . با ذوق صدایش می کنم تا بیاید و رقصِ جدیدی که از دوستم یاد گرفته ام را ببیند . می
آید با همان چشمانِ براق و نگاهِ پر نوازشش . دست به کمر می گیرم و حینِ بالا پایین رفتن
کمرم را پیچ و تاب می دهم . به چهارچوبِ در تکیه می دهد و پر تحسین نگاهم می کند.
حرکاتم را ادامه می دهم . چرخ می زنم و دامن در هوا بال بال می زند . موهایم را بالا می گیرم
و تاب می خورم . آهنگ به یکباره قطع می شود . نگاهِ هراسانِ جفتمان به سمتِ پخش می

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخد . فرخ با چشمانِ به خون نشسته نگاهمان می کند . مادر ، دریا به بغل دورتر ایستاده و
نگرانی نگاهش دلم را آشوب می کند . فریاد فرخ بر سر سروش پایه های خانه را می لرزاند .سر
به زیر می اندازد و تمام حرف ها را به جان می خرد . تنم به لرز می افتد . دست روی گوش هایم
می گذارم . فریادش که تمام می شود سروش به اتاقش می رود . نگاهش مرا نشانه می گیرد.
صدایش را پایین می آورد اما لحنش کوبنده و جدی ست : دفعه ی آخر باشه این چیزی که دیدم.
صورتش سمتِ مادر می چرخد . لحنش نرممی شود و صدایش آرام تر ، مثل همیشه احترام
مادر را حفظ می کند . به عمرم ندیدم با مادر حتی به تحکم سخن گوید . نگاه به زیر می اندازد:
بانو خانوم این دامنو بنداز دور.
می رود و یک دنیا دلخوشی مرا هم با خود می برد.
***
داخلِ ماشین می نشینم : سریع منو برسون دریا دم در منتظره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند : به به . سلام عجیجم . خوبی عجخم ؟ منم خوبم شکلاتم.

لبخند دندانمایش را با یک لبخند معمولی که سعی دارم باری به هر جهت بودنش را پنهان کنم

پاسخ می گویم.

نگاهش روی لبخندم می ماند . برای آنکه قافیه را نبازم سریع می گویم : گشنم بود قورتش

دادم.

می خندد: منم گرسنمه ولی ترجیح می دمجای سلام تو رو قورت بدم.

لبخندم سریع خشک می شود . به زور دوباره احیایش می کنم . وقت جدل و موعظه نیست پس

123

دوباره وسعتی به لب هایم می دهم : برام شکلات نخریدی ؟

خودم هم نمی دانم این حرف را از کدام صندوقچه ی ذهنم بیرون آوردم اما دقیقاً به همان اندازه

که برایِ من شگفت آور است او را هم متعجب می کند . ابروهایش بالا می رود و چشمانش برق

رمان بازار
romanbazar.ir

می زنند : مگه قبلی رو خوردی ؟
دستپاچه داخلِ کوچه ی علی چپ می پیچم : یکیش مونده . صبح خوردم . نیاوردی برام ؟
ترفندم برای پشت سر گذاشتن بحث قبلی کارساز است اما نمی دانم این بحث را چگونه تمام
کنم ! با همان ابروهای بالا رفته بدونِ آنکه از من نگاه گیرد در داشبورد را باز می کند . با نیمنگاه
، جعبه ای بیرون می آورد و روی پایم قرار می دهد : اینو برات آوردم که دلگیریت کاملاً از بین بره
.
بسته ی روبان پیچ را نگاه می کنم .زرورق نقره ای با روبانی صورتی تزیین شده و کنارش گلی
صورتی قرار دارد . موشکافانه عکس العملم را زیر نظر دارد . لبخندم را ثابت نگاه می دارم و ابرو
بالا می دهم : جدی ؟
دستم که دور بسته حلقه می شود او هم راه می افتد . آرام آرام بازش می کنم . به راحتی می

رمان بازار
romanbazar.ir

توانم حدس بزنم باز هم یک عطر خارجی و گران قیمت برایم خریده . در این یک سال بارها چنین
کادویی را تجربه کرده ام . با کنار رفتن زرورق نقره ای می بینم حدسم درست است . در جعبه را
باز می کنم و شیشه ی مات و پیچ دارش را بیرون می کشم . رایحه اش قبل از برداشتنِ درش
فضای ماشین را احاطه می کند . درش را بر می دارم و جلوی بینی ام می گیرم . یک نفسِ
عمیق کافی ست تا عطرِ بی نظیرش را به مشامم مهمان کنم .
آهسته می گویم : مرسی
.خیلی بوش خوبه.
می خندد: خانومه گفت امکان نداره خانومت خوشش نیاد!
حینِ نگاه به شیشه ی زیبایش سر تکان می دهم : اوهوم ! بوش عالیه.
سرش را به سمتم جلو می کشد و دستش سمتِ پخش می رود :
به پای بوی شما که نمی
رسه خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دودستی به لبخندم چنگ می اندازم مبادا از این کارزار بگریزد .
اما اینکه بتوانم خود را ثابت نگاه
دارم کاملاً بعید است . جلو آمدنش باعث می شود اندکی خود را
کنار بکشم . اهمیتی نمی
دهد . لب غنچه می کند و بوسه اش هوا را می شکافد .باز جای
شکرش باقی ست که پشت
فرمان است و این حالِ خوشش آسیبی برای من ندارد . عقب که
می کشد تازه می بینم
شیشه ی عطر را به خود چسبانده ام . گویی قرار بوده این شیشه
مرا محافظت کند . با آهنگ
ریتم می گیرد و شانه هایش را تکان می دهد . همراهِ خواننده می
خواند و رو به من سر تکان
می دهد : تو خودت قند و نباتی ... شکلاتی شکلاتی ..عسلی یا که
شیرینی .. که به دل
اینجور می شینی .. که به دل اینجور میشینی...
خیره نگاهش می کنم . به یادِ حرف دیشبش می افتم . پارتنر دارد
؟ یعنی امروز چند ساعتی را

رمان بازار
romanbazar.ir

با پارتنرش گذرانده؟ دم می گیرم و خیره ی مش های یخی اش می شوم . شاید این رنگ مش
را پارتنرش پیشنهاد داده ! برایِ او هم اینطور می خواند ؟ او را هم شکلات خطاب می کند ؟
بدنم یخ می بندد . نگاهم روی صورتش بالا و پایین می شود . قرار است یک عمر پارتنرش را
تحمل کنم ؟ می خواهد کاملاً واضح بعضی ساعاتش را با او بگذراند ؟ من نمی توانم . باور کن
نمی توانم تحمل کنم . اینکه قرار باشد همیشه سایه ی زنی روی زندگی ام سنگینی کند را
نمی خواهم . ترسِ از دست دادن مرا می کشد . ممکن است روزی بخواهد پارتنرش هم دائمی
شود ، آنوقت باید چکار کنم ؟ سر به سمتم می چرخاند و لبخند می زند : تموم شدم دختر!
نخور اینجوری.
باز لبخندِ باری به هر جهتم به کمکم می آید : مش موهات بهت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز از آن روزهایی ست که زبانم فقط برای رفع و رجوعِ افکارم حرکت می کند . جمله هایی می
گوید که یا اصلاً به آن اعتقادی ندارم یا دروغ بودنش خودم را هم به تعجب وامیدارد درست مثلِ
همین جمله ای که گفتم . دستی درونِ موهایش می کشد و لبخندش گسترده می شود:
124
جونم خانومم ! تو خوشت بیاد دیگه تمومِ!
به او هم این حرف ها را می زند ؟ حسادت به بدترین شکل در سلول هایم رسوخ می کند . می
شود با مردی زندگی کرد که محبت هایش را برای دو زن خرج کند ؟ عاشقش نیستم اما حاضر
هم نیستم محبتش را با کسی تقسیم کنم . زندگی بدونِ دغدغه با وجود یک رقیب میدانِ
جنگی می شود که هر آن می تواند نفسِ آدم را بگیرد . دوباره نگاهممی کند : با دلم اینطوری
نکن دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش برای بار دوم میانِ موهایش راه می گیرد اما اینبار یک جورهایی حریص است . گویی در
دامی افتاده که جز چنگ زدن به این ریسمان چاره ی دیگری ندارد . به سرعتش کمی شتاب
می دهد : نکن دختر نکن.
سگرمه هایم اندکی در هم فرو می روند .فهمیدنِ منظورش برای من چند ثانیه طول می کشد
اما به محضِ دریافتش نگاه می گیرم . من در چه خیالی ام و او در چه حالی ! نمادین ، شالم را
اندکی جلو می کشم و موهایم را مرتب می کنم . با نگاه به ماشین ها سعی می کنم سرگرم
شوم . دستی به یکباره جلویم می آید و من سریع عقب می کشم . در پشتی صندلی فرو می
روم و دست ، داشبورد را باز می کند . نگاهم به سمتش می چرخد . نگاهش به خیابان است
اما چیزی را از داشبورد بیرون می آورد . یک جعبه ی دیگر که روی پایم قرار می گیرد : می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم فردا بدم بهت. نگات نمی ذاره که . فردا یه چیز دیگه برات می گیرم.

جعبه ی مخمل ابروهایم را بالا می فرستد . آرام درش را باز می کنم . انگشتر ظریف با سه

برلیانِ رویش هوش از سرممی برد . آرام زمزمه می کنم : خیلی خوشگله.

_دوسش داری ؟

نگاهش می کنم . برقِ نگاهم قابل کنترل نیست .سر تکان می دهم : خیلی.

_دستت کن.

آرام انگشتر را بیرون می آورم . این هدیه ها برای منی که سال هاست به تعداد انگشت های

دستم هم هدیه نمی گیرم خیلی دلچسب است . انگشتر که روی انگشتم می نشیند دلم پیچ

و تاب می خورد . دستم را کمی دور می گیرم تا ببیند : خوشگله .

باز نگاهش می کنم که با چشمانش تبِ داغی به نگاهم می ریزد . لب پایینم را به اسارت

رمان بازار
romanbazar.ir

دندانم قرض می دهم . رو به رویش را نگاه می کند : نگات به اندازه ی کافی دیوونم می کنه
دیگه اینطوری بیچاره ترم نکن.
نیم نگاهی به سمتم می اندازد و آرام زمزمه می کند : بریم خونه ی ما ؟
دلم دیوانه می شود ، بلند بلند به قفسه ی سینه اممی کوبد .این التهاب رخنه در لحنش ، این
گرمای پیچیده در کابین ماشینش را دوست ندارم . چنان دست و پایم به هراس می افتند که
برای پاسخ دادن درمانده می شوم . دست لابه لای موهایش می کشد و شتاب ماشین را بالاتر
می برد . وحشت دور دلم چمبره می زند و وادارم می کند سریع یک نه قاطع بگویم . با
چشمانی که دودو می زند نگاهم می کند . دلیل می خواهد اویی که رفتارم را پای چیز دیگری
گذاشته . بزاقم را فرو می دهم و به اولین چیزی که به ذهنم می آید و یکی از صادقانه ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقات است متوسل می شوم : حقوقمو دادن باید برم اجاره ی این ماهو بدم.

اخم می کند : بعداً بده.

گوشه ی پالتوام را چنگ می زنم : نمیشه . دو سه روزه دیر شده دیگه صدای صابخونه درمیاد

.حقوقمم کم داده باید ببینم لیلی چقدر داره میشه جورش کرد یا نه!

اخمش بیشتر می شود : چقدر کم داده ؟

_تقریباً اندازه ی سهم اجاره م دارم.

_نگفت چرا کم داده ؟

خداراشکر که بحث از جاده ی اصلی منحرف شد . سر تکان می دهم : چرا گفت چون این ماه

همش زودتر از ساعتت رفتی . حتی دقیقه به دقیقه شو حساب کرده بود.

لحنش عصبی می شود : مگه شهر هرته . از کله ی صبح وایمیسی تا لنگ ظهر بعد آقا

125

دوقورتونیمشم باقیه ؟ لازم نیست دیگه بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی می کشم . از هر بحثی خلاص می شوم داخل یک بحث دیگر دست و پا می زنم . سر
تکان می دهم : اجاره خونه مونو چیکار کنیم ؟
از بینِ دو صندلی دستش را به پشت می برد : مگه منمُردم ؟
عقب را نگاه می کنم .کیفش را از روی صندلی عقب برمی دارد و جلو می کشد . حواسش
نیمی به رانندگی و نیمی به کیف است .درش را باز می کند و زیپِ وسطش را باز می کند . از
داخلش چند تراول بیرون می کشد : اجار تون چقدره ؟
ابرو بالا می دهم: دو.
تراول ها را روی جعبه های روی پایم می گذارد و کیف را هم به دنبالش : بشمر ببین چقدره.
بردار.
نیمنگاهی به سمتم می اندازد : همه ی تراولا رو بردار . اجاره تونو بده با بقیه شم برو هرچی برا
عید می خوای بخر . کم بود بازم میریزم به حسابت.
سر تکان می دهم :نیازی نیست خودمون جورش می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کند : من تشخیص می دم نیاز هست یا نه . الانم همون کاری که گفتمو بکن.

لحنش چنان دستوری ست که ترجیح می دهممخالفتی نکنم . اگر لیلی بود حتما از سر و کولش

بالا می رفت اما من به تشکری اکتفا می کنم . سر تکان می دهد : یه دیقه هم لنگ پول نمون.

فقط یه تلفن بزن بهم که حسابتو پر کنم.

سر تکان می دهم : باشه.

ــبریم خونه ی ما ؟

تا خانه شان راه زیادی نیست و البته تا خانه ی ما فقط دو کوچه ، سر به نه تکان می دهم : نه

دریا جلو در خونه منتظره . لیلی آرایشگاست.

با اخم و لب های جمع شده فرمان را می چرخاند و غر می زند : می رفتیم خونه ی ما دیگه!

نگاهش می کنم و چیزی نمی گویم . پارتنرش را هم به خانه دعوت می کند ؟ حسین دیشب

چه گفت ؟ گفت تکلیف این رابطه را روشن کنم ؟ که جلوی عمیق تر شدن شکافش را بگیرم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این رابطه پر از چاله و دست انداز است .از هر کدام که رد می شوم گیرِ دیگری می افتم ،
کدامشان را درست کنم ؟ باید اساسی با هم حرف بزنیم .باید تکلیفِ این افکار ذهنم ، عقایدش
، مادرش و خلاصه تکلیفِ هرچیزی که بینمان چون مین عمل می کند را روشن کنم . باید از لیلی
همکمک بخواهم . دو فکر بهتر از یک فکر به نتیجه می رسد .
جلوی خانه نگه می دارد : فردام
میام دنبالت.
سر تکان می دهم و خیره به دریایی که با دیدنمان چشمانش را تنگ کرده می گویم : باشه . تا
فردا.
_کمکت کنم ؟
یادم به حجم روی پایم می افتد : نه . فقط این کیفت.
کیف را به سمتش می گیرم . سر جلو می آورد ، لب هایش را غنچه می کند و کیف را از دستم
می کشد : نمیشه تحریما رو برداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه صورتم جمع شود می خندم : نه . تحریم صبرتو بالا می بره.
چشمکی می زند : باعث خودکفایی اممیشه ها.
خب برای بار چندم به پارتنر اشاره می کند . مثل همان باری که گفت می تواند جایم را با چند
نفر پر کند . حوصله ی بحث ندارم که می دانم انتهایش قهر است و چند روزی نیامدنش . پس با
سر به دریا اشاره می کنم : زشته.
عقب می کشد و سر به تاسف تکان می دهد : آخر یه جا گیر می ندازمت.
حرفش یادممی ماند . که تنها ماندن با او کمی خطرناک است . تراول ها را دسته می کنم و
همه را با دو جعبه ی کادو درون کیفم می گذارم .همزمان پیاده می شویم . دریا قدمی به سمتم
می آید و با سر به مجتبی سلام می کند . اما نه نگاهش و نه فرم ایستادنش هیچکدام چنگی
126

رمان بازار
romanbazar.ir

به دل نمی زند . کاملاً معلوم است آمادگیِ یک نزاعِ خونین را دارد . مجتبی ما بین در و ماشین

می ایستد : چطوری دشمنِ عزیز ؟ هنوزم که آماده ی جنگی!

دریا لب جلو می دهد و طلبکارانه پاسخ می دهد : عالی ام دارم برا شکستت نقشه می کشم

.

چشمانم گشاد می شود . فقط من می توانم درک کنم دریا چقدر جدی ست و مجتبی چقدر این

حرف را شوخی تلقی کرده که می خندد : آفرین . این وسط درساتم بخون که آخر سال نیفتی.

شانه بالا می دهد : مشکلی نیست ارزششو داره به خاطر شکستت تلفات بدم.

مجتبی دست بالا می آورد : عالی ! منم آمادم دفع پاتک کنم . مراقب خودتون باشین.

دستش را تکان می دهد : فعلا.

با تکانِ سر پاسخش را می دهم . داخل ماشین می نشیند . به دریا نزدیکتر می شوم : یه

مقدار مودب باشی بد نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخممی کند : واقعاً می خوای زن این بشی ؟
اخم می کنم و صورتم را سمت ماشین که در حالِ دور زدن است می چرخانم : سرت به کار
خودت باشه.
صدای ایش گفتنش را می سنوم و اهمیت نمی دهم . مجتبی بوق می زند و من هم برایش سر
تکان می دهم . به جای آنکه فرمان را کامل بپیچاند و برود ، فقط مرا نگاه می کند .حس می کنم
می خواهد چیزی بگوید . می خواهم به سمتش بروم که دستش را کنار گوشش می گذارد و
ادای تلفن زدن در می آورد . منظورش را می فهمم و سر به باشه تکان می دهم . با تانی می
پیچد و گازش را می گیرد . می چرخم سمتِ دریا که با دیدن سروش کنارم هین می کشم:
ترسیدم.
دست در جیب نگاهم می کند : سلام.
_سلام .اینجا چیکار می کنی !؟
نگاهش روی نگاهم خیمه می زند : دریا رو رسوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این یعنی مرا در ماشین مجتبی دیده است . و صد البته مجتبی هم او را دیده است . دیده
است که خیره نگاهمکرد ، که با تانی پیچید . نگاهِ خیره اش آه از نهادم بلند می کند ،
خداحافظی او را دیده است . نگاهم فرار می کند و خجالت باعث می شود گونه هایم رنگ گیرد و
گویی می فهمد که سر به سمت دریا می چرخاند : چرا اینطوری حرف زدی دریا ؟ من دو ساعت
چی گفتمبهت ؟
لحنش جدی ست اما نرمیِ اش را از دست نداده . دریا شانه بالا می دهد : ازش خوشم نمیاد.
برای رفعِ این بحث سریع مرا مخاطب قرار می دهد : سروش راهِ مدرسه تا خونه و داروخونه رو
بهم یاد داد . از فردا خودم میام.
سر کج می کنم و بدونِ نگاهی به او می گویم : دستش درد نکنه.
ــچیزی احتیاج ندارین ؟ من چند روزی نیستم.
نگاه به کفش هایم می دوزم : نه . خوش بگذره.
ــسفر کاریِ . یکی دوتا زمین هست قراره بگیریم دستمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم : موفق باشین .الان می ری ؟

ـــآره . خیالم راحت باشه ؟

سر تکان می دهم : آره . برو.

ـــاوم...

سکوتش و تکان نخوردنش باعث می شود آرام نگاه بالا بیاورم . آرام لب می زند : بهتری ؟

پلک باز و بسته می کنم : خوبم.

هنوز نگاهم می کند . سر تکان می دهم : خوبم خیالت راحت.

تکانِ خفیفی به سرش می دهد : خیلی مراقب خودت باش.

سر تکانمی دهم و

127

رو به دریا می گویم : بریم.

ـــراستی..

نگاهش می کنم .اخم دارد.

ـــجاده ست دیگه..

من هماخممی کنم . خب جاده باشد . می فهمد منظورش را نگرفته ام . اخمش بیشتر می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود و نگاهش به اطراف می دَوَد : جاده ست و زمستون و اعتباریم نیست . اگر..

برای او گفتنش سخت است و برای منشنیدنش . پدر و مادرش را شش ماهگی در جاده از

دست داد . یادم می آید ترس از جاده را همیشه با خود یدک می کشید ، ترس از دست دادنِ

عزیزانش را . آب دهان فرو می دهم و سعی می کنم به نبودنش فکر هم نکنم چه برسد به

تصور کردنش ! این یک ماه آنقدر حضورش پررنگ بوده که نتوان یازده سال نبودنش را باور کرد.

لعنت بر این واژه ی نبودن که به آنی گلویم را پُر می کند . اخم می کنم : مراقب خودت باش.

سالم برگرد.

نگاهش به سمتم می دود . چهره اش به آنی باز می شود و لبخند کم رنگی روی صورتش سایه

می اندازد . پلک باز و بسته می کند : چشم.

نگاهمسمتِ ماشینش می رود : ماشینتو چک کردی ؟ سرویس نمی خواد ؟ همه چی برداشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

؟ زنجیر چرخ داری ؟ نمونی تو راه یه وقت!
نگاهم که به سمتش برمی گردد در لبخند و نگاهِ خاصش گیر می افتد . لب می زند : همه چی
همراهمه . ماشینم سرویس شده.
سر کج می کنم : پس برو به سلامت.
پلک روی هم می گذارد : مراقب خودتون باشین.
_خیالت راحت.
نگاهم می کند : کاری بود زنگ بزنین برمی گردم.
سر تکانمی دهم .آرام عقب عقب می رود و نگاهش دست از سرم برنمی دارد . فقط حینِ
پریدن از جوی و باز کردن در ماشین فاصله بینِ نگاهمان رشد می کند . این پروسه ی
خداحافظی عجیب دلگیر و طولانی ست .و شاید سخت که او با تانی دل می گیرد تا برود و منبا
تانی نگاه می گیرم تا سوار بر ماشین از جلوی چشمانم دور شود.
***
لیلی به روی شکم خوابیده و پاهایش را تکان می دهد : دستش درد نکنه . چیکار کردی اینارو

رمان بازار
romanbazar.ir

داد ؟
خنده ی ستاره از کنارش بلند می شود : این کاری کنه ؟ بابا این از بیخ و بُن خشکِ.
لیلی سُقُلمه و ناسزایی نثارش می کند و تراول ها را برای بار ششم می شمارد . دراز می
کشم و هر دو دست زیر سرم می گذارم : فقط از دهنم در رفت دکتر حقوقمو کم داده.
فریبا محوِ گوشیِ درون دستش می خندد: دمت گرم به موقع گفتی .البته اونم وظیفش بودا.
مرد باید خرج زنشو بده.
ــاوهو ! زنش! از کی زنش شده ؟
فریبا به پهلو می چرخد و جوابِ ستاره را می دهد : از همون وقتی که تو با دایی آرام ریختی رو
هم.
ستاره بالشت را زیر دستش می کشد و نیم تنه اش را روی آن لم می دهد : حالا یه بار من یکیو
پسندیدما.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی عاقل اندر سفیه نگاهش می کند : بمیرم برات که بعد از زدن مخِ دایی آرام با قبلی به هم
زدی.
ستاره دست دراز کرده گوشی اش را از روی میز برمی دارد : چه کنیم دیگه زیر دست شما
پوست انداختیم.
128
فریبا نگاهی به جفتشان می اندازد : لنگه ی هم هستین . حالا چقدر میشماری اونا رو ؟ زیادتر
میشه بده مام بشماریم.
لیلی می چرخد و طاقباز می خوابد . تراول ها را روی شکمش می گذارد : چهارتا داده . دوتا
بدیم خونه دوتاش برا خودمونِ.
فریبا ابرو بالا می دهد : دوتاش مالِ ساحلِ.
لیلی نگاهم می کند : من و ساحل نداریم.
با باز و بسته کردن چشمم حرفش را تایید می کنم . ستاره حینِ تایپ درون گوشی اش می
پرسد : نظر اونم همینِ ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کی ؟ مجتبی؟
سر بالا می دهد : ساحلو می گم.
لیلی به سقف خیره می شود : ساحل همیشه مثل منفکر می کنه.
به یکباره می چرخد و به پهلو می شود : هفته ی دیگه یه دور دکوپاژ کنیم که این صورتیا بره.
من هم به پهلو می چرخم : چه تِمی می زنی ؟
دست زیر سرش می گذارد : دودی . بلوند دودی . مده.
فریبا آهی می کشد : مال منم رنگ کنین خسته شدم از موهام.
ـ حسین اجازه می ده ؟
لب جلو می دهد : اون که نیست!
اخم می کنم : پس برا چی رنگ می کنی ؟
صدای بسته شدن در نگاه هر چهارنفرمان را به سمتِ حمام می کشد .دریا لباس پوشیده با
حوله ای دور موهایش سلام آرامی می گوید . جوابش را می دهیم .لیلی نگاهش می کند : اگه
درس نداری بیا بشین کنار ما . هی می چِپی تو اون اتاق!
دریا سر تکان می دهد : صورتمو کرم بزنم میام.
ابرو بالا می دهد : پوستت خشکِ ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوهومی می گوید و سمتِ اتاق می رود. لیلی صدایش را بلند می کند : کرمتو بیار ببینم.

بعد دوباره طاقباز می خوابد و فریبا را مخاطب قرار می دهد : مگه اردیبهشت عروسی ندارین ؟

فریبا گوشی اش را کنار می گذارد و به سمتش می چرخد : آره . دختردایی حسین.

ـ_خب بذار همون موقع رنگ کن . لباست هر رنگی بود برات لایت اون رنگی می زنم . حسینم

هست می بینه . هوم ؟

سرش را دو به شک تکان می دهد : باشه . باید دنبال لباسم باشم برا عروسی.

پوف کلافه ای می کند : وای خدا . چقدر کار دارم.

لیلی اخم می کند : همچین می گی انگار می خوای کوه جابجا کنی!

صورتش آویزان می شود : لباس خریدن برا عروسی تو خانواده ی حسین یعنی فاجعه.

ستاره چشم از گوشی اش می گیرد : حالا خوبه عروسیاشون جداست .اگه قاطی بود چیکار

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردی!
فریبا ادای گریه در می آورد : نگو تو رو خدا . همینم فاجعه ست . چی بپوشم ؟
و ناله بلند می کند . لیلی رو ترش می کند : بسه بابا . پسر به اون خوبی خونواده به اون خوبی
!یک کلام بهت نمیگنچادر سر کن . به خدا از سرتم زیادی ان.
فریبا اخممیکند : پسرشون منو همینطوری پسندید.
ستاره دستی در هوا تکان می دهد : پسندید که پسندید .تو هم پسندیدی دیگه . می دونستی
چادری هستن . می خواستی بله نگی.
فریبا ابرو بالا می دهد : من از اول به حسین گفتم چادر سر نمی کنم.
دریا می آید و کنارمان می نشیند . کرم صورتش را دست لیلی می دهد و خودش هم حوله را از
سرش برداشته مشغول خشک کردن موهایش می شود . لیلی حینِ نگاه به نوشته های روی
قوطی کرم ، فریبا رادمخاطب قرار می دهد : می تونست بعد عقد بزنه زیرش . ولی نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا اخم می کند : چرا همه تون طرف اون هستین ؟
نگاهش می کنم : از بس آقاست . از سرتم زیاده . انقدر سرش غر نزن . هر وقت زنگ نی زنه یا
داری غر می زنی یا گریه می کنی.
بغ می کند : خب چیکار کنم ؟
لیلی پاسخش را می دهد : بزن تو سر خودت شوهر به این خوبی داری . ما رو بسیج کرده هواتو
داشته باشیم . امیرو کرده شوفرت . خونوادشم که عین پرنسسا باهت رفتلر م کنن و نازتو می
کشن . دردت چیه تو ؟
لب بر می چیند : دلم براش تنگ می شه.
ستاره می خندد : بشین رمان بخون دلت وا شه.
فریبا ادایش را در می آورد : بشین رمان بخون ! حتما رمان تورو بخونم ؟
سر می چرخاند و چشمکی می زند : آورین . اینو خوب اومدی!
دریا نگاهم می کند : سروش اس زده که رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی قوطی کرم را سمتش می گیرد : با چه سرعتی رفته الان رسیده ؟

نگاهممی کند : زود نیست ؟

سر کج می کنم و نگاهم سمتِ در

یا می رود . نگاهش بینمان رفت و آمد می کند : حتما جاده خلوت بوده.

قوطی را می گیرد و کناری می گذارد . لیلی با سر اشاره می کند : براش از اون آبرسانا بیار که

قوطیش آبیِ . اینی که داره خوب نیست.

قوطی کرم را نگاه می کنم و سر تکان می دهم : باشه . اتفاقا دیروز سری جدیدش اومد.

ــمنم یه سری وسیله می خوام.

سر به سمتِ فریبا می چرخانم : لیست بده برات بیارم.

کش موهایش را بیرون می کشد : سرم مو می خوام و لوسیون و لنز رنگی.

ستاره هم دوباره نگاه از گوشی می گیرد : برا منم بیار . یه سری چیزا می خوام وقتی رفتم

پیش دامون استفاده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان منگشاد می شود و سر فریبا بلند می شود برای دیدنش ، لیلی اما با کف دست روی
سرش می کوبد : اول که خفه بچه نشسته . دوم اینکه خاک بر سرت مگه چند روزه دوستین
انقدر پیشرفت کردین ؟
ستاره خودش را کنار می کشد و می خندد : اول که این دوره بچه ها خودشون یه پا کاربلدن.
دوم اینکه برا عید می خوام .با این سرعتی که در پیش گرفته عید می رسیمجاهای خوبش.
فریبا دست زیر سرش می گذارد : شوخی می کنی !؟
ستاره به نشانه ی نه سر تکان می دهد : نه بابا . خیلی تند و تیزه . جلوش کم آوردم.
لیلی ابرو بالا می دهد : به آرام نمی اومد همچین دایی ای داشته باشه.
ستاره به پهلو می شود : خودشم تازگیا نوربالا می زنه بابا . بعد تولد تا دو شب پیش خونه ی ما
بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی روی صورتش مکث می کند . ابرو بالا مایین می کند : یه جوری شده تازگیا.

سر لیلی می چرخد و نگاهش به ما دونفر می افتد . ابرو بالا می دهد به نشانه ی تعجب که

فریبا را وادار به پرسش می کند : نگفت چرا مونده ؟ اسمی از پسرای اقوامتون نیورد ؟

ستاره می نشیند : نه . برا همین می گم نوربالا می زنه . منم ک برادر ندارم بگم به هوای اون

مونده.

لیلی سر می چرخاند به سمتش : از صبح چیکار می کرد ؟ همش خونه بودین ؟

سر بالا می اندازد : نه بابا . فقط روز اول خونه بودیم بقیه ش می رفتیم بیرون .تو خونه هم

هرکاری بگی می کرد.

می خندد : از چیدن میز کمک مامان تا بحث با بابا درباره ی سیاست و چرخوندن گروه نقد من.

لیلی چشم باریک می کند : مشکوکه ها.

130

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره سر تکان می دهد : یه ذره . البته خب هر روز می رفتیم بیرون منو می برد پیش دامون.
فریبا سرش را به سمتِ من که پشتش هستم می چرخاند و با سر تکان می دهد ، مثلاً نظرم را
می پرسد . شانه بالا می دهم به معنای نمی دانم . نگاهم سمتِ دریا می رود که با موهایش
درگیر است .آن ها را چند دسته کرده و آرام برس می کشد .یک آن تصویرِ مادر و دختری جلوی
چشمانم نقش می بندد که همراه هم آواز می خوانند : آهای دخترِ دریا .. بازم صبح شده پیدا..
پاشو چشماتو وا کن .. تو دریا رو نگاه کن...
مادر موهای خرمایی دخترکش را آرام شانه می کند و دختر با لحنِ بچه گانه برایش می خواند.
دخترک شاد است و غمی ندارد . گویی دنیا قرار است همیشه بر کامش بچرخد .خبر ندارد
روزهایی می آید که برای آن لبخندِ بی دغدغه دل دل بزند . ناخوداگاه می نشینم و آرام خود را

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می کشم .پشتِ دریا قرار می گیرم . دست دور موهایش می اندازم و همه را عقب می
کشم . دستش که برای برس کشیدن جلو رفته در هوا می ماند . برس را از میانِ دستش بیرون
می آورم و آرامشروع می کنم به شانه کردن موهایی که بلندی شان تا کمرش می رسد . فقط
چند ثانیه می گذرد تا از خدا خواسته به طور کامل بچرخد و صاف بنشیند.

ــراستی رمانت کی تموم میشه ؟

ــچیزی نمونده . نهایت یه ماه دیگه اگه هر روز پست بذارم.

نگاهش به منمی افتد . فریبا به میانِ حرفشان می پرد : این ننویسه جماعت بیکار می مونن.

همه میخکوب صحنه های رمانشن . همچین مو به مو توضیح داده که..

ادامه نمی دهد و فقط به تاسف سر تکان می دهد . ستاره پر غرور قری به سرش می دهد:

همینِ بهش میگن بمب تلگرام جانم . می بینی همه براش سر و دست می شکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا تک خنده ای می کند و لیلی برای اینکه جلوی بحث را بگیرد می پرسد : بعدش بازممی
نویسی؟
برس را کنار می گذارم . بالای موهایش را جدا می کنم و شروع می کنم به بافتن مدل تیغ
ماهی . ستاره می خندد : آره بابا .مهتاب هر بار می ره خونه ی دوستش با صدتا ایده میاد برا
نوشتن .خودشم که نمی نویسِ . میگه من بنویسم.
لیلی بلند می شود و تراول ها را روی میز می گذارد : پس دست دوستش درد نکنه که مغزشو
کار می ندازه.
می آید و پشت سرم می نشیند . موهایم که لمس می شود می فهمم او هم گرفتار خاطره ای
قدیمی شده که نمی تواند از خیرش بگذرد . با سرانگشت موهایم را شانه می کند . ستاره
نگاهش را بینمان می چرخاند : جوونن دیگه . می شینن درباره ی رمانا بحث می کنن به چیزای
جدید می رسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا پشت چشم نازک می کند : چه بحثیه که به اینجور رمانا می رسه ؟ خدایی ایده ی
پدربزرگ به عقل جنم نمی رسید . اینمهتاب و دوستش عجب مارمولکایی هستن.
برای لحظه ای نگاهش می کنم . من همسنِ مهتاب بودم به این چیزها فکر می کردم ؟ اصلاً
دنیا
***
یکپفک درون دهانم جا می دهد : امروز برات چی آورد ؟
مرغ ها را زیر و رو می کنم . نمکزیادِ پفک چهره ام را جمع می کند . کمی عقب می کشم تا
قطرات روغن روی صورتم نریزد . زیر گاز را کم می کنم و بعد از فرو دادن پفک پاسخش را می
دهم : گوشواره.
یک پفک در دهان خودش می گذارد و هوم کشداری می گوید . نگاهش می کنم . چونکودکان
بازیگوش دور دهان و انگشتانش نارنجی شده . تکیه به سینک بسته ی پفک را در دست گرفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا سین جیم می کند . با ولع پفک را فرو می دهد : فکر کنم برات ست خریده داره دونه دونه

بهت می ده.

سر تکان می دهم: آره انگار . چون گوشواره ها شبیه همون گردنبند دیروزی بود.

131

ابرو بالا می دهد : خب حالا چته ؟ همچین می گی که انگار برات مهم نیست.

چشم تنگ کرده نگاهش می کنم : زیادی مهربون شده!

اخم می کند : بَده؟

سر به نه تکان می دهم : هیچوقت در این حد مهربون نبود لیلی.

شانه بالا می دهد : داره جبران می کنه.

ــبعید می دونم.

پر تردید نگاهم می کند . پفکی که نزدیک دهانش برده را پایین می آورد : مشکوک حرف می

زنی.

شانه بالا می دهم : چون مشکوکه کاراش . همیشه کادو می داد ولی نه اینطوری پشت سر

رمان بازار
romanbazar.ir

هم.
_خب الان پشت سر هم بودنش مشکوکه ؟
ابرو بالا می دهم : حس خوبی بهش ندارم.
_فرزین می گفت باهاش حرف زده . بهش گفته گاهی زیادی تند می ره مثل حرفای همون
روزش . شاید داره جبران می کنه.
شانه بالا می دهد و پفک را درون دهانش تقریباً می چپاند . اخم می کنم : پارتنر داشتنشم
برای جبران زیاده روی هاشه ؟
دهانش ایست می کند و نگاهش خیره ی نگاهم می شود. سر بالا پایین می کنم : خبر داشتی
؟
جویدن را آغاز می کند و با مکث می پرسد : کی پارتنر داره ؟
_مجتبی.
می گویم و پرسشگر نگاهش می کنم . اخم می کند : غلط کرده . کی همچین حرفی زده ؟
ابرو بالا می اندازم : خودش.
نگاهش روی نگاهم دودو می زند : یعنی چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عقب می روم و به دیوار تکیه می دهم : یعنی اینکه ایشون پارتنر دارن . گفت ما خونوادگی
پارتنر داریم . آدم که با زنش نمیره کافی شاپ.
اخمش بیشتر می شود : شکر خورده یه چیز دیگم روش.
من هم اخممی کنم .پس او هم خبر نداشته . با صدای آرامی می گویم : ما پارتنرشون هستیم
، آره ؟
بسته ی پفک را روی کابینت می گذارد و قدمی جلو می آید : وقتی بهت می گم الان آسون بگیر
که خرت از پل بگذره برا همینِ . بعدش ببین جرات داره از پارتنر بگه ؟
سر تکان می دهم : زنش بشم بعد یه عمر پارتنرشو چطوری تحمل کنم ؟
ـکاری کن جرات چنین کاریو نداشته باشه . انقدر دورش باش و چشم و دلشو پر کن فکر زن
دیگه ای تو ذهنش نیاد . نمی بینی عفریته خانوم بابای منو چطور تو مشتش گرفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی در هوا می اندازم : میگه همه شون دارن . چطوری جلوشو بگیرم ؟

پلکمی بندم و دلم زار می زند از این بخت ، که همیشه باید یک پای خوشی هایم بلنگد .چشم

باز می کنم و واقعیت چون پتک بر سرِ آرزوهای دخترانه ام می کوبد . آه از نهادم بلند می شود و

صدایم را در بر می گیرد : وای لیلی ! مامانشم تحمل کنم پارتنرشو نمی تونم.

لحنش طلبکارانه می شود : خودم حسابشو می رسم بخواد همچین کاری کنه . مگه الکیه ؟

پس چرا داره خودشو برات می کشه ؟

شانه بالا می اندازم به ندانستن و نگاهم را سمتِ مرغ ها می کشانم . اصلاً نمی فهمم مجتبی

بینِ من و افکارش چه وجه تشابهی دیده که این رابطه را کش می دهد !دوباره نگاهش می کنم

:من با این چیزایی که میگه جور نیستم لیلی . کاش هنون یه سال پیش گفته بود تا تکلیف

خودمو بدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر می شود : تکلیفت معلومه.

132

سر به نه تکان می دهم : نه . نه تا وقتی اینطوری سردرگمم می کنه.

هر دو به سکوت می نشینیم . من دل دل می زنم و او راونمی دانم اما هردو نگاهِ پر حیرتی

داریم . حیرت من از تقدیری ست که دم به دم برایم آس رو می کند و مرا به دوئل سخت تری

می خواند . منِ رنجور از سختی ها را چه به چنین مبارزه ای که نه نای پیش رفتن دارم و نه

توانایی کنار آمدن و دم نزدن ! نگاهم سمت لیلی می رود . دست به کمر خیره به مرغ هاست و

معلوم است میانِ افکارش دست و پا می زند .آرام می پرسم : فرزین چیزی در این مورد بهت

نگفته بود ؟

نگاهم می کند و سر بالا می اندازد : گفته بود که خودم مغزشونو شست و شو می دادم.

دو به شک نگاهش می کنم : بهش می گی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کند : این دو سه روزه یه زنگمنزده . معلوم نیست چه گندی تو شرکت باباش زده که
هول کرده و داره جمعش می کنه.
سر تکان می دهد و نگاهش را زیر می اندازد : بذار این چند روزم بگذره.
ناگهان گویی چیزی به خاطر آورده سر بلند می کند : بذار عید رفتیم کیش حالشونو جا میاریم.
هوم ؟
سر کج می کنم : خودمم همین فکرو کردم . عید تکلیفمو مشخص می کنم.
دست به موهایم می کشم : خسته م به خدا لیلی . انگار خوشی بهم نیومده.
اخممی کند : بخوای دوباره خودتو اذیت کنی میام براتا . هنوز که چیزی نشده . بعدم تا منو داری
نگران هیچی نباش .درستش می کنم برات.
با دست به مرغ ها اشاره می کند : منتظری جزغاله شه ؟
بی حوصله تکیه از دیوار می گیرم و کنار گاز می ایستم . مرغ های سرخ شده را داخل قابلمه

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذارم.

ــ یه پیاز بده.

پیاز را کنار دستم می گذارد : امر دیگه ای سرآشپز!

ادایش را در می آورم . می خواهد چیزی بگوید که زنگ گوشی اش مانع می شود . با قاشق به

اتاق اشاره می کنم : برو فرزینِ.

حین رفتن دست در هوا تکان می دهد : اون باشه که میرم براش . تازه منو یادش اومده!

نیم خندی می زنم و پیاز را پوست می گیرم . خوب است که او را دارم . خیلی خوب است که

هرگاه ناراحتم سعی می کند کمکم کند . و عالی ست که خود را دریغ نمی کند از دستی که به

سویش دراز می کنم . اگر این سال ها لیلی کنارمنبود چه بسا خیلی زود کم می آوردم.

ــ ببین چی خریدم امروز موقع برگشتن از مدرسه.

از جا می پرم . لحن شاد و صدای بلندش زهره ام را آب می کند . می چرخم و شماتت بار

نگاهش می کنم . لب هایش بیشتر کش می آیند : ترسیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم : نه خیر سکته کردم.
سر کج می کند و دندان هایش را نشانم می دهد . نگاهم به دستش می افتد . کیسه ی
درونش را بالا می آورد : گندم خریدم . چند روز دیگه باید خیسش کنیم تا برا عید سبز بشه.
نگاهم روی کیسه و گندم ها می ماند . ابروهایم بالا می روند و نگاهم عاقل اندر سفیه به
سمتِ چشم هایش می دود . نوعِ نگاهم لبخندش را نرم نرمک از پا در می آورد . طرحی از یک
لبخند ابلهانه روی صورتش می ماند وقتی نگاهش بین من و گندم ها قدم می زند .آرام می
پرسد : گندم سبز نمی کنی ؟
با همان حالت و نگاه ، سر به نه تکان می دهم . همان لبخند ابلهانه هم فرار می کند و دریا می
ماند و یک دهان نیمه باز . نگاهش دوباره روی گندم ها می نشیند و باز به سمت من می آید:
هیچوقت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم سر به نه تکان می دهم . باز نگاه به گندم ها می دوزد : بابا می گفت مامان همیشه
سبز می کرده.
133
سر کج می کنم و کاش کسی به او بگوید من ساحل هستم نه مامان مهربانویی که عادت
داشت خانه را همیشه برای لحظات خوب مهیا نگاه دارد چه برسد به بهار و عید ! سر کج می
کند : سبز نمی کنی ؟
نگاهش یک حسی دارد ، یک التماس برای رنگ بخشیدن به سرمای این خانه ی بی رنگ ، یک
پیشنهاد برای شوق بخشیدن برای پیشواز از روزهای آینده ، یک تمنا برای درامدن از این همه
سکون و بی حسی . مناما جوابی برایش ندارم . یادم نمی آید هیچ یک از این سال های تنهایی
را به میشواز بهار رفته باشم یا برایش سفره ای رنگین بچینم . بهار من میانِ سال های کودکی

رمان بازار
romanbazar.ir

جا مانده و خیالِ پیدا شدن ندارد . سال باید کنار یک دلخوشی ، یک لبخند ، یک نوازشِ پر آرامش
، باید کنارِ دوستت دارم هایی که دل را به لرزه می اندازد تحویل شود . این سال های من
همیشه با دلی عزادارِ خاطره ها و دلتنگِ شادی ها جایش را به سالِ جدید داده . سالِ من میانِ
بی رنگی ها جایی برای تحویل ندارد . سر به زیر می اندازد از سکوتی که هزاران حرف پشتش
نشسته . شاید می فهمد در من اثری از دخترِ مهربانو بودن باقی نمانده که حرفی نمی زند.
ــاین چیه ؟
لیلی با ابروی بالا رفته کیسه را نگاه می کند و چشمانش برق می زنند : گندم خریدی ؟
اوهوم آرومی می گوید . لیلی داخل آشپزخانه می شود و بسته ی پفک را بر می دارد : خریدی
سبز کنی ؟
لب جلو می دهد و مرا می نگرد . سر به طرفین تکان می دهد : شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بسته بر می دارد و به اتاق می رود .لیلی پفکی بر می دارد : چش شد ؟

شانه بالا می دهم : فکر می کرد سبزه می ندازیم ما.

می خندد : عین مامانا.

پفک را درون دهانش می گذارد . به مرغ های منتظر پخت نگاه می کنم : کی بود ؟

حین جویدن پاسخ می دهد : حسین.

نگاهم طرحِ یک تعجب را می کشد : چیکار داشت ؟

_دنبال فریبا می گشت .مثل اینکه گوشیشو جواب نمی ده.

اخم می کنم : خب!

_فکر می کرد اینجاست.

_شاید با ستاره ست . بهش میگفتی به ستاره زنگ بزنه.

پفک دیگری بیرون می آورد : نه ستاره تا یه ساعت پیش آراشگاه پیش من بود . با آرام اومده

بودن.

می خندم : این آرامو ول نمی کنه.

صورتم را جمع می کنم : با اون دایی چهل سالش!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندد : علف به دهن بزی شیرین اومده به من و تو چه . اومده بودن خودشونو خوشگل کنن

.

ابرو بالا می دهم : برا چی ؟

ادا در می آورد : برا من و تو.

بیمزه ای نثارش می کنم که می خندد : همچین می گی برا چی انگار نباید خوشگل کنن.

ستاره که برا دامون جونش . آرامو نمی دونم برا کی.

_حالا چیکار کردن ؟

_مو کوتاه کردن و وقت گرفتن برا رنگ و مش و اپیلاسیون.

اویِ کشیده ام باعث خنده اش می شود : دارن خودشونو هلاک می کنن . تازه تزریقم می خوان

برا لباشون.

ایشی می گویم و رو ترش می کنم . ضربه ای به سرم می خورد : جای ایش و اوش گفتن

یادبگیر . تو برا عید می خوای مثل پاچه بز بیای کیش . اونوقت اینا دارن خودشونو می کشن

شاید شوهر پیدا کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم : همون پاچه بز بهتره . انگار لنگ شوهر موندیم.
_بله همه که مثل تو یکی آماده به خدمت ندارن
که بهشون سرویس کادو بده . تازه بخوادم تو کیش مخشو بزنه پارتنرشو بذاره کنار.
باز یادم می اندازد که چقدر احساس خوشبختی؟ دارم . می چرخم و قاشق را سمتش پرت می
کنم . بلند می خندد و جا خالی داده سمت اتاق می دود.
***
فریبا موهایش را جمع می کند و از داخلِ آینه برایم شکلکی در می آورد . گوشی را به گوشم
فشار می دهم و نگاهم از بالا به پایین براندازش می کند . شلوار جین تنگش با آن تاپ صورتی
عجیب اندامش را خوش فرم نشان می دهد . ضربه ای به شانه ام می خورد و به دنبالش
دستی جلوی صورتم قرار می گیرد . با انگشت روی صفحه ی ساعتش می کوبد : دیر میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرام لیلی هشدار دهنده است . سر می چرخانم و نگاهش می کنم : صداش کردن رفت.

لب روی هم فشار می دهد و به سمتِ ستاره می رود : آرامم میاد؟

ستاره روی تخت کمی خود را عقب می کشد و سر تکان می دهد : آره گفت خرید داره.

گوشی را از کنار گوشم فاصله می دهم : چه تازگیا عاشقت شده ولت نمی کنه!

می خندد: تاثیرات رمان و دامونِ.

لیلی اخمی مصنوعی روی صورتش می نشاند : دامون و رمانت چه ربطی به هم دارن ؟

لبخندِ یک طرفه ای می زند : رمانمو می خونه برا من و دامون تز می ده.

لیلی دست به کمر می شود : خوبه که داییشو پیرمرد می بینه چون تو رمانت دختره با پیرمرده.

ست فعلا!

پوزخندی هم تحویل ستاره می دهد . ستاره چشم در حدقه می چرخاند : از دستِ تو . دامون

فقط چهل سالشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا از درون آینه نگاهش می کند : برا تویی که بیست و سه سالت سنش زیاده.

سر کج می کند : وقتی با همیم اصلا حس نمی کنم سن و سالشو.

_الو.

نگاه از بچه ها می گیرم : چی شد ؟

_هیچی عزیزم .می بینی وضعمونو ؟ آخرِ سالِ داریم حسابا رو چکمی کنیم که ببندیم . الان

کلی از اوراق گمو گور شده.

_پس نمیای خرید ؟

_آیناز اون کارتابلا رو بده من بگردم.

ابروانم در هم گره می خورند . آیناز دیگر کیست ؟

_نه عجخ من نمی تونم بیام .باشه یه وقت دیگه . پول بریزم به حسابت ؟

دَم می گیرم : نه دارم.

و سریع اضافه می کنم : لیلی همین امشبو وقت داره بریم خرید از فردا باید صبح تا شب سر کار

باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز با کسی حرف می زند و پشت بندش صدای ظریفِ دختری را می شنوم که بی نهایت
صمیمی پاسخ می دهد . درونگوشی می گوید : می دونی که دوست دارم بیام ولی هنوز کارام
تموم نشده . بعید می دونم اصلاً بتونم تو این یکی دوهفته کارا رو تموم کنم.
بی پرده تر از این نمی توانست حالی ام کند باید قید خرید با او را در این دو هفته ی باقی مانده
تا عید بزنم . باشه ای می گویم و می خواهم خداحافظی کنم که می گوید : راستی رفتی خرید
برای من چندتا پیرهن مردونه بگیر.
ابرو بالا می دهم: چه مدلی می خوای!
_آیناز اینا رو ببر . هر مدلی که جدید بود بگیر . هر رنگیم که خودت خوشت اومد.
135
باز خودم را به نشنیدن می زنم و می پرسم : چندتا می خوای ؟
_سه تا بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را بین دریا و ستاره ی در حال صحبت گردش می دهم :
باشه فقط ممکنه امشب نَرِسَم.
_هر وقت شد . اینا رو از رو میزم بردار چایی ام بیار.
باز صدای ظریف دختر را می شنوم : کیکم بیارم برات ؟
اینبار نمی توانم جلوی زبانم را بگیرم : آیناز کیه ؟
_نه فقط چایی.
نگاهم در اتاق و بینِ چهارجفت چشمی که نگاهشان رویِ منزومشده ؛ چرخ می زند و منتظر
جوابش می مانم . اما گویی نشنیده که باز او را مخاطب قرار می دهد : اینارم بردار میزم خیلی
شلوغ شده.
صدای خش خشی می آید و پشت بندش درون گوشی می گوید :
تو چیزی گفتی ؟
بی خیالِ نگاهِ بچه ها می شوم : آره گفتم آیناز کیه!
با لحنی بی خیال پاسخ می دهد : منشیمون.
ابروانم بالا می روند : فامیلی نداره منشیتون ؟
کمی مکث می کند و بعد آرام می گوید : چرا داره . چطور ؟
_فامیلیش چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی پالتوی مشکی را دستم می دهد.
ــاوم .. نمی دونم یعنی یادم رفته.
آهانی می گویم و جلوی زبانم را می گیرم تا نگویم تا این حد صمیمیت با منشی ات را خوشم
نمی آید . برای چند ثانیه حرف آن شبش میانِ دهلیزهای ذهنم جولان می دهد " آدم که با زنش
نمی ره کافی شاپ یا صبحانه تو رستوران بخوره"
تیزیِ حرفش را رویِ قلبم حس می کنم . کلاف های سردرگماعصابم در هم می پیچند و کسی
درونم به قهقهه تایید می کند شناختنِ پارتنرش را ! دانه ی حوصله ام در می رود و رجِ طاقتم
شکافته می شود . سر و ته حرف را هم می آورم : بچه ها منتظرن . کاری نداری ؟
باز هم صدای خش خش می آید و نشان می دهد انقدر سرگرم کارهایش است که سکوتم را
متوجه نشده یا شاید ترجیح می دهد متوجه نشود.
ــنه عجخم . مراقب خودت باش .الانم برات کارت به کارت می کنم کم نیاری .هرچی دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی بخر . چیز میز خوشگل و رنگی رنگیم بخر که من خیلی دوست دارم . کارام سبکتر شد
میام میبینمت . خدافظ عجیجم.
زودتر از من خداحافظ می گوید و قبل از من ارتباط را قطع می کند . گوشی را روی دهانم می
گذارم و می مانم که اصلاً به حرف های من گوش داد که گفتم نیازی به پول ندارم ؟ چیز میز
رنگی ! گویی فراموش کرده من اهلِ این بساط ها نیستم.
ــبپوش بریم دیگه!
صدای لیلی هشدار می دهد که همگی منتظر هستند تا من هم آماده شوم . پالتو را تن می
کنم و حینِ سر کردن شال ، دریا را مخاطب قرار می
دهم : همه ی وسایلتو برداشتی ؟
سر تکان می دهد : اوهوم گذاشتم تو کوله.
اخم می کنم : کتابات ؟
باز سر تکان می دهد و کوله را روی دوشش می اندازد . کیفم را که بر می دارم لیلی دست به

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر می زند : همه گوشیاتونو چک کنین که خاموش نباشه ، صداشمکم نباشه ، باز حسین
همه مونو به خط کنه بگرده دنبال زنش!
فریبا چشم غره ای می رود : حالا یه بار صدای گوشیمکم بود نفهمیدم زنگ زده بعد حسین زنگ
زده به تو ، همچین می گی انگار همیشه دنبالم می گرده!
لیلی ابرو بالا می دهد : والا من حوصله ی جواب دادن به اون شوهرتو ندارم . انگار آسمون پاره
136
شده تو یکی افتادی پایین تو بغل آقا . دیگم لنگه ت پیدا نمیشه.
پشت چشمی نازک می کند : حسودیت میشه دوسم داره ؟
لیلی صورتش را جمع می کند : ایشش . دیگه شورشو دراورده .
همه رو به خط کرده نکنه خانوم
بهش بد بگذره.
ادایی در می آورد و به سمتِ در اشاره می کند . همگی از خانه خارج می شویم ؛ آن ها با
لبخند و من با ذهنی پر تلاطم!
***

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگ افکارم آنچنان یک طرفه و پُر تلفات است که هوای حوصله ام را طوفانی کرده . میان رگال
ها بی هدف می چرخم و مانتوها را بی حواس فقط نگاه می کنم . آنقدر درگیر پارتنر و آیناز و
مجتبی هستم که جایی برای تمرکز و میل به خرید نمی ماند . دریا هم آرام پشت سرم می آید
و سعی می کند کوله اش میانِ شلوغی به کسی نخورد . سر می چرخانم و می پرسم : بهش
آدرس دادی درست ؟
با کمترین فاصله کنارم می ایستد : آره . گفت رسید زنگ می زنه.
دوباره چشمانم را میانِ مانتوها می چرخانم . این آن زندگی آرام و بی دغدغه ای نیست که
آرزویش را داشتم ، اینکه تا این حد درگیرِ کارهای مجتبی باشم ! می توانمیک عمر با تکیه بر
علاقه ای که ازش دم می زند و به پشتوانه ی پولش ، بی خیال از کنارِ همه ی مشکلات بگذرم
؟ می توانم بی خیالِ پارتنرش باشم ؟ مادرش چطور ؟ کسی درونم مُهرِ نمی توانی می کوبد و

رمان بازار
romanbazar.ir

آشفته ترم می کند . انگشتانم میانِ چتری موهایم فرو می روند و به سمت چپ متمایلشان می
کنند ، کاش می توانستم افکارم را همااینچنین جهت دهم . حس می کنم میان دیوارهای تو در
تویی گرفتار آمدم که خیالِ باز کردنِ راهم را ندارند . از هر طرف که می روم خیالاتم به یک دیوار
برخورد کرده و می شکنند .من کداماَپشنِ زندگی مجتبی هستم که نه حذفم می کند و نه در
اولویت می مانم ؟
ــاینو!
لیلی مانتویی را جلوی چشمانم می گیرد : رنگش خوشگلِ.
قرمزی مانتو بسیار چشم نواز است .سر تکانمی دهم : برو بپوش.
پشت و روی مانتو را وارسی می کند : چندتا بردارم بعد می رم . تو چیزی برنداشتی ؟
سر به نه تکان می دهم و از کنارش رد می شوم . خود را به منمی رساند : چته باز ؟
نیمنگاهی به سمتش می اندازم : هیچی.
ــهیچی اینطوری عین ابوالهول کرده صورتتو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب جلو می دهم و بی هوا به سمتش می چرخم : فرزینم با منشیشون صمیمیِ ؟

از حرکتم نیمقدمی به عقب می رود . نگاهش مچ گیرانه می شود : باز مجتبی چیزی گفته ؟

ابرو بالا می دهم : لیلی نمی تونم تحمل کنم . همین امشب منشیشو به اسمکوچیک صدا زد.

چشمتنگ می کند : آیناز؟

بدونِ کوچکترین حرکتی نگاهش می کنم . با مکث ابرو بالا می دهد : فرزینم با اسم کوچیک

صداش می زنه .چندباری اسم تینازو ازش شنیدم.

چشم تنگ می کنم : و نپرسیدی چرا انقدر صمیمی ؟

شانه بالا می دهد : براممهم نیست . چون خانومخونه ش قراره من باشم.

نفسم را حبس کرده و خیره خیره نگاهش می کنم . بی خیال دستی در هوا تکان می دهد : به

مرد جماعت گیر بدی رم می کنه.

می خواهد برود که شانه اش را می گیرم . سر می چرخاند ونگاهم می کند .محکم می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف از گیر دادن گذشته لیلی . من تحملشو ندارم.
او هممحکم جوابم را می دهد : قوی نباشی میبازی ساحل . نشون نده چقدر حساسی .با پنبه
سر ببر.
تکانِ خفیفی به سرش می دهد و مهرِ تاییدی پای حرفش می نشاند . لب رویِ هم فشار می
137
دهم و سر به ندانستن تکان ، که بعید می دانم تاب بیاورم و حرفی به مجتبی نزنم . آرام شانه
اش را از دستم می کشد و صورتم را می بوسد . کنارِ گوشم پچ می زند : فعلاً بی خیال باش تا
وقتش برسه.
عقب می کشد و می رود سراغ بقیه ی مانتوها . من اما مانده ام شکسته های کدامخیالم را
جمع کنم و بند زنم تا بتوانم این "فعلاً" را تا رسیدن به "وقتش" به سلامت بگذرانم ! من و این
دیوارهای تو در تو به دو سرِ کلافی می مانیم که میلی به یکی شدن ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام.

صدایش زنجیره ی افکارم را قطع می کند . می چرخم و نگاهم روی صورتش می نشیند . دست

در جیب با آن پالتویی که کناره هایش عقب رفته نگاهم می کند و نگویم که چشمانش به طرز

عجیبی دلتنگی را نقش می زنند . جوابش را آرام می دهم . دریا با خوشحالی و جیغی که

سعی می کند مثلاً آرام باشد و نیست خود را از آستینش آویزان می کند : سلام سلام.

سر می چرخاند و با لبخندی که خستگی را فریاد می زند پاسخش را می دهد : سلام زلزله!

آستینمو کندی!

دریا اندکی عقب می کشد : دلم برات تنگ شده بود سروش جونم . خوبی ؟

لبخندش وسعت می یابد و مجتبیِ ذهنِ من رنگ می بازد : منم دلم تنگ شده بود برات.

دستی به صورتش می کشد : خوبم و خسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کج می کند : بریم بریم خونه برات شام درست کنم . املت دریایی.

پلک باز و بسته می کند و با دست به سمتِ در اشاره می زند : شام داریم عادله داده برامون.

کوفته تبریزی.

صدای آخ جونگفتن دریا روی اعصابم اسکی می رود و تنم را به یک حسادت مهمان می کند.

دلی که داشت در هوای لبخندش خود را می باخت ، عقب می کشد . حس بازیکنی را دارم که

هنوز چند دقیقه از شروعِ بازی نگذشته کارت قرمز می گیرد !من و این همه سادگی و غرق

شدن در مبنای یک لبخند بعید است ! گویی یادم رفته او همان کسی ست که به بدترین شکل

امیدم را ناامید کرد ، که اگر تلاش می کرد برای ماندنم شاید چنین روزی درگیر و دار مجتبی و

آیناز و آینده ام نبودم . سر می چرخانم و بی توجه به صحبت هایشان که در مورد غذاست با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن مانتوها سرگرم می شوم . لیلی از آن طرف برایم ابرو بالا و پایین کرده به سروش اشاره
می کند . صورتم را کمی چین می دهم به معنای بی اهمیت بودن و یک مانتو از رگال رو به رویم
برمی دارم . دندان روی هم فشار می دهم و براندازش می کنم . تن خور جالبی دارد . روی
بالاتنه کارشده و از همان روی سرآستین هایش هم هست . با فاصله نگاهش می کنم.

_قشنگِ!

با اخم سر می چرخانم و نگاهش می کنم . سردیِ چشمانم را می گیرد که ابروهایش با بالا
رفتن بهت را شُره می کنند . نگاهش میانِ چشمانم دودو می زند . دلم می خواهد بگویم برو
برای عادله خانمت نظر بده اما به جایش مانتو را با حرص سر جایش می گذارم و از کنارش رد
می شوم .سرش همراهم می چرخد . دو سه رگال را رد می کنم و دوباره می ایستم . بی
هدف مانتویی را بیرون می کشم و بی تمرکز براندازش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان مشکل چیه ؟
لحنش مظلومانه است و ناباور . نمی داند به کدامین گناه در حالِ تاوان دادن است . بدونِ آنکه
نگاهش کنم سرد پاسخش را می دهم : به تو چه!
_یقه ی کلاسیکش خوش دوخته . آبیش قشنگ تره!
مانتو را سر جایش می گذارم . از هرچیزی که تعریف کند بیزارم
.
_هفته ی دیگه سال مامانتِ.
قدم برنداشته در جایم خشک می شوم . یادم نبود ! اصلاً یادمنبود و شاید بهتر باشد بگویم سال
هاست این تاریخ را از ذهنم بیرون کرده ام.
_دو هفته دیگه شب جمعه ی آخر سالِ.
138
لبم را از داخل بی رحمانه گاز می گیرم.
_برا هردو میام دنبالت با هم بریم سر مزار.
با حرص می گویم : نمیام.
_یعنی چی ؟
_یعنی همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می افتم و از بین رگال ها به سمت انتهای فروشگاهِ بزرگ می روم.

_صبر _____کن ببینم.

پالتوام را می گیرد و مانعِ رفتنم می شود . می ایستم و پر خشم نگاهش می کنم : چیه ؟

خیلی سعی دارم صدایم را کنترل کنم تا توجه آدم های اطرافمان را جلب نکند . صورتش را یک

اخمِ کم رنگ مزین می کند : من تازه رسیدم . نه کاری کردم نه حرفی زدم که بخوای اینطوری

رفتار کنی .باز چی شده ؟

در چشمانش براق می شوم : هیچی . دلم می خواد اینطوری رفتار کنم.

حقش است تمام دنیا را بر سرش بکوبم . بر سرِ او و مجتبی و عادله ای که سعی دارد با یک

حرکت دل از باورش ببرد.

اخمش بیشتر می شود : میگم بریم سر مزار ناراحتت می کنه ؟

_آره.

_چرا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم مشت می شوند : چون دلم نمی خواد برم .هیچوقت نمی رم . هیچوقتم نرفتم.

ابروهایش بالا می رود : هیچوقت نرفتی ؟

پوزخندی روی لبانم شکل می گیرد : چیه ؟ فکر کردی می رم براش فاتحه می خونم می

گممرسی مامان جونم گذاشتی شوهرت منو از خونه بندازه بیرون که روزگارم این بشه ؟ مرسی

جلوشو نگرفتی که طفیلی زندگی بقیه بشم ، که اینجوری وسط باتلاق گیر کنم و ندونم از کدوم

طرف باید خودمو نجات بدم ؟

دوباره اخم می کند و می توانم حس کنم چقدر تلاش دارد تا صدایش بلند نشود : باتلاق چرا ؟

مگه چی شده ؟ هوم ؟ چیزی شده ؟

و نگاهش سمتِ دریا می رود . گویی جمله ی آخر را از او پرسیده . دریا کمی جلو می آید و

صورتِ وارفته اش را میانمان گردش می دهد : نه به خدا چیزی نشده ، حالشم خوب بود تا الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروانش بالا می رود و انگار چیزی به یاد آورده باشد ادامه می دهد : آها ، فقط نامزدش)!(

باهاش نیومد خرید.

کسی با پتک بر سرم می کوبد و نگاهم عصیانگر به او خیره می شود : جدیداً همکار اف بی آی

شدی ؟

شانه بالا داده قدمی عقب می گذارد : خب پرسید منم جواب دادم دیگه!

_مگه قراره نگه ؟

چشم تنگ می کنم : به زندگی من کار نداشته باش . برو شامتو بخور که از دهن نیوفته تو گلوت

گیر کنه.

چهره اش باز می شود و لبخندی محو روی لبانش طرح می زند : فعلاً گرسنه نیستم.

حرصم بیشتر می شود . عادله و آیناز و مجتبی چون دیوهای هالیوودی در ذهنم بالا و پایین می

شوند . با دست به بازویش ضربه می زنم : پس برو

کنار بذار من خریدمو بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش رد می شوم.

_نمی بینم خرید کنی!

بدون اینکه بچرخم و نگاهش کنم جواب می دهم : اینش به خودم مربوطه.

_الان بالاخره مشکل کدومِ ؟ اینکه جناب شایان نیومدن باهات خرید یا اینکه شام من از دهن

میوفته.

139

مانتوها را الکی و بی هدف برانداز می کنم و چقدر دلم می خواهد بگویم هردو اما زبان به دهان

می گیرم : به تو ربطی نداره.

_اون مانتو خوبه ها برش دار.

از کنار رگال می گذرم و سراغ بعدی می روم.

_تو نمی خوای چیزی بخری ؟

صدای دریا را می شنوم : نه مانتو دارم.

_نمیشه که .برا عید یه نو بخر.

_آخه..

_جای آخه گفتن نگاه کن ببین کدومو دوست داری . بدو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم پوزخندی می زنم به ساحلی که انقدر تنهاست ، که کسی را ندارد او را وادار به خرید کند
، که برایش نظر دهد و او برایش طنازی کند . دلم برای خودم می سوزد . کاش من
همپسرعمویی داشتم اینچنین مهربان و حامی . حسادتی که می رود در گلویم خانه کند را
قورت می دهم و چشم می چرخانم که مبادا به آنها پاتک زند.
ــیکی اون طرف دیدم خوشم اومد ، بیارمش ؟
ــآره بیا برو پرو کن تو تنت ببینم.
صدای جیغِ کفشش روی کفپوش نشان از رفتنش دارد . سراغِ مانتوی بعدی می روم . رنگش را
دوست ندارم اما برای سرگرم بودن کمی جلویش می ایستم.
ــخوبه برش دار.
بی هیچ حرفی رد می شوم . دست روی مانتوی بعدی می کشم.
ــاز اینخوشم نمیاد رد شو.
دَم می گیرم ، مانتو را برمی دارم و بیتوجه به نگاهش سراغ بعدی می روم . یک به یک را نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم . حواسِ او هم پیِ مانتوهاست و آرام کنارم راه می رود .چند مانتو را رد می کنم . رو

به روی یک رگال می ایستد و با پشت انگشت رویش ضربه می زند : طرحش افتضاح!

کنارش میایستم . بین رنگبندی هایش نگاه می چرخاند و رنگِ صورتی اش را بیرون می آورد:

مزخرفه ! نگاش کن!

در یک حرکتِ آنی مانتو را از دستش می کشم.

_اینه سروش.

می چرخد و نگاهش می کند . سر تکان می دهد : برو بپوشش تو تنت ببینم.

سمت من گردن می کشد : تو هم تجدید نظر کن . اینایی که برداشتی واقعاً افتضاح.

به سمتِ اتاق های پرو می رویم . لیلی و فریبایی که منتظر خالی شدن اتاق ها هستند با

دیدنمان به سمتمان می آیند . دریا معارفه را انجام می دهد . لیلی کنارم می ایستد : جونم تیپ

.جونم قد و هیکل . تو گلوت گیر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال می گویم : مالِ تو.
ابرو بالا می دهد : قربونت برم که تک خوری نمی کنی.
دستی در هوا می پرانم تا ادامه ندهد .اتاق ها که خالی می شود برای پرو می رویم .مانتوی
صورتی را فقط در حدی تنم می کنم که مطمئن شوم دکمه هایش بسته می شوند .با اطمینان
یافتن از تنم بیرونمی آورم و از اتاق خارج می شوم .از لجش هم شده همین را برمیدارم.
همراهِ بچه ها به صندوق می رویم .لیلی و فریبا هرکدام دو مانتو می خرند ، ستاره و آرام هم که
گویی کل فروشگاه را در دست دارند . پول مانتوام را حساب می کنم و تعارف سروش مبنی بر
حساب کردنش را اهمیت نمی دهم . همراهِ هم به سمتِ در خروجی می رویم . دریا و سروش
سمتِ راستم هستند و بقیه سمتِ چپم حرکت می کنند . قبل از رسیدن به در ، سوییچش را به
طرفِ دریا می گیرد : میشه زودتر بری در ماشینو باز کنی ؟ یه کم بالاتر پارک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا با تکانِ سر قبول می کند و سوییچ را می گیرد . از بچه ها خداحافظی می کند و بدوبدو می
رود. قدم هایش را با من هماهنگ می کند : شنبه دریا رو میارم پیشت.
140
چیزی نمی گویم و فقط جلوی پایم را نگاه می کنم . چند ثانیه منتظر می ماند شاید چیزی بگویم
.اما سکوتم باعث می شود بگوید : یادمنمیاد قهر کرده باشی!
باز هم چیزی نمی گویم.
_مانتورو از لجِ من خریدی ؟
نگاهش همنمی کنم . آری از لجِ او خریدم .اصلاً از هر چیز که باعث شود شامامشب زهرمارش
شود استقبال می کنم . آرزویم این است لقمه ها میانِ گلویش گیر کند .مجتبی و آیناز هم
همینطور ! دلم می خواهد همینطور که امشب برای من به اعصاب خردی گذشت برای آن ها هم
بگذرد . از فروشگاه خارج می شویم . فریبا به سمتِ چپ اشاره می کند : بریم اون طرف امیر

رمان بازار
romanbazar.ir

میاد دنبالمون.
سر تکان می دهیم . بچه ها خداحافظی می کنند و می روند . مردد می مانم از دریا و سروش
خداحافظی کنم یا نه که نفسِ گرمی کنارِ صورتم را نوازش می دهد : رنگش خیلی بهت میاد
بخصوص اگر با شلوار و شال سفید ستش کنی لجبازِ دوست داشتنیِ شیش ساله ی من.
سریع سر می چرخانم . در فاصله ای اندک چون نسیم صورتش را عبور می دهد . کافی ست
لب جلو دهم تا این فاصله صفر شدن را هجی کند . شاید ثانیه ای طول می کشد، ثانیه ای در
حدِ فاصله گرفتن او و رفتنش ، تا بفهمم آن نفسِ گرم و آن کلمات چه معنایی داشتند . رو دست
خوردنم عجیب دلچسب است و خنده دار .صورتی پوشیدنم را دوست داشت و ست کردنش با
رنگِ سفید یادآور آخرین باری ست که مرا با آن دامنِ صورتی معروفم دید . لحظاتِ پر حرصِ خرید
پیشِ چشمانم رنگ می بازد ، با این حال محال است لذتِ اندکِ

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوس کرده بر رگ و پی بدنم را عیان کنم . می خواهم سواستفاده اش از عصبانیتم را نکوهش
کنم که فاصله ای زیادمان مانع می شود . کمی جلوتر کنار دریا و ماشینش می ایستد و نگاهم
می کند . در ماشین را باز می کند و از داخل، قابلمه ای بیرونمی آورد . درش را برداشته و کل
محتوایش را داخلِ جوب خالی می کند . ابروانم بالا می پرد و ساحلِ درونم خلعِ سلاح می شود
.نگاهِ دریا ناباور روی غذایی که قرار است به احتمال زیاد نصیب موش و گربه ها شود ناله می
کند . سروش رو به من شانه بالا می اندازد و قابلمه ی خالی را درون ماشین می گذارد . نمی
توانم لبخند محوی که از رضایت روی لب هایم ورجه ورجه می کند را بی خیال شوم . حالا این
خرید و این مانتو دلچسب تر می شوند.
***
شماره را بار دیگر می گیرم و گوشی را کنار گوشم می گذارم . لیلی چتریهایش را کنار می زند

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست زیر سرش می گذارد : جواب نمیدن ؟
ابرو بالا می اندازم و باز هم منتظر می مانم شاید صدایِ خاله را بشنوم.
_حتماً نمی شنون صداشو.
سر تکان می دهم : نمی دونم . دلم شور می زنه.
در همان حالت درازکش، پا رویِ پا می اندازد : بابا بیمارستانِ دیگه شلوغ و پر سر و صداست. !
قطع تماس وادارممی کند بار دیگر شماره بگیرم : بخش زایمان که سر و صدا نداره.
_حتماً داره دیگه! مهلت بده بعد دوباره بگیر.
می ایستم .دلشوره چون حشرهای موذی روی اعصابم راه می رود و کلافه اممی کند .ضربان
قلبم بالا می رود و نفس هایم یک در میانمی شود وقتی فکر می کنم شاید اتفاق ناخوشایندی
افتاده است که جواب تلفن را نمی دهند . کلافه موهایم را دور دستم می پیچم و رها می کنم:
وای چرا جواب نمی دن !؟
نیمخیز می شود : نمی فهمم نگرانیت برا چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط باز قطع و حالِ من بدتر می شود : با اون حالش نکنه چیزیش بشه ؟

ابرو در هم می کشد : چقدر منفی بافی می کنی تو!

سر تکان می دهم : با اون وضعش ، پرهاکلامسی و ماه هشتم و خطری که دکتر گفت منفی

بافی میکنم ؟

141

می نشیند : الان تو نگران کی هستی ؟ زهرا و بچه ش؟ خالت و نوه اش؟ علی و زن و بچه ش؟

حال بدم باعث می شود روی تخت بشینم : همه شون . و اینکه حق علی نیست اتفاق بدی برا

زن و بچه ش بیفته.

ابرو بالا می دهد : جدی ؟ علی بد نبود و ازش فرار کردی ؟ یادته چه روزایی رو تا شب تو خیابون

وقت تلف می کردی که دیر بری خونه ی خالت که با علی چشم تو چشم نشی ؟

گوشی را کنار می گذارم و دستی به صورتم می کشم : ایراد از علی نبود . من از دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن و عشق و این چیزا فراری بودم!
کمی خودش را جلو می کشد : یادته انقدر راه می رفتیم که پا درد می گرفتیم ؟
یادِ آن روزها از گوشه ی افکارم سرک می کشد و خودی نشان می دهد . لحظه به لحظه ی
سرگردانیهایم برایم زنده می شوند .ابرو بالا می دهم : من از علی فراری بودم تو از زنبابات.
می خندد : هر دو هم می زدیم به بر و بیابون.
رویِ تخت خود را عقب می کشم و به دیوار تکیه می دهم : چه روزایی بود!
او هم به دیوار تکیه می زند : آره . من از دست اون عفریته درد بیدرمون گرفته بودم . انقدر بینِ
من و بابامو خراب کرد گوریل که ناچار شدم از اون خونه بزنم بیرون.
سر به دیوارِ پشت سرم تکیه می دهم : ولی فرار من اصلاً تقصیر علی نبود . من نمی خواستم
درگیر احساسش بشم . هنوز یه سالم نبود رفته بودم خونه ی خاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

او همتکیه می دهد : تو زندگیت خوب بود .حداقل خالت و خونواده شو داشتی.

سر تکان می دهم: آره . فقط اگر علی عاشقم نمی شد . گرچه که حس می کنم بیشتر یه

حس ترحم و حمایت بود تا عاشقی.

شانه بالا می دهد : چه فرقی می کنه ؟ مهم اینه که تو رو می خواست.

ناخودآگاه ابرو در هم می کشم : فرق می کنه لیلی . دوست داشتن و ترحم با هم جور در

نمیاد.

دستی در هوا تکان می دهد : خودتو مَ چَلِ این دری وریا نکن . همین که یه مرد آدمو بخواد کافیه

.

پاهایم را بالا می کشم و دست دورشان حلقه می کنم : کافی نیست لیلی ، کافی نیست.

پس چرا الان خواستنِ مجتبی برا منکافی نیست ؟

ابرو بالا می دهد و نگاهِ عاقل اندر سفیهی به سمتم می فرستد : حتماً خواستنِ علی و سروش

رمان بازار
romanbazar.ir

برات کافی بوده!
طعنه اش را اهمیت نمی دهم . حال و هوای اعصابم ابری و مه گرفته است . شتید یک تلنگر
نیاز دارد تا طوفانی شود ولی قطعاً تا رسیدن به نقطهی جوش اندک زمانی فاصله دارم . سرم را
کج کرده روی شانه ام تکیه می دهم : من داشتم زندگیِ خودمو می کردم . بعدِ رفتنِ آقاجون
سه تا همخونه داشتم .پیشنهاد خاله بود . گفت از بچه های دانشگاه همخونه بیار که شبا تنها
نباشی . دلمنمیخواست سربار زندگیشون باشم . اتفاقاً اون یه دو ترمی که همخونه داشتم
واقعاً خوب بود . اگر داییم هوس فروشِ خونه رو نمی کرد ، اگر به قولِ خودش پول لازمنمی شد
نمی رفتم خونه ی خاله که علی هوایی بشه ، که منم آواره بشم.
در چشم هایمزل می زند و بدونِ بازتابِ هیچ حسی آراممی گوید : بهتر که آواره شدی اومدی
پیشِ من.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را صاف می کنم و بدونِ حرفی نگاهش می کنم . گویی منطقی ترین و بی رحم ترین حرف
دلش را بر زبان آورده که نه لبخند می زند و نه اخم دارد . برای چند ثانیه اجازه می دهیم سکوت
واسطهی نگاهمان باشد . نمی دانم اتاقِ افکارش روی چه چیزی پرده می کشد یا در باز می
کند اما یقین دارم افکارِ من هولِ معنایِ جمله اش می چرخد . نیاز را در جمله اش می بینم ،
اینکه بودنم برایش حکمِ برگبرنده را دارد . شاید از تنهاییِ پیچیده دور زندگی اش حرف می زند و
منی که آن را برایش به دست باد دادم . سرش را به دیوار تکیه می دهد : یه بار گفتی همخونه
هات خوب بودن!
142
مرا از مرز افکارم جدا می کند . با مکث سر تکان می دهم : آره .
دخترای خوبی بودن.
_از کجا پیداشون کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم به گذشته پرواز می کند : به مشاوراملاکای نزدیک دانشگاه سپردیم . سه نفرو آورد.
دوتاشون همرشته ای بودن ، زیست می خوندن .یکیشونم الهیات.
از یادآوری آن روزها دلم کمی آرام می شود : خیلی درکم می کردن .شبایی که دلم هوای مامان
ساجده و آقاجان رو می کرد برای آروم کردنم هرکاری می کردن
.
سرش را تکان می دهد: می فهمم . اون موقع احتمالاً حالت بدتر بود.
به تایید ، اوهومی می گویم و نگاه روی دیوارها می چرخانم . حالِ آن روزهایم به مراتب بدتر اما
آرامتر بود . نه فریادی بود و نه شکاندن چیزی . فقط گریه بود و افسردگی ای که راه به راه میانِ
لحظاتم خودنمایی می کرد . بعد از فروشِ خانه بود که اوضاع روحی ام بدتر شد .کابوس هایم
شروع شد و من برای فرار از آن هرچیزی که یادآور گذشته بود را نابود می کردم . هیچکس نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانست بغض هایم را پشت کدامبهانه پنهان می کنم . همان زمان خاله به یاری ام آمد و مرا چند
بار برای مشاوره برد.
_کاش مامانم بود.
نگاهش می کنم .آهی که از اعماق جان بیرون می دهد را کاملاً دلم را متلاطم می کند . سر
تکان می دهم و او ادامه می دهد : اگر بود الان زندگی من سروسامون گرفته بود.
باز هم سر تکان می دهم . نبود مادر از آن دست دردهایی ست که من به خوبی درک می کنم.
دردی که خورشیدش بر تمام زندگی اممستقیم می تابد . دردی که حفره ای خالی در نبض روح
و جسمم به یادگار گذاشته است.
_آدم وقتی مادر نداره خیلی بدبختِ.
صدای نزارش همه ی دردهایم را به یادم می آورد . پاهایم را بیشتر بغل می گیرم . راست می
گوید ، وقتی مادر نباشد یک دنیا آدم آماده اند تا پتک هایشان را بر سرت بکوبند . گویی تمام آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ها می دانند دیگر سلاحِ دعای مادر را پشت سرت نداری ، با خیالِ راحت برای زمین زدنت پیش
قدم می شوند . اما وضع لیلی فرق می کند . حداقل او پدر دارد . نمی داند اگر پدر نباشد شانه
ات برای تکیه کردن ستون کم می آورد . نمی داند چه به روز آدم می آید وقتی ناچار است
پشتش را صاف نگاه دارد تا کسی نفهمد نبودِ ستون حمایتگرش پشتش را خم کرده . من و این
شانه های بی حامی ، من و این دست های بی سلاح ، من و این همه حفره میان قلبم ،
عجیب همسفرهای قابلی هستیم.
_دلم برا مامانم تنگ شده . خوشبحالت که خواهر داری . قدر بودنشو بدون.
فکرم به سمتِ دریایی پرواز می کند که بچگی اش را میانِ آغوشم گذراند . گریه هایش ، خنده
هایش ، بازی کردن هایش و شاید از همه مهمتر حرف زدنش ! تازه زبان باز کرده بود که مرا هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماما خواند . چقدر آن روز خندیدم و برایش دست زدم . شیرین زبانی اش در ذهنم جان می گیرد
وقتی به زیبایی مرا سالل صدا می زد . دلمضعف می رود برای آن روزها ، که صدای خنده های
دریا طنین انداز خوشبختی بود . چقدر شاد بودیم و خبر نداشتیم قرار است زشتی های
سرنوشت را داخل کوله ی زندگی مان بگذارند . همیشه همین است ، قدر لحظه هایمان را نمی
دانیم . قدر کنار هم بودن را نمی دانیم ، آنقدر مسخِ آرزوهایمان هستیم که خوشبختی به
راحتی از دستمان لیز می خورد . مثل همان روزهایی که من قدرش را ندانستم . قدر بودن مادر و
خنده های دریا ، قدرِ حمایت های سروش و حتی چشم غره های فرخ ، من قدرِ لحظه های
آرامش دلم را ندانستم . دلم برای همه چیز بخصوص آن دریای کوچک و بامزه تنگ می شود
.مدت هاست صدای خنده اش را نشنیده ام حتی همین روزهایی که کنار من زندگی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم تیر می کشد برای خلق آن خنده ها . بی اختیار بلند می شوم . سمتِ کمد می روم . می
دانم گندم ها را همانجا کنار وسایلش گذاشته . در کمد را باز می کنم و با دیدنِ گندم ها لبخند
به لبانم حمله می کند . سبز کردنشان نباید چندان سخت باشد . به آشپزخانه می روم و گندم
ها را درون کاسه ی کوچکی خالی می کنم . خداکند در همین ده روز باقی مانده تا عید سبز
143
شوند و البته من هم از پسش بر بیایم . رویشان که آب می ریزم لیلی کنارم می ایستد:
میخوای سبز کنی ؟
روی سطح آب پر از پوسته و چوب های کوچک می شود . آب را با احتیاط خالی می کنم : آره.
_متحول شدی ؟
سر می چرخانم و نگاهش می کنم . ابرو بالا داده و نگاهش پر از ناباوری ست . می گذارم یک

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ناچیز روی لب هایم نقش بندد : مگه نگفتی قدرشو بدونم ؟ می خوام خوشحالش کنم.

با همان نگاه سر تکان می دهد : پس جو گیر شدی.

کاسه را دوباره پر از آب می کنم : بچه بود زیاد می خندید . چیزی که الان نمی بینم.

_الان موقعیتش فرق می کنه . تازه باباش مرده.

سر تکان می دهم : می دونم . برا همین می خوام یه مقدار از این حال و هوا بیاد بیرون.

و نمی گویم دلم می خواهد معجزه ای باشم برای لب هایش ، و خالق خنده ای از ته دل!

_مجتبی بهت زنگنزده ؟

سوالش کمی مشکوک است .صحبتمان درباره ی گندم و دریا بود نه مجتبی ، پس به حکم شک

کردن چشم تنگ می کنم : نه . چیزی شده ؟

دست به سینه به کابینت تکیه می دهد . نگاهش را میان آشپزخانه می چرخاند : نه.

طفره رفتنش آنقدر واضح است که وادارم کند توضیح بیشتری بخواهم : لیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می کند . اخم می کنم : چی شده ؟
با مکث جواب می دهد : هیچی.
می خواهم به خاطر پاسخ سربالایش هشدار دهم که خودش سریع می گوید : در مورد کیش
رفتن ازش پرسیدم . می خواستم ببینم کی می ریم که برنامه ی آراشگاهو جور کنم ، گفت باید
مجتبی
هماهنگ کنه.
اخم هایم باز نشده بیشتر در هم گره می خورند : مجتبی چیزی به من نگفت . دیروز فقط زنگ
زد بپرسه لباساشو خریدم یا نه که گفتم امروز می رم دنبالش.
شانه بالا می دهد : فرزینم بی خیال جواب داد.
کاسه را جایی دور از دید می گذارم .می خواهم فرصت این را داشته باشم که نگاهِ غافلگیر
شده ی دریا بر روی گندم های سبز شده را شکار کنم . به سمتِ لیلی می چرخم : شاید مثل
مجتبی سرش شلوغِ ! این هفته هربار زنگ زدم یا تو جلسه بود یا دورش پر از آدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می دهد : هربار ! مگه جمعاً چقدر بهش زنگ زدی ؟
دقتش روی روابط ما مچ گیرانه است . سر به طرفین تکان می دهم
: دو سه بار.
صورتش به آنی جدی ترین حالتش را تجربه می کند : تازگیا باهاش
سرد شدی.
اخم می کنم : بعضی کاراش برام قابل هضم نیست.
ــ بچه نیستین ساحل . حرف بزن جواب بگیر.
ــ بچه نیستیم که توقع دارم به یه سری چیزا متعهد باشه دیگه.
قدمی جلو می آید : مرد جماعت همینِ ! به چیزی که داره راضی
نیست.
سرم را اندکی به چپ خم می کنم : تو مشکلت با فرزین چیه که
تازگیا با هم نیستین.
دست به کمر می شود و دم می گیرد : الان بحث شما بود نه ما!
سر تکان می دهم : به هم وصلیم اینو می دونی.
پوف می کند : نمی دونم فرزین چش شده . حس می کنم همش
داره می پیچونه.
اینبار من دست به سینه می شوم : ازش پرسیدی چرا اینطوری
می کنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به نه تکانمی دهد : نمی خوام سیریش شم . اخلاقش برج زهرمار میشه . فعلاً منتظرم

عید بریم کیش ببینم چه مرگشه.

رویِ چشمانِ فراریاش زوم می کنم . هر دو میانِ حرف های فروخورده مان چرخ می خوریم و

منتظریم در زمان مناسب از اسارتشان رها شویم . نمی دانم چرا همه چیز در هم گره خورده و

144

ما را اینچنین میانِ وادی نمی دانم ها سردرگمساخته.

صدای زنگ گوشی افکارم را بر هم می زند . سریع خود را به گوشی می رسانم و با دیدن نام

خاله به سرعت جواب می دهم : خاله حالشون چطوره ؟

صدای خسته اما آرامش در گوشی می پیچد : سلام خاله . به دنیا اومد . بچه ی علیم به دنیا

اومد.

قلبم آرام می گیرد ، گویی دنیا بدهکاری من به علی را پرداخت کرده و حال خیالِ من می تواند

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت باشد . پلک می بندم و از ته دل می گویم : خداروشکر خاله . حال بچه و زهرا خوبه ؟

ــزهرا خوبه خاله . ولی بچه باید بمونه تو دستگاه . البته دکتر می گه وضعیتش خوبه.

لبخند می زنم و دست روی قلبم می گذارم : خداروشکر خداروشکر . مبارک باشه . مبارکشون

باشه.

صدای خاله غرق شعف می شود : قربونت برم خاله . صدای گوشیمو نشنیدم .بعد که نگاه کردم

دیدم زنگ زدی گفتم این دخترم دلنگرونه . سریع زنگ زدم خیالت راحت بشه.

خوشحالی ام را پنهان نمی کنم . تشکر کرده و سلام و تبریک بلندبالایی برای زهرا و علی می

فرستم . ارتباط را که قطع می کنم پلک می بندم تا شادی را با جز به جز روحم مزهمزه کنم.

ــبه دنیا اومد ؟

با خوشحالی می چرخم و با تکان سر جواب می دهم : آره البته تو دستگاهه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زند : مبارک باشه . دیگه خیالت راحت شد.
نفس عمیقی می کشم : وای آره.
ــ پس بپوش بریم بیرون.
سریع سر تکان می دهم: آره آره بریم . باید کادو بگیرم برا بچه ی علی.
انگشت اشاره اش را سمتم می گیرد : لباسای مجتبی.
بادم اندکی خالی می شود . سر تکان می دهم : آره لباسای مجتبی.
ــ منم شال بخرم . عیدی به دریا چی می دی ؟
نگاهش می کنم .فکر این یکی را نکرده بودم.
ــ برا بچه ی علی چی می خری ؟
سوال هایش امان نمی دهد تا فکرم را متمرکز کنم . دقایقی مکث می کنم . برای نوه ی خاله
چه بگیرم ؟ آن هم خاله ای که سعی دارد به هر روشی بی مادر بودنم را اندکی جبران کند!
سر کج می کنم : علی که خاله نداره . شاید من به جای مامانم یه کادوی خوب بگیرم.
تایید می کند : آره باید محبتای خاله ت رو جبران کنی . دریام باهات میاد دیدنی بچه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می دهم : باید بیاد دیگه . وای یعنی باید از طرف اونم کادو بگیرم.

ابرو بالا می دهد : کادو به کنار . لباساش چی ؟ هنوز سیاهشو درنیاورده . می خواد با لباس

سیاه بیاد دیدنی بچه ی تازه دنیا اومده ؟

حالا بادم کامل خالی می شود .روی تخت می نشینم و نگاهش می کنم . سیاه پوش بودن دریا

را فراموش کرده بودم . می توانم بگویم لباس رنگی بپوشد اما اگر قبول نکند ؟! مستاصل به

لیلی خیره می شوم . سر کج می کند : حالا الانم در نیاره برا عید که باید دربیاره . نمی خوای

براش چیزی بگیری ؟

اینبار هم راست می گوید . وقتی برای مامان مهربانو سیاه پوش بودم مامان ساجده مرا از سیاه

بیرون آورد ، و یک سال بعدش آقاجان سیاهِ مامان ساجده را برایم تبدیل به لباسی رنگین کرد.

حال گویی تاریخ تکرار می شود اما قرار است اینبار دست های من وظیفه ی این مهم را بر عهده

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرد . سروش هم همچنان سیاه پوش است . باید شخصی با خرید هدیه ای آن ها را با رنگ ها
آشتی دهند . سر تکان می دهم . می توانم هم برای مجتبی خرید کنم و هم سروش . می
ایستم : آره براشون می خرم.
سمت آینه می رود : پس زنگ بزن فریبام بیاد.
و سپس سرش را به طرز مسخره ای به طرفین تکان می دهد : حواسمون به گوشیامونم باشه
145
حسین جونش باز دنبالش نگرده.
***
دست های کوچکش آنقدر دلچسب است که دلمنمی آید لحظه ای رهایش کنم . انگشتانِ
کوچک و خوردنی اش را دور انگشتم حلقه کرده با تعجب اطرافش را نگاه می کند . موهای
کمپشتش مانند موهای زهرا اندکی روشن است .اما نگاهش ، نگاهِ فاطه و علی ست . در

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس صورتی و سفید روی تخت بزرگ خاله قرار گرفته و زهرا هم کنارش نشسته است . چون
آدم هایی که بچه ندیده اند دورش حلقه زده ایم . علی با چنان عشقی نگاهش می کند که دلم
ضعف می رود . آنقدر برایش خوشحالم که بی توجه به سرسنگین بودنش با دخترش بچه گانه
حرف می زنم و می خندم . دریا هم طرف دیگر نشسته و تقریباً بچه را زیر و رو می کند . هنوز
لباس های مشکی برتن دارد اما به خاطر موقعیت ، شال سفیدی بر سر کرده . سروش هم با آن
پلیور سپیدمشکی اش نگاهم را چند ثانیه یکبار سمتِ خود می کشد . وقت نکردم تا لباس
هایی که خریدم تحویلشان دهم .برای دریا تونیکِ حریر دو رنگسفید و آبی خریده ام ، برای
سروش هم پیراهن مردانه ای شبیه آنچه برای مجتبی خریدم ، و می دانم به او بیشتر می آید تا
مجتبی.
دست مشت شده ی نیکا را تکان می دهم : آخه چگد موشی شما!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا پایش را بالا می آورد : چقدر کوچیکِ پاش!
فاطمه می خندد : شما به بزرگواریت ببخش خواهر.
دریا می خندد : خب کوچیکه دیگه.
ــتو هم همینقدر بودی.
سرش را بالا میگیرد و رو به سروش می گوید : به این کوچیکی ؟
سروش سر تکان می دهد و تایید می کند . سرش را به معنای باشه تکان می دهد و باعثِ
خنده ی جمع می شود . مظلومانه سر تکان می دهد : نخندین دیگه .آخه انقدر کوچیک ؟
پایش را باز بالا می گیرد : آخه این لباس براش پیدا میشه ؟
علی دست روی شانه ی سروش می گذارد و با خنده می گوید : من نمی فهمم چرا این خانوما
حس می کنن بچه ها عروسکن ؟ دو ساعته دارن دست و پای بچه رو بالا پایین می کنن هنوزم
انگار تازه دارن میبیننش.
سروش هم می خندد : از بس عروسک بازی کردن برادر من . ولی خب بعضیاشونم واقعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسکن حالا فرق نداره کوچیک باشن ، پنج ساله باشن با یه دامن صورتی یا بزرگتر.

حین خنده سر بالا پایین می کند : دامن صورتی ؟

سروش می خندد : حالا هر رنگی!

خندهی علی بیشتر میشود و ضربهای به شانهی او میزند : که هر رنگی!

کلکلشان بین رنگها جا باز میکند ، من اما وسط آن دامنِ صورتی گیر افتادهام . خاطرات را بالا

و پایین میکنم . نمیدانم آن دامن چه داشت که اینچنین در ذهنش ماندگار شده ! چرا دَمبهدَم

با بیلچهی حرفهایش باغچهی خاطرات را زیر و رو می کند ؟ صدایش طرحی نو روی افکارم

میکشد.

ــاون روزو یادته از حرصش دفترامونو پاره کرد ؟

علی میخندد : جلومو نگرفته بودی کلی کتک میخورد ازم.

فاطمه با ابروهای بالا رفته می پرسد : دفتر مشقتون ؟

سر تکان می دهد : آره سه صفحه مشق نوشته بودم.

نگاهِ فاطمه به سمتم می چرخد : خدایی پاره کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک باز و بسته میکنم . زهرا میخندد : بلایی بودیا!
لبخند کمرنگی روی لبانم طرح میزند.
_تقصیر خودمون بود . مداد و کاغذ میخواست بهش ندادیم . وقتی رفتیم توپ بازی ساحل رفت
سراغ دفترامون.
146
علی باز ضربهای سرِ شانهاش می زند : کلاً همیشه تقصیر ما بود دیگه!
میخندد : بود!
دست به کمر سر به سمت آسمان بالا میبرد : خدا!
ولی سریع سر پایین میگیرد : ولی اون روز که افتاد تو حوض دلم خنک شدا!
_بله بعدشم رفتی قایم شدی.
_خدایی از آقا فرخ میترسیدم . اومد از حوض کشیدش بیرون چنان نگاهی کرد که نزدیک بود..
ادامه ی حرفش را میخورد و باعث خندهی جمعِ کوچکمان میشود . گرچه که لبهای من فقط
کش آمده و ذهنم میانِ آن روز جولان میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــمن یادم نیست!

ـــتو پیش مامان و خاله بودی.

راست میگوید . فاطمه داخل خانه مانده بود و من مثلِ همیشه دنبال سروش و علی در حیاط

میدویدم . به اصرار مادر آن روز شلوار آبینفتی و تیشرت آبی به تن داشتم . از آن معدود

دفعههایی که بی دردسر تن به خواستهی مادر دادم تا بگذارد با سروش و علی بازی کنم.

ـــاینجوری نگاه نکن .خدایی از بابات حساب میبردم.

نگاهم سمتِ دریا می رود و روی بهتِ نگاهش می نشیند . لبخند خجولی روی لب دارد : شما

باعث شدین بیفته تو آب ؟

سروش جواب سوالِ او و نگاهِ کنجکاو فاطمه و زهرا را میدهد : تقریباً . داشتیم گل کوچیک بازی

می کردیم توپمون افتاد تو حوض . تنبلی کردیم گفتیم ساحل توپو بیاره . رفت لبهی حوض.

دستش نرسید به توپ افتاد توش.

علی به حرفش آب و تاب می دهد : حوضم پر از آب!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به من اشاره میزند : ایشونم از ماهی میترسید . کلی جیغ و ویغ کرد.
آنها می خندند و در عوض من صدای جیغهایم در سرم اکو میشود . هنوز به یاد دارم چگونه
دست و پا میزدم تا بتوانم بیرون بیایم.
_بابا دعواتون کرد ؟
_من که قایم شدم ولی سروشو آره دعوا کردن . تنبیهم شدی آره ؟
سروش سر به آری تکان میدهد : دو روز اجازه نداد با توپم بازی کنم.
سر به زیر میاندازم : سروش عادت داشت به خاطرِ من تنبیه بشه.
زیرچشمی نگاهش میکنم . گل لبخندش پژمرده میشود : آدم تاوان اشتباهشو میده دیگه.
طعنهام را خوب میگیرد . اصلاً محال است یکی از ما حرفی بزند و دیگری منظورش را نگیرد . ابرو
بالا میدهم : آدمِ عاقل کاری نمیکنه که بخواد تاوان بده.
_آدم گاهی بینِ دوراهی میمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند می کنم و درونِ چشمانش زل میزنم : بهونهی خوبیه برا توجیه رفتارمون.

جدیت را در صورتش مشق میزند : توجیه نمیکنم . تو دوراهی منطق حکم میکنه کدوم راهو

بری.

اخم میکنم : منطق میگه یه دختربچه دور از مادرش بزرگ شه ؟

اخم کرده سر به زیر میاندازد : منطق میگه راهی که براش بهتره رو انتخاب کنیم.

ــاین بحث گذشته رو نمیخواین تموم کنین ؟

دریا رو به علی شانه بالا میدهد : همچین چسبیدن بهش انگار فرار میکنه.

سروش میایستد : دست از سر گذشته برداره میشه باهاش دو کلام حرف زد!

نگاه همه طوره به سمتم خیره است که حس مجرم بودن می کنم . چشم میچرخانم : تقصیر

منه ؟

علی سر تکان میدهد : آره تقصیر توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکنم . خب گویی از نظر همهشان من مقصرم . سکوتشان گویای همین است . حس
میکنم همهشان اصل را رها کرده و به فرعش چسبیدهاند . نمیدانم تقصیر من چیست و چرا
147
نباید پای گذشته را وسط بکشم !؟ اما خودشان این اجازه را دارند دَمبهدَم گیسهایش را شانه
کنند . دست به سمتِ کیفم میبرم : خب انگار من اینجا اضافیام.
دو دست مردانه سریع روی کیفم می نشیند.
ــبشین ببینم.
ــاین مسخره بازیا چیه ؟
به سمتِ هر دو نفر براق میشوم : مگه نمیگین تقصیر منه ؟ میرم که راحت همهچیو بندازین
تقصیر من.
سروش سر جلو میآورد : غم و دردِ اون گذشته رو مُهروموم کن بندازش تو همون گذشته.
علی دستش را عقب میکشد : میگم تقصیر توئه چون هی داری برا چیزی عزاداری میکنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم شده.
من هم دست عقب میکشم : معلومِ که عزاداری میکنم . ندیدی چی بهم گذشت ؟ ندیدی
زندگیم چی شد ؟
سر تکان میدهد : اگر یه نفر باشه که از بین رفتن فروغ نگاهتو دیده باشه منم . وقتی آقاجان
رفت همه فقط شوکه بودنتو دیدن من اما خاموش شدن ستارههای چشماتو دیدم . تنهایی
شباتو فاطمه دید . مظلومیتتو وقتی تنها سرپناهتو ازت گرفتن ما دیدیم . اون روزا گذشته . الان
ببین کجا وایسادی ! داری زندگیتو میکنی بدون اینکه به کسی وابسته باشی . انقدر اون
گذشته رو نکش وسط بشین بالاسر قبرش عزاداری کن.
گریهی نیکا نگاهمان را سمتش میکشد . زهرا آرام کودکش را درآغوش می کشد : چیه عزیزم ؟
چرا گریه میکنی ؟
لبخند پرمهری نصیب کودکش میکند و با آرامترین لحن کنار گوشش حرف میزند . شیشه شیر

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده را از فاطمه میگیرد و با ناز و نوازش دخترش را شیر میدهد . به رسمِ ناز کشیدن سرش
را نوازش میکند و دستش را میبوسد . نگاهِ نیکا صورتِ مادرش را رها نمیکند . دلمپر از
حسرت میشود . مادرم را می خواهم و ناز کشیدنهایش را ؛ دستهای حمایتگرش و چترِ
لبخندش را . دلم رها شدن در آغوشش را میخواهد و زمزمهی محبتش را . چه کسی میگوید
آدم که بزرگ میشود دیگر نیازی به نوازش مادرش ندارد ؟ من فکر میکنم آدمها هرچه بزرگتر
میشوند بیشتر محتاجِ محبت مادر میشوند اما میترسند با نشان دادنش ، غرورشان خدشه
دار شود . دلم برای خودم و روزهایی بیمادری ام میسوزد . دلم برای تنها ماندنم میسوزد.
بی آنکه بخواهمشهر چشمانم پر میشود و قطرهای اشک روی گونهام میدود.
ــمن الان چیز بدی گفتم که گریه میکنی دخترخاله ؟
نگاهش میکنم و با صدای مرتعش میگویم : مامانمو میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دیگر دستِ خودم نیست که دروازهی شهر را میگشایم و اجازه میدهم اشکهایم بیرون
بریزند.
نمیدانم جملهام فاجعه به بار میآورد یا لرزش صدا و هقهقم که دریا اشکهایش جاری
میشود و چشمانِ زهرا به بار مینشیند ، سرِ فاطمه به مخالف می چرخد و دستهای علی
پشت سرش قلاب میشود . و امان از سروشی که دست به کمر سر پایین میاندازد و اتاق را
قدمرو متر میکند . دست رویِ دهان میگذارم تا هقهقم بلند نشود
.
***
پلهها را آرام پایین میروم و برای دیدنش سر میچرخانم . نسیمی که میآید گوشهی دامن
بلندم را به بازی میگیرد . بوی شاخههای تازه جوانه زده ، خیابان را به هیجان انداخته و پیام
میدهد فقط دو روز تا شروع سال جدید باقی مانده . دَمِ عمیق میگیرم و اجازه میدهم هیجانِ

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها را حس کنم . چشمم روی قامتی که به داخل ماشین خم شده میماند . دستهی
ساک پلاستیکی را محکمتر میگیرم و به سمتش میروم . صدای صندلهایم باعث میشود
سر بچرخاند . با دیدنم لبخندی می زند و صاف می ایستد . سلام و احوالپرسیمان مانند
148
همیشه نیست . به عادتِ هربار عجیجم و عجخم خطاب نمیشوم . حس میکنم حال و
حوصلهاش کدر و بدرنگ است . اهمیت نمیدهم . ساک پلاستیکی را سمتش میگیرم:
لباسات.
لبخند میزند : بهبه . ببینم چه کرده خانومم.
بستهها را بیرون میآورد و درشان را باز میکند . پیراهنِ زردش با ست کراواتِ زرد و طوسیاش
را برانداز میکند . لبخندش جاندار میشود : عالی . خیلی خوشرنگِ!
پیراهنِ یشمیاش هم که نمونهاش را برای سروش خریدم بیرون میآورد . ابرو بالا میدهد : تا

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا این رنگی نداشتم.
سر تکان میدهم : میدونستم نداری برات خریدم.
کنارِ صورتش میگیرد : بهم میاد ؟
سر به آری تکان میدهم و جلوی خود را میگیرم که نگویم بیشتر شبیه آبدوخیار میشوی!
خندهام را قورت میدهم و دلم پیچوتاب میخورد برای دیدن عکسالعمل سروش با دیدن
پیراهنش . همین امشب با تاکسی تلفنی لباسهایشان را برایشان فرستادم . فردا صبح همراه
دریا و خانواده ی پدریشان راهی شمال میشوند . اگر بگویم دلم نگرفت دروغ گفتهام . همین
سه روز پیش به خاطر دریا مقدمات سفرهی هفتسین را مهیا کردم . شمعهای فانتزی شبیه
حیوانِ سال را خریدم و ظروفی که یکشکل بودنشان هفتسینم را جلوهی زیبایی دهد.
گندمهایم اندکی قد کشیدهاند و دریا هنوز نمیداند امسال به یمن حضورش ، میخواهم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنانِ خانوادهمان بهار را با آدابش آغاز کنم . از همان روزی که تعطیل شد به خانهی سروش رفت

تا در خانه تکانی کمکش کند . جعبهای به سمتم گرفته میشود : اینم شکلاتای شما.

چرا حس میکنم لبخندش واقعی نیست ؟ لبم را کش میدهم و جعبهی رنگی را میگیرم:

مرسی . مثلِ همیشه.

سر تکان میدهد : دیدنِ تو که بی شکلات نمیشه.

گوشیاش زنگ میخورد و باعث اخمش میشود . با نگاه به صفحه اخمش غلیظتر میشود.

ببخشیدی میگوید و جواب میدهد : بله .. سلام .. نمیدونم .. میگم نمیدونم .. هرکاری

خودت خواستی .. آیناز میگم هرکاری خواستی بکن ... باشه ..بعداً .. گفتم بعد اً..

ابروهایم بالا میرود و او بیتوجه نیمچرخی میزند : من چمیدونم .. مال توئه من بگم ؟ .. آره

خوبه .. باشه .. کهر دارم خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط را قطع میکند و باز یک لبخندِ مصنوعی تحویلم میدهد .
شانه بالا میاندازد : منشی
جماعت اینه . نمیتونه یه کارو بدون رییسش انجام بده.
گوشی را درونِ جیبش سُر میدهد : میگم...
کمی هول به نظر می آید . گوشه ی ابرویش را میخاراند : میدونی که مامان مثلِ هرسال
میره فرانسه پیش خالم !؟
سر تکان میدهم . باز یکی از همان لبخندها و سپس از داخلِ ماشین ساکِ خوشدستی بیرون
میآورد : اینم عیدیت.
ابرو بالا داده و ساک را میگیرم . حسابی غافلگیر شدهام . وقتی زنگزد که میآید تا مرا ببیند
فکر میکردم فقط برای گرفتن لباسهایش است . لبهایم کش میآید : مرسی . خب
میذاش..
_من فردا دارم با مامانم میرم.
نطقم خفه میشود و لبهایم باز میماند . میرود ؟ چشمانم روی نگاهِ فرارش زوم میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر قرار نبود عید را با هم به کیش برویم ؟
ــراستش نمیخواستم برم . یهویی شد . بابا که از اول گفته بود امسال باهاش نمیره . مامان
ناراحت بود که تنهاست . یهو تصمیم گرفتم باهاش برم . گناه داره دیگه میدونی که!
قرار بود عید با هم حرف بزنیم ، قرار بود این عید را برایم رویایی کند!
ــاومدم هم ببینمت ، هم عیدیتو بدم ، هم خداحافظی کنیم.
149
سر به تایید تکان میدهم و نمیدانم چرا لبانم بسته نمیشوند.
ــسال خوبی داشته باشی عزیزم . وقتی برگردم حتما جبران میکنم . کلی برات سوغاتی
میارم .لباس عروستو که حتم اً.
و چشمکی میزند . فقط سر تکان میدهم و فکر میکنم کاش به دکتر نگفته بودم پنج روز اول
سر کار نمیآیم . در خانه بمانم که چه شود ؟ قرار است پنج روز را با لیلی به در و دیوار نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم ؟ ذهنم هول و حوش برنامهای میچرخد که با خوشخیالی برای خودمان ریختیم . سفر
کیش و قدمزدن در ساحل و دوچرخهسواری و خریدهای آنچنانی . یک کلام از حرفهایی که
نمیدانم بابتِ توجیه یا خندان من می زند را نمیفهمم .فقط لبخندِ ابلهانهای تحویلش میدهم و
با تکانِ سر راهیاش میکنم . سرم از افکار درهم برهم گیج میرود .سوار آسانسور میشوم.
ساکهای درونِ دستم سنگینی میکنند . گفت مادرش تنها میماند ؟ مگر من تنها نیستم ؟
پس قولهایش چه ؟ وارد خانه میشوم . سرِ لیلی و فریبایی که نیم ساعتِ پیش برای
خداحافظی آمده به سمتم میچرخد.
ــچی شد ؟
گیج نگاهشان میکنم . اخمهای لیلی به آنی در هم می رود : چرا اینطوری شدی ؟
سر به نه تکان میدهم : خوبم.
ــچی گفت ؟ لباساشو خوشش اومد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا میدهم : شاید . آره.

اخمش بیشتر میشود : وا ! نگفت بلیطا رو برا چه روزی گرفته ؟

هاج و واج نگاهش میکنم : بلیطا ؟

ـــکجایی تو ؟ کیش دیگه ، بلیطای کیش.

وا رفته جواب میدهم : فردا داره با مامانش میره . گفت یهویی پیش اومد دارم میرم.

ابروهای فریبا بالا میپرد : یهویی ؟ فرانسه ؟ مگه میشه یهویی رفت فرانسه ؟

نگاهم روی نکاهِ لیلی قفل میشود . فاجعهی نگاهِ من به او هم سرایت میکند .سر کج کرده

چشم تنگ میکند : یهویی ؟ میشه ؟

و نگاهش سمتِ فریبا میرود . فریبا به پشتی مبل تکیه میدهد و با انگشت روی دستهی مبل

میزند :سادهاین شما ؟ بلیط یهویی گیر میاد ؟ یهویی میشه ساک بست ؟ اونم کجا ، فرانسه!

نگاهِ عاقل اندر سفیهاش را روی صورتهایمان چرخ میدهد : سرتونو زیر کدوم برف کردین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی به یکباره میایستد : پس برا همینه فرزین دوسه روزه میپیچونه ؟

چشمانش باز میشوند : نه ، دو هفتهست میپیچونه.

اخم میکند : انگار از اول قرار نبوده بریم . رنگمون کردن.

سریع به سمت میز میرود و گوشیاش را تقریباً میقاپد : الان حالیش میکنم.

فریبا گوشی را از دستش میکشد : میخوای چی بهش بگی ؟ که چرا نمیریم کیش ؟ میگه

دوست نداشتیم بیایم . الان بهت گفتم دیروز تو پاساژ با یه دختر دیدمش . باز خودتو نزن به اون

راه.

ساکها از دستم میافتند . یکماه سر کار بودم . مثلاً با این ترفند وادارم کرد آشتی کنیم.

دست روی صورت میکشم . رو دست خوردن که شاخ و دُم ندارد ، دارد ؟ میدانی ، تنهایی آدم

را به جنون میکشاند ، آنقدر که حتی به یک سفر دلخوش کند و نفهمد سرابی نشانش

رمان بازار
romanbazar.ir

میدهند تا دهانش بسته بماند . نگاهِ لیلی باز به سمتم میآید . شاید او هم از تنهایی به این
سفر دل خوش کرده بود ! فریبا سر به تاسف تکان میدهد : جفتشون پیچوندن.
لیلی دست به کمر میشود : آشی براشون بپزم که یه وجب نه یه من روش روغن داشته
باشه.
حرصِ کلامش اعصابم را بیشتر خطخطی میکند . گویی کسی ناخنهایش را روی دیوار مغزم
میکشد . صندلهایم را در میآورم و به سمتِ اتاق میروم.
_غصه نخوریا . خودمون میریم میگردیم تادچششون دراد.
150
نیمنگاهی سمتِ لیلی میاندازم و شانه بالا میدهم : برام مهم نیست رفتنش . یعنی ، دیگه
برام مهم نیست.
راهم را ادامه میدهم و صدای فریبا را میشنوم : منم از هفتهی دوم پایهم . بریم بگردیم .تا
چش حسینم دراد که منو تنها ول کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب روی هم فشار میدهم .قدر حسین را نمیداند . حداقل او جا و مکان و دلیل نبودنش معلوم
است . میدانیم برای خوشگذرانی به سربازی نرفته . ولی مجتبی چه !؟ مانتو را از تنم بیرون
میآورم و آویزان میکنم . اصلاً حقم است وقتی با دوتا هدیه و عجخم گفتنهایش سریع آشتی
کردم . این جنگ را هم مادرش برد . نگذاشت مجتبی بماند . پر حرص شالم را روی تخت پرت
میکنم . به جهنم که مرا به عنوان عروس نمیخواهد . اصلاً بگردد تا مثل من پیدا کند . از
سرشان هم زیادیام . روی تخت خودم را پرت میکنم . خیالی خامیست که فکر کند دیگر رویِ
خوش نشانش دهم . گوشیام زنگ میخورد و نام دریا رویش نقش میبندد . همین که ارتباط را
برقرار میکنم صدای جیغش تا مغز استخوانم نفوذ میکند : وای وای خیلی خوشگله . میسی
میسی جوجت دارم عاجقتم خواهری.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست روی صورتم میکوبم . چشمم بعد از مجتبی به او روشن ! این چه طرز حرف زدن است

!تذکر میدهم : درست حرف بزن.

میخندد: باشه باشه . دوست دارم . خیلی خوشگله.

لبخند میزنم : اندازته ؟

اوهوم کشداری میگوید و بعد دوباره جیغجیغ میکند : عمه عالمم دو دست برام لباس خریده.

وای نمیدونی چقدر خوشگلن . البته مال تو خوشگلترهها . اصلاً تصور کن عیدی که با این همه

کادو بخواد شروع شه چی میشه!

اخم میکنم . پس عمه عالمش هم دست به کار شده . با سکوتمسریع میگوید : گوشی

سروشم میخواد باهات حرف بزنه.

خیلی زود صدای سروش گوشهایم را نوازش میکند . آرام و شمرده حرف میزند : سلام.

دستت درد نکنه.

به دیوار یکوَری تکیه میدهم : سلام . خواهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونستم خوشت میاد عیدی رو برات بفرستم وگرنه منم برات عیدی خریدم.

دَم میگیرم : عیدی نبود . گفتم فردا میخواین برین تو جاده سیاه تنتون نباشه . مامانم

میگفت شگون نداره . البته نمیدونستم عالم خانوم زودتر از من به فکر افتادن.

آرامتر درون گوشی حرف میزند : میدونی که انتخابای تو برام به همه چی ارجحیت داره.

این نوازش را دوست ندارم . حالا که از مجتبی رو دست خوردم دلم هیچ محبت و توجهای را

نمیخواهد . برعکس دلم میخواهد همه سرزنشم کنند . یا کسی درون صورتم سیلی بزند

بلکه سوزشش از سوزشی که حماقت بر دلم نهاده پیشی گیرد . حال بدم رویِ صدایم سایه

میافکند : زحمت کشیدن . فردا حتما لباس ایشونو تنتون کنین . چیزایی که من خریدم خیلی

هم عالی نبودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این حرفا چیه ؟ دریا که خیلی خوشحال شد .منم که نگم .. هوم ؟ بگم ؟

دلم نمیخواهد بحث احساسی پیش بیاید : نه . من خوابم میاد . کاری نداری ؟

کمی مکث میکند و بعد آرام میگوید : فردا اول میریم سره خاک . بیام دنبالت ؟

قاطعانه میگویم : نه.

_مگه دلت..

وسط حرفش میپرم : نه.

_بیا شاید..

_نه سروش .میگم نه . خوابم میاد . خدافظ.

قبل از آنکه پاسخش را بشنوم ارتباط را قطع میکنم . نمیداند من الان از خودم هم بیزارم چه

برسد به مادری که جلوی رفتنم را نگرفت .بروم سر مزارش چه بگویم ؟ بگویم نتیجهی کارش را

ببیند ، که چگونه دست به چنین حماقت بزرگی زدم ؟ سر روی زانوانم میگذارم . از سادگیام

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم به هم میخورد.

ــمن برم . یازده شد . کاری نداری ؟

سر بلند میکنم و به فریبایی که به داخل اتاق خم شده تا مرا ببیند نگاه میکنم : نشستی

حالا.

سر بالا میاندازد : نه دیره . فردا تو راهیم.

بلند میشوم : کجا میرین ؟

صاف میایستد : فعلاً که گفتیم بوشهر . یهو وسطش دیدی سر از یه جا دیگه درآوردیم.

زورکی لبخند میزنم : خوش بگذره . مراقب خودت باش.

چشمکی میزند : شمام مراقب خودتون باشین . عید و تنهایی و خونه خالی و وقت اضافی و..

قهقهه میزند : نیام ببینم خاله شدم.

لیلی ضربهای به شانهاش میزند : گمشو بابا . ستاره ما رو خاله نکنه خیلیه . ما که بچههای

خوبی هستیم.

با دست به من اشاره میکند : اینم که خاله خانباجی . نمیذاره دست از پا خطا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا میخندد و سمتِ در میرود : از تو بعید نیست اینو از راه به در کنی . تو میتونی من
مطمئنم.
دنبالشان میروم : لیلی عادت داره آدما رو قورت بده برا همین به خطا کردن نمیرسن.
باز قهقههی فریبا بلند میشود : آخ گفتی ! مراقبش باش یه وقت زیادی قورت نده.
صدای پیامک گوشی باعث میشود به اتاق برگردم . شاید مجتبی باشد و یک پیامِ عذرخواهی
که بتوانم اندکی از سوزش دلم را کم کند . اما با واردِ صفحهی پیامها میشوم نام سروش را
میبینم و پیامی با این مضمون " دلم برات تنگ میشه"
گوشی را با مکث روی تخت پرتاب میکنم . چیزی درون دلم تکان میخورد . گویی حس دلتنگی
به یکباره به من هم سرایت میکند . یک دلتنگی ناب بعد از چندین سال ، البته نه برای او ، برای
سروشی که یواشکی و دور از چشمان مامان بانو و فرخ کف دستم لواشک میگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـهرچی به ذهنم میاد بر روح پر فتوحت . ازت نمیگذرم ساحل.
صدایش تبدیل به جیغجیغ میشود : ساحل میکشمت . ناخونام بشکنه تیکهتیکهت میکنم.
آخه منو چه به تمیز کردن آشپزخونه !؟
به غرغرهایش لبخند میزنم : بشور ببینم . فردا عیده حداقل خونه تمیز باشه.
نیمچرخی به بدنش میدهد تا مرا ببیند : نیست همه چیزمون شکل آدمِ که باید خونمونم برا
عید تمیز باشه.
دستمالِ نیم تر را روی میز میکشم : حالا یه سال بخوایم مثل آدم باشیم تو نمیذاری.
ادایم را در میآورد : یه سال مثلِ آدم . الان کسی میاد خونمون عید دیدنی ؟ چطوره بریم
شیرینی و آجیلم بگیریم بلکه خرزوخان اومد بیکار نمونِ.
میخندم : خرزوخان بلده خودشو مشغول کنه تو نگرانش نباش.
دستانش را مثل آدمهای چندش بالا میگیرد و با اسکاچ به سمتِ یخچال میرود : آره لامصب
هرکاری از دستش بر میاد . کاش میومد کمک من.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمغرهای روانهاش میکنم : یه روز داری کار میکنیا!
صدایش را اندکی بلند میکند : آی مَردم از وقتی اومدم خونه منو کشیده به کار بعد میگه یه
روز داری کار میکنیا!
دست رو سرش میگذارد و ادای گریه در میآورد : کی تموم میشه ؟
گلدانِ روی میز را برمیدارم : دو ساعت شده کار کردنت ؟
اسکاچ را با حرص روی یخچال میکشد : لامصب از صبح رو پا بودم . یا مو رنگ کردم یا ابرو
برداشتم یا وکس کردم . دستام جون نداره.
دست به کمر میشوم : همهی کارا رو که من کردم . اتاقو تمیز کردم ، حمام ، دستشویی ،
152
کابینتا ، دیگه چی مونده ؟ به دوتا ظرف و یخچال شستن میگی کار ؟
دستان خودم هم نایی برای تکان خوردن ندارند اما خودم را مجبور میکنم به ادامه دادن . از صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر بستهام به زیر و رو کردن خانه مبادا خداحافظی سروش و دریا بشود چنگی برای نواختنِ
تارهای حسرتم ، مبادا رفتنِ مجتبی خشِ روی دلم را ناسور کند ؛ که مبادا فکرهای ناجور در
سرم بیفتد و چون خوره از درون و بیرون نابودم کند . از وقتی زنگ زدند که سرِ مزار مادرم هستند
دستهایم بیوقفه کار میکند . آنقدر از صبح بغض کردهام و برای آنکه تسلیم شکفتنش نشوم
لبهایم را گاز گرفتهام که بیحس شدهاند . چقدر دریا اصرار کرد برنامهی کیش رفتنم را عقب
بیندازم و با آنها راهی شوم . در مقابل اصرارهایش فقط تلخند زدم و گفتم نمیتوانم برنامه را
عوض کنم . تظاهر به خوشحالی از آن دست دردهاییست که روحت را مچاله میکند ، که
دست در دستِ حسرتهایت ، حلقآویزت میکنند.
دستمال را کناری میاندازم : من کارم تمومِ . میخوام جارو کنم.
به سمتِ اتاق میروم.
ــمنم تمومم دیگه . بیا اول موهاتو رنگ کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جارو را از داخل کمد بیرون میآورم : بذار فردا . الان آشغالا رو ببر پایین.
چیزی نمیگوید و خداروشکر میکنم که اصرار نمیکند . بیکار نشستن میتواند افکارم را به کار
اندازد . محال است راه را برای ورودشان باز بگذارم . سیم جارو را به برق میزنم و تمرکزم را روی
جارو کردن میگذارم . کمرم به قدری درد میکند که توانایی خم و راست شدن ندارم . روی دو
زانو مینشینم و زیر تختها را جارو میزنم.
ــمن دارم آشغالا رو میبرم.
صدایم را بلند میکنم : لیلی جون من یه چیزی تنت کن . باز احمدی اخم و تَخمشو به من
میکنه.
جوابی نمیشنوم در عوض صدای در میآید و دعا میکنم چیزی پوشیده باشد . صدای زنگ
گوشی وادارم میکند جارو را خاموش کنم . با دیدنِ نام خاله لبخند میزنم . غیر از او کسی را

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم که به من زنگ بزند . البته غیر از دریایی که چند ساعت پیش با یک پیام خبر داد که به
مقصد رسیدهاند و جایم خیلی خالیست . از آن حرفهایی که یکدرصد هم به آن اعتقادی ندارم
.تماس را پاسخ میدهم : سلام خاله.
صدای خستهاش در گوشی میپیچد : سلام عزیز خاله . خوبی ؟
لبهایم کش میآیند : خوبم خاله . شما همگی خوبین ؟ نیکای خوشگلم خوبه ؟
صدای بیرون دادن نفسش میآید : ما هم خوبیم خاله . نیکام خوبه . زنگ زدم خاله بهت بگم ما
داریم میریم قزوین.
ابروهایم بالا میپرند : چیزی شده خاله ؟
صدایش را آرام میکند : پدربزرگ زهرا فوت شده خاله.
ای وایی میگویم و گوش به بقیهی صحبتهای خاله میسپارم : داریم میریم اونجا چون
میخوان فردا تا قبلِ سال تحویل تشییع کنن . یکی باید به زهرا کمک کنه برا بچه . مادرش که

رمان بازار
romanbazar.ir

عزاداره پدرشِ ، نمیتونه کاری بکنه . من و فاطمه حداقل هوای بچه رو داشته باشیم.

روی تخت مینشینم : تسلیت میگم خاله . کاری از دستم برمیاد ؟

_فدات بشم خاله . فقط مراقب خودت باش . احتمالاً یه هفتهای اونجا بمونیم . دلم رضا نیست

تنهات بذارم برم خاله ولی چارهای ندارم . این بچه هنوز یه ماهشم نشده.

دلم برای نگرانیاش میسوزد . ناچار است برود و نمیخواهم دلش پیش من بماند . پس به

اجبار دروغ میگویم : قربونتون برم من که تنها نمیمونم . دوستام هستن خاله . فریبا و ستاره

قراره از فردا بیان اینجا پیشمون.

صدایش ته رنگی از شادی میگیرد : راست میگی خاله ؟ پس خیالم راحت باشه ؟

برای آرامشش من هم صدایم را با شادیای تصنعی درگیر میکنم : آره خاله . خیالتون راحت.

برین به سلامت . خیلی مراقب خودتون باشین . فردا زنگ میزنم با زهرا و مادرش صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم.
خاله قربان صدقهام میرود و با خیالی راحت چند توصیهی مادرانه میکند و به ارتباطمان پایان
میدهد.
چشم در اتاق میچرخانم . خب ، عیددیدنی خانهی خاله هم منتفی میشود . سریع بلند
میشوم . افکار موذی خود را به در و دیوار میکوبند تا مغزم را به اسارت خود در بیاورند.
دستهی جارو را برمیدارم . با سماجت جلویشان را میگیرم و با صدای بلند میگویم : برگردین
سر جاتون.
اخممیکنم و دوباره جارو را روشن میکنم . اما صدای در باعث میشود بار دیگر حکمِ سکوتش
را امضا کنم.
_مردک عوضی طوری نگاه میکنه انگار جن دیده.
از اتاق سرک میکشم و بدون پوشش میبینمش . ملامتگر میگویم : باز چیزی نپوشیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش را بالا میبرد و قری به کمرش میدهد : ببین بلوز شلوار تنمِ دیگه . چادرچاقچور
کنم برا آشغال بردن ؟
لبخند میزنم : احتمالاً دستتو بالا بردی اون نافتو نشونش دادی.
دستش را به معنای برو بابا در هوا تکان میدهد . به سمتِ آشپزخانه میرود : هفتسینو بچینم
؟
به سمتِ در اتاق میروم و جارو را هم دنبال خود میکشم : بذار فردا.
ــوقت نمیکنیم . تا بیدار شیم و موهایِ تو رو رنگ کنم کلی طول میکشه . الان بچینم دیگه.
شانه بالا میدهم : بچین.
ــروبانایی که گرفتم کجا گذاشتی ؟
قبل از روشن کردن جارو جوابش را میدهم : توی کابینت کنار یخچال.
و مشغول جارو زدن میشوم . در سکوت کارهایمان را انجام میدهیم . هرازگاهی نگاهش
میکنم . به شدت مشغولِ تزیین میز است و با دقت ظروف را میچیند . حس میکنم ذوق دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد از سالها به خانهمان رنگ و بوی بهار دادهایم . هر سین داخلِ یک ظرف قرار میگیرد و
سرود بهار سر میدهد . ذوقی کوچک به جانم میافتد هرچند دلیل این سفره همراهِ پسرعمو و
خانوادهاش جای دیگریست .دور گندمهای سبز شدهام روبان میپیچد و با گذاشتنش کنار آینه
کارش را تمام میکند . جارو را از برق میکشم و جلو میروم . او هم قدمی عقب میآید.
میزمان تلالوی بهار دارد ، شادیِ ورودِ سالِ جدید را!
_خوب شده ؟
سر تکان میدهم : آره دستت درد نکنه.
با لبخند به سمتم میچرخد و دهان باز میکند حرفی بزند که زنگِ گوشیاش مانع میشود.
نگاهش به دنبالِ گوشی میگردد . کمکش میکنم : تو اتاق.
سر تکان داده به آن سمت میرود : دلم میخواد فرزین باشه تا سر تنشو بشورم بذارم کنار.
ابرو بالا داده منتظر میشوم ببینم میخواهد چکار کند . صدای بله گفتنِ خصمانهاش را

رمان بازار
romanbazar.ir

میشنوم . سگرمههایم در هم میروند . با فرزین اینگونه حرف نمیزند
! صدای بلندش دلم را
فرو میریزد.
ــبابام چی شده ؟
ناخودآگاه سمت اتاق میدوم . چهرهی هراسانش و نگاهِ
ترسخوردهاش به سمتم هجوم
میآورند.
ــمیگم بابام چی شده عفریته ؟ درست حرف بزن ببینم.
دست روی قلبش میگذارد : کشتیش بابامو ؟
جلو میروم و دستش را میگیرم . صدایش میلرزد و اشکهایش جاری
میشوند: کجاست الان
؟ .. کدوم بیمارستان ؟.. آره میام .. می کشمت یه مو از سرش کم
شده باشه .. من فقط بابامو
دارم .. الان میام .. آره..
154
قلبم آنقدر تند میزند که کم مانده سینهام را شکافی عمیق ببخشد
. ارتباط را قطع میکند و با
حالی نزار مینالد : بابام سکته کرده ساحل . بابام . الان سیسییوئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آغوشم مهمانش میکنم . حرفی برای گفتن ندارم .آنقدر شوک زدهام و آنقدر دردهای قدیمی
برایم زنده شده که قدرتِ به زنجیر کشیدن واژهها را ندارم . سر روی شانهام میگذارد و جیغش
را در سرشانهام میفشارد . دستش شانهی دیگرم را چنگ زده و عمقِ دردش را به آن منتقل
میکند . کمرش را نوازش میکنم . نمیدانم چند ثانیه میگذرد که عقب میکشد و هقهق
کنان میگوید : باید برم . برم پیشش.
سر تکان میدهم : آره باید بری.
دور خودش میچرخد : میرم بیدار میمونم . نمیذارم اونم وقتی خوابم بره.
نگاهم میکند : مامانمو یه ساعت خوابیدم رفت . گفت دلش درد میکنه . براش مالیدم.
خوابش برد . کنارش دراز کشیدم . خوابم برد ساحل . ای کاش خوابم نمیبرد .بیدار شدم دیدم
نفس نمیکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضِ از صبح پسزده شده با سرعت به گلویم هجوممیآورد . لبهایم میلرزد . میدانم برایش
آن شب و آن لحظه تداعی شده . برایم بارها گفته بود که از خستگی خوابش برده . فقط یازده
سال داشت . مگر از یک بچهی یازده ساله چقدر میشود توقع داشت ؟ خاطرهها برایم زنده
میشوند . هیچ سپری برای مقابله ندارم . مظلومانه اجازه میدهم دست و پای ذهنم را غل و
زنجیر کنند.
دوباره دور خود میچرخد : لباس بپوشم.
و دوباره نگاهم میکند : نکنه بابامم بره ؟
سر به نه تکان میدهم : نه نمیره . مراقبشن . زودتر برو.
سر تکان می دهد : آره باید برم.
کمکش میکنم وسایلش
را جمع کند ، گوشی و شارژرش و وسایلی که ممکن اس به کارش آید . یک مانتو و شال هم
داخلِ کیفش میگذارم شاید نیاز پیدا کند.
ــپیشش میمونم . نه ؟ بمونم پیشش !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تایید میکنم : بمون تا خوب بشن.

کیفش را به دستش میدهم : بهم خبر بده هرچی شد.

سر تکان میدهد : باشه . تنها میمونی.

سر بالا میاندازم : برو الان بهت نیاز دارن.

به سمتِ در میرود : هرکاری داشتی بهم زنگ بزن . خودمو میرسونم.

دست پشتش میگذارم : بچه نیستم که . بهتر شدن میام عیادت.

سر تکان میدهد و کفشهایش را میپوشد : مراقب خودت باش.

برای راحتی خیالش یک لبخند مصلحتی میزنم : باشه . تو هم همینطور.

_دعامون کن.

پلک باز و بسته میکنم : حتم اً.

وقتی میرود و در را میبندم . به آنی در و دیوارِ خانه با افکار موذی دست در دست هم ، به

اعصابم حمله میکنند.

***

تیکتاک ، تیکتاک!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را هماهنگ با صدای ساعت روی میز میگذارم و بلند میکنم . چانهام را روی میز
گذاشته و با چشمهایم حرکات انگشتانم را دنبال میکنم . چیزی تا تحویلِ سال نمانده ، شاید
پنج دقیقه.
سکوت خانه آنقدر صدایش بلند است که دلم میخواهد خفهاش کنم.
155
چه کسی میگوید من تمامِ این سالها تنها بودم ؟ اگر تنها بودم پس این بیکسی را چه
مینامند ؟ نه کسی هست که از پشت بغلم کند و نه دستی تا شانهام را بفشارد ، یا صدایی
که سر این سکوت را بیختابیخ ببرد . گیسوانِ آشفتگیام همنوای این سکوت میرقصند و کسی
نیست تا سامانشان دهد . یک دست کم دارم ، دستی که با سرانگشتانِ معجزهگرش در
گلدانهای حسرتم ، آرزو بکارد.
تیکتاک ، تیکتاک!

رمان بازار
romanbazar.ir

هفتسینِ روی میز همان است که لیلی دیشب چید . صبح که زنگ زد تا خبردهد اوضاعِ پدرش
چندان خوب نیست یادآوری کرد که یادش رفته آینه بگذارد . اما مگر مهم است ؟ سرم را کج کرده
روی میز میگذارم . مامان مهربانو میگفت آینه نشانهی روشناییست ، من در اینتنهایی
روشنایی به چه کارم میآید ؟ که بیکسیام را نمایانتر کند ؟ یا حسرتهایم را به رخِ
احساساتم بکشاند ؟
تیکتاک ، تیکتاک!
سر بلند میکنم و نگاهم را دورتادور خانه بیهدف میچرخانم . اتاق مثل صبح است .همان
ساعتی که بیدار شدم و تختم را مرتب کردم . آشپزخانه هم همان است . همان که دیشب بود
.تنها شاید خوردن یک نسکافه ، آن را از تکرار نجات داد . حوصلهی غذا پختن نداشتم . همیشه
باید یکنفر باشد ، یکنفر که دلیلِ درست کردن غذا باشد ، که دلیل رایحهی دلپذیرِ خانه باشد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

که با نگاهش انرژی را به رگ و پیات پمپاژ کند . وقتی نیست همهچیز روی مدارِ تکرارِ
بیحوصلگیست ، حتی پردههایی که کنار نمیروند.
نگاهم برای شکارِ ثانیهها به سمتِ ساعت میرود .وقت زیادی باقی نمانده ، شاید دو سه
دقیقهی دیگر سال نو میشود . چقدر تنهایی خوب است ، نه نیاز است موهایم را شانه زنم نه
اینکه لباسهایم را تعویض کنم . باید ممنونِ این تنهایی باشم که اجازه میدهد نقشِ مجسمه را
ایفا کنم . بلند میشوم و به سمتِ تلویزیونی میروم که یک ساعت پیش روشنش کرده و
صدایش را خفه کردم . روبهرویش مینشینم . مجری شبکه ، روی مبل رنگین و میانِ گلدانهای
پر از گل نشسته و با مهمانش حرف میزند . چهرههایشان شاد است و پر لبخند ! و چه
پارادوکس زیباییست تقابلِ صورتشان با صورتِ من!
پایینِ صفحه شمارش معکوسِ شروع سال آغاز میشود . مجری دست به دعا برداشته . صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

تلویزیون را باز میکنم . تیکتاکِ معکوس بلند است و هیجانانگیز . البته نه برای منی که حتی
بویِ نو شدن را حس نمیکنم .گویا حسهایم هنوز از خوابِ زمستانیشان بیدار نشدهاند.
مجری و مهماناتش یکصدا میخوانند : ده ، نه ، هشت ، هفت ، شش ، پنج ، چهار ، سه ، دو
، یک.
صدایِ توپ و یه لبخند و نوای عیدانهای که مرا وادار به بغض میکند .چه سالِ نکویی را آغاز
کردهام در این حجم عظیمِ تنهایی و دلگیری!
صدای پیام گوشی باعث میشود بغض را پس بزنم و دست دراز کنم برای برداشتنش . نامِ
سروش ابروهایم را بالا میبرد . پیام را باز میکنم :" سلام . نمیدونم تهرانی یا کیش . میدونم
هرجا باشی سرت شلوغِ اما نتونستم سالِ جدیدو بدونِ تبریک بهت شروع کنم . عیدت مبارک
ساحلِ زندگی من"

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی که سعی دارد برایم شاخ و شانه بکشد را قورت میدهم . سرم شلوغ است ؟ تلخندی
میزنم ، آری شلوغ است ! نشستهام میانِ این همه کلافِ سردرگمِ تنهایی و نمیدانم باید از
کدام سمت ببافمشان ! انگشتانم را مشت میکنم و میانِ مبلهای خالی چشم میچرخانم.
هیچ کس نیست تا یک تبریک نثارش کنم . دوباره نگاهم را به گوشی میدوزم . جوابش را
نمیدهم . میگذارم در این فکر بماند که سرم شلوغ است . هنوز پیامش را نبسته صدای زنگ
گوشی بلند میشود . لیلی ست ، سریع ارتباط را برقرار میکنم : سلام.
صدای فینفینش زودتر از سلامش به گوش میرسد : سلام . عیدت مبارک.
لبخند میزنم : عید تو هم مبارک . بابات بهترن ؟
156
با کمی مکث جواب میدهد : نه . همونطوریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش میلرزد و میفهمم گریه میکند : هنوز خطر کامل رفع نشده.

پلک میبندم : بهتر میشن . اونجا مراقبشون هستن نگران نباش.

_چرا اینطوری شد ساحل ؟ چطوری سالم اینجا نو شد ؟ این چه سالیه که شروع شده ؟

دردِ صدایش نمیگذارد بی عکسالعمل بمانم . چشم در حدقه میچرخانم تا مبادا اشکهایم

فکر فروریختن به سر داشته باشند : درست میشه . خوب میشن . مطمئنم.

_خدا کنه . دعام کن . من فقط بابامو دارم.

دردش را میفهمم . من هم فقط مادرم را داشتم.

_دعاتون میکنم.

فینفین میکند : مرسی . کسی رو جز تو ندارم بگم دعام کنه.

شانس او از من هم برتر است که دل به دعای کسی مثل من خوش کرده .کجای کار است که

من دعاهایم اگر گیرا بود مادرم را برایم نگاه میداشت . آرام میگویم : دعا میکنم.

_اون عفریتهم نشسته قرآن میخونه . خدا کنه دعاش بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکانمیدهم : میگیره حتما میگیره . گریه نکن.
دوباره فیففین میکند : نمیتونم . از بس گریه کردم چشمام باز نمیشه.
اخم میکنم گرچه او نمیبیند : با گریه چیزی درست میشه ؟
_نه . ولی دست خودم نیست
ملامتگر میگویم : باید باشه . با گریه بابات خوب نمیشن.
دَم میگیرد :،میدونم . باشه . راستی غذا بخوریا . یه چیزی درست کن برا خودت.
پلک میبندم : باشه . اونجا چیزی هست بخوری ؟
_آره . عفریته خانوم حواسش هست.
میخندد . لبخند میزنم : آفرین بخند . مراقب خودتم باش.
او هم تکرار میکند : تو هم مراقب خودت باش . منبرم . کاری نداری ؟
با گفتنِ نه به ارتباطمان پایان میدهیم . ارتباط که قطع میشود با چندین پیام مواجه میشوم.
فریبا و ستاره و دوستانِ دیگرمان پیام تبریک فرستادهاند . میدانم هیچکدام از وضع لیلی خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارند وگرنه به یک میام اوتفا نمیکردند و تنهاییام را برای دقایقی پر میدادند . آخرین پیام ،
پیام دریاست . تبریک گفته و اضافه کرده : تلگرامتو چک کن.
نتم را روشن کرده وارد برنامه میشوم . در صفحهی شخصیمان یک پیام تبریک دیگر است و
چندین استیکر که باعث میشود از حال و هوای لیلی دور شوم .
انتهایش وُیسیست که زیرش
نوشته : همین الان خونده . داغ داغ گوش بده.
دان میکنم و با پِلی کردنش صدای سروش در خانهی سوت و کور میپیچد.
_تو آمدهای جان به لب من برسانی
من پای تو یک عمر بمانم تو نمانی
من عشق به تو دادم و عمری تو به من درد
این عشق چرا این همه بیرحمترت کرد
من خوب شدم عشق تو پروانگیام بود
این خوب شدن هدیهی دیوانگیام بود
از آن نفسی که به دلم عشق تو کم شد
چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت
هرآنچه گرفتی ز من و عشق حلالت....
***
از روی تخت بلند میشوم و راه میروم . برای بار چندم است در این غریوِ سکوتِ خانه چون
157
دیوانگان دور خود میپیچم . روی بازویم دست میکشم . دوباره به تخت بازمیگردم .سر روی
بالشت گذاشته و نگاهم را به سقف میدوزم . آنقدر سانتبهسانتش را رصد کردهام که
چشمانم درد گرفته . گوشی را برمیدارم و وارد تلگرامم میشوم . روی هر اسم چند ثانیه مکث
میکنم . پیامهای هر کدام را بیش از دهبار خواندهام و دیگر میلی به تکرارش ندارم . روی اسم
مجتبی ایست میکنم . صفحه جتش را باز میکنم و به دو عکسی که برایم فرستاده برای بار
چندم نگاه میکنم . جایی ایستاده که برج ایفل به خوبی پشتسرش نمایان است . کنار سه

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر که اول نمیشناختمشان و با پیامش توجیه شدم کنار دخترخالهاش و آینازی که فقط
منشیاش است)؟(و دختر خارجی دیگری با موهای بلوند و لبخندی فریبنده ایستاده است.
عکس دوم هم هر چهارنفرشان کنار مادرش و خالهاش ایستادهاند . همان لباسی را پوشیده که
برایش انتخاب کردم . صفحه را میبندم . نمیدانستم آدم میتواند بدونِ نامزدش و با پارتنرش به
مسافرت برود . فکر کنم یادش رفته بود این رادهم به کلکسیونِ مزایای پارتنر داشتنش اضافه
کند . دوباره روی اسمها مکث میکنم . اسم دریا وسوسهام میکند . وارد صفحهی چتمان
میشوم . پیامهایش همگی صوتیست ، از صدای موجهای دریا بگیر تا صدای شادش که از
جنگل رفتنشان میگوید و حتی اردکهایی که در بازار همونوایی میکنند . و البته سروشی که
میخواند و دریا هربار صدای ضبط شدهاش را برایم میفرستد .انگشتم روی پیامهای صوتی بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین میرود . میخواهم سکوت خانه را بشکنم اما چیزی درونم مانع میشود . مثلاً سروش
بخواند که چه بشود ؟ که باز ابیاتِ شعرهایش اعصابم را مواج کند ؟ باز بخواند : کجای قصه
خوابیدی که من با گریه بیدارم ، که هرشب هُرمِ دستاتو به آغوشم بدهکارم ؟...
یا تکرار کند : اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابتو میبینه ، رو چشم تقویم با نبض ساعت
منتظر میشینه ؟...
دست روی پیشانی و موهایم میکشم . برای چه کسی انقدر سوزناک میخواند ؟ برای من ؟
برای منی که محال است در یادش مانده باشم ؟
روی تخت مینشینم . اصلاً یادش هست ؟ بعید میدانم . یادش هست چهارم فروردین هر سال
خودش شمعهای کیکم را روشن میکرد ؟ به یاد دارد کادوهایش را نیمهشب و به دور از چشم
مادر و فرخ در دستانم میگذاشت ؟ آلوچههایم و لواشکیهای ترشی که ضعف میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

برایشان . پلک میبندم ، محال است یادش باشد . امسال اولین سالیست که برای آمدن تولدم
هیچ ذوقی ندارم . تنهایی ذوقی برای آدم باقی نمیگذارد.
آرام بلند میشوم . لباسهایم را با لباسهای بیرونی تعویض میکنم . صورتم را درگیرِ بند و
بساطهای همیشگی نمیکنم . سادهی ساده ، به سادگی خاموش شدنِ ستارهی یک آرزو از
خانه خارج میشوم.
خیابان شلوغ است و پر رفت و آمد . لبخندهای بهارانهی مردم تماشاییست و شاید برای من پر
حسرت ! گویی در این دنیا تنها من به فراموشی سپرده شدهام . سر به زیر بر عذابِ وجدانم
سلام میگویم . این سه روز خاله دوبار تماس گرفته و لیلی هر روز ، دریا به طور مداوم پیام
صوتی داده و دوستانم پیامهای کوچک . من اما دلم چیز دیگری میخواهد ، شاید محبتی که از
یک جفت نگاه سرریز شود یا دستانی که سرانگشتانش مهر را هجی کند . من دلم نوایِ دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن میخواهد و بس!
بیهدف خیابانها را پشت سر میگذارم و خیلی زود آهنگ برگشت میکنم . این هم هدیهای
به خودم ، یک گردش کوچک دست در دست تنهایی و دلی که دلتنگتر از همیشه ساعات را
میگذراند . در راه سری به سوپرمارکت محلمان میزنم . یک کیک کوچک میگیرم . چشمم به
دنبال چیز دیگری برای بستن دهانِ شکمِ به ضعف افتادهام میگردد اما هیچ چیزی اشتهایم را
تحریک نمیکند . وقتی فکر میکنم پیتزای دیروزم که فقط دو برشش را به زور خوردهام ،
گوشهی یخچال انتظارم را میکشد ؛ دست از نگاه کردن برمیدارم . به خانه میرسم و
بیذوقتر از قبل لباسهایم را تعویض میکنم . ساعت نه است . روبهروی تلویزیون مینشینم و
مثل تمام این سه روز به هدف کانالها را بالاپایین میکنم . حوصلهی فیلمهای سینمایی را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم چه برسد به سریالهایی که اساسشان به زور خندان با حجمی از طنزهای کلامی بی
سر و ته است . بعد از نیمساعت خاموشش میکنم . پشت میز مینشینم . کیک را از پوستش
بیرون میآورم و جلویم میگذارم . لبخند به لبانم پاتک میزند وقتی یاد کیک تولدهای کودکیام
میافتم . یکسال عکسِ روی کیکم پلنگ صورتی بود . سروش گفته بود برایم بگیرند . همیشه
لباسهای صورتیام را به پلنگ صورتی تشبیه میکرد . یکسال هم روی کیکم عکس پریدریایی
داشت . کیکهایم را دوست داشتم . بلند میشوم و کبریت میآورم . شمعها را مامان مهربانو
میگذاشت و سروش هم روشن میکرد . کبریتی بیرون میآورم و درون کیک میگذارم . هیچ
دستی نیست تا کبریت دلتنگیام را به آتشِ محبتی مزین کند . با کبریت دیگری روشنش
میکنم . شعلهی سرکشش خیلی زود چوب کوچک را درمینوردد . قبل از به انتها رسیدن با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

فوت کوچک خاموشش میکنم . خب ! تولدت مبارک ساحل ! فردا ده صبح ، شروع سال دیگری
از زندگیات است . میتوانی با تنهاییات یک عکس یادگاری بگیری و برای فرداهایت قاب کنی.
گوشی را برمیدارم و خاموشش میکنم . فردا صبح قطعاً روشنش نمیکنم . میخواهم روز
تولدم را با دوست دیرینهام ، تنهایی آغاز و به انتها برسانم . میدانم نگرانم میشوند اما تنهایی
بیشاز دیگران لیاقت دارد روز تولدم همراهیام کند.
***
آبدهانم را به زور قورت میدهم . حس تهوعی که از ظهر و بعد از خوردن تکهای از پیتزای درون
یخچال بر من غالب شده را دوست ندارم . دلم ضعف میرود و تهوعم ناچارم میکند قید خواب را
بزنم . عجب روز تولد جالبی را گذراندم .نگاهم به سمتِ ساعت کشیده میشود . یازده شب
است و این ساعت هیچ داروخانهای باز نیست تا بتوانم دارویی بخرم . چند قدم راه میروم شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

تاثیری داشته باشد اما صداهایی از پشت در وادارم میکند بایستم .
کلیدی درون توپی قفل در
میچرخد و نگاهم را روی خود نگهمیدارد . آمدن لیلی با گوشی
خاموش منارتباط نزدیکی دارد
.در با شدت باز میشود و لیلی به سرعت داخل میآید . با دیدنم
میایستد و نگاهش رویِ
چشمانم دودو میزند . کسی پشت سرش خود را داخل میاندازد .
موهای مشکی آشفتهاش
صورتش را قاب گرفته . نگاهم بینشان میچرخد . هردو فقط نگاهم
میکنند . نگاهِ دریا با مکث به
پشت سرش میرود و نگاه من در پیاش . سروش از جایی کنار در ،
پر اخم نگاهم میکند.
حضور یکبارهشان ضعف معدهام را دوبرابر میکند . روی مبل فرود
میآیم.
ــاون لامصبو چرا خاموش کردی ؟ مردم و زنده شدم دیوونه.
نگاهم روی لبهای لیلی گیر میکند . عتاب کلامش تهوعم را بیشتر
میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی برایش ندارم . بهخصوص زمانی که اینطور زیر نگاهِ سروش تجزیه میشوم . دَم میگیرم و
حالم بدتر میشود . هوای گرفتهی خانه بر بدتر شدن حالم تاثیر دارد . دستم را در هوا به معنای
بیخیال تکان میدهم و کمی به جلو خم میشوم . ضعفِ معدهام باعث میشود به شکمم
چنگ بزنم.
_حالت خوب نیست ؟
جلو آمدنش را حس میکنم و نگاهم را بالا میآورم . چشمانِ طلبکارِ دقایقی پیشش کمی
عقبنشینی کرده و نگرانی مشق میکنند . سر به نه تکان میدهم : حالت تهوع دارم لیلی.
و برای بار هزارم آب دهان فرو میدهم بلکه تهوع تمام شود و نمیشود . اخم میکند:
چیخوردی ؟
زیر نگاهِ عصبانی و موشکافِ سروش ، جوابِ لیلی را میدهم : پیتزا.
_از کجا گرفتی ؟
باز آب دهان به زور فرو میدهم : مثل همیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دور خودش میچرخد : کوش ؟ کجاست ؟ الان زنگ میزنم بهشون ببینم چه کوفتی توش ریختن
اینطوری شدی!
لرزی به دستانم جلوس میکند و بر تنم خیمه میزند . به پشتی مبل تکیه میدهم و سرم را
159
روی پشتیاش میگذارم : تو یخچال.
دریا بی حرف به سمتِ میز میرود . چیزی توجهاش را جلب کرده که خیره به آن قدم برمیدارد.
کنار میز که میایستد کیک کوچک که هنوز چوب کبریت روی آن قرار دارد را برمیدارد . نگاهم
سریع و هراسان روی سروش و لیلی میدود . و حدسم درست است که هر دو به کیک خیره
هستند . کیک را در دستش میچرخاند و فشار خفیفی میدهد : خشک شده.
سروش با دراوردن کفشهایش سریع به سمتِ آشپزخانه میرود . در یخچال را باز میکند و

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبهی پیتزا را بیرون میآورد .وضیتش شرمآور است ، تکههای دندان زده و سسهای نیمه
استفاده شده ! تکهای را به دست میگیرد و وارسیاش میکند . اخمهایش بیشتر در هم
میرود . با جعبه جلو میآید : کی خریدیش ؟ امروز ؟
نیمنگاهی به پیتزا و بعد به او میاندازم . اخمهایش به شدت دلهرهآور است . تنها به تکان سر
اکتفا میکنم و پاسخ منفی میدهم.
ــدیروز ؟
آب دهان فرو میدهم و باز با سر پاسخ منفی میدهم . حس میکنم نگاهش اندک نرمی خود
را از دست میدهد و لحنش آزاردهنده میشود : پیتزای چند روز مونده خوردی ؟
شمشیری که چشمانش به رویم کشیده باعث میشود آنقدر محتاط رفتار کنم که جوابش تنها
سکوت باشد . لیلی به سمتِ آشپزخانه میرود و اینبار اوست که یخچال و فریزر را زیر و رو کند.
ــوای هفتسین چیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ مشتاق و ناباور دریا به من دوخته میشود . میخواهم جوابش را بدهم که با حرکت
سروش باز دهانم بسته میماند . جعبهی پیتزا و محتوایش را یکجا و با ضرب داخل سطل
آشغال میاندازد . بعد هم دست به کمر میآید و نزدیک در ، رو به من ، طلبکارانه میایستد.
_لنتی ، سبزه خریدین ؟
شعف صدایش اندکی از دردم را کم میکند . بالاخره آنها را دید . به جای من لیلی که هنوز در
حال بازرسیست جوابش را میدهد : همون گندمای خودتِ . برات سبز کرد .به خاطرتم
هفتسین چید . چرا چیزی تو یخچال نیست ؟
جملهی آخر را از من پرسیده است . سر به سمتش میچرخانم و میترسم بگویم آنقدر سرگرم
تنهاییام بودم که مجالی برای خریدن و خوردن نداشتم . سرش به سمتم میچرخد و گویی از
نگاهم آنچه نباید را میخواند . در یخچال را میبندد و جلو آمده روی کانتر خم میشود : این چند

رمان بازار
romanbazar.ir

روز چی خوردی ؟
ــاین چند روز ؟ مگه کیش نبودین ؟
سوال دریا اخم لیلی را در پی دارد و نگاهِ لرزانِ مرا بر روی صورتِ سروش ! اما ترسم بیمورد
است . گویی با سوال دربارهی پیتزا گرای لازم را به او دادهام . لیلی اندکی خود را عقب
میکشد و متعجب از سوال او جوابش را میدهد : معلومِ که نه ! برنامهمون به هم خورد.
نگاهِ دریا سمتِ سروش میرود ولی لیلی را مخاطب قرار میدهد : ساحل به ما نگفت!
نگاهِ لیلی بین سروش و دریا میچرخد : حتماً نخواسته ناراحتتون کنه.
و بعد به من نگاه میکند و میپرسد : چرا نرفتی خونهی خالهت ؟ مگه نگفتم مراقب خودت باش
، اینجوری مراقب بودی ؟
دریا نیمچرخی به سمتش میزند : خونهی خالم چرا ؟ اونا که نیومدن هنوز!
چشمان لیلی درشت میشود : مگه کجان ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ دریا متعجبتر از قبل سمتِ من میآید : رفتن قزوین برا مراسم پدربزرگ عروسشون.
میبینم که سدهای نگاهِ لیلی میشکند : کی رفتن ؟
چشمانِ سروش موشکافانه حرکات و رفتار ما را رَصَد میکند . دریا غیرعادی بودنِ جو خانه را
متوجه میشود که آرام و با نگاهی سرگردان روی ما سه نفر ، جواب میدهد : خب .. از یه روز
..قبل از عید!
دهان لیلی باز میشود تا حرفی بزند اما گویی نطقش یارای لازم را ندارد . با دهانی باز نگاهم
160
میکند و میتوانم حس کنم دودوتای ذهنش چه چیزی را برایش روشن کرده . فکر نمیکردم
خاموش کردن گوشی به اینجا برسد ، که دستم برایشان رو شود . که بفهمند نگذاشتم با
فهمیدن تنهاییام برنامههایشان به هم بریزد.
ــاین چند روز با بچهها بودین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر لیلی ناباور از سوال دریا تکان میخورد : فریبا و ستاره مسافرتن
. من فکر میکردم خالهتون
هست که ساحل تنها نمونه.
ــو شما از کی خونه نبودین ؟
نگاهِ ریز شدهاش به من است و از لیلی سوال میکند . چهرهاش
آنقدر جدی و آمادهی طغیان
است که ترس را در دلم جاسازی میکند . نگاهِ ملتمسم را به لیلی
میدوزم تا واقعیت را نگوید.
اما آنقدر شوکهست که نمیتواند معنای نگاهم را جمع و جور کند
یا شاید ابهت لحن و نگاهِ
سروش است که وادارش میکند با صدایی تحلیل رفته و بی حس
جواب دهد : شب عید.
به معدهام چنگ میزنم و تهوعم باعث میشود دست جلویدهانم
بگیرم . چشمانم بیش از حد
باز شده و دو قدم جلو آمدنش را میبینم . آمادهام بر سرم فریاد
بکشد و همین آمادگی باعث
میشود دست سمتِ سرم ببرم . لمسِ موهایم آه از نهادم بلند میکند
. چشم سمتِ دریا و

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلیِ ترسان میچرخانم : روسری بدین بهم.
نگاهش به چشمان من است و با لحنی که هیچ انعطافی ندارد میگوید : لباساشو بیارین
ببریمش درمانگاه.
سر به نه تکان میدهم : نمیخواد خوب میشم.
اصلاً به روی خود نمیآورم که صدای آرامش باعث شده جان بگیرم و شجاع شوم . بدون تغییر در
حالت ایستادن و نگاه کردنش با قاطعیت حرفم را رد میکند : بپوش بریم.
دست در هوا تکان میدهم و میخواهم باز هم رد کنم که انگشت سبابهاش تهدیدگونه بالا
میآید . صدایش نه دیگر آرام است و نه جایی برای حرف باقی میگذارد : گفته بودم اگه یه روز ،
یه لحظه حس کنم دروغ گفتی ، که باهاش خوشبخت نیستی ، باهاش شاد نیستی این پایی
که بیرون زندگیت نگه داشتمو میارم وسط زندگیت و میذارم روی این رابطهی به اصطلاح

رمان بازار
romanbazar.ir

نامزدیت . الان اون لحظه ست . پای من که نه خود من از الان و این لحظه وسط زندگیتم ساحل.

کافیه کسی بخواد بهت نزدیک بشه اونوقتِ که پامو بذارم بیخ خرخرهش.

سر به نه تکان میدهم و حینِ چنگ زدن به معدهام ، برابرش ایستادگی میکنم : چنین اجازهای

بهت نمیدم . نمیذارم نزدیک زندگیم باشی.

چانه بالا میدهد : نذار ببین چیکار میکنم . میتونی امتحان کنی . حالام بپوش بریم.

از درد چهره در هم میبرم و بریده بریده میگویم : نمی..یام.

_کمکش کن بپوشه . پایین منتظرم.

مجالی برای مخالفتم نمیدهد و از در خارج میشود . دریا به کمکم میآید . همین را کم داشتم

، که قاطعیتش را برایم عَلَم کند . ترسی ناشناخته بر جزیرهی وجودم شبیخون میزند . حرفش

را آنقدر جدی زد که محال است کسی باور کند غیر از آنچه گفت را انجام دهد .ابروهای بالا

رفتهی لیلی هم بر افکارم مهر تایید میزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

قطرههای سرم آرام و بدون عجله درون رگم راه پیدا و چون چشمههای جوشان سیرابم میکنند.

بوی الکل و یک بوی خاص زیر بینیام جولان میدهد . از این بو متنفرم چون مرا به شدت یاد

مامان مهربانو میاندازد ، یاد چشمان بسته و صورتِ زردش ! دستِ بدونِ آنژوکتم را روی پیشانی

حائل میکنم تا نور اتاق چشمانم را کمتر آزار دهد . به شدت خوابم میآید اما گوشهایم که به

صدای دریا دلسپردهاند ، نمیگذارند دمی بیاسایم . پلک میبندم و صدای مرتعشش را از پشت

پرده میشنوم.

_نه خاله الان خوبه نگرانباشین .. نمیدونم .. ما که از ترس داشتیم سکته میکردیم . باید

161

سروشو میدیدین ، چنان با سرعت اومد که گفتم الانه تصادف کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه همهی جریان را برای خاله تعریف کرده راضی نیستم اما خرده ای هم نمیتوانم بگیرم.
آخرش که میفهمیدند ، به خصوص که گویی فاطمه هم چندینبار به گوشیام زنگ زده و مثل
بقیه با خاموش بودنش دلهره را مزهمزه کرده.
ـ باشه چشم ..حواسم بهش هست .. نه سروش نمیذاره خیالتون راحت.
پوزخندی روی لبانم قر میدهد . سروش چه چیزی را نمیگذارد ؟ مگر اجازه میدهم به این
راحتی جادهی زندگیام را مدیریت کند ؟
ـ والا دکتر گفت خوبه زود رسوندیمش . افت قند خون داشت دستاش میلرزید.
راست میگوید ، نزدیک بیمارستان کل بدنم ویبره میرفت و چون قندیل سرما ساطع میکردم.
افت قند و فشار رهآورد بیاشتهایی این چند روز بود و حال ، تاوانش را با چند آمپول و سرم پس
میدهم که البته ملامت دکتر و توبیخ نگاهِ سروش هم چاشنیاش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده کنار میرود و دریا روی صندلی کنار می نشیند . نگاهش که میکنم ابرو بالا میدهد : فکر
کردم خوابی . خاله میخواست باهات حرف بزنه.
سر تکان میدهم : خوابم میاد.
ـ خیلی نگرانت بودن.
ـ میدونم.
سر میچرخانم تا ادامه ندهد . میدانم انتهای این بحث به کجا میرسد . حوصله ندارم تا
برایش توضیح دهم دلم نمیخواهد سربار زندگی دیگران باشم و به همین دلیل به کسی نگفتم
تنها هستم . پرده دوباره کنار میرود و سروش با دستانی پر نمایان میشود . در یک دست
جعبهی مقوایی حاوی لیوانهای بزرگ آبمیوه و در دست دیگر کیسهای پر از خوراکی دارد . دریا
کمکش میکند و کیسه را میگیرد : داشتم میمردم از گرسنگی.
آبمیوهها را روی میزِ سیارِ تختم میگذارد و دریا را مخاطب قرار میدهد : کمکش کن بشینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا کیسه را کنار آبمیوهها میگذارد . دستش که به سمتم میآید پس میزنمو رو به سمتِ
مخالف میچرخانم.
ــقهر مال بچههاست.
لحنش جدیست و من از این لحن بیزارم.
ــپاشو یه چیزی بخور ساحل . بذار جون بگیری.
صدای نگران و مستاصل دریا را هم دوست ندارم . آرام بهانه میگیرم
: میل ندارم.
نمیگویم لحنِ زیادی جدی سروش ته ماندهی اشتهایم را هم به طور کامل کور کرده است.
اعتراض میکند : نمیشه که . چند روزه هیچی نخوردی . پاشو دیگه!
جوابش را نمیدهم . سروش بیتوجه به من کیسه را باز میکند و چیزی بیرون میآورد :تو برو
بیرون راحت بشین بخور . من خودم وادارش میکنم یه چیزی بخوره.
دریا در سکوت آبمیوهاش را برمیدارد و با نیمنگاهی به من بسته را از سروش میگیرد : تو
بخش میشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش سر تکان میدهد و با رفتنش ، کنارم میایستد : بلندشو.
اهمیت نمیدهم . تصور میکند اجازه میدهم یکبار دیگر تاروپود زندگیام به دست و پایِ او
بافته شود ؟
ــبهت یاد ندادن وقتی کسی دَم از علاقه میزنه هر رفتاری جلوش انجام بدی براش دلبری
میشه ؟
با اخم به سمتش میچرخم : با این کارات و این حرفات فکر میکنی الان وسط زندگی منی ؟
دو دست روی تخت میگذارد و به سمتم خم میشود . در چشمانم زل میزند : هستم.
برعکس لحنِ جدیاش ، نگاه نرمی دارد .ابرو بالا میدهم : چنین اجازهای رو بهت نمیدم.
او هم ابرو بالا میاندازد : نیاز به اجازهی تو ندارم.
عصبی پوزخند میزنم : من باید قبولت داشته باشم که ندارم.

نگاهش سخت میشود : منو قبول نداری ولی اونی که ولت کرد رفتو قبول داری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکنم : تو هم ولم کردی.
مثل من اخم میکند : من به امیدِ بودنِ اون رفتم .اگر میدونستم نیست از کنارت تکون
نمیخوردم.
متقابله به مثل میکنم : اونم به امیدِ..
میان حرفم میپرد : پس غلط کرد دم از دوست داشتن زد.
دست طرفم میآورد که بلندم کند . با پشتِ دست مانعش میشوم و آتشِ نگاهم را خصمانه به
نگاهش پیوند میزنم : پس تو هم دم نزن چون دقیقا مثل هم عمل کردین.
چشم تنگ میکند : من رفتم چون قرار بود با اون باشی ، قرار بود نشون بدی چقدر خوشبختی
باهاش.
خم میشود و آرنجش را بالای سرم به تخت تکیه میدهد . صورتش آنقدر نزدیک است که حسِ
دخترکِ سیزدهساله را درونم زنده کند . لبخند کجی میزند و آرام ولی محکم و با طمانینه

رمان بازار
romanbazar.ir

میگوید : تو که نتونستی نشون بدی چقدر خوشبختی ، چطوره حالا من نشون بدم چقدر
میخوامت!
نگاهش آبی روان میشود و شروع میکند به نفوذ کردن در نگاهم .
آتشِ چشمانم که خاموش
میشود دلم به لرزه میافتد . آب دهان فرو میدهم و با احتیاط میگویم : برو اونور.
لبخندش کش میآید : بلند میشی یا بلندت کنم ؟
کمی خود را به سمتِ مخالف میکشم : بلند میشم.
دندانهایش نمایان میشود : آفرین!
و چقدر لحنش تهدیدگر است . به زحمت خود را بالا میکشم .بالشت را پشتم میگذارد و لیوان
بزرگ آبمیوه را دستم میدهد . نی را خودش درون درپوشِ بیرنگِ لیوان فرو میبرد و منتظر
میماند تا شروع کنم به خوردن . نگاه در نگاهش جرعهای مینوشم . چشم تنگ میکند:
دلبری کردن از من عواقب خوبی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا میدهم و لیوان را روی پایم میگذارم : تو فکرشم نیستم چه برسه بخوام انجام بدم.
لبخند محوی میزند : اشتباه میکنی ! به من که میرسی ناخوداگاه دلبری میکنی . از اول
همینطوری بودی.
اخم میکنم : احساساتِ پاکِ یه دختر بچهی هفت هشت ساله رو با چنین چیزایی مقایسه
نکن.
خیره به چشمانم ، آبمیوه را از دستم بیرون میکشد و آبمیوهی دیگری درون دستم میگذارد:
من در مورد ساحل هشت ساله حرف نمیزنم . منظورم ساحل یازده سالهست.
و نی را به طرف دهانش میبرد . چشمم روی پیوند نی و لبهایش زوم میشود و تا فرو دادن
جرعه دنبالش میکنم . آبمیوهی من بود ! می خواهد احساساتم را به جانم بیاندازد . نمی
گذارم تصورشم هم از ذهنش بگذرد . انگشت به سمتش میگیرم : خاطرهبازی راه نینداز آقای

رمان بازار
romanbazar.ir

هدایت کامران . سعیت باطلِ . دو روز دیگه از این بازیا خسته میشی و میری سراغ یکی
دیگه!
ابرو بالا میدهد : اشتباه نکن . من آدمی نیستم که بوی تنمو ، سردی تختمو ، شب طولانیمو
بخوام با کسی دیگه شریک شم. من سند بهترین لحظه هامو به اسم یه نفر زدم . حتی اگه تا
آخر عمرمم تختم خالی بمونه جاشو با هیچکس پر نمیکنم.
پوزخندی تحویلش میدهم : مطمئن باش بازندهی این بازی خودتی.
متقابلاً لبخند کجی میزند : کی گفته این بازیه ؟ بله گرفتن از تو بازی نیست.
با انگشت سبابهی همان دستی که دور لیوان حلقه شده به سمتم اشاره میکند : و مطمئن
باش ازت یه بلهی جانانه میگیرم.
پوزخندم اینبار صدادار میشود : هه ! منو دست کم گرفتی.
به سمتم خم میشود و دست روی تخت میگذارد : حرف حسابت چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف حسابم ؟ واقعیتش این است که میترسم . او برادرزادهی فرخ و دست پروردهی اوست.
میترسم همانطور که فرخ توانست مادر را راضی کند او هم مرا راضی کند . من از دلبستن
میترسم و از طرد شدن در عین دلبستگی . خودم را کمی جمع میکنم : از من و زندگیم فاصله
بگیر درست مثل اون سالایی که نمی دونستی کجای این شهر نفس میکشم.
ابرو بالا میدهد : آدم حماقتشو دوبار تکرار نمیکنه.
لبخند پر تمسخری میزنم : آره خب حماقته به کسی که بهش علاقه داری بگی برو.
اخم میکند : نه حماقت اینه اگه خواست بره و یه دنیا پشت رفتنش ایستاده بودن مثل کوه
جلوشون نایستی . تلخ میشوم : جواب حماقت تو رو من ، یه عمر پس دادم . نمیذارم یه
حماقت دیگه شکل بگیره . ازت دور میشم خودمو گم و گور میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی روی صورتش سایه میاندازد : میخوای دوربشی بشو البته اگر تونستی از
کوهی به اسم هدایت رد شی.
حقبهجانب تمسخرش میکنم : من بخوام دور شم مطمئن باش از تو هم رد میشم.
لبخندش واضح و پررنگ میشود : پس معلومه هدایتو نشناختی . من برا پیدا کردنت وجب به
وجب این شهرو سالها گشتم . لازم باشه جلوت وایسم وجب به وجبِ این شهرو حصار میکشم
که نتونی دور شی.
حرفش در عین سادگی آنقدر محکم و قاطع بیان میشود که دهانم را میبندد و اخمم را در پی
دارد . خودش میفهمد در مقابلِ قاطعیتش خلع سلاح میشوم که عقب میکشد و با نگاهی
پیروزمندانه آبمیوهاش را مینوشد.
***
سروصدای ظروف چشمانم را به باز شدن ترغیب میکند . کلافه چشم میچرخانم . میلی به

رمان بازار
romanbazar.ir

بیداری ندارم اما صداها و البته آوازی زیر لب باعث میشود ذهنم خواب را به فراموشی بسپارد.
میخواهم کشوقوسی به بدنم دهم اما نمیتوانم . حس رخوتی که دستهایم را به انحصار
خود دراورده به یکباره تمام دیشب را به یادم میآورد ، من و درمانگاه و سروش و آن آبمیوهای که
حتی از قطرهی آخرش هم نگذشت!
دم عمیق میگیرم و بیاختیار لبهایم را به لبخندی کمرنگ تقدیم میکنم . هنوز هم مانند
نوجوانیاش مرا با رفتارهایش کیش و مات میکند . مثل همان روزهایی که چشمانش برایم
ستارهباران به راه میانداخت و مرا وادار میساخت از سرِ خوشحالی جیغ کشیده ورجهورجه
کنم ، موهایمپیچ و تاب بخورد و اینبار او وادار شود دست نوازش میان گیسوانم حرکت دهد.
روزهایی که عزیزترینِ من بود و نمیدانست هرکه جز او را به دستِ نسیمِ فراموشی میسپارم

رمان بازار
romanbazar.ir

.نمیدانست نفسم به نفسش بند است و گفت برو ! نمیدانست جانم در نگاهش جوشیده و
با همان نگاه ، رفتنم را بدرقه کرد . هوای خواستنش مرا مسموم کرد و نفهمید عمری در پیِ
اکسیژنِ وجودش دست و پا زدم . لبخندم میخشکد.
ــاِ .. بیدار شدی ؟
برقِ نگاه و لبخندش چشمانم را بازتر میکند . پتویِ رویِ زمین افتاده را روی تختش میاندازد . با
سکوتم ادامه میدهد : پاشو برات صبحونه حاضر کردم . سروش برات تخممرغ محلی گرفته . یه
نیمرو درست کردم که انگشتاتم بخوری.
قبل از اینکه بخواهد وسط زندگیام بیاید رد پایش روزهایم را تزیین میکرد وای به حالا که
میخواهد جفت پا وسط روزهایم ایستاده ! منِ زخم خورده دنبالِ یک تسکینم نه اینکه باز در
هوایی مسموم نفسهایم به شماره افتد . دریا هم که نقشِ همان کاتالیزوری را دارد که بر

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت خفگیام میافزاید . از حضورش عصبی میشوم بهخصوص که احتمال میدهم میخواهد
دمبهدم اسم سروش را درونِ چشمانم زمزمه کند تا در گرداب اسمش غرق شوم . با کمی
ضعف مینشینم :وسایلتو جمع کن بگو بیاد دنبالت.
صدایم از خواب و ضعف ، خش دارد اما لحنم جدیست . سر میچرخاند و ابرو بالا میدهد ،
164
پرسشگر نگاهم میکند : کجا برم؟
ــخونهی سروش.
کامل به سمتم میچرخد : نمیرم.
اخم میکنم : میری . از فردا باید برم سرِ کار نمیشه تنها بمونی . امروزم میخوام استراحت
کنم نمیذاری.
دست به کمر میشود و چقدر استایلش شبیه سروش است : برم که باز چیزی نخوری مریض
شی ؟
بیحوصله دراز میکشم : میخورم . دیگه حوصلهی سرم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکند : نمیرم . الانم بیا صبحانه.
لجاجتش روی اعصابم سورتمهسواری میکند . با غیظ میگویم : میری خوبم میری.
به سمتم براق میشود : امکان نداره . باز میخوای گوشیتو خاموش کنی که نفهمیم تنهایی ؟
به سقف خیره میشوم : حالا که میدونین تنهام . دیگه چیزی برا قایم کردن ندارم.
_همینجا راحتم.
_میری.
شانه بالا میدهد : هرکاری بخوام میکنم ، من نمیرم.
انگشتانم را مشت کرده و آرام اما با حرص بر تخت میکوبم : میگم بیاد دنبالت.
بیقید سر تکان میدهد : من نخوام برم نمیرم . هیچکس هم نمیتونه مجبورم کنه.
به دنبال گوشی روی زمینِ کنار تخت دست میکشم و خیره به او جوابش را میدهم : الان
میبینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را پیدا کرده و سریع شمارهی سروش را میگیرم . بعد از چند بوق، صدایش آرام در
گوشی میپیچد : جونم ؟
ابروهایم بالا میرود و دهانم باز میماند . محال است شمارهام را ندیده باشد ! میداند پشتِ
خط چه کسیست و اینگونه پاسخ میدهد . پس این کلمه برای من بیان شده و همین باعث
میشود پر غیظتر از قبل بگویم : بیا اینو بردار ببر ، حوصلهی لجبازیاشو ندارم.
صدای دم و بازدمش را میشنوم : باز چی شده ؟
دست روی سرم میگذارم : حوصله ندارم بره رو اعصابم . از فردام باید برم سر کار . نمیشه
تنها بمونه.
خیلی جدی میگوید : خب نرو سر کار.
جلوی تعجبِ سرریز از چشمانم را نمیتوانم بگیرم . چشمانِ گشاد شدهام روی پتو زوم
میشوند : بعد خرجم و کرایههه خونمو کی بده ؟
_من!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش جدیتر از قبل است ، آنقدر که به راحتی بفهمم شوخی نمیکند . اخم میکنم : اهل
صدقه گرفتن نیستم.
دم عمیق میگیرد : صدقه نیست . قراره زنم بشی . پس وظیفمه.
اخمم بیشتر میشود : اونوقت کی همچین قراری گذاشته ؟
_دیشب حرفامو زدم.
_منم قبول نکردم.
_چطور اون پسره گفت قبول کردی ؟
طعنهاش دربارهی مجتبی را به خوبی میفهمم . مثل خودش پاسخ میدهم : چون اون سروش
نبود.
_نمیفهمم چطور اونو که تنهات گذاشته رو میبینی ولی منی که جلوتم و برا داشتنت دارم به
هر دری میزنمو نمیبینی!
_چون بینمون به اندازهی یه "برو" فاصلهست.
عصبانیت در صدایش ریشه میدواند که تُنِ آن اندکی اوج میگیرد :
چقدر حماقتمو چوب

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنی میزنی تو سرم ؟
صدایِ من هم به سمتِ اوج قدم برمیدارد : نمیزنم . دارم حقیقتو به روت میارم . حالام بیا اینو
ببر.
_نمیام .اگر میخواد بمونه ، بمونه ! خودش انقدر عاقل هست که برا موندن یا نموندنش درست
تصمیم بگیره.
حرصی از لجاجت و لحنِ بیانش طعنه میزنم : آره خب نبایدم چیزی بگی . آخه عادت داری جلو
همه سکوت کنی به من که میرسی شاخ و شونه بکشی.
_منکی سکوت کردم ؟ برا موندنش دلیل داره منم به دلیلش احترامیذارم.
پوزخندم صدادار است : هه ! کی سکوت کردی ؟ اون روزی که عموت موقع رقصیدن من سر
رسید و سرت داد زد ، اون روزی که تو بغلت منو دیدو زد تو گوشت.
میانِ حرفم میدود : نباید میزد ؟ اون وضعِ ما درست بود ؟ گرچه که الانم برگردم به اون زمان

رمان بازار
romanbazar.ir

همون کارامو تکرار میکنم و تاوانشم میدم ، ولی کجایِ تنبیهش ایراد داشت ؟
لحن و اوجِ صدایش آنقدر کامم را تلخ میکند که حلاوت اعتراف به تکرار همان کارها نه تنها به
دلم نمیچسبد که لحنم را چون برجِ زهرمار میکند : ایراد نداشت ؟ که یه دختربچه رو در حد یه
آدم بالغ مقصر دونست ؟ که انقدر قانون و تبصره و ماده برامون ردیف کرد که جرأت نداشتیم حتی
نزدیکِ هم راه بریم ؟
صدایش بیشتر اوج میگیرد : دِ لامصب یه کاری نکن بشینم برات موبهمو اون لحظهها رو تشریح
کنم که چی به روزم آوردی ! چیزی رو که تو چشماتو روش بسته بودی یا تو عالمِ خودت یه جور
دیگه تصور میکردیو اون کاملاً دید و فهمید.
حرفهایش چون مشتی محکم ، آوای کلامم را میشکند . من هیچ چیز را جور دیگری تصور
نکردم . در ذهنِ کودکانهی من ، سروش تنها کسی بود که حق داشت آن همه نزدیک و محرم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد . تنها کسی بود که دستانش پناه بود و مرهم دردهایم . در اوجِ دوازده سالگی ، سروش
تنها مردی بود که در تصوراتم تا ابد کنارم میماند . کمی خود را جمع و جور میکنم و آرام
میگویم : حق نداشت واقعیت رو اونجوری محکم تو صورتمون بکوبه.
لحنش به یکباره فروکش میکند : واقعیت دل من بود که هر آن ممکن بود کم بیاره ، مثلِ الان . با
این تفاوت که الان بلدم چطوری صبوری کنم و انقدر جلو چشماتو بگیرم تا غیر من کسیو نبینی
ولی اون موقع بیتجربگیم هر کاریو ممکن میکرد . برا ناهار میام دنبالتون . دریام هر وقت صلاح
دید بگه میام دنبالش.
و این یعنی حسنِ ختام این بحث و هرآنچه در ذهن من حکمرانی میکند . ارتباط را که پایان
میدهیم نگاهم روی دریایی میماند که روی تخت نشسته و محزون نگاهم میکند . درک

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم که این خود را عامل این دعوا میداند . برای آنکه از حال و هوای بغضگرفتهاش بیرون
آید میگویم : گشنمه.
سر تکان داده و بی حال بلند میشود . گوشی درون دستم بار دیگر زنگ میخورد . نگاهم روی
اعداد عجیب و غریب حرکت میکند و روی پیششماره حرص میخورد . چه کسی میتواند با
پیششمارهی خارج از کشور با من تماس بگیرد غیر از ... ؟ دندان روی هم فشار میدهم و
گوشی را سمتِ دیگرِ تخت پرت میکنم : برو به جهنم!
***
برای بار سوم اسمش روی گوشی نقش میبندد . نمیدانم این همه پشتکار را از کجا میآورد
که هنوز از رو نرفته و بعد از سه روز رد تماسهایش ، باز ادامه میدهد!
_نمیخوای جواب بدی خاله ؟
با سر جواب نه میدهم و مثل روزهای قبل ، رد تماس میزنم .
فاطمه پوزخند میزند : این

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادن بلد نیست که ، فقط بلده گوشیو خاموش کنه یه جماعتیو حرص بده.
گوشی را کنار دستم میگذارم و مشغولِ حلقه کردن خیارها میشوم
: هرکار دلم بخواد
166
میکنم.
مستقیم نگاهم میکند : میبینی مامان ؟ اصلاً عین خیالشم نیست اون شب بقیه چی
کشیدن ؟
اخم میکنم : من از خاله عذرخواهی کردم.
لبخندی پر تمسخر میزند :مگه فقط مامانمو حرص دادی ؟ من چی ؟علی و زهرا و بابام چی ؟
اون دوتا بدبخت که سه ساعتِ خودشونو از شمال رسوندن چی ؟ میفهمی با چه سرعتی
اومدن ؟ ممکن بود تصادف کنن . دریا میگفت تا تهران فقط دعا کرده که سالم برسن و تو
همسالم باشی . میگفت سروش تا دم خونتون فقط ایخدا گفته .
اونوقت تو چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با کارد داخلِ دستش به گوشیام اشاره میکند : دو به شَک تلفن اون قزمیتو قطع میکنی.

دریا رو هم میفرستی بره خونهی سروش.

چانه بالا داده و به سمتش اشاره میکنم : اولاً که سر کارم خونهی من بمونه حوصلهش سر

میره . دوماً سرت به کار خودت باشه.

کارد را روی میز میکوبد : نمیشه ، نمیذاری ! اون عقلتو آکبند نگه ندار . نمیبینی سروش

داره برات چیکار میکنه ؟ بعد منتظری این قزمیت برات چیکار کنه ؟ بابا بزن تو برجکش بره رد

کارش.

چشم تنگ میکنم : خوشم میاد پررویی به همه چیزم کار داری ! زندگی خودمِ!

سر تکان میدهد : اوکی ، من ورژن زیاد دارم پرروشو برات کنار میذارم .بعدم این زندگیای که

داری گند میزنی بهش برای ما هم مهمه.

خیارها را دورتادور ظرف و روی کاهوها میچینم : خودم میدونم دارم چیکار میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را جلو میکشد : میدونی ؟ واقعاً میدونی ؟ اون قزمیت ادعا کرده تو رو میخواد ولی
هنوز یه قدمم جلو نیومده.
کارم را ادامه میدهم: میدونم.
عقب میکشد و خندهای مستاصل به رویم میزند : پس میخوای چشم بسته مسیرتو انتخاب
کنی!
لبهایم را انحنا داده و شانه بالا میاندازم ، از حرص دادنش لذت میبرم . ابروانش بالا میروند و
چشمانش گشاد میشوند . سمتِ خاله که در حالِ آبکش کردن برنج است سر میچرخاند:
مامان ! تو یه چیزی بهش بگو!
خاله از پشتِ بخارهای آبِ جوش نگاهمان میکند : من چی بگم مادر ؟ خودش عاقل و بالغِ ،
میدونه داره چیکار میکنه . بعدم علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.
حرص میخورد و این را از سری که بینِ من و خاله میچرخاند میفهمم . آخر هم دوام نمیآورد

رمان بازار
romanbazar.ir

:مامان همش لیلی به لالاش بذار.
مرا نگاه میکند و انگشتانِ دستِ راستش را به سمتم میگیرد : آهای بزی ! اون علفِ بندهی
خدا داره هرکاری میکنه که به دهنت شیرین بیاد ، داره از جونشم میگذره . دیگه باید چیکار
کنه ؟
نگاهش میکنم و هیچ نمیگویم . با این جملهاش شدیداً موافقم ، اینکه سروش هرکاری
میکند . مثلِ زورگویی ، یا هوا کردن بادبادکِ خاطرات در آسمانِ احساسم ، یا همین بلوزِ آبی
آسمانی که به زیبایی بر تنم نشسته ، کلوچههای نارگیلیای که از گذشته به یاد دارد چقدر
دوسش دارم ! سبدهای حصیری سوغاتش یا آن صندوقهای چوبی مزین به گوشماهیهای
سفیدِ یکدست ! بادبزن و کلاه و ... و شاید هرچه در مسافرت به چشمهایش زیبا آمد و
برایمخرید . اما میانِ تمام اینها ، من یک چیز را کم دارم . چیزی که آبی باشد روی آتشِ

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشتههایم . ابرو بالا میدهم و نگاه از چشمانِ سرزنشگرش میگیرم . گوجهها را دورِ خیارها

میچینم . من چیزی میخواهم که دلم را به امنیتش خوش کنم ! زنگِ افاف باعث میشود

نگاه بین صورتهایشان گردش دهم . خاله حینِ رفتن به سمتِ افاف میگوید : حتماً دریا و

سروشن.

167

هزاران سوال به چشمهایم قرض میدهم و نگاه به فاطمه میدوزم . لبخند خبیثی میزند : اونا

رو هم دعوت کردیم.

ابرو بالا پایین میکند : نمیدونستی ؟

وا رفته به صندلیام تکیه میدهم . میانِ آشپزخانهی خانهشان میلِ شدیدی به جیغ کشیدن

دارم . دست زیر چانه میزند و لبخندش کش میآید : استرس مثلِ دستشوییه خودش میاد.

بدبختی اونجاست که اینا با هم رل بزنن . یعنی هم این بیاد هم اون بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم باز میشود و چشمانم گشاد ! منتظرم تا یک ببخشید بگوید و نمیگوید . در عوض
لبخندش را گستردهتر میکند : شالتو سر کن تا استرس کار دستت نداده!
فک کش آمدهام را جمع میکنم : خیلی بی ادبی.
میخندد و بلند میشود : این ورژنم برات میذارم کنار . میدونم دوسش داری.
ابرو بالا پایین میکند و سمتِ اتاقش میرود . من هم بلند میشوم تا شالی را که به خاطر نبودِ
عمو ادیب کناری نهادم دوباره سر کنم . خاله در خانه را برایشان باز میگذارد و خودش هم منتظر
کنارش میایستد . جلوی آینهی کنسول میایستم و شال سفیدم را سر میکنم . آه از نهادم
برمیخیزد . بلوز آبیاش را با شال و شلوار سفید ست کردهام . محال است باور کند از آمدنش
بیخبر بوده و این لباس را بر تن دارم . همراهِ دریا وارد میشود و لبخندش را بیدریغ به نمایش

رمان بازار
romanbazar.ir

میگذارد . باز هم دست پر آمدهاند . کلوچه و زیتون و سیرترشی و سبدی حصیری ، راهآوردشان
است . خاله با شادی خوشآمد میگوید و با ذوق سوغاتیها را میگیرد . دریا با دیدنم لبخندی
میزند و پر شوق به سمتم میآید . گونهام را میبوسد من اما نگاهم روی چشمانِ ستارهباران
سروش میماند . چشم روی بلوز گیپوری که به گفتهی خودش هدیهی تولدم بود ، میچرخاند و
در آخر روی چشمانم ایست میکند . همزمان سلام میکنیم و نگاهِ من در پیِ دید زدن لباسش
میرود . پیراهن مردانهی یشمیاش با آستینهای تا ساعد بالا زده کنارِ شلواری طوسی دلبری
میکند . او میدانست امروز من هم اینجا هستم و پیراهنی که برایش خریدم را پوشید.
نمیخواهم کارش را معنی کنم . گاهی ، معنی کردنها آدم را به چالش میکشد ، باید و شاید
به نافِ افکار میبندد . نمیخواهم خود را درگیر این بایدها و شایدها کنم . احوالپرسیمان کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرام است . فاطمه ، مانتو پوشیده از اتاق خارج میشود و برای دقایقی مرا از نگاه سروش
نجات میدهد . به سمتِ آشپزخانه میروم تا تزیین سالاد را زودتر پایان دهم . وسایل پذیرایی
خیلی زود از آشپزخانه به روی میز هال چیده میشود ، و خاله طبق معمول با چایهای خاصش
لبخند بر لبان سروش میآورد . آرام آرام کار میکنم تا دیرتر به زیرِ نگاههای سروش برگردم.
صدای صحبتشان را میشنوم و تعریف خاله از قزوین و مراسم ، و علی و زهرایی که هنوز آنجا
ماندهاند . تعریفِ خاله به انتها که میرسد تزیین من هم تمام میشود . ترجیح میدهم باز هم
وقتم را در آشپزخانه بگذرانم هرچند بیکار باشم . دستم را آرام زیر شیرِ آب میشویم.
_خاله بیا چای بخور.
لبهایم روی هم چِفت می شوند . از داخلِ هال مرا نگاه میکند . کاش نزدیک بود تا به آرامی از

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دعوتش شانه خالی کنم . نگاهم را سریع داخلِ آشپزخانه میچرخانم تا دلیلی برای ماندن
پیدا کنم . هیچچیزی نیست و من به آخرین طنابِ خیالم چنگ میزنم : خاله سس درست کنم ؟
مثلِ قبل با صدای بلند جوابم را میدهد : فاطمه درست کرده . بیا بشین ، خسته شدی.
به ناچار سلانهسلانه به سمتشان میروم . با نبودنِ دریا و فاطمه ابرو بالا میدهم : بچهها
کجان ؟
نگاهِ سروش سرتاپایم را موشکافی میکند . خاله لبخندی میزند : دریا رفت لباس عوض کنه.
سر تکانمیدهم و مبلی مابینِ مبلهای آنها را برای نشستن انتخاب میکنم . دستِ خاله به
سمتِ قوریها میرود : چی بریزم براتون ؟
نگویم که با نگاهی خاص ، چای دارچین را بر همهی طعمها ترجیح میدهد . خاله فنجانی
برایش میریزد و سوالی مرا نگاه میکند . چشم میانِ قوریها میچرخانم : هِل.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانها را جلویمان میگذارد و با ببخشیدی بلند میشود : من یه سر به برنجم بزنم.

168

خواهش میکنم سروش و نگاهِ من بدرقهی راهش میشوند . وقتی در آشپزخانه از نظرم ناپدید

میشود نگاهم را به وسایل روی میز قرض میدهم . میانِ انواع مخلفات برای همراهی چایام

چشم میچرخانم.

ــبِهت میاد!

نگاهم به سمتش میچرخد . فنجانِ چایاش را برمیدارد و نگاهِ نافذش را روی صورتم گردش

میدهد . مثلِ همیشه ثانیهای میانِ چالِ گونهام گیر میافتد و بعد از دودو زدن میانِ لبانم دوباره

نگاهم را شکار میکند . نیاز نیست توضیحی دهد تا بدانم منظورش لباسم است . حق دارد!

لباس به خوبی روی تنم جَنگی خیرهکننده به راه انداخته ! فنجان را زیر بینیاش میگیرد و آرام ،

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرش را به جان میخرد . جرعهای مینوشد و نگاهِ من رهایش نمیکند . نگاهِ او هم صورتم را
رها نمیکند . فاصلهی اندکی بین لبها و لبهی فنجانش ایجاد میکند : نگو که با مانتو صورتیت
اومدی!
ابروانم بالا میروند . عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم و میخواهم بگویم مگر غیر از آن ، مانتوی
نوی دیگری داشته ام ، که با نگاهش نفسم میرود . شیطنت درون چشمانش خانه خرابم
میکند و آه از نهادم بلند میشود . لبهایش به حلاوت یه لبخند طعم میگیرند و لرزی به
دستانم میاندازند . با لذت جرعهای مینوشد و بعد آرام فنجانش را روی میز میگذارد . نجوایش
دلم را شور میاندازد : تو یه نفر برا دیوونه کردن همهی من کافی هستی!
انگشتانم روی پایم مشت میشوند و تازه معنای دلشورهام را میفهمم . رنگِ سپید شلوار و به

رمان بازار
romanbazar.ir

تبعش شالم ، به خاطرههایم دهن کجی میکنند . چیزی مثلِ باد در سرم میپیچد و دخترکی با
حرکات ریتمیک درونِ ذهنم جان میگیرد ، دلبری میکند و نگاهش به تایید و تحسینِ چشمانِ
پسرِ نوجوان است . پسر با چشمانی کمی تنگ شده نگاهش میکند . صدای فریادی در خانه
میپیچد . تنبیه ، رویِ دلخوشهایشان خط بطلان میکشد . پسر به اتاقش میرود و دختر
گریهکنان برایش دلدل میزند . همهجیز تغییر نیکند الا نگاهِ پسر که بیشتر چلچراغِ حمایتش را
روشن میکند . نگاهِ پسرِ نوجوان با نگاهِ این مرد مو نمیزند ، فقط به خاطرِ گذشتِ سالها
جاندارتر و دلنوازتر شده . دو آرنج روی پاهایش میگذارد و اندکی به جلو خم میشود . سر به
سمتم میچرخاند و صورتم را رصد میکند : پسر بچهای که تو رو دوست داشت، هنوزم به یادت
نفس میکشه ، هنوزم تو خواباش قدم میزنی ،
نمیتونه بعد از تو عاشق بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میانِ بینفسی لب میزنم : کاغذِ اعتمادم به اندازهی کافی مچاله شده ، دیگه جایی برای له
شدن نداره.
ابروهایش اندکی به هم نزدیک میشوند : اون کاغذو خودم صافش میکنم.
سر به نه تکان میدهم : امکان نداره مثلِ روزِ اولش بشه.
اینبار ابروانش دست در گردن یکدیگر میاندازند : پس یه جدیدشو برات میخرم که صافِ صاف
باشه.
میانِ بحرِ کلماتش دست و پا میزنم که با صدای زنگگوشی و متعاقب آن صدای خاله ، به غرق
شدن اکتفا میکنم.
_خاله گوشیت!
با دستانی لرزان بلند میشوم .به آشپزخانه نرسیده خاله گوشی را دستم میدهد . با دیدنِ
شمارهی لیلی کمی از لرزشم کاسته میشود . جواب میدهم و صدای شاکیاش درونِ

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی میپیچد : چرا جواب تلفنشو نمیدی ؟ کشت منو انقدر زنگ زد که چرا ساحل جواب
نمیده!
دندان روی هم فشار میدهم : بره به جهنم.
و میچرخم و نگاهم درونِ نگاهِ موشکاف سروش گیر میکند . سریع به سمتِ راهروی منتهی
به اتاقها میروم و به حرفهای لیلی گوش میدهم : تو چرا ؟ حالا من بگم یه چیزی ! فرزینم
رفته پاریس . یه کلام به من نگفته . به شدتم از دستش کفریام . ولی مجتبی رفتنشو که به تو
169
گفت حداقل.
با دیدنِ دریا و فاطمه درون اتاق که کنار هم نشسته و حرف میزنند ، صدایم را پایین میآورم و
گوشهی راهرو میایستم : یادت رفته چطوری رفت ؟ تا شب آخر یه کلام حرف نزد . الانم با آیناز
جونش اونجاست.
_آیناز ؟ آیناز کیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دَمِ عمیق میگیرم تا صدایم به فریادی گوش خراش بدل نشود :
منشیش . با منشیش رفته
مسافرت . تو با منشیت میری مسافرت ؟
سکوتش نشان میدهد او همانند من غافلگیر شده . ادامه میدهم
: این کیه به نظرت ؟
منشیشِ یا پارتنرش یا عقدش کرده ؟ مادرشم هست . یعنی این
آیناز خانوم بیشتر از یه منشیِ
!
صدایش آرام اما خشک میشود : شاید اونم با کسی رفته.
ابرو بالا میدهم : بعدم اومده با اینا عکس انداخته ؟ عرعر؟ عکسشو
برات میفرستم ببینی
چطوری دست انداخته دور کمر ایشون و یه دختر دیگه که نمیدونم
کیه.
صدای نفسش درون گوشی پخش میشود : وقتی برگشت وقتو تلف
نکن .وادارش کن بیفته
دنبال کارای عروسیتون . زیاد برو شرکتش بذار پای این دختره از
زندگیش خشک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیت سر تکان میدهم : من میگم نره تو میگی بدوش؟ برم شرکتش ؟
کلافه جواب میدهد : پس میخوای چیکار کنی ؟ بذاری آیناز خانوم ، مجتبی و پولاشو بخوره یه
آبم روش ؟
به شدت صدایم را کنترل میکنم : اصلاً میفهمی چی میگی لیلی ؟ معلوم نیست من برا
مجتبی چی هستم ! دوست ، پارتنر ، یا زن ! منو تنها گذاشته رفته که مامانش تنها نباشه مثلاً
ولی سر و کلهی آیناز تو عکساش پیدا میشه!
_منم میگم به همین راحتی نذار براش گزینهی دوم سوم بشی . بچسب بهش و سریع بساط
عروسی راه بنداز . بعدش دیگه فقط خودتی و خودت.
پوزخندم دست خودم نیست : هه ! به علاوهی پارتنرش.
_خب حالا ! گیر دادی به این یه کلمه . خودم حالشو جا میارم یه بار دیگه زنگ بزنه . ببینم این
دختره چطوری خودشو بسته بیخ ریشش ! فعلاً برم . از دیروز که بابا رو آوردیم خونه یه لحظه این

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه خالی نشده ، مهمون پشت مهمون . تو هم به چیزی فکر نکن . درستش میکنم.

سر تکان میدهم : برام مهم نیست.

صدایش سرزنشگر میشود : باید برات مهم باشه . نذار کسی چیزی که حقته رو ازت بگیره.

راستی برا دوازدهم سیزدهم با بچهها قرار گذاشتم دور هم باشیم.

بی حوصله میگویم : باشه . برو به مهموناتون برس.

صدایش مثلِ همیشه عاری از نگرانی میشود : عفریته داره بهشون میرسه . منم برم بچسبم

به بابام که حسابی حرص بخوره . فعلا.

خداحافظی میکنیم و با قطع شدن ارتباط به سمتِ هال میروم . با رد شدن از جلوی اتاق ،

نگاهِ فاطمه و دریا چند ثانیه به من دوخته میشود و سپس به بحثشان ادامه میدهند . با ورود

به هال ، خاله و سروش حرفشان را قطع میکنند . خاله با لبخند نگاهم میکند : کی بود خاله ؟

لبخندش را پاسخ میدهم : لیلی بود.

صورتش مهربانتر از هر زمانِ دیگر میشود : پدرش بهتره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان میدهم : بله مرخص شده.
خداروشکری میگوید و بلند میشود : من نشستم پیش سروش جان که تنها نمونه . دخترا هم
که مشغولِ حرف زدنن . تا تو یه میوه برا سروش جان پوست بکنی منم غذاها رو سر و سامون
بدم.
به سمتِ آشپزخانه راه میافتد : الان ادیبم میرسه . بهش گفتم برو نوشابه بخر فکر کنم رفت
بسازه.
170
لبخندی میزنم و مینشینم.
_خاله بیکار نشینین . برا خودتون میوه پوست بگیر.
نگاهم سمتِ سروشی میچرخد که تکیه داده و آرنج روی دستهی مبل گذاشته . انگشتانِ
مماس با لبخندش وادارم میکند آرام بگویم : خودش دست داره ، پوست بگیره.
لبخندش کش میآید : موز میخورم.
اخم میکنم : اشتهاتم بد نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا میدهد : نه وقتی قراره تو بهم چیزی بدی.
لبم را با تمسخر کش میآورم : عمر اً.
دستش را پایین میآورد و کمی به جلو خم میشود : کی بره به جهنم ؟
اخم میکنم : به خودم مربوطه.
ابروهایش اندکی بالا میروند : همه چیز تو به منم مربوطه.
لبم به یک طرف متمایل میشود : برا همینِ گوشت به حرفِ من بود.
لبخند میزند : انقدر با حرص گفتی که خالتم شنیدن . اگر نرفت بگو خودم بفرستمش بخصوص
اگر جناب شایان باشه.
سوالی نگاهش میکنم تا بفهمم چه میگوید و مجتبی را میخواهد به کجا ب
فرستد . سر به معنیِ چی تکان میدهم . با حالتی خاص میخندد : جهنمو میگم.
با کمی مکث چشمانم گشاد میشود و صدای خندهاش را در میآورد . میخواهم جوابش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهم که در خانه باز میشود و عمو ادیب داخل میآید . به احترامش بلند میشویم و ناچار ،
جواب را به وقت دیگری موکول میکنم.
***
میخندم : به خدا حالش خوبه حسین . خودشو لوس کرده برات . الان از منم سالمتره.
صدای نگرانش اندکی آرام میگیرد : تو میگی خوبه قبول میکنم . فقط توروخدا مواظبش
باشین . من اینجا همش نگرانشم.
لبخندم تلخ میشود و حسرت روی دلم سورتمهسواری میکند . اما صدایِ شادم را وسعت
میدهم تا دلنگرانیاش کم شود : خیالت راحت . دیگه نمیذارم هلهپوله بخوره.
ــمیدونم تو نمیذاری ولی به لیلی و ستاره اعتماد ندارم.
بلند میخندم : همهشونو تحریم کردم . خیالت راحت.
ــبه خدا نمیدونی چی کشیدم وقتی فهمیدم زیر سرمِ . همینجوری فشارش پایین هست بعد
میره آلوچه و لواشکم میخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به نگاهِ فریبا که به صورتم دوخته تهدیدوار میگویم : وای به حالش اگر یه بار دیگه بخواد چنین
چیزایی بخوره.
فریبا شکلکی برایم در میآورد و دوباره مشغولِ صحبت با لیلی میشود.
ــاندازهی چشمام بهت اعتماد دارم.
صدایش را پایینتر میآورد و زمزمه میکند : فریبا زندگی منه ساحل . ازت خواهش میکنم
مراقب زندگیم باش.
نیمنگاهم سمتِ فریبایی میرود که همراه با لیلی ، حینِ حرف زدن الویه را لابهلای نانهای
باگت میگذارند . من هم آرام زمزمه میکنم : حواسم هست بهش.
ــمرسی . یه روزی جبران میکنم.
میخندم : منتظر می مونم.
با یک خداحافظی ارتباطمان قطع میشور و نگاهِ هرسه به سمتم یورش میآورد.
ــچی میگفت که تو همش میخندیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به لیلی ابرو بالا میدهم : از شیرینکاریای خانومش میگفت که با فشار پایین میره صد
171
کیلو آلوچه و لواشک میخوره.
فریبا پشتِ چشمی نازک میکند : به حسین باشه من هیچی نباید بخورم.
ستاره حینِ بازی با گوشیاش میخندد : بخوره تو سرت نگرانیاش . لیاقت نداری!
فریبا بروبابایی نثارش میکند و دوباره مشغولِ کارش میشود . چشم میانِ درختانِ اطراف
میچرخانم و زیرِ نوازشِ روحبخشِ نسیمِ بهاری پلک میبندم . سیزدهبهدرمان را در نقطهی
خلوتی از پارک جنگلی میگذرانیم . چند خانواده کمی دورتر دورِ هم نشستهاند و صدای
خندههایشان تا اینجا میرسد . بوی سبزههای نورسته غوغا میکند.
_حالا تو چیزی نخور تا خودش بیاد . وقتی اومد بخور که با خودش بری زیر سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک باز میکنم و ملامتبار جوابِ لیلی را میدهم :نمیگه نخور . میگه کم بخور ، یه جوری
بخور که ضعف نکنی بری زیر سرم . راه دوره نگرانِ زنش.
لیلی صورتش را سمتِ لیلی میچرخاند : ایشش ! یکی به این خانوم بگه تو که لالایی بلدی
چرا خوابت نمیبره ؟ پسره از دیروز که رسیده داره جز میزنه ببینه تو رو!
اخم میکنم : پسره بره به جهنم با آیناز جونش!
نگاه به من میدوزد و لحنش جدی میشود : میخواد برات توضیح بده . بذار بیاد حرفشو بزنه.
اخمم بیشتر میشود تا ادامه ندهد . فریبا میخندد : با اون دروغی که برا رفتنش گفت خیلی رو
داره بازم میخواد بیاد خرابکاریشو ماستمالی کنه.
لیلی چشمغرهای نثارش میکند : این خودش نزده میرقصه تو بدترش نکن . تازه طرف
میخواست بیاد اینجا .. خب حالا اینجوری نگاه نکن ، گفتم نیاد.
اخم بیشتر شدهام را اندکی فاصله میدهم : لطفاً بدون هماهنگی با من قرار نذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به دو طرف تکان میدهد : باشه بابا.
نگاه دزدیدنش و سر به زیر انداختنش چیزی غیر از حرفهایش را نشان میدهد . شماتت بار
صدایش میکنم : لیلی!
بدنِ نگاه کردن به من سر تکان میدهد : باشه باشه . اومد خودم ردش میکنم.
قهقههی ستاره بلند میشود : گور خودتو کندی لیلی.
ندامت مثل یک پیچک دورتادورم تنیده میشود . کاش دعوت سروش برای گذراندن امروز را با
جمع او و ووستانش قبول کرده بودم . این کارِ لیلی اصلاً برایم قابل قبول نیست . بدون اطلاعِ من
مجتبی را دعوت کرده و سیزدهام را به نحسی کشانده . سریع بلند میشوم و کیفم را چنگ
میزنم : من میرم.
هول زده میایستند . لیلی اخم میکند : کجا ؟ الان زنگ میزنم که نیان.
سر به نه تکان میدهم : یه امروزو میذاشتی اعصابم آروم باشه.
صدای ماشینی نگاهمان را سمتِ خود میکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم حبس میشود و چشمم برای یافتنِ فردی آشنا میانِ سرنشینانِ ماشین میچرخد.

صدایِ نفسِ از حبس رها شدهام را به خوبی میشنوم . ماشین رد میشود و من به هول

شدنم میخندم ، به اینکه حتی به مدل ماشین توجهی نکردم . سر به سمتِ جمعِ دخترها

میچرخانم : من میرم.

لیلی سریع پیشدستی میکند : الان زنگ میزنم نیان.

یک دور ، دورِ خود میپیچد و با پیدا کردنِ گوشی سریع تماس میگیرد . مردد میایستم و

نگاهش میکنم . دست به کمر منتظر برقراری ارتباط میماند و خیلی زود به هدفش میرسد:

الو فرزین .. سلام نیاین .. یعنی همین . نمخواد ببینتش .. منچیکار کنم دلش نمیخواد .. داره

میره .. نمیدونم .. نمیخواد دیگه..

صدایش کمی بلند و تند میشود : به من چه ! چقدر برا رابطهی این دوتا حرص بخورم ؟ .. یعنی

چی نزدیکین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی سرش میگذارد و وایی میگوید که مطمئنم میکند امروز اینجا ، جای ماندن نیست

.صبر نمیکنم ارتباطش قطع شود . کفشهایم را به پا میکنم و بعد از بستن بندهایش به

سمتِ جادهی جنگلی میروم . بیتوجه به شنیده شدن اسمم توسط دخترها به پاهایم فرمانِ

سرعت میدهم . اولِ جاده ماشینِ مجتبی از سمتِ مخالف میپیچد . آنقدر هول میشوم که

دستم را بالا میآورم و جلوی ماشینهای در حالِ عبور تکان میدهم . در دل خدا را صدا میکنم

وقتی میبینم همراهِ فرزین از ماشین پیاده میشوند . اخم دارد و نگاهش مستقیم به من است

.نگاه بین ماشینها میچرخانم و دعا میکنم کسی دلش به حالم بسوزد و سوارم کند . با

نزدیک شدنشان گویی خدا نجوایم را میشنود که تاکسیِ بیرنگ و رویی جلوی پایم ترمز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند . قلباً خداراشکر میگویم که کسی در این روز فکرِ مسافرکشیست نه تفریح ! سریع
سوار میشوم و دربست میگویم تا راننده مجالی برای رد کردنم نداشته باشد . با حرکتِ
ماشین نفسِ راحتی میکشم و به جلو خیره میشوم . حتی سر نمیچرخانم تا عکسالعمل
مجتبی را ببینم.
***
در ماشین را میبندم : خیلی غر میزنین . من باید ناراحت باشم که نیستم . دیروز خیلی هم
خوش گذشت.
دریا کولهاش را روی شانههایش میاندازد : گفتی با بچهها میرین پارک جنگلی ولی نرفتین.
سر تکان میدهم : اتفاقاً رفتیم یه دور زدیم بعدم برگشتیم خونه ، غذا خوردیم و استراحت
کردیم.
چقدر هم که خوش گذشت ! گرچه نیمساعت بعد از برگشتم به خانه ، دخترها هم آمدند و

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهارمان را در خانه خوردیم اما اعصاب خردی غر زدنهای لیلی تا شب ادامه داشت . سروش
ریمووت ماشین را میزند و کنارم به راه میافتد : گفتم بیا با ما بریم نیومدی گفتی میخوام با
دوستام باشم . قرار بود به خونه موندن ما هم میتونستیم خونه بمونیم.
به روی خود نمیآورم دیروز مسیر پارک تا خانه هزاران بار با خودم کلنجار رفتم تماس بگیرم تا به
دنبالم بیاید و هربار به خود نهیب زدم میانِ جمعِ دوستانهشان وصلهی ناجوری هستم . سر تکان
میدهم : ترجیحم دوستام هستن.
سر تکان میدهد : بله همه رو به من ترجیح میدی.
لحنش جدی و پر از دلخوریست . ابرو بالا میدهم : الان اومدین دنبالم منم نه نگفتم . پس باید
متوجه بشی که ترجیحم به روابط تعریف شدهست.
نگاه به زیر میاندازد و سرد میگوید : اون برای رابطههاییه که قرار نیست به حد و حدود
مشخص برسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارِ چشم نگاهش میکنم : الان داری با ما میای که حد و حدود مشخص کنی ؟
طعنهام به این همراهیست که نمیدانم چه دلیلی دارد . سر تکان میدهد : دارم سعی
میکنم جا پامو اطرافت محکم کنم.
سر کج میکنم : براش برنامهریزی کردی ؟
ابرو بالا داده نگاهم میکند . لبخندِ محوی به لبهایش فرم میدهد : لحظه به لحظهشو از قبل
برنامه ریختم.
لبهایم اندکی کج میشود : خسته نکن خودتو!
شانه بالا میدهد : سِپَرِتو بنداز چون امکان نداره من عقب بکشم.
جلویِ در ورودی آپارتمان ، دریایی که جلوتر از ما راه میرود به سمتمان میچرخد : اینطور که
شما پیش میرین...
_ساحل!
حرف در دهانِ دریا میماسد و دلِ من درونِ باتلاقِ حرص و ترس فرو میرود . سر میچرخانم و

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبیای را میبینم که دست به کمر کنار ماشینش ایستاده . نگاهش یک دنیا اخم دارد و توقع
برای استقبال بینظیری که من دریغ کردهام . جایِ خیلی خوبی مرا گیر انداخته ، جایی که
173
نمیتوانم به راحتی فرار کنم آنهم جلوی چشمانِ نافذِ سروش که آماده است هر امتیازی را به
نفعِ خودش کند . لب روی هم فشار میدهم و شاید ، باید به جایِ فرار حرفم را مستقیم بزنم.
سر به سمتِ دریا میچرخانم . نگاهش به جای مجتبی ، به سروش خیره است و ابروهای بالا
رفتهاش گواهِ نگرانیاش است . نگاهم سمتِ سروش میچرخد .چشمانش زلِ چشمانِ
مجتبیست و به راحتی دوئلِ میدانِ نگاهش قابلِ فهم است . برای یک لحظه نگاهم بینشان
میچرخد و تازه میفهمم لباسهایشان چقدر یکرنگ و یکمدل و خاص است ! لباس یشمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگی که بر تنِ مجتبی زار میزند به زیبایی اندامِ سروش را قاب گرف
ته و دلبری میکند . دستِ چپش آستینِ تا زدهی دستِ راستش را لمس میکند و اندکی بالا
میدهد . گویی سعی دارد یک حرکتِ ناخودآگاه را کنترل میکند . قرار نیست فاجعهی
رویارویی‌شان را نظاره کنم . سریع دسته کلیدم را بیرون آورده سمتِ دریا میگیرم . صدای کلید
نگاهش را سمتم میکشد.
ــبرو بالا تا منم بیام.
سر تکان داده دسته کلید را میگیرد و با تانی به سمتِ در ورودی میرود.
ــمن تو ماشینم . پاشو کج بذاره..
نگاهش به مجتبیست و طرفِ صحبتش من ! حرفِ فروخوردهاش ابروهایم را بالا میبرد : خودم
حواسم به همهچی هست.
نگاهش رویم سایه میاندازد : حواستم باشه پای من کجاست ! بهش بگو بره پشت سرشم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نکنه.

حق به جانب لب باز میکنم : اون نامزدم..

دست جلویم میگیرد و میانِ حرفم قد علم میکند : اسماً بود که اونم دیگه نیست.

اخم میکنم : نسبتا رو بهتر تو میدونم.

سر تکان میدهد : پس نسبت منم با خودت تکرار کن بشه ملکهی ذهنت . منتو ماشینم.

و به سمتِ ماشینش میرود . میچرخم و با یک دَمِ عمیق به سمتِ مجتبی میروم .استایل

ایستادنش را تغییر نمیدهد . فقط طلبکارانه نگاهم میکند و نزدیکش که میرسم پر حرص

دهان میگشاید : اینن بازیا چیه دراوردی ؟ زنگمیزنم جواب نمیدی یا منو میبینی در میری ؟

صدایش اندکی بالا میرود: مگه من بیکارم هر روز بیام دنبالت و تو بچهبازی دربیاری ؟

چانه بالا میگیرم و با حرصی که سعی در کنترلش دارم ، پاسخ میدهم : یعنی نفهمیدی نه

میخوام ببینمت نه صداتو بشنوم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش بیشتر میشود : چیه خوشی زده زیر دلت یا فکر کردی ملکه وجاهتی باید طاقچه بالا
بذاری ؟
نگاه از بالا به پایینی نثارش میکنم : اگه نیستم تو چرا دنبالمی ؟
دستش زیر چانهام میآید و صورتش نزدیک صورتم قرار میگیرد .
با حرص میغرد : چون اونی
هستی که میخوام . گرچه زیادی دُم دراوردی که به وقتش کوتاهش میکنم.
لحنش اخطاردهنده است اما به اندازهی صدای برخورد درِ یک ماشین ، قدرت ندارد تا مرا وادار به
یک عکسالعمل سریع کند . زیر دستش میزنم و عقب میکشم : هر وقت دُممو گرفتم سمتت
فکر کوتاه کردنش باش.
صاف میایستد : باز چته دوباره رَم کردی ؟ پول تو جیبیت تموم شده ؟
حرفش آنقدر توهین آمیز هست که نتوانم ذره ای تحمل کنم سریع کیفم را باز میکنم و هرچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وجه نقدر دتخلش است روی زمین میریزم : بیا بردار پولاتو ..کمتر از نصفش خرج شده که تا
دوهفته دیگه حقوق میگیرم و بهت پس میدم.
جلوی چشمان تنگ شده و ابروهای بالا رفتهاش با حرص دندان روی هم فشار میدهم : گرچه
که من ازت پول نخواستم خودت دادی.
پوزخندی میزند : خودتم خوب میدونی با زبون بیزبونی پول خواستی . اصولاً دنده معکوس
میزنی تا به هدفت برسی . میگی پول احتیاج ندارم و خودمجورش میکنم در صورتی که
174
منظورت اینه بهت پول بدم.
پر تمسخر ابرو بالا میدهم : تو زرنگ باش و نده.
برای لحظهای حس قدرت در چشمانش اوج میگیرد . مغرورانه چشمانش را خمار میکند : از
اینکه محتاجمی لذت میبرم.
حس تنفر بیش از قبل در سلولهایم جولان میدهد . چقدر بیاستعداد بودم در شناختنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی به صورتم میدهم : زیادی خودتو باد کردی!
دست در جیب کرده سینه جلو میدهد : باد نیست قدرت.
میخواهم جوابش را بدهم اما برای لحظهای مات نقطهای میشوم که چشمانم شکار کرده.
چشمهایم هر لحظه گشادتر میشوند و نمیتوانم کنترلشان کنم . نزدیک یقهی پیراهنش ،آنجا
که دکمهی سوم را هم باز گذاشته ، تصویری چون نوک پیکان حکاکی شده و یا بهتر بگویم تتو
شده . چندبار پلک میزنم شاید بهخاطر بیاورم آن را قبلاً داشته یا رهآوردش از پاریس است ؟!
دستم را میخواند که دکمهی بعدی را باز و پیراهنش را اندکی کنار میدهد : تو پاریس دادم
طرحشو زدن . یه لنگرِ دنبالهداره . قول میدم خیلی زود ببینی آخرش به کجا میرسه.
حرفش شوک را رد کرده بر باورم زخم میزند . نگاه تا چشمانش بالا میآورم : هیچ ذوقی براش
ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا داده سر کج میکند : شک ندارم اینم از اون پارادوکسای معروفتِ.

اخم میکنم : نیازی به اینکارا ندارم . تنها پارادوکس زندگیم تویی که تصمیم دارم کامل حذفت

کنم.

به آنی با حرص آرنجم را میگیرد و میان تقلایم برای بیرون کشیدنش ؛ مرا به خود نزدیک میکند

:مگه میذارم ؟

صورتش بینهایت نزدیک و مشمئزکننده است . سرم را عقب میکشم : مگه نمیگفتی

میتونی جامو با صدنفر پر کنی ؟ برو پر کن . مطمئن باش از من خرتر پیدا میشه که با رفتارات

و مسافرت با منشیت کنار بیاد.

درون صورتم میخندد :دردت آینازه ؟ اون داره خودشو میکشه جای تو باشه ، که دائمی باشه

که عقدش کنم ، اونوقت تو داری طاقچه بالا میذاری!

آرنجم را میکشم و باز رهایش نمیکند . با حرص لب میزنم : پس برو اونو به آرزوش برسون

رمان بازار
romanbazar.ir

چون من چنین آرزویی ندارم.
صورتش را آنقدر به صورتم نزدیک میکند که چشمانم گشاد شده و قالب تهی می کنم . نگاهم
ترس میخورد و وحشت بالا میآورد . به هیچ رساندن این فاصله قطعاً مرگِ نبضِ زندگی من
است . مرگِ باورهاییست که سالها در پستوهای ذهنم بر صدرِ مجلس نشاندهام . از حالِ
چهرهام رضایت در نگاهش موج میزند و بر ساحلِ صورتش طرحِ پوزخند میسازد . با فاصلهای
اندک از لبانم دهان باز میکند : چرا تو هم آرزوتِ . این از اون همه ناز و ادا و دست بهم نزن و من
از اون دخترا نیستم گفتنت معلوم بود . میخواستی تشنه نگهم داری که زودتر به چیزی که
میخوای برسی . باشه عجخم ! همین جمعه از این نازو اداهات برا مامانم بیا سرِ ماه نشده
خونمی.
به ثانیه نکشیده تغییر حالت میدهد . دندان روی هم میساید : از اون یابوییا

رمان بازار
romanbazar.ir

ام که داره آروم میاد طرفمونو و مثل طلبکارا نگام میکنه خوشم نمیاد . نزدیکت نباشه بهتره!
ذهنم در یک پردازش آنی حالیام میکند منظورش سروش است .
و وای از قلبی که طغیان
میکند وقتی یارو گفتنش را به سروش ربط میدهد . درونِ صورتش واژه میکوبم : مراقب حرف
زدنت باش . اونی که داری راجعبهش حرف میزنی دوست دوران بچگیمه ، آدمه ، مثل تو تازه به
دوران رسیده نیست ، نهتنها چیزی ازت کم نداره که یه تار موش به صدتای تو میارزه . موضع
قدرتشم تو سر کسی نمیکوبه.
نگاهش درون چشمانم دودو میزند و با فهمیدنِ طعنهی بیرحمانهام مرا با زور عقب میراند.
دست من آزاد میشود و سینهی او پر تلاطم ! آرنجم را از درد میان دست دیگرم میگیرم : در
175
مورد مامانتم کورخوندی . اول ببین اجازه میده نفس بکشی بعد براش قرار بذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پایی که میدانم از آن کیست او را اندکی عقب میراند . از گوشهی چشم نیمنگاهی
سمتِ سروش میاندازد و با انگشت به سمتم اشاره میکند : جمعه همون رستوران
همیشگی با مامان منتظرتیم.
نمیماند جواب نهی مرا بشنود . سوار ماشینش میشود و با رسیدن سروش به کنارم گاز
میدهد . تنم به لرز مینشیند از حضورِ سروش و تازه یادم میافتد نظارهگر چه چیزهایی بوده.
نگاهش ، صورت و بعد دستم را نشانه میرود . صورتش یکپارچه خونسرد است و نگاهش
سنگی ، چیزی که مرا به شدت میترساند . سر به زیر میاندازد و به پایش حرکت کوچکی
میدهد : این پولا چیه ؟
با چانهای از ترس لرزان ، نگاه به زیر میاندازم و آرام جواب میدهم : پولایی که داده بود.
نگاه بینِ تراولهای پخش شده میچرخانم و با سکوتی که کش آمده نگاه بالا میآورم . آنچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند که دلم هری میریزد . ناخودآگاه قدمی به عقب برمیدارم و آرنجم از دست دیگرم
سُر میخورد . چشمانِ نافذش حرکاتم را به خوبی شکار میکند و با قدمی فاصله را کمتر از قبل
میکند . چشم تنگ میکند : ازش پول گرفتی ؟
لحنش دیوارههای اعتمادبهنفسم را پتک میکوبد . سر به نه تکان میدهم : خودش داد . اون
موقع قرار بود...
نمیگذارد حرفم تمام شود . سریع میچرخد و به سمتِ ماشینش میرود . نگاهم وارفته و دلم
میانِ حلقم گیر میکند . اینگونه از چشمش افتادن را نشانم میدهد و با بیانصافی به یک بغض
مهمانم میکند . میانِ هرج و مرج رفتارِ این دو مرد به قدری سرگردان میمانم که توان ایستادنم
صفر میشود . دور خود میچرخم . توهین و تحقیر کمم بود که این سقوط از درهی چشمانش
هم اضافه میشود ! ماشینش که دور میزند و میرود رویِ آسفالت فرود میآیم . اصلاً روی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشِ زندگی به نزدیکِ خانهی منهممیرسد ؟ خدایا ! تکهای از زمینت را نشانم بده که بتواند از
آرامش سیرابم کند . من دیگر تابِ ترنمِ آشفتگیها را ندارم ، به دادم میرسی ؟
***
وارد که میشود دمی آرامش را تجربه میکنم . نفسی میگیرم و خیالم را تخت میکنم که
دیگر کسی نمیتواند اعصابم را متشنج کند . مثل همیشه با لبخند ، آرام قدم برمیدارد . نزدیک
میشود و سلام میکند . سر تکان داده جوابش را میدهم و خرید مشتری را داخل کیسه
میگذارم.
_کجاست ؟
نیمنگاهی به سمتش میاندازم و با سر به بیرون اشاره میکنم : بیرونِ تو ماشینش.
ابرو بالا میدهد و به در ورود و خروج نگاه میکند : ندیدمش.
قوطیِ کرمها را با دقت داخل کیسه کنار هم میگذارم : اونورِ خیابونِ عینِ مامورا منتظرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته تا دستگیرم کنه.
نیمخندی تحویلم میدهد : خیلی پروئه ! البته تقصیر خودتِ که بهش رو دادی.
کیسه را کنار میگذارم . سر جلو برده صدایم را پایینتر میآورم : من بهش رو دادم یا لیلی ؟
ملامتبار نگاهم میکند و او هم صدایش را پایین میآورد : لیلی بگه خودتو بنداز تو چاه باید
بندازی ؟
شانه بالا میدهم : بحثِ این حرفا نیست . بحث اینه لیلی همش میگه ببخشش . هرکاری
میکنه ببخش.
اخممیکند : مگه به حرف اونِ ؟ مگه من حسینو الکی میبخشم ؟ هرچی کوتاه بیای به ضررت.
چشم غرهای نثارش میکنم : تو که فقط کتک میخوای . اون بندهی خدا هرکاری برات میکنه
به چشمت نمیاد.
176

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را چین میدهد و لبش را کج میکند : وکیل مدافعهای خوبی داره.

پشت چشمی برایش نازک میکنم تا بفهمد محال است بینِ او و حسین جانبش را بگیرم.

حسین آنقدر خوب است که مجالی برای ناعادلانه رفتار کردن نمیدهد.

_خب حالا ! انگار تحفهست . حالا این چیا گفته نگران شدی ؟

اخم بار دیگر صورتم را زینت میدهد : دو روزه که همش اینجاست . قشنگ بچهها متوجه شدن.

امروز دریا که اومد بهش پیغام داده جواب تلفناشو ندم و باهاش نرم میاد اینجا آبروریزی میکنه تا

بیرونم کنن.

او هم اخم میکند سرش را کمی به پایین متمایل میکند : نه بابا ! به اسب شاه گفتن یابو

اینطوری قاطی کرده ؟

با حرص شانه بالا میاندازم : نمیدونم والا . میخواد اینطوری بگه میتونه منو محتاج خودش

کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تاسف تکان میدهم : کارمو از دست بدم همهچی میفته گردن لیلی . مگه اون بدبخت
چقدر میتونه کار کنه پول دربیاره ؟ الان باباشم کلی خرج بیمارستانش شده و پرستاری که تو
خونه کنارش هست . دیگه نمیشه رو کمکش حساب کرد.
عصبی ابرو بالا میدهد : غلط کرده مگه ما مرده باشیم تو محتاجِ اون بشی . حسین وقتی
فهمید چیکارا کرده انقدر عصبی شد که بالاخره یه بار حرف زشت زد.
میانِ این عصبانیت ، حرف زشت زدنِ حسین آنقدر خندهدار و دور از ذهن است که نمیتوانم
جلوی خودم را بگیرم . میخندم و فریبا را هم به خنده میاندازم . با خنده ابرو بالا میدهم و
بهتم را میانِ کلمات عیان میکنم : چی گفت ؟
_گفت الدنگ عوضی غلط کرده ساحلو اذیت می کنه.
خندهام بیشتر میشود : وای ! حرف زشتاشم حد و حدود داره . چقدر آقاست آخه ! به خدا تو
براش کمی فریبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی مصلحتی میکند : بسه بابا ! همش میگین از سرم زیاده براش کمم . خیلی دلش
بخواد.
سر کج میکنم : فعلاً که خواسته ما هم پشتشیم.
حالا او پشت چشم نازک میکند : آفرین . حالا کارت کی تموم میشه ؟
با سر به کیسه اشاره میکنم : الان اینو تحویل میدم بریم.
سر تکان میدهد : باشه . امیر بیرون منتظره.
نیمخندی میزنم : این چرا همش بهت وصلِ ؟
میخندد و شانه بالا میاندازد : تازگیا خیلی گیر میده ، فکر کنم حسین بهش گفته بیشتر از
قبل حواسش بهم باشه.
ابرو بالا میدهم : نیست قبلاً راننده شخصیت نبود که حالا بیشترم حواسش باشه ؟
بی بینیاش چین میدهد : حسود!
سر تکان میدهم و میخندم : برو بابا . امیر حسودی کردن داره ؟ البته حسین داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتری که میآید خندهام را قورت میدهم . کیسه را تحویل داده و آهنگِ رفتن میکنم که
گوشیام زنگ میخورد . دست و نگاهم با هم داخلِ جیبم میرود.
_مجتبیست ؟
سر به نه تکان میدهم و اخمهایم با دیدنِ اسم ، در هم میرود : سروش!
رد تماس میزنم.
_این چی میگه دیگه!
سر تکان میدهم : چمیدونم . شماره حساب میخواد پول بریزه برام.
ابروهایش بالا میرود : جونم غیرت ! لیلی میگفت خیلی قشنگ بهت چراغ میده و تو هم
قشنگتر نمیگیری!
دست در هوا تکان میدهم : هر کدوم یه سازی میزنن توقع دارن منم این وسط برقصم براشون
177
.این به مجتبی گیر میده ، مجتبی به این.
چشمکی میزند : تو هم به هردو!
باز میانِ بحثِ جدی و اعصاب خردکن خندهام میگیرد : دیوونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد : برو لباس عوض کن بریم . جواب اینم بده . پولای مجتبی رو باید پس بدی دیگه ! قبلیا
رو دادی بهش ؟
دم میگیرم : پس که باید بدم ولی نه با پولای سروش . اونپولام از وقتی دریا از وسط کوچه
جمع کرد گذاشتم رو میز که لیلی بده فرزین بهش بده . فرزین که قبول نکرده فعلاً بلاتکلیف تو
خونهست.
لبش را کج میکند : به درک.
با خنده سر تکان میدهم و دست بالا میآورم : برم بپوشم.
سر تکان میدهد . پشت قفسهها میروم . دریا مثلاً مشغولِ درس خواندن است . روی
چهارپایهای نشسته و به دیوار تکیه داده . کتابش روی پا باز است اما گوشیای مابینِ کتابش
استتار شده که عجیب چشمم را به خود میخواند . به روی خود نمیآورم که با دیدنم هول
میکند . سریع صاف مینشیند و دو طرفِ کتابش را محکم میگیرد .اشاره میکنم : بلندشو

رمان بازار
romanbazar.ir

بریم.
صورتش نگرانی را رج میزند : بگم سروش بیاد دنبالمون ؟
اخم میکنم و مانتوام را از چوبلباسی برمیدارم : لازم نکرده . فریبا و امیر اومدن دنبالمون.
ناراضی لب روی هم فشار میدهد و با تکانِ سر قبول میکند . میایستد و سریع کتابش را
درونِ کولهاش جای میدهد . بعد از خداحافظی با بچهها دوشادوش فریبا از داروخانه خارج
میشویم . چشمانِ وق زدهی مجتبی تا رسیدن به ماشینِ امیر همراهیام میکند و من
بیتوجه چشم در خیابان میچرخانم تا نگاهش نکنم . اما تا زمان سوار شدن موفق میشوم.
حینِ نشستن در ماشین ناخوداگاه نگاهم با نگاهش تلاقی میکند ، چیزی که کاش اتفاق
نمیافتاد . نگاهِ آشوبگرش چنان هولی در دلم میاندازد که روی دستِ سیروسرکه بلند
میشود . میجوشد و میجوشد و گلوی به خشکی نشستهام را تهوع میبخشد . بیاراده ،

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی گلویم میگذارم.

ــخوبی ؟

نگاهم همزمان با نگاهِ امیر و فریبایی که جلو نشسته روی دریا جلوس میکند . برای آنکه

بیجهت نگران نشوند لبخندی مصلحتی میزنم و سر تکان میدهم : خوبم . یه کم گلوم

خشکشده.

نگرانیِ نگاهِ فریبا نصف میشود : میخوای برات آب یا آبمیوه بگیریم.

سر به نه تکان میدهم : الان میرسیم خونه . تا اونجا میتونم تحمل کنم.

به حرفم اعتقادی ندارم . دلم به شوری بیسابقهای سلام داده . گویی کسی لباسهایش را

کنار نهر دلم چنگ میزند ، آب میکشد ، پهن میکند و هنوز خشک نشده دوباره از اول

پروسهاش را اجرا میکند . از امیر به خاطر مزاحم شدن عذرخواهی میکنم . لبخندی پر

شیطنت میزند : میزنم به حسابتون خوبه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندِ زورکیام را وسعتی لرزان میدهم : با حسین و فریبا حساب کن من آه در بساط ندارم.
از گوشهی چشم نگاهی خاص به فریبا میاندازد و چشمکی حوالهاش میکند : چوب خط فریبا
که پر شده باید با حسین حساب کنم.
فریبا میخندد و دیوانه خطابش میکند . کمی که از داروخانه دور میشویم صدای پیامک
گوشی وادارم میکند از حصار کیف نجاتش دهم . اسمِ مجتبی ذهنم را خطخطی میکند . پیام
را که باز میکنم وا میروم و دستم لرز میافتد.
"من صورت خوشگلتو دوست دارم . خودتم صورت خوشگلتو دوست داری ؟"
تازه معنای دلشوره را میفهمم ؛ درست وقتی دستم روی گونهام مینشیند.
***
178
گوشی دست به دستِ بچهها میچرخد . فریبا و آرام و ستاره پیام را بیش از صدبار خواندهاند و

رمان بازار
romanbazar.ir

هزاربار تفسیر کردهاند . از دیروز که این پیام را دیدهام حس از اعصاب بدنم خداحافظی کرده.

تبعیدیِ بیگناهی هستم که گیج و سرگردان میانِ صحرای چهکنمها دور خود میچرخم . منویی

جلویم قرار میگیرد : چی میخوری ؟

نگاهم تا صورتِ لیلی بالا میآید و بیحرف نگاهش میکنم . اخم میکند :از دیروز هیچی

نخوردی!

سر به نه تکان میدهم که یعنی باز هم میلی ندارم . پر اخم منو را برمیدارد : برات اسپایسی

سفارش میدم.

رو به بقیه میپرسد : چی میخورین ؟

ستاره گوشیام را روی میز کمی سُر میدهد : من بازم نظرم اینه منظورش اسیده!

فریبا اخم میکند : برو بابا جناییش نکن . نهایت یه تهدیده و یه زهر چشم با چاقو نشون دادن.

مالِ این حرفا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام هم میخواهد اظهار فضل کند که لیلی با حرفش ماتع میشود : فقط خواسته بگه صورتشو

دوست داره ، همین.

ستاره میخندد : بچه خر میکنی ؟

لیلی لحنِ جدیاش را با اخم طعم میدهد : مثلاً اومدیم این حالش عوض شهها!

نگاهشان سمتِ من میچرخد و نگاهِ دریا از همه نگرانتر است . از دیروز هیچ نمیگوید الا

جملههایی که ناچار است . بیشتر در کتابهایش وقت میگذراند مگر زمانی که پای گوشی تند

و تند لبخند میخورد . گوشی درونِ دستم قرار میگیرد : حذفش میکنی یا حذفش کنم ؟

صورتِ لیلی را میکاوم . من مثلِ او خوشخیال نیستم . نمیتوانم با حذفِ پیام ، خود را از حصارِ

آهنیِ واژههایش خلاص کنم . نمیدانم سر به تایید چه چیزی تکان میدهم ، ولی خوبیاش این

است که نگاهش رهایم میکند . رو به دریا میپرسد : تو چی میخوری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا نگاهی سرسری به منو میاندازد و بیتامل جواب میدهد : هرچی ساحل خورد.
اوکیای میگیرد و بقیه هم سفارششان را به لیلی میگویند . برای گفتن سفارشاتمان به
سمتِ صندوق میرود . میزهای سفید با صندلیهای چرم نارنجی فضای خوشرنگی ساخته اما
نمیتواند اعصاب به خواب رفتهی مرا بیدار کند . نگاه بینِ فضای خلوت فستفود میچرخانم و
برای لحظهای مات میمانم . سروش به همراهِ دو مرد و دو زن که چهرههایشان اندکی آشناست
پشتِ میزی در تیررس نگاهم مینشینند.
نگاهم به سرعت به سمتِ دریا یورش میبرد اما نگاهش به زیر و مشغولِ گوشیاش است.
لبخندش کمرنگ ولی مشتاق است و این باعث میشود چشمانم سمتِ سروش بچرخد . در
حالِ صحبت با دوستانش است و لبخندی از ته دل دارد . پس سرچشمهی لبخندِ دریا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حینِ خنده نگاه میچرخاند و خیلی زود سیبلِ چشمانش قرار میگیرم . ناوکهای نگاهش دلم را
میلرزاند . لبخندش گرچه دیگر گسترده نیست اما آنقدر خاص و خوشطعم است که تمنایِ
همیشگی بودنش را داشته باشم . سر به سلام تکان میدهد . به همان صورت پاسخ میدهم
و نگاهم روی دخترها مینشیند . نگاهِ هر سه برق میزند و خیرهی من است . نگاه به زیر
میاندازم و با منوی روی میز بازی میکنم . نیاز نیست در ذهنِ پر ازدحامم دودوتا چهارتا کرده تا
یقین پیدا کنم حضورش در اینجا به یکباره و تصادفی نیست . با وجودِ دریا و خبرهای آنلاینش مگر
میشود چنین فکری کرد ؟ فقط نمیدانم این حضور را پایِ چه چیز بگذارم ! از حرص پلک
میبندم وقتی تصور میکنم دریا حماقت کرده و جریان پیام را برایش گفته است ! وای اگر بداند!
دیگر غزلِ خداحافظی با آبرویم را باید بخوانم . کم ، ذهنِ ملامتگرم مرا به بادِ انتقادهای ریز و

رمان بازار
romanbazar.ir

درشت گرفته که حالا شماتتِ سروش را هم باید تحمل کنم.
_این اینجا چیکار میکنه ؟
صدای لیلی قفلِ چشمانم را میگشاید . نگاهم به سمتِ لیلی میچرخد و خطِ نگاهش را
میگیرد تا به سروش میرسد . مثلاً در حالِ صحبت با دوستانش است اما نگاهِ یک در میانش به

ما کاملاً بودنِ شش دانگِ حواسش در اینجا را تضمین میکند . دریا سر میچرخاند و با دیدنش
لبخندِ دندانمایی میزند : خب اومدن غذا بخورن دیگه !سر برای سروش تکان میدهد و سرِ
جایش صاف مینشیند . نگاهِ براقش را به سمتم میدوزد و منتظرِ عکسالعمل من است.
_تو این شهرم فقط اینجا بازه که بیان غذا بخورن!
نگاهش به منِ غرق در سکوت دوخته میشود . دوباره نگاه به منویِ روی میز میسپارم و شانه
بالا میاندازم.
_دلیلش کنارت نشسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریباست با هیجانِ همیشگیِ میانِ هجاهایش ! ستاره میخندد : احتمالاً فکر کرده

عاشق چشم ابروی ماست برا همین اومده!

فریبا هم میخندد : آره آخه نیست نگاشم رو ماست اینه که به اشتباه افتاده.

لیلی طعنه میزند : آیکیو میدونم برا این اومده . دلیلشو میخوام بدونم.

صدای ظریفِ آرام دلم را زیر و رو میکند : دلیلش خود ساحلِ دیگه ، از این محکمتر ؟

نه سر بلند میکنم و نه نگاهم را بالا میآورم مبادا نگاهِ لرزانم را ببینند . طعمِ گسِ وحشت را

درونِ دهانم مزهمزه میکنم . چهرهام در هم میرود . از هردویشان میترسم . هر دو برایم حکمِ

تیرِ خلاص را دارند هرچند با هم قابل قیاس نیستند . ترس از مجتبی و افکارش یک طرف ، ترس

از این حضورهای با دلیلِ سروش یک طرفِ دیگر . این دلِ سادهی من گناه دارد . گناه دارد باز

رمان بازار
romanbazar.ir

وابستهی کسی شود و در آخر تنها بماند . این خوشباورِ کوچکِ من زبان آدمی نمیفهمد ،به
یکباره تن به نفسهایی میدهد که نباید ! نمیخواهم یکبارِ دیگر کنارِ مزارِ باورهایش نوحه بخواند
و برای مرگِ دلیلِ تپشهایش عزاداری کند . دیگر توانایِی کمر راست کردن زیر سنگینی بارِ این
عذاب را ندارم . میدانم این تیرِ خلاص دیگر نایی برایم باقی نمیگذارد.
چیزی نمیگذرد که قوطیِ نوشابهها روی میز چیده می شود و پشت بندش غذاها میانمان رنگ
میپاشند . لیلی سه ظرفِ اسپایسی را بین منو و خودش و دریا پخش می کند . در سسهایم
را باز میکند و کنار دستم میگذارد.
ــزرد یا مشکی ؟
ناچار نگاه بالا میآورم و آرام پاسخ میدهم : فرقی نداره.
در قوطیِ نارنجی را باز میکند و نی درونش میگذارد : شروع کن.
قوطی را کنار ظرفم قرار میدهد و مشغولِ غذایش میشود . نگاه بینِ پیتزاهای دخترها

رمان بازار
romanbazar.ir

میچرخانم و با بیمیلی روی اسپایسیها فرود میآورم . هیچ کششی نسبت به رنگهای
روی میز ندارم . فقط چنگال برمیدارم و بازیِ زیر و رو کردن غذا را در پیش میگیرم.
ــمیگم لیلی من برا ترمیم ناخونم کی بیام ؟
لیلی حینِ جویدن ، کمی فکر میکند . ابرو بالا میدهد : صبح بیا عصر سرم شلوغه.
ــخودت برام انجام میدی ؟
سر تکان میدهد : آره . مهتابم بیار قول دادم موهاشو کوتاه کنم.
ستاره سر تکان میدهد : فردا صبح مدرسهست.
لیلی آهانی میگوید و میپرسد : پس فردا چی ؟
ستاره تکهای از پیتزایش را برمیدارد : نمیدونم شاید بره خونهی دوستش.
لیلی اخم میکند : چقدر میره خونهی دوستش ! بگو یه بار نره بیاد موهاشو درست کنم پرِ
موخوره شده.
آرام میخندد : بابا نوجوونن دلشون خوشه به همین چیزا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی شکلکی برایش در میآورد : نوجوونن . مام بودیم ولی اینطوری نبودیم.
بحثِ نوجوانی میانشان گل میکند و کسی حواسش به من و غذای دست نخوردهام نیست.
دست از بازی با غذا برمیدارم و ذهنم را میانِ واژههایشان حرکت میدهم تا از گزندِ فکر به پیامِ
مجتبی و حضورِ سروش در امان بماند . پایِ خاطرههایشان که وسط میآید دریا هم نطقش باز
میشود . خنده رویِ بحثشان سایه میاندازد و مرا از زمان و مکان جدا میکند.
180
_اجازه هست ؟
نطق دخترها میانِ صدایش گم میشود . نگاهمان که رویِ صورتش بالا میرود نگاه بینمان
گردش میدهد تا جواب بگیرد . دخترها آنقدر از حضورش جا خوردهاند که به جای جواب فقط سر
تکان میدهند . با تاییدشان ، زیرِ بارانِ سکوتِ جمع یک صندلی از میزِ خالیِ کنارمان بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

میکشد و طوری میگذارد که کنارِ صندلیِ من باشد ، عمود و بینهایت نزدیک . وقتی مینشیند
و آرنج دو دست روی میز میگذارد با یک سلام کوتاه و آرام پای حکمِ حضورش امضا میزند.
دستهایش را روی میز در هم قلاب میکند و در میانِ بهتم به جلو و تقریباً سمتِ من متمایل
میشود . آنقدر نزدیک است که با یک چرخش سر ، صورتم به صورتش اصابت میکند . آنقدر
نزدیک است که هرم نفسهایش را ، هم میشنوم هم حس میکنم . و آنقدر نزدیک است که
وقتی کنار گوشم پچ میزند واضح بشنوم و دلم از خلسهی صدایش بیحال شود : چرا غذاتو
نمیخوری ؟
چرخش خفیفی به سرم میدهم و از کنارِ چشم نگاه به نگاهش میدوزم . آرامتر از خودش
پاسخ میدهم : میل ندارم.
نگاهش روی چشمان و لبانم رفت و آمد میکند اما صدای صاف کردن گلویی باعثِ تغییر فصلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمان میشود . سریع سر سمتِ لیلی میگردانم که منظورش را درک کنم اما با نگاه
گرفتنش چشمم به دخترها میافتد که هر کدام غیر از لیلی لبخندی کمرنگ بر لب دارند . با
طمانینه نگاه از ما جدا میکنند و مشغولِ خوردن میشوند . نگاه به زیر میاندازم و زوایایِ ظرفِ
غذایم را زیر و رو میکنم.
ــچون من اینجام اشتهات کور شده ؟
دوباره نگاهم خود را به نگاهش میرساند . دستِ خودم نیست وسوسهای که وادارم میکند از
این فاصله اعضای صورتش را یکبهیک سبک سنگین کنم و وای به حالِ دلی که پا به زمین
میکوبد برای ضعف کردن ، برای دلدل زدن ! میانِ حجمِ لبانش گیر میافتم و ترس خورده از
حسی که دلم را غلغلک میدهد نگاه بالا میآورم و باز وای از چشمانش که اخطار میدهند
عقبنشینی کنم ، که این بازی نه از سر تفنن که بسیار جدیست .
لحن اغواگرش گوشهایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

وادار به تسلیم کرده و در مقابلش زانو میزنند : اگر خودت نخوری خودم مثلِ اونوقتا غذا میذارم
تو دهنت.
خاطرهها باز جان میگیرند و لبخندهایی را به یادم میآورد که پر از برملا شدن رازِ کوچکِ ما بود.
دخترک مو خرمایی را میبینم که با گریه از خوردنِ خورشت کرفس سر باز میزند و پسر نوجوان
نازش را میکشد ، آرام قربانصدقهاش میرود ، اشکهایش را دانهبهدانه پاک میکند و آخر سر
ظرفِ غذای خود را مابینشان میگذارد و ادعا میکند از قسمت خوشمزهی غذا کشیده است.
قول میدهد دخترک عاشق طعم غذایش شود و همین میشود .
دخترک مثل همیشه رشتهی
اعتمادش را به حرفهای او بند میکند و به اطمینانِ او غذا میخورد
. با هم از یک ظرف غذا
میخورند ، به اداهای پسر میخندند و لحظاتِ نابِ یک خاطره را میسازند . بی اراده لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

میزنم و چشمانم پُر میشود از حسرتِ یک عمر خاطرههایی که زندهتر از هر زمانی میانمان قد
میکشند . آخ که پشیمانی لباسش را چنان بر تنم چتر میکند که بغض راهِ گلویم را میبندد.
کاش زمان به عقب میرفت و من هرگز به مجتبی اجازه نمیدادم پایش را در زندگیام بگذارد ،
یا شاید عقبتر ، اصلاً حاضر نمیشدم به پیشنهاد لیلی و فرزین گوش کنم تا با دوست فرزین
آشنا شوم . نه ! باز هم عقبتر ؛ کاش با لیلی همخانه نمیشدم یا کاش هیچوقت از خانهی
خاله آهنگِ رفتن نمیکردم . نهایت با علی طور دیگری کنار میآمدم . میتوانستم بمانم و
حالیاش کنم قصد ازدواج ندارم . یا شاید بهتر است زمان بازگردد به روزهایی که تازه آقاجان رفته
بود و من سه دخترِ همدانشگاهیام را به همخانه شدن دعوت کردم . شاید باید عقبتر برود ،
به روزهایی که با مادر لج کردم و جوابِ تلفنهایش را ندادم تا جایی که خودش هم خسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا کاش به آن روزی که فرخ در مراسمِ مامان مهربانو گفت دریا به من احتیاج دارد باز میگشتم و
به جای تف کردنِ نفرتم حرفش را قبول میکردم . چندبار پلک میزنم بلکه بغضِ اشک شده
181
سرازیر نشود.
_به خدا اگه گریه کنی میرم سراغش تا میخوره میزنمش.
لازم نیست بگوید منظورش چهکسیست . هر دو خوب میدانیم دریا خبرگزاریاش حرف ندارد.
با این حال سروش نمیداند بغضِ من از دستِ خودم است نه مجتبیای که هربار با حرفهایش
مرا بیش از قبل به این باور میرساند که چشم بسته روی اشتباه خیمه زدهام . سر به تایید
حرفش تکان میدهم و دستی که سمتِ چنگالِ کنار ظرفم میبرد شکار میکنم . قبل از آنکه
چنگال را لمس کند یک سیبزمینی داخل دهانم میگذارم و با بغض میجوم.
_بدت میاد بهت غذا بدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشهی چشم نگاهش میکنم : زشته.
لبخند محوی میزند : طوری نشستم که کسی نمیبینه.
اخم میکنم و لقمهی گیر کرده میانِ تاروپودِ بغضم را به جرعهای نوشابه فرو میدهم.
_شماره حساب ندادی!
چپچپ نگاهش میکنم : اهلِ صدقه نیستم.
چنگال را در تکهای اسپایسی می
زند و داخلِ ظرفِ کوچک سس میچرخاند : مگه خواستم صدقه بدم ؟پول خودت.
چنگال را سمتم میگیرد . بیتوجه ابرو بالا میدهم : یادم نمیاد پیشت پول داشته باشم.
چنگال را میانِ دستم میگذارد که ناچار میشوم بگیرم : من هرچی دارم مالِ توئه . به عشقِ تو
شب و روز درس خوندم ، کار کردم ، پول جمع کردم تا وضع زندگیم بشه اینی که الان هست ،
که با خیال راحت بیارمت تو زندگیم.
آرام زیر دستم میزند تا چنگال را سمتِ دهانم ببرم . چشم روی دستش امتداد میدهم تا به

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش میرسم : از کجا مطمئن بودی میام تو زندگیت ؟
نگاه به نگاهش میدوزم . چشم روی صورتم میچرخاند و روی چالِ گونهام ایست میکند : چون
دوستم داشتی.
نگاه بالا میآورد و در چشمانم زل میزند . گویی میخواهد تاثیرِ حرفش را ببیند ، حرفی که
برایِ من یک مجهول دارد ؛ که وادارم میکند به پرسیدن : و چطور مطمئن بودی هنوزم دوست
دارم ؟
باز نگاه داخلِ صورتم میچرخاند و با یک لبخندِ محو سر جلوتر میآورد . فاصلهی صورتهایمان
آنقدر به هیچ نزدیک میشود که گرمای صحبتش روی صورتم پخش میشود : من به عشقی که
به پات ریختم مطمئن بودم.
اندکی سرش را کج میکند و گویی تبوتابِ دلم را از میانِ نگاهم کشف میکند که آرامتر از قبل
میگوید : من همهچیمو از تو دارم پس برا چیزی که سرچشمهش خودتی نگران نباش . غذاتو

رمان بازار
romanbazar.ir

بخور.
به چنگالِ درون دستم نگاهی میکنم . محبتهایش ؟ همانهایی که هیچگاه از سلولهای
ذهن و بدنم پاک نمیشود ؟ دوبه شک میپرسم : چرا فکر نکردی ممکنه ازدواج کرده باشم ؟
لبخندش اینبار واضح است : چون این تنها سوالی بود در موردت که عمو جوابشو میداد.
ــمن سیر شدم.
صدای لیلی فرصت هرگونه عکسالعمل و جوابی را از من میگیرد .
سر میچرخانم و نگاهش
میکنم . نگاهش تیز است و پر از اخطار برای جمع کردنِ کاسه کوزهمان ! نمیدانم چه چیزی در
این حد روی اعصابش رفته که چهرهاش نارضایتی را فریاد میزند .
نگاهِ چپچپی نثار سروش
میکند و رو به دخترها میپرسد : تموم ؟
آرام ، با دستمال دورِ دهانش را پاک میکند و سر تکان میدهد :
من تمومم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه لیلی روی فریبا مینشیند و بیتوجه به ابرویی که سمتِ ما بالاپایین میکند میگوید:

تمومی بریم!

182

دریا نق میزند : من تموم نیستم.

گوشهی لبم کج میشود ولی سروش به راحتی خندهاش را عیان میکند : بخور هنوز وقت

داری.

دریا لبخندی تحویلش میدهد و با طمانینه سس را روی اسپایسیاش تقریباً خالی میکند.

_دوست ندارن اینجا باشم!

چشمم سمتِ لبانش میچرخد : چقدرم تو اهمیت میدی!

نگاه بالا میآورم و لبخندِ نگاهش را شکار میکنم . ابرو بالا میدهد : من به خاطر تو اینجام پس

نظر بقیه برام مهم نیست . ولی باید برم پیش دوستام . تنهاشون گذاشتم.

عقب مینشیند و نگاهی سمتِ میزشان میاندازد . دوباره نگاهم میکند : غذاتو نخوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل همین تیکه رو بخور بعد بریم با دوستام آشنات کنم.
ابرو بالا میدهم : برا چی ؟
نگاه در صورتم میچرخاند : چون دوباره داشتنت رو مدیونشونم و اینکه مثل برادرم میمونن . باید
با برادرشوهرات آشنا بشی دیگه!
به پشتی صندلیم تکیه میدهم . لب جلو داده و کلافگیام را به نمایش میگذارم . سر به
معنای چیه تکان میدهد . چنگال را درونِ ظرف رها میکنم : مگه فرخ از من خبر نداشت ؟چرا پا
پیچش نشدی بگه کجام ؟ چرا زودتر یاد من نیفتادی ؟
دوباره جلو میکشد و نگاه درونِ نگاهم چفت میکند : کی میگه اینکارو نکردم ؟ راست رفتم
چپ اومدم گیر دادم غر زدم بگین کجاست و نگفت . گفت بهش کار نداشته باش داره زندگیشو
میکنه . گفتم میخوامش گفت شاید دیگه نخوادت . گفتم باید ببینمش اگر دیدم به درد هم
نمیخوریم عقب میکشم . گفت مگه نمیگی فرهادشی پس همت کن و بیستونو بتراش تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش برسی ، گنج که بی رنج نمیشه . گفتم حداقل شما رو به روح بانو خانم قسم بگین ،
ازدواج نکرده ؟سعی الکی نکنم . گفت خیالت راحت ازدواج کرد بهت میگم دنبالش نباشی.
بعدم اولین و آخرین بارت باشه روح بانو رو قسم خوردی.
دَم میگیرد : من از بعدِ فوتِ بانو خانوم دنبالِ راهی بودم که برگردونمت پیش خودم . ولی با
کدوم پول ؟ وقتی هنوز داشتم درس میخوندم ؟ از همون موقع نیمهوقت رفتم سرکار . هرچی از
پدرم برام مونده بود عمو انداخته بود تو کار تا بیشتر بشه . چیزی دستم نداشتم . بعدم تو هنوز
شونزده سالت بود . کی حاضر میشد تو رو بده دستِ منی که هیچی نداشتم ؟ناچار بودم کار
کنم تا هم تو به سنی برسی که بتونی ازدواج کنی هم من بتونم خرج زندگیمونو بدم . دیگه
نمیدونستم قراره این همه سال گمت کنم.
_اگه هنوز حرفاتون تموم نشده من غذای ساحلم بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده سمتِ دریا که کنارش نشسته میچرخد : میترسم دلدرد بگیری . تمومِ دیگه.

دریا نفسِ راحتی میکشد : ترکیدم.

خندهی فریبا و آرام بلند میشود و اخمِ لیلی بزرگتر ! سروش نیمخیز میشود و آرام میگوید:

اگه سوال دیگهای نیست برم . و...

لب روی هم فشار میدهد : خودتو درگیر آدمی نکن که بزرگترین افتخارش تهدید و توهینِ.

پیرهنِ احترامو هرجور بدوزی و تنِ این آدما کنی بازم به تنشون گشاده . از چیزیام نترس ، هرجا

بخوای هرجور بخوای من کنارت هستم.

حرفش را خوب میفهمم ، اینکه مجتبی را لایق فکر کردن هم نمیداند . نظریهاش درست است

اما تا وقتی که حسِ ترس در پیخوخمِ لحظاتت یورتمه نرود . با این حال به آرامی سر تکان

میدهم : از پس زندگیم برمیام .نگران نباش.

لبخند میزند : مطمئنم . اما بهتره بعضی وقتا آدم تنها نباشه.

با سر به سمتِ مخالف اشاره میکند : میای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داده بلند میشوم . از دخترها خداحافظی میکند . رو به بچهها " الان میآیم"ی
میگویم و همراهیاش میکنم . دوستانش با دیدنم پر احترام میایستند . معارفهاش کوتاه و
183
خودمانیست اما سلام و احوالپرسی دوستانش چنان پر از عزت و احترام است که کمی
دستوپایم را گم میکنم . سلام سلام گفتن دریا با خنده و از پشتِ سرم کمی از معذب بودنم
میکاهد و وادارم میکند چند دقیقهای را کنارشان بشینم.
***
با هر قدم نگاهم را دورتادورِ خیابان میچرخانم . ترس ، شورِ نفرتانگیزی در دلم بهوجود آورده.
دستهایم میلرزد از اینکه مبادا او را اینجا و نزدیک به مدرسهی دریا ببینم . در دل لعنتی نثارش
میکنم . صبح که داخلِ ماشین و جلوی در خانه دیدمش فهمیدم روزِ آرامی نخواهم داشت . یادِ

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش که میافتم تمامِ بدنم یخ میزند : " دوست داری رستورانی که قراره مامانو ببینی نزدیک
مدرسهی خواهرت باشه ؟"
دندان روی هم فشار میدهم و به قدمهایم سرعت میبخشم تا زودتر برسم . میترسم به
تنهایی راه داروخانه را در پیش گیرد و همدیگر را نبینیم . ساعت گوشی را چک میکنم.
زنگشان خورده ! خدا خدا میکنم کمی دیرتر از مدرسه خارج شود . خیالم راحت است جلوی در
مدرسه و میانِ ازدحامِ دختران ، محال است بتواند کاری از پیش برد . ولی بعد از آن به خاطر
موقعیت خیابانها هزاران فرصت برایش دُم تکان میدهند . هرچقدر برای خودم نگران باشم دو
برابرش را برای دریا خرج میکنم . نباید به اشتباه من بسوزد . نمیگذارم بچهای که خودم از
یکماهگی تر و خشکش کردم را به قلاب حماقتِ من آویزان کنند . او گناهی ندارد که من با

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانِ بسته راه رفتهام و مقصد را گم کردهام ! داخلِ کوچهی مدرسه میپیچم . ازدحامِ
کوچکی میانِ کوچه به راه است اما تعدادشان آنقدر نیست که برای پیدا گردن دریا دچار مشکل
شوم . گرچه که موقعیتِ ایستادنش به طور کامل او را در چشمانم پررنگ و خاص میکند.
میایستم و دقیق نگاه میکنم . نه ! اشتباه نکردهام . دختری که روبهروی پسری جوان ایستاده
و حرف میزند دریاست . پسر را نمیشناسم . دقیقتر نگاهشان میکنم . هر دو طرحِ یک لبخند
را یدک میکشند . پسر چیزی میگوید و او دوبار سر به تایید تکان میدهد . حالا او چیزی
میگوید و پسر لبخندش کش میآید . قد پسر فقط کمی از او بلندتر است برای همین به خوبی
ارتباطِ نگاه به نگاه دارند . خیلی نمیگذرد که از هم فاصله میگیرند و دریا با تکانِ انگشتهایش
از او خداحافظی میکند .لبخندِ روی لبانش دلبرانه است و قطعاً قابلِ تاثیر ! با خنده دو سه قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمیدارد و به سمتِ سه دختری که گویا به انتظارِ او ایستاده و تماشایش میکنند ؛ بر میدارد
.لبخندش گستردهتر و جاندارتر شده و چشمهایش برق میزنند . دستانش را باز میکند تا
دستِ دخترها که به قصدِ انگشتانش دراز شده را بگیرد .دهان باز میکند به گفتنِ چیزی که با
دیدنِ منی که شاید به زحمت ده قدم از جمعشان فاصله دارم ، نطقش در نطفه خفه میشود و
دهانش باز میماند . از حرکت میایستد ، گلبرگهای لبخندش به پژمردگی میزند و بال و پری
که به قصدِ اوج گشوده ، زیرِ رگبارِ نگاهم از حس و حال میافتند . دهانش بدونِ ادای کلمهای باز
و بسته میشود .سرِ دخترها به سمتم میچرخد و نگاهشان با بهت مابینِ ما رفت و آمد
میکند . حرکتِ به سکون رسیدهاش را دوباره از سر میگیرد و قدم به قدم جلو میآید .سر تکان
میدهد و سلامِ آرامی میگوید . جوابش را میدهم و نگاهِ خیرهام را از صورتش جدا نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مِنومِنب میکند و سر به سمتِ دوستانش میچرخاند و از گوشهی چشم نگاهِ نگرانی به
سویم روانه میکند : بچهها خواهرم ساحل.
و رو به من میکند :دوستام.
با دست به سمتشان اشاره میکند : مریم ،الناز ، پریسا.
سر دخترها با ابروهای بالا رفته به سمتم میچرخد . جوابِ سلامشان را میدهم و رو به دریا
میگویم : بریم دیر میشه.
اصلاً به روی خود نمیآورم چه دیدهام . یعنی مغزم اصلاً با من هماهنگ نیست . یاری نمیکند
حرف دیگری بگویم . سر تکان داده آرام از دوستانش خداحافظی میکند. جلوتر از او راه میافتم.
قدمهایم را تند و بیوقفه بر میدارم . نگاه اطراف میچرخانم و با حسِ کند بودنِ حرکتش
184
برمیگردم و مچ دستش را شکار میکنم . حالا که او را دنبال خود میکشم قدم برداشتنش
سریع میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساحل میگم..
نیمنگاهی سمتش میاندازم و به راه خود ادامه میدهم.
_به خدا من جلو نرفتم خودش کارم داشت اومد جلو.
بیحرف به راهم ادامه میدهم و نگاه میچرخانم . آری راست میگوید ، پس آن لبخندها کار
من بوده است نه دریا!
_میخواست شماره بده من نگرفتم.
این را هم راست میگوید)؟(اصلاً هم معلوم نبود کار از شماره دادن و گرفتن گذشته و مرحلهی
آشنایی را گذرانده.
_میخواست بگه..
حوصلهی دروغ بافتنش را ندارم . اصلاً نمیدانم باید در جوابش چه بگویم ! دروغهایش را رو کنم ،
یا بازگردم و حرفهایش را با پسری که دیدم بعد از خداحافظیشان کنار دوستانش ایستاد و باز
هم خیرهی دخترها شد ؛ روبهرو کنم .پس میانِ کلامش میدوم : نیاز به توضیح نیست دریا.
لطفاً تندتر بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریباً او را دنبالِ خود میکشم . ماشینی زوزهکشان از کنارمان رد میشود و جلوتر میایستد.
با دیدنِ شکل و شمایلش و البته شمارهی پلاک ، نفسم بند میآید .قدمهایم ناخوداگاه آهسته
میشوند و وقتی رانندهاش پیاده میشود از حرکت میایستم . دوباره طلبکار بودنش را با دست
به کمر شدن و چشم تنگ کردن حالیام میکند.
قلبم تند میزند و میانِ این زدن ، لرز میگیرد . دستانم یخ میکند وقتی به سمتمان قدم
برمیدارد . خیلی آنی جلوی دریا میایستم تا با قامتم استتارش کنم . دستانم را از دو طرف به
سمتِ عقب میبرم تا محافظِ دریا باشند ، تا مجتبی از هیچ طرف جایی برای عرض اندام نداشته
باشد . دستانِ به کمر زدهاش از نبودن اسید و هرچیزِ آسیبرسان دیگر خیالم را راحت میکند اما
از جلوی دریا تکان نمیخورم . فاصلهمان که به دو قدم میرسد با پوزخند ، حالتِ ایستادنم را
رصد میکند . ابرو بالا میدهد : سپر بدم خدمتتون ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و میخندد . اخم چهرهام را زینت میدهد : چی میخوای ؟
لبهایش را جلو میدهد و حالتِ متفکری میگیرد : اوم .. دنبال رستوران خوب این نزدیکیا بودم
ولی پیدا نکردم . اومدم بپرسم تو سراغ نداری ؟
چانه بالا میدهم : خودتو خسته نکن.
پوزخندش تکرار میشود : پس خودت آدرسِ یه جای خوبو بگو.
و قبل از انتظار برای پاسخِ من سرش را کج میکند و نگاه به دریا میدوزد : چطوری تو ؟ مدرسه
خوب بود ؟ راستی چه مدرسهی بزرگی دارین.
سریع با دست دریا را به سمتِ مخالفِ نگاهِ او هدایت میکنم و خودم هم همراهش میچرخم تا
جلویش باشم . چنگی که به لباسم میزند نشان میدهد او هم اندازهی من ترس دارد و تهدیدِ
زرورق پیچیدهی مجتبی را به خوبی گرفته است . سمتِ صورتِ مجتبی تشر میزنم : دست از
سرش بردار.
نگاهم میکند : چرا ؟ مگه قرار نیست خواهرزنم بشه ؟
اخمم بیشتر میشود : نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان میدهد : چرا میشه ! تو هم پسفردا هرچی مامانگفت میگی چشم تا هممچی

تموم شه!

سر به نه تکان میدهم : محاله!

قدمی جلو میآید و ما هم قدمی عقب میرویم . نگاه تهدیدگرش نابود کننده است:

نمیشنوم.

185

ابرو بالا میدهم : سعی کن بشنوی.

لبش را گاز میگیرد و ابرو بالا میدهد . با جدیت اخطار میدهد : نچ ! نمیشنوم تو هم تکرار

نمیکنی.

کوتاه نمیآیم : تکرار میکنم تا بفهمی.

سرش را جلو میآورد و درونِ چشمانم زل میزند : غلط میکنی .تکرار کن تا نتیجهشو ببینی.

تندیِ لحنش صدای آرامش را پوشش میدهد . لرزم بیشتر میشود ولی به روی خود نمیآورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیازِ مبرمی به منبعی از حرارت دارم تا بتوانم لرزِ بدنم را کنترل کنم . با این همه ، عقبنشینی
نمیکنم : همین الان گورتو گم کن.
ابرو بالا میدهد : نه تا وقتی حالیت نشده پس فردا باید بیای با مامانم حرف بزنی.
اسمِ مادرش بیش از حرفای خودش اعصابم را خطخطی میکند . حرصم میگیرد از این اصراری
که دلیلش هیچ ارزشی برایم ندارد . سرم را کمی میچرخانم و حرفم را درونِ نگاهش میکوبم:
تو خواب ببینی!
سر بالا و پایین میکند :جدی ؟ میخوای امتحان کنیم ؟
عصبی میشوم . میتوانم پیشبینی کنم باز میخواهد با تهدیدِ دریا مرا زجر دهد و راهِ جدیدی
برای مهارم بیابد . میغرم : هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
ریشخندم میکند : طرز ایستادنت که اینو نمیگه!
حجمِ عقایدم را در صورتش میکوبم : بهت اعتمادی ندارم، تعادل نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند میزند : تعادلو درست گفتی . میدونی !؟ راحت میشه یه کم اسید خرید.

عقب میکشد و با نگاهش خطونشان میکشد : تو که دوست نداری...

دست میاندازد کولهی دریا را میگیرد و سمتِ خودش میکشاند : براش اتفاقی بیفته!

صدای دریا موجی از ترس راه میاندازد : ولم کن.

خود را عقب میکشد ولی حریفِ قدرت مجتبی نمیشود . یاریاش میکنم و دستم را کنارِ

دستِ مجتبی بندِ کولهاش میکنم : بهش دست نزن.

_خودت انتخاب کردی.

دریا را سمتِ خود میکشم تا از کمندش رهایی یابد : ولش کن.

رهایش نمیکند و در عوض او را بیشتر آماجِ ترسِ رفتارش میکند ، به سمتِ خود میکشد و

تعادلش را بر هم میزند . در حین کارش صدا بلند میکند : چطوره تا پسفردا رفت و آمدش با

من باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبیتر میشوم . زیر دستش میزنم و دریا را سمتِ خود میکشم : ولش کن.

ــوقتی زبونِ آدم حالیت نیست باید طور دیگهای باهات رفتار کنم.

دریا نامتعادل بینمان ردوبدل میشود و صدای اعتراضش جیغِ زیری میشود : ساحل!

صدای زجهی ساحلِ سیزده ساله در سرم اکو میشود . گویی از من کمک میخواهد تا نگذارم

از آن خانه دورش کنند . هولش میدهم تا از دریا فاصله بگیرد : ولش کن عوضی!

زورِ بازویم آنقدری نیست که دریا را رها کند . مشتی روی ساعدش میکوبم تا دست از کولهی

دریا بردارد و جیغهای ریز دریا خاتمه یابد : برو کنار وحشی!

یک طرف صورتم میسوزد و چشمانم گشاد میشود . دهانم باز مانده خیرهی چشمانش

میشوم .فاجعهای ساده رخ میدهد . چیزی درونِ ذهنم میشکند که تا صورتم راه پیدا میکند

، به دست و پایم تعمیم میابد و در قلبم اوج میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـوحشی خودتی و هفت جد و آبادت . پس فردا میای وگرنه اون رومو میبینی ! کاری میکنم
به خاطر خواهرت به پام بیفتی.
صدای خرد شدن چیزی از هویتِ شخصیتم را میشنوم . شخصیتی که این سالها با تلاش برای
خودم ساختم . فرخ با آن همه فرخ بودنش یکبار هم دستش به رویم بالا نرفت ، ناپدریای که
شاید بارها خشمش از کارهایم سر به فلک گذاشت . حالا آن دختر نازپرورده ، بعد از گذراندنِ
دریایی از سختی ،میانِ شیشهخردههای شخصیتش حسِ خفگی دارد.
186
***
ـمیخوای برات یخ بیارم ؟
نگاهم تا صورتِ لیلی بالا میآید و به عنوانِ نه سر تکان میدهم .
فریبا آرام میپرسد : درد داره
هنوز ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم با تکانِ سر جوابِ منفی میدهم . حوصلهی پاسخ دادن ندارم . این را هردو میفهمند که

فریبا صورت سمتِ لیلی میچرخاند : دیر اومدی ، کجا بودی ؟

لیلی به پشتی مبل تکیه میدهد و پا روی پا میاندازد : با پسر ساسان جون ددر دودور.

فریبا با حالتِ چندش ، صورت جمع میکند.

چشمغرهای میرود : چیه ؟

فریبا سر به طرفین تکان میدهد : هیچی . فقط اینکه این خونوادهی حقیقی چندشن.

لیلی لب کج میکند : تا وقتی پول خرج کنه به چندش بودنش فکر نمیکنم.

پلک روی هم میفشارم . واقعاً پول میتواند پردهای روی چشمانِ آدم بکشد ؟ ذهنم به سرعت

پولهای در حالِ پروازی را یادآور میشود که مسببش من بودم . من هم چنین کاری کردم ،

نکردم ؟ نه ، به خدا که نه ! من پولهای مجتبی را نمیخواستم . فقط حمایت میخواستم و

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که به فکرم باشد . که دست و دلش برایم بلرزد . که پتکِ روزگار را بر سرم نکوبد و
ارزشی به بلندای یک روز آفتابی برایم قائل شود . و گویی هرآنچه میخواستم را زیرِ پا گذاشتم
.دست روی صورتم میکشم و وای بر منی که چشم بسته او را انتخاب کردم ولی پولهایش را
به خوبی دیدم ! زبانی که برای شماتتِ لیلی لهله میزد زیرِ بارِ خفتِ یک اشتباه کمر خم
میکند . چگونه کسی را منع کنم که خود ناشیانه به استقبالِ بیراهه رفتم . لب میگزم تا
مبادا میانِ بحثشان وارد شوم و ملامتی که لایقِ خودم است را بر سرِ لیلی نکوبم . فریبا چشم
در حدقه میچرخاند : حالا خوبه کم نداری ! اگر وضعِ بابات خوب نبود چیکار میکردی!
لیلی شانه بالا میدهد : نیست الان چیزی از مالش به من میماسه ! همه رو عفریته حیف و
میل میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا لبش را منحنی میکند : بازم خوبه این خونه رو براتون اجاره کرد.

لیلی ادایش را در میآورد : اجاره کرد ! خودم اجاره کردم . کلی گشتم تا اینجا رو پیدا کردم.

فریبا اخم میکند : با پول ایشون.

لیلی دستانش را روی دستههای مبلِ تکنفرهاش میگذارد : سهمم بود ، از همه روزای

بیمادریم که خودش با عفریتهش سرش گرم بود.

ــلیلی فکر کنم داری بیانصافی میکنی ! یعنی پدرت هیچوقت به فکرت نبود ؟

لب رویِ هم فشار میدهد و میفهمم بغض کرده . بینی بالا میکشد و یکباره میایستد : چرا

به فکرم بود ولی حق نداشت ازدواج کنه . حق نداشت کسیو جای مامانم بیاره . حالا اون عفریته

داره تو ظرفایی که مامانم با ذوق و شوق برا خونهش خرید غذا میخوره . میرم یخ بیارم برا

صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتِ آشپزخانه میرود و چشمانمان دنبالش میکنند . جلوی در آشپزخانه ، از کنارِ دیواری که
تنها فاصلهی اتاق و آشپزخانه است نگاهی به دریا میاندازد و با سر به سمتش اشاره میکند:
چی گوش میدی ؟
گویی دریا نمیفهمد حرفش را که دوباره تکرار میکند : میگم چی گوش میدی ؟
دریا دوان دوان میآید و یکی از گوشیهای هندزفری را به سمتش میگیرد .داخلِ گوشش
میگذارد و سریع جیغ می کشد : اووووه.
دو دست بالا پایین میکند و خودش را ریتمیک تکان میدهد : شکل همیم ، اینو دیگه همه
میدونن که مال منی ، بهترین اتفاق امسال منی ، چقد خوبه که تو همراه منی!
دریا در حرکات و خواندن همراهیاش میکند : دلتو دادی به دلم چی از این بهتر ، یه زندگی
187

رمان بازار
romanbazar.ir

واست میسازم از این بهتر ، این دیوونه واسهی تو دیدی همه رو ول کرد ، میخوام فقط با یکی
باشم کی از تو بهتر!
میخندد و گوشی را به دریا پس میدهد . موهایش را به هم میریزد : چه قشنگ درس
میخونی!
دریا هم میخندد و میفهمم کتابی که جلویش باز کرده بود نمادین است . نگاهش میکنم که
با همان ورجه وورجه به سمتِ ما میآید .با لبخندی به صورتم روبهرویم مینشیند.
ــبعش چیزی نگفت ؟ ببخشیدی ؟ دلجوییای ؟
پوزخند میزنم : گفت یهو عصبی شدم . حرفمو گوش کن که عصبی نشم.
اخمی دوباره روی صورتش سایه میاندازد : غلط کرد .خب!
نگاهش میکنم : خب!
ــچی گفتی بهش ؟
پوزخندی میزنم :هیچی . دست دریا رو کشیدم اومدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را نمیدانم برای یافتنِ چه چیزی میکاود . لبش را با زبان تر میکند و موهای لایت
شدهاش را پشت گوش میدهد : جمعه میخوای بری ؟
دَم میگیرم : چارهی دیگهای دارم ؟
سرش را اندکی کج میکند : بخوای اینطوری پیش بری پای سفره عقدم میری.
فقط نگاهش میکنم . اینکه مجتبی از تهدیدم به آزارِ دریا نهایت استفاده را میبرد غیرِ قابلِ انکار
است . از کنارِ دریا نمیتوانم بیتفاوت عبور کنم . به خصوص که حالا دارد راه را هم اشتباه
میرود . چشمانم در صورتش دودو میزند و چقدر دلم میخواهد از کسی کمک بگیرم تا بدانم
باید با دریا چگونه رفتار کنم ! تا به حال هیچ نوجوانی کنارم نبوده تا بدانم باید چطور عمل کنم!
نوجوانی خودم هم میانِ دردهای دوری و مریضی مادر و بعد هم پروازِ ابدیاش له شد . دیگر قرار
بود از کجا تجربه کسب کنم ؟ اگر نتوانم درست عمل کنم دریا چه راهی را انتخاب میکند ؟ اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

آن پسر فکرهای ناجوری در سر داشته باشد چه ؟ اگر موفق شود ؟ وای خدایا ! دست به صورت

میکشم و ذهنم به مانند بمبی منفجر میشود ! جوابِ سروش و اعتمادش را چگونه بدهم ؟

عمههایش ؟ عمویش ؟ دستم لرز میگیرد و میانِ موهایم میرود . دریا دستم امانت است ،

امانت مادرم و فرخ ! هرچند فرخ امانتدارِ خوبی نبود اما نمیتوانم به امانتی که در دستانم است

بیتفاوت باشم . آن دنیا جوابِ مادر را چه بدهم ؟ ای وای از این مسئولیتی که دست و دلم را به

لرز انداخته ! نمیتوانم بگذارم کسی دریا را آزار دهد و آیندهاش را به تباهی بکشاند ! چه آن

شخص پسری غریبه باشد یا مجتبیای که میخواهد به این طریق مرا وادار به تسلیم کند یا

حتی نزدیکانِ خود دریا ! کیسهی یخ روی صورتم قرار میگیرد . از سرمایش پلک میبندم و چهره

جمع میکنم : باید برم . در موردِ دریا با کسی شوخی ندارم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــیا طبطب و ادلع یا یقولی انا تغیرت علیه) او را آزار می دهم و برایش ناز می کنم ، به من می
گوید که رفتارم با اوعوض شده است)
صدایِ آهنگی که فریبا از گوشاش پلی کرده کلِ خانه را در بر گرفته . پنیر و کره را داخلِ ظرف
میگذارم.
ـــببرم ؟
نگاهم تا صورتش بالا میآید و با تانی جوابش را میدهم : ببر.
نگاه در صورتم میچرخاند : میخوای دعوا کنی بکن . ولی اینطوری نباش.
میدانم منظورش چیست . از دیروز گنگ و گیج هستم . سردرگمی روی کارهایم تاثیر گذاشته و
به یکباره در فکر فرو میروم . گاهی توبیخ تا روی زبانم میآید اما به آنی قورتش میدهم.
188
بیخیالی هم قابل تحمل نیست . کاش میدانستم باید چه کاری انجام دهم . سر تکان
میدهم : چطوری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را اندکی کج میکند و مینالد : همینطوری ! نگات یه جوریه ! انگار همهی اعتمادت آب
شده رفته تو زمین . خودِ پسره گیر داد بهم . خودش اومد جلو من کاری نکردم بیاد طرفم.
شمارههم..
نگاه از صورتش میگیرم و سراغِ سینی میروم . همین کارم باعث میشود حرفش را نیمه
بگذارد . دلم میخواهد بگویم من ذوق را در حرکات و رفتارت دیدم .دیدم بعد از صبحت با او
چشمانت برق میزد . حس کردم چقدر هیجانزده و شاد شدی ، دیگر دروغ نباف . اما سعی
میکنم بر خود مسلط باشم . لیوانها را درونِ سینی میگذارم و چای میریزم . از بیتوجهیام
مینالد : ساحل!
دستانم ایست میکند . لیوانِ آخر را پر نکرده نگاه به دیوار میدهم . دَم میگیرم : من نه
سوالی کردم نه چیزی گفتم که توضیح میدی ! انقدر بزرگ شدی بدونی چه کاری خوبه چه

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری بد . خودت میدونی داری چیکار میکنی .اگر فکر میکنی درسته که هیچ ، ولی اگر فکر
میکنی اشتباهه ادامه نده . اگر میخوای اشتباهو ادامه بدی باید بعدش پاش وایسی . مثل
من که پای اشتباهم وایسادم و دارم تاوانشو پس میدم.
لیوانِ آخر را پر میکنم که با صدایی که ترس را جار میزند ، میپرسد : فردا که نمیخوای بری
؟
سر تکان میدهم : میرم.
و سینی را برمیدارم و سمتِ میز میروم .فریبا و لیلی را هم برای صبحانه صدا میزنم و رو به
دریایی که مردد میانِ آشپزخانه مانده اخطار میدهم : بدو ، مگه امروز کلاس نداری ؟ دیر
میشه.
با نگاهی دو به شک سر تکان میدهد و میآید . دور هم صبحانه میخوریم گرچه که من چیزی
از طعمش نمیفهمم . حینِ خوردن ذهنم به هر اسمی برای کمک چپگ میاندازد و بیش از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اسمِ سروش پررنگ است .شاید بتواند کمکم کند . شاید بداند باید چگونه رفتار کنم.

حداقل او دریا را بهتر از من میشناسد و میداند چه رفتاری میتواند اثر لازم روی او را داشته

باشد . سر تکان میدهم و چای نیمه خوردهام را روی میز میگذارم .سریع بلند میشوم.

ــچرا صبحونهتو کامل نمیخوری ؟

رو به فریبا جواب میدهم : دیرم میشه کلی کار دارم . دریا زود باش.

سر تکان میدهد و لقمه را درون دهانش میگذارد . لیلی نگاهم میکند : فرزین اصرار داره

راضیت کنم با مجتبی راه بیای.

فریبا تشر میزند : میزنمتا به خدا ! سرتونو مثل کبک نکنین زیر برف!

لیلی نگاهش میکند : والا تا قبل اینکه بیام خونه میخواستم به ساحل بگم به نظر من بهتره

مادرشو رام کنه . خیلی به نفعش میشه . مادرشو راضی کنه پسرشم مثل موم تو دستش نرم

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه . حتی میتونن دست به یکی کنن و آینازو سربه نیست کنین . ولی وقتی جای
انگشتاشو دیدم حرفمو خوردم . گرچه که اگر بتونه از این مورد بگذره که چه بهتر . اگرم نمیتونه
یه راه پیدا کنیم حسابی حالش جا بیاد که به دست و پای ساحل بیفته.
در حماقتهایی که از خود بروز میدهد بهت زده میمانم.
گویی درد مرا نمیبیند ، نمیبیند چگونه دستوپا میزنم تا از منجلابی که برای خود ساختهام
نجات یابم . گویی نمیبیند فقط رد انگشتها بر صورتم نمانده که رد نامردی روی پیکرهی روحم
خودنمایی میکند . گویی نمیبیند و بهتر است بگویم نمیخواهد ببیند سرانجامی برای حسِ
منقطعِ بینِ من و مجتبی نیست ، که دیگر جایی برای به رقص درآوردنِ احساسات وجود ندارد.
لب بر هم میفشارم و سعی میکنم این به روی خود نیاوردنش را هضم کنم ؛ که نمیشود ،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتوانم ! در عجبم از اویی که مرا خوب می شناسد و میداند این عقبنشینیام یعنی پایانِ
ماجرای من و مجتبی ! دَم میگیرم و افکارم را عقب میزنم . به رویِ خود نمیآورم دارد تمامِ
همتش را به کار میبندد که این انفصال اتفاق نیفتد . رو به دریا تذکر میدهم : دیر شد.
فریبا صدایِ گوشیاش را اندکی کم میکند و تکهای نان میکَند : خودت میری دنبالش ؟
میخواهم پاسخ مثبت دهم که یادم میافتد میخواهم با سروش حرف بزنم .پس سر کج
میکنم : نمیدونم بتونم برم یا نه!
کمی کره روی نان میگذارد : اگر نتونستی بهم خبر بده من برم دنبالش.
خوب است که موقعیتم را درک میکند و اینچنین جانبِ حمایتم را دارد . لبخندِ قدردانی به رویش
میپاشم : باشه بهت خبر میدم . مرسی.
پاسخِ لبخندم چشمکیست که قبلِ از خوردنِ لقمهاش حوالهام میکند : نمیذارم پرنده تو دو

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمیش پر بزنه.
و لقمه را درونِ دهانش میگذارد .منظورش را میگیرم . طعنهاش به مجتبیست و نزدیک
شدنش . لیلی رو ترش میکند : باباجون اون فقط داره سعی میکنه اینو بکشه سمتِ مامانش
.
فریبا حینِ جویدن طعنه میزند : تو هم کمکش میکنی.
لیلی اخم میکند : بده میخوام کیسِ خوبو از دست نده ؟
فریبا لبخندِ یکطرفهای میزند : والا این کیسِ خوب سر گلوش مونده داره خفش میکنه . ول
کن.
لیلی پشتِ چشمی نازک میکند و به حالتِ قهر رو میگیرد : اگه میخواد موقعیتای خوبشو از
دست بده به درک . بعداً چهکنم چهکنم راه نندازه که من حوصله ندارم.
کمی به غرورم برمیخورد . از او انتظار ندارم به این راحتی خود را کنار بکشد . دلم میخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه مانند فریبا حمایتم کند و برای روح و روانِ شکستهام مرهم شود . این کنار کشیدن
یک جورایی خالی کردن پشتم به حساب میآید . باور نمیکنم به خاطر قولی که به فرزین داده ،
حمایتش را از من دریغ کند . نگاهم روی اویی که بیتوجه به من در حالِ خوردن است دودو
میزند . نمیدانم توقع من زیاد است یا تقصیرِ اوست که با حمایت همهجانبهاش در این سالها
بدعاتم کرده ، که اینک با این حرفش ناامیدی از گوشهی دلم سرک میکشد . پاییزی به باغِ دلم
پاتک میزند که ورودش را از قبل هشدار نداده بود . من میمانم و درختانی که به یکباره طراوتِ
خیالشان را از دست دادهاند . سرمایی بر بیخ و بُنشان می نشیند که گویی قصدِ ریشهکن
کردنشان را دارد . نمیدانم حس و حالم را فریبا میفهمد که دهان باز میکند : کاسهی چهکنم
چهکنم دست گرفتنش بهتر از یه عمر ذلت کشیدنِ.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به من ابرو بالا میدهد : هرکار بخوای بکنی من پشتتم . برا امروزم نگران نباش فقط پیام بده
میرم دنبالش.
سر تکان میدهم و با تشکری به سمتِ اتاق میروم . روبهروی کمد میایستم و نگاهِ سرگردانم
را میانِ مانتوها میچرخانم . حس میکنم کسی مرا از بلندی به پایین پرتاب کرده و با لذت به
تماشای مرگم نشسته.
***
آدرس را بار دیگر چک میکنم و پس از اطمینان یافتن وارد مجتمع میشوم . اگرچه یک برج
تجاری نیست اما مکان دنج و شیکی برای یک شرکت مهندسی به حساب میآید . جلوی
اسانسور میایستم و دکمهاش را میزنم . انتظار چندانی نمیکشم که درش باز میشود و
داخل میشوم . اتاقکش پر نور و چشمنواز است . داخل آینهاش خود را نگاه میکنم و مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

میشوم ظاهرم خوب است . وقتی در طبقهی چهارم میایستد قلبم بیمحابا ورجهورجه
میکند . برای اولینبار است میخواهم داخل شرکتشان پا بگذارم . اینکه نمیدانم قرار است با
190
چه مکان و آدمهایی روبهرو شوم کمی دلم را زیر و رو میکند . اگر خودش نگفته بود هرگز
نمیآمدم . وقتی تماس گرفتم که باید ببینمت ، گفت که شرکت است و بهتر است اینجا صحبت
کنیم . با خارج شدن از آسانسور چشم میچرخانم و اولین دری که میبینم با تابلوی کوچک
عکاسی آوا مزین شده . همان کنار در پرترهای از یک دختربچه دلبری میکند . لبهای در هم
رفتهام اندکی شکفته میشود . دَمِ عمیقی میگیرم و دوباره نگاه میچرخانم . تابلوی طلایی
رنگ شرکتشان کنار در چوبی سوم خودنمایی میکند . آرام جلو میروم . در کمی باز و باریکهای

رمان بازار
romanbazar.ir

از داخل نمایان است . هیچ صدایی نمیآید ، تنها دختر جوانی را میبینم که پشت میزی
نشسته و نگاهش به زیر است . با انگشت در را هول میدهم و وارد میشوم . صدای پاشنهی
کفشم سر دختر را با بالا آمدن وادار میکند . جلوی میزش میایستم و آرام سلام میگویم.
نگاهش منتظر است تا کارم را بگویم و من هم معطل نمیکنم : با آقای کامران کار دارم.
یک لنگه ابرو بالا میاندازد : مهندس کامران ؟
لحنش طوریست کهگویی میخواهد اخطار دهد باید عناوین را درست بیان کنم ، مهندس
کامران ! همینم مانده که کسی بخواهد به من یاد دهد او را چگونه صدا کنم . چانه بالا میدهم
و نگاه از بالا به پایینی نصیبش میکنم : بله.
اخمهایش در هم میرود : قرار قبلی داشتین ؟
گویی قرار است با مدیرعامل یک کارخانهی بزرگ دیدار کنم که از قرار قبلی حرف میزند . دنبالِ

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دندانشکنی ذهنم را جستجو میکنم که صدایی مجال نمیدهد : خانوم سرمد!
به سمتِ صدا میچرخم و دوستش را میبینم . همان که نامش کوروش است . سریع جلو
میآید و محترمانه همراه با لبخندی سر خم میکند : سلام خیلی خوش اومدین.
پاسخش را مانند خودش میدهم : سلام . ممنونم . نیستن ؟
میداند چه کسی را میگویم که با حفظِ لبخندش تند میگوید : چرا چرا هستن .فکر کنم
اتاقشون باشن . شما خوب هستین ؟ دریا جان خوبن ؟
_مهندس!
صدای زنانهای مانع پاسخگوییام میشود . هر دو میچرخیم . هیبت عادله چیزیست که اصلاً
دیدنش را دوست نداشتم . چشمانش روی من ایست میکند . صورت او هم به خوبی نشان
میدهد از دیدنم اصلاً خوشحال نیست . با تانی نگاه از من میگیرد و حینِ جلو آمدن به کوروش
میگوید : نقشهی برجِ رایین رو کجا گذاشتین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به من میکند : سلام.
دست جلو میآورد . ناچار دست پیش میبرم و حینِ دست دادن نه چندان دوستانه ، جوابش را
میدهم . پاسخ دادنِ کوروش باعث میشود راحت چشم روی سرتاپای عادله بچرخانم . با
کفشهای پاشنهدارش بلندقدتر به چشم میآید .صورتش زیر آرایش کم اما ماهرانهای سرافرازی
میکند . مانتوی آبی آسمانیاش صورتش را شفافتر نشان میدهد و اندام خوش فرمش را
بیشتر به چشم میآورد . کوروش انتهای حرفهایش میپرسد : مهندس اتاقشه ؟
بدونِ آنکه چرخی به صورتش دهد نگاه سمتِ من میکشاند و بدونِ انعطاف پاسخ میدهد : بله
.تلفنی صحبت میکردن.
کوروش سر تکان میدهد : مرسی.
رو به من اتاقی را نشان میدهد : ببخشید معطل شدین . بفرمایید . اتاقشون اینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عادله سر تکان میدهم و دوشادوش کوروش به سمتِ اتاق میرویم . اما ذهنم پیش
عادلهای جا میماند که میداند سروش در اتاق دربستهاش چه میکند . جلوی اتاق میایستیم
و کوروش در میزند ؛ قبل از شنیدنِ صدای سروش آن را میگشاید : مهندس!
سر داخل میبرد و با دیدنِ سروشِ ایستاده و تلفن به دست صدایش را پایین میآورد : مهمون
داری سروش جان.
سروش _____سر تکان میدهد و او رو به من تعارف میکند : بفرمایید داخل.
تشکر کرده وارد میشوم . نگاهِ سروش روی صورتم مینشیند و صحبتش را ادامه میدهد . اتاقِ
191
نه کوچک و نه بزرگیست که با وجود پنجرههای بزرگ بسیار پرنور است . گوشهای بساط
نقشهکشیاش کنار کتابخانهی کوچکی برپاست و سمتِ دیگر میزش قرار دارد و دو صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویش . در پشتِ سرم بسته میشود و او با دست به صندلیها اشاره میکند . پیش میروم

و روی یکی مینشینم . جوابِ شخصِ پشت گوشی را سرسری میدهد : باشه باشه من بعداً

این موردو درست میکنم ...بله بعداً باهاتون تماس میگیرم .. نه همون موقع راجعبهش حرف

میزنیم ..بعداً بهتره .. ممنون .. خداحافظتون.

گوشی را سر جایش میگذارد و رو به چشمانم لبخند میزند : سلام . ببخشید کوتاه نمیومد.

صداتو شنیدم ولی نشد بیام بیرون.

سر تکان میدهم : سلام مشکلی نیست.

روی صندلیاش مینشیند و دست روی میز قلاب میکند : زنگزدی یه کم نگران شدم.

دلممیخواهد بگویم خودم هم نگرانم برای همین برای کمک گرفتن از تو اینجا هستم اما به

جایش آرام میگویم : جای نگراتی نیست.

چشمانش روی صورتم بالا پایین میشوند . نگاهش پر از رُزهای سرخیست که با وزش نسیم

رمان بازار
romanbazar.ir

میرقصند : نمیدونم صورتم نشون میده از اینجا بودنت خوشحالم یا باید بگم!

نگاه روی صورتش میچرخانم : نمیفهمیدمم الان گفتی.

دست سمتِ تلفن میبرد : بگم چایی بیارن.

پلک باز و بسته میکنم : نه خیلی نمیمونم . اومدم یه چیزی بگم و برم.

گوشیِ برداشته را سر جایش میگذارد و انعطافِ نگاهش میرود : چیزی شده ؟

همزمان چشمانش روی صورتم و جایی که قالبهای یخ رد انگشتها را از بین برده زوم میشود

.بیاختیار دست بالا آورده و شالِ سفیدم را از کنار به گونهام نزدیک میکنم : نه ، یعنی

نمیدونم.

درونِ چشمانش خیره میشود و تصویر دیروز را مرور میکنم ، دریایی که به روی پسر میخندید

.اما نگاهِ جدی و بینهایت شبیه فرخِ روبهرویم تیرهی پشتم را میلرزاند . نگاهش آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیست که یاد نگاهِ پر شماتتِ فرخ میافتم . آن روزها هم من از دید فرخ دچار اشتباه شده
بودم . فرخ با من جدی رفتار کرد اما صدایش را سر سروش بلند کرد و سیلیای کنار گوشش
نواخت . اگر او هم شبیه فرخ بخواهد رفتار کند چه ؟ اگر بر سرش فریاد کشد ؟ اگر دستش روی
دریا بلند شود ؟ وای عجب اشتباهی کردم که او را برای کمک انتخاب کردم . اینجا بودنم اشتباه
محض است . یادم نبود او برادرزادهی فرخ است و ممکن است مانند او عمل کند . در یک تصمیم
آنی از جایم بلند میشوم و بدونِ نگاه به چشمهایش آرام زمزمه میکنم : خودم حلش میکنم
.
مچم اسیر میشود . نگاهش میکنم . روی میز خود را جلو کشیده و نگاهم میکند : اگر فکر
میکردی میتونی تنهایی حلش کنی اینجا نبودی . بشین حرفتو بزن.
سر به نه تکان میدهم : خودم از پسش برمیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا میاندازد و صاف میایستد : تا اونجا که میدونم زیر این پوستهی ظاهری که برا خودت
درست کردی و نشون میدی خیلی محکمی ، یه ساحل شکننده وجود داره که به آنی میره زیر
سرم.
اخم میکنم : همهی آدما زیر پوستهی ظاهریشون یه آدم شکننده دارن.
سر تکان میدهد : درسته ، ولی یکی با ضربهی پتک میشکنه یکی دیگه با یه تلنگر . برای تو
نیم تلنگرم زیاده . هنوز نیاز داری یکی ازت حمایت کنه . یکی که دلتو قرص کنه برا محکم بودن.
به تمسخر سر کج می کنم : و فکر میکنی اون یه نفر خودتی!
لبخندِ پر غروری میزند ، روی صندلی مینشیند و تکیه میدهد . پا روی پا میاندازد : بیشک
خودمم.
سریع به جلو متمایل میشود : نمیذارم کسی جامو بگیره.
به تبعیت از او من هم میشینم : ولی یکی بیشتر از من به حمایتت نیاز داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش به هم نزدیک میشود : کی ؟
سر کج میکنم و بیجواب به چشمانش زل میزنم . موشکافانه نگاهم میکند و گویی درونِ
نگاهم دنبال اسم آن شخص میگردد . دهان باز میکند چیزی بگوید که ناگاه مانند برق گرفتهها
چشمانش گشاد میشود . لب میزند : دریا!
آرام سر تکان میدهم و نگاهِ او سخت میشود : چی شده ؟
دلم میلرزد از عکسالعملی که ممکن است نشان دهد . آب دهان فرو میدهم : قول بده
دعواش نکنی.
اخمش بیشتر میشود : اول بگو چی شده!
سر به نه تکان میدهم : اگه بدونم میخوای مثل فرخ عکسالعمل نشون بدی هیچی نمیگم.
حیرتزده ابرو بالا میدهد : مگه چی شده ؟
پاسخ که نمیدهم هشداردهنده نامم را بر زبان میآورد : ساحل!
_اگه بخوای بزنیش..
میان حرفم میپرد : نمیزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره میخواهم اخطار دهم که نمیگذارد حرفی از دهانم بیرون بیاید : گفتم نمیزنم . بگو
چیکار کرده ؟
لب میگزدم و با ترسی که سریع حلقم را خشک میکند شمرده میگویم : دیروز با یه پسر
دیدمش.
نگاهم میکند . سگرمههایش آنقدر در هم پیچ خورده هستند که جایی برای بیشتر در هم گره
خوردنشان وجود ندارد . نگاهش تیز میشود و چشمانش تنگ : میشناختیش ؟
سر به نه تکان میدهم : آشنا نبود اگر بود خودش میگفت.
_کجا بودن ؟
صدایش آنقدر خشک و جدیست که دلم پیشاپیش برای دریا میسوزد . با طمانینه جواب
میدهم : جلوی مدرسش با هم حرف میزدن.
یک ابرو بالا میاندازد : فقط حرف ؟
منظورش را میفهمم و سعی میکنم کامل توضیح دهم : داشتن حرف میزدن و میخندیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار ـــــــــــــیه مدتِ دوستن . منو که دید رنگش پرید . بعدم سعی کرد موقعیتشونو توجیه کنه.

ـــچی گفت ؟

لبهایم رو به بالا تاب برمیدارد : اینکه اون اومده طرفش و خواسته شماره بده . و دریا قبول

نکرده . که با وضیعت حرف زدنشون معلوم بود دروغ میگه.

نگاه به زیر میاندازد و با برگهی روی میزش بازی میکند : تو چی گفتی ؟

تکیه میدهم و نفسم را عمیق به بیرون هدایت میکنم : در اصل هیچی . همون دیروز که

داشت توضیح میداد گفتم من سوالی نکردم که داری توضیح میدی . امروزم باز خودش شروع

کرد که گفتم خودت انقدر بزرگ شدی که بدونی چه کاری خوبه و چه کاری بد تا انجامش ندی.

اندکی در خود فرو میروم : در اصل نمیدونستم باید چیکار کنم ، چی بگم ! همش میترسم

حرفم یا رفتارم کاری کنه که بیراهه بره.

بدون تغییر در وضیتش نگاه بالا میآورد : بیراهه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز سر تکان میدهم : ته اینجور دوستیا.
سر به فهمیدن تکان میدهد و باز نگاهش به زیر میافتد : تو کارت خوب بود ، انقدری که نخوای
نگران تهش باشی.
حرفش با اینکه پر از ستارههای کوچک امید است اما به اندازهی کافی خیالم را راحت نمیکند.
لبم را میجوم و به در فکر بودنش نگاه میکنم . حس میکنم باید حرفی بزنم و بگویم
نگرانیهایم در پس همین موضوع بیشتر و بیشتر میشود .آرام توضیح میدهم : نمیدونم قبلا هم با کسی دوست بوده یا نه ولی الان تو این شرایطی که پدرش بالاسرش نیست یه کم
ترسناکه . میترسم اون حمایتی که الان جاش خالیه رو بخواد با اینجور دوستیا جبران کنه.
193
دست روی گونهام میگذارم و سر کج میکنم : حس میکنم این اشتباهش از من ! من باید
جوابگو باشم . اون دستم امانتِ . امانت مامانم و فرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان میدهم و لرزی که به دلم پاتک زده را مزهمزه میکنم : نمیخوام مثل باباش باشم که
نتونم از پس امانتی مردم بربیام . نمیتونم اون دنیا جوابگوی مامان باشم . میترسم بقیه فکر
کنن دارم انتقام اینکه فرخ از خونه بیرونم کردو با بیتوجهی از دخترش میگیرم.
چشم در حدقه میچرخانم : نمیخوام براش اتفاقی بیفته که یه عمر شرمنده شم که چرا قبول
کردم باهام زندگی کنه . نمیخوام نیش زبون عالم خانومو بازم تجربه کنم ، چون روح و روان آدمو
میسوزونه . نمیخوام جلوت شرمنده باشم.
سر به زیر میاندازم .این آخری از همه بدتر است ، اینکه جلوی سروش شرمنده باشم.
نمیخواهم اطمینانی که از حضور دریا در خانهام دارد را خدشهدار ببینم . او مرا آنقدر مورد اعتماد
میداند و به پاکیام معتقد است که دریا را دستم سپرده . شاید تا امروز این مهم را درک نکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم . اگر یک درصد به پاکی و پاک ماندنم شک داشت هیچوقت مسئولیت دریا را دستم
نمیسپرد . همیشه همین است ، تا کسی را قبول نداشته باشیم کاری مهم را به او پیشنهاد
نمیدهیم و قطعاً سروش مرا مورد تایید میداند . انگشت حیرت میگزم از این افکاری که در
ذهنم جولان میدهند ، مسائلی که تازه خود را از پس پرده نمایان کردهاند و مرا سردرگم
ساختهاند . گویی باید با دریا و نگرانیهایم در موردش روبهرو میشدم تا به این دیدگاه جدید
برسم . میانِ افکارم میپرد : نه تقصیر توئه و نه کسی حق داره چیزی بهت بگه یا فکری در
موردت بکنه . اینکه دریا بنا بر هر دلیلی خواسته چنین کاری رو انجام بده ، کسی رو زیر سوال
نمیبره.
حینِ حرف زدن نگاهش فقط به کاغذهای روی میز است . حرفش دلم را گرم میکند با این حال

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانش که کاغذها را به بازی گرفته نگرانم میکند . دو به شک میپرسم : نمیزنیش که ؟
باز نگاه بالا میآورد و پر از استفهام نگاهم میکند . منتظر عکسالعملش میمانم و گویی او هم
منتظر است جملات بیشتری از من بشنود .وقتی سکوت بینمان کشدار میشود نفسش را
بیرون میدهد و به پشتی صندلیاش متکی میشود : چرا میترسی بزنمش ؟
سر کج میکنم : چون برادرزادهی فرخی . اونم وقتی اشتباه میدید ، میزد.
بی هیچ حرفی نگاهم میکند که ابرو بالا میدهم : نزد ؟
سر تکان میدهد : چرا زد . ولی شبشم وقتی همه خوابیدن اومد اتاقم و مثل الان تو از
نگرانیاش گفت.
اخم میکنم و از یادآوری سیلیای که زیر گوش سروش نواخت لبخندی عصبی میزنم : عمومِ
قطعاً طرفشو میگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به نه تکان میدهد : حرفاش اونقدر منطقی بود که بخوام همون موقع کارشو فراموش کنم.

پر تمسخر میخندم : آره خب ، احتمالاً قرآن خدا اشتباه شده بود یا جای ما میخواستن عموتو

بندازن تو جهنم.

ملامتبار نگاهم میکند : نه ، اونم مثل تو نگران بود چطور اون دنیا تو چشم پدرت و بابای من

باید نگاه کنه ، چطکر جوابشونو پس بده ، چطور به یه فامیل بگه نتونسته از یادگاری برادرشون

درست مراقبت کنه . اونقدری که نسبت به تو حساس بود نسبت به من نبود.

پوزخندم تکرار میشود : مگه میشه آدم نسبت به بچهی یکی دیگه بیشتر از بچهی برادرش

احساس مسئولیت کنه ؟

اینبار تکانِ سرش برای دادن جواب مثبت است : آره . چون تو دختر بودی.

و تیز نگاهم میکند . و نگویم که منظورش بدجور در چشمانم فرو میرود و باعث میشود سر به

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر بیندازم . بعد از مدتها ، شرم به سراغم میآید و باعث گلگون شدن چهرهام میشود.
گرمایش را خیلی واضح حس میکنم.
طرهای از مویم را زیر شال درست میکنم . دست و پای گیرافتادهام بینِ واژهها را تکان میدهم
بلکه خود را جمع و جور کنند . نمیتوانم بگویم منظور فرخ و نگرانیاش را درک نمیکنم که امروز
194
، من هم در این وادی گرفتارترینم . شاید زمین سالها چرخیده و چرخیده تا فقط به این نقطه
برسد ، که مرا وادارد دلنگرانیهای یک ناپدری را درک کنم . دلم میخواهد با لجبازی این تئوری
را رد کنم اما عقلم حکم میکند جنبهی درست ماجرا را در نظر بگیرم . اگر نگرانیِ او برای من ،
برای پاک ماندن من ، برای آنکه تحتِ تاثیرِ احساسات نوجوانی گرفتارِ نبایدها نشوم به یک
سیلی ختم شد باید به او حق دهم هرچند عملش نادرست بود . شاید او هم میانِ

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسالعملها آنقدر سرگردان بود که برای رهایی آسانترینش را انتخاب کرد.

_نگفتم صورتی میپوشی دیوونم میکنی ؟

از میانِ پیچ و خمِ افکارم سریع خارج میشوم و گنگ نگاهش میکنم . دست بهسینه و تکیه زده

بر پشتی صندلی ، طوری نگاهم میکند که گویی هوش از سرش پریده است . نگاهی اجمالی

به خودم میاندازم و نگویم که مانتوی صورتیام باعث میشود پلک بر هم گذارم . لعنتی ! صبح

اصلاً حواسم نبود تا این مانتو را تن نکنم . نمیخواهم فکر کند میخواهم برایش دلبری کنم.

بدونِ پلک باز کردن میغرم : عموت با کتک زدن تو میخواست از من مراقبت کنه نمیدونست

این خانه از پای بست ویرانِ.

صدای تکخندش باعث میشود پلک باز کنم : پوشیدن اون دامنو که قدغن کرد . تو ول کن

نبودی!

ابرو بالا میدهم : تو هم که بدت نمیاومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داده با شیطنت ابرو بالا میدهد: نه معلومه که بدم نمیاومد.

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم : پس معلومه نه قدغن کردن دامن نه داد کشیدن نه سیلی

زدن هیچکدوم تاثیر نداشت.

خود را جلو میکشد و آرنجهایش را روی میز حائل بدنش میکند : نه نداشته چون من زودتر از

این حرفا دلم برات رفته بود . اون خدابیامرزم فقط سعی داشت شرایط رو کنترل کنه که خب ، از

پسش براومد.

ابرو بالا میدهم : آره برا همینم منو پرت کرد بیرون.

درونِ چشمانم خیره میشود و با تانی میگوید : یه تصمیم مشترک بود.

میدانم نمیخواهد ، اما ضربهی مهلکی بر دیوارهی دلم میزند . اخم میکنم : با کی ؟

عقب میکشد و با تکیه ، دست روی دستههای صندلیاش میگذارد : مادرت که تازه فهمیده

بود مریضه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به استفهام تکان میدهم : برا همین جلوشو نگرفت ؟ اونم راضی بود ؟ چون مریض بود ؟

بی هیچ حرفی نگاهم میکند . خیرگی نگاهش این حس را به من میدهد که کنار این دلیل ،

باید دلیل دیگری هم باشد و ادامهی سکوتش حسم را تقویت میکند . چشم تنگ میکنم : تو

از همهچی خبر داری !؟

و نفسم میگیرد با جواب مثبتی که با تکان دادنِ سرش میدهد .

سریع جلو میکشد : تو هم

حق داری بدونی.

نفسم بالا میآید و سریعتر از او میگویم : میشنوم.

گوشهی لبش بالا میرود و با لحنی آرام و خاص تیر خلاص را میزند : وقتی اومدی تو خونهم ،

وقتی خانوم خونهم شدی بهت میگم.

چون تیر از کمان رها شده میجهم و پر اخم میگویم : گروکشی میکنی ؟

او هم میایستد و خونسردتر از چیزی که تصورم باشد پاسخ میدهد : نه . فقط ریسک

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنم!
چشم ریز کرده و سرم را کج میکنم : ریسکِ چی ؟
لبخند محوی میزند : اینکه قبل از داشتنت هرچی میدونم بگم .
دو هفته دیگه نامزدی ریحانِ ،
دختر عمه عالم . دعوتی ، میای ؟
اخمم پررنگ میشود : بحثو عوض نکن.
اینبار واضح میخندد : من چیز بیشتری بهت نمیگم . میتونی برا فهمیدن همهچی کوچ کنی
195
خونهی من.
شانه بالا میاندازد : شاید اینطوری یه کمی حواست به من پرت بشه.
سرتاپایش را نگاه میکنم و حرصم را از همهچیز بیرون میریزم : حواس یکی دیگه به اندازهی
کافی پرت شما هست دیگه نیازی به من نداری!
اخمی چهرهاش را در هم میکند : حواسِ کی ؟
با تمسخر ابرو بالا میدهم : همونی که از پشت در بسته هم میدونه شما داری با تلفن حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

میزنی.
چشم میچرخانم و به اطرافِ میزش سرک میکشم :امروز برات غذا نیاورده ؟ کوفت ، نه یعنی
کوفته نیاورده ؟
نگاهش میکنم تا تاثیر حرفم را در صورت و رفتارش ببینم . لبش به یک طرف کش میآید : هیچ
غذایی به مذاق من خوش نمیاد بخصوص که سرچشمهش یه محبت یکطرفه باشه.
دست به سینه میشود و قدمی عقب رفته تا به دیوار تکیه دهد :
من منتظرم یه روزی یه خانوم
صورتی پوش برام غذا بیاره.
سر تکان میدهم : بهش میگم صورتی بپوشه که بتونی غذاهاشو بخوری . تاثیر رنگا برا تو
زیاده!
ابرو بالا میدهد : آدما بیشتر از رنگا میتونن منو دلباخته کنن.
لبخند یکطرفهای میزنم : چطور اون نتونسته ؟
لب بالا میدهد : چون دلم فقط جای یه نفره . یه عروسکی که جایِ همه رو تو قلبم پر کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تاسف تکان میدهم : خسته میشی سروش .یه روز از این دوست داشتن خسته
میشی!
چهرهاش چون آسمانِ ابری میگیرد : مگه میشه آدم از عشقش ، از دوست داشتن خسته
بشه ؟ مگه این همه سال خسته شدم یا از عشقم کم شده ؟
سر به رد حرفش تکان میدهم : این همه سال عاشق ساحلی بودی که از قدیم یادت بود . من
یه ساحل جدیدم.
با تکان سر تایید میکند : آره ، فرق کردی . خانومتر شدی ، تو دلبروتر شدی ، شیرین شدی ،
محکم و مستقل شدی ، حد و حدود برا طرف مقابلت مشخص میکنی ، یوسفی هستی که یه
بار طعمِ نداشتنتو چشیدم دیگه نمیخوام تجربهش کنم.
هوای اتاق گرم میشود و تنفس مشکل ، که من بیجنبه نیستم اما تعریفهایش جایی برای
جنبهداشتن باقی نمیگذارد . جلو میآید و در نزدیکترین نقطه به من میایستد . نگاهمان در

رمان بازار
romanbazar.ir

هم تلاقی میکند و چشمانش از چال گونهام تا لبها و چشمانم منحنی رسم میکنند : اگر
عاشقت بودن جرمه ، گناهه ، پس من گناهکارترینم.
دلم پرپر میزند تا خود را به حلقم برساند . شوری عجیب در سینهام به پا میشود و نگاهم
نبض میگیرد . نیرویی خارقالعاده به رگهایم تزریق میشود و از توانِ بالایش به هراس میافتم
.قدمی به عقب برمیدارم : برم.
فاصله را از بین میبرد . با دست گوشهی شال سفیدم را مرتب و زمزمه میکند : بمون.
زیرِ ژرفای نگاهش جان میدهم تا واژه ردیف کنم : اوم .. برم دنبالِ دریا .. چیز اوم .. کلاسش..
تمومه دیگه.
شال را رها نمیکند : زنگ میزنم براش تاکسی تلفنی بگیرن.
نگاهش روی اجزای صورتم دودو میزند و وای که روی لبانم ایست میکند : ناهار با هم بخوریم
؟
سریع رد میکنم : کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمقدمه میگوید : فردا نرو . دریا دیشب دیر بهم گفت وگرنه همون دیروز حسابمو باهاش
تسویه میکردم . ولی امروز میرم سراغش . خیالت راحت.
میفهمم دریا در این مورد هم کم نگذاشته است . کمی خود را جمعوجور میکنم : خودم حلش
196
میکنم . چیزی نیست که از پسش برنیام.
اخم میکند : میدونم از پسش برمیای ولی حق دستی که رو صورتت نشستو خودم کف
دستش میذارم . فردا نرو باشه؟
خیلی جدی نگاهش میکنم : در مورد دریا تهدید کرده ، اینو متوجهی ؟
اخمش بیشتر میشود : تا وقتی من هستم نگران این چیزا نباش.
نگاه به زیر میاندازم : نمیتونم نباشم.
دستش جلویم به دیوار بند میشود . سرش پایین میآید و حرفش را درون صورتم میگوید : تا
من هستم نباش، لطفاً نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونِ بالا آوردنِ سرم ، حرفش را تایید میکنم . گرچه که از درون میدانم نمیتوانم نگران نباشم

.مگر فیلمِ سینماییست که مطمئن باشم آخرِ داستان همهچیز ختم به خیر میشود و سروش

مانند قهرمانها با یک معجزه ، ضد قهرمان را به سزای عملش میرساند ؟ تقهای به در میخورد

و پیش از آنکه دست سروش از دیوار جدا شود ، در باز و قامت عادله حینِ مهندس گفتن نمایان

میشود . دست سروش پایین میافتد و نگاهِ عادله روی دستش حرکت میکند . اما به سرعت

نگاه بینمان رفت و آمد میدهد گویی میخواهد موقعیتمان را بسنجد . دو دست سروش درون

جیبش فرو میروند : بفرمایید خانوم عامری!

نگاهِ تیز عادله از چشمانم جدا نمیشود اما جواب سروش را میدهد : مهندس ارجمند اومدن.

الانم اتاق مهندس کیانی هستن.

سروش سرش را تکان میدهد : باشه ممنون .الان میام.

رو به من میپرسد : میمونی کارم تموم شه بریم ناهار ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چشمانِ عادله خیلی خونسرد رفتار میکند اما من کمی معذبم . نگاهِ کاوشگرِ این دختر
عجیب در رفتارم نفوذ میکند و نمیگذارد راحت باشم . سر بالا میاندازم : نه باید برم دنبال دریا
بعدم داروخانه.
با نارضایتی سر کج میکند : باشه اصرار نمیکنم.
در را بیشتر باز میکند تا بتوانم راهم را پیدا کنم و خارج شوم . از زیر دستش رد میشوم و او
هم دنبالم میآید ، درست جلوی چشمان عادلهای که گویی قصد ندارد دست از سرمان بردارد.
همانجا ایستاده و رابطهمان را رصد میکند . جلوتر از سروش به سمتِ در شرکتشان میروم : از
دوستت از طرف من خداحافظی کن لطف اً.
ــباشه ولی کاش میموندی.
ــهم من کار دارم هم تو مهمون داری.
ــمهمون من خیلی کارش طول نمیکشه . نذاشتی بگم چیزی برات بیارن.
ــای وای دارین میرین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو به سمتِ صدا میچرخیم . همسر کوروش ابتدای راهروی کوچکی که بدو ورود متوجهاش
نشدم سینی به دست ایستاده و نگاهمان میکند . صورت و لبخندش هر دو وارفتهاند . سلام و
احوالپرسی میکنیم که بعد از جواب سینی را کمی بالا میآورد : نسکافه تموم شده بود رفتم
خریدم درست کردم بیارم براتون.
کمی جلو میآید و نگاهی به سروش میاندازد . سروش سر تکان میدهد : قبول نمیکنه
بمونه.
ـ چرا ؟
و نگاهش را سمتِ من میکشاند . کمی سرم را کج میکنم : هم من کار دارم ، هم ایشون
مهمون دارن.
و با سر به سروش اشاره میکنم . مهمان را زیر لب زمزمه میکند و به یکباره ابرو بالا میدهد:
آهان ! مهندس ارجمندو میگین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و جلوتر میآید . صدایش را پایین میآورد : والا ایشون هفتهای یه بار اینجاست تا
اشتباهاتشو آقاسروش و کوروش درست کنن . همین دیشب داشتیم خداروشکر میکردیم این
197
هفته نیومده که امروز سروکلهش پیدا شد . نگران نباشین احتمالاً باز یکشنبه اینطرفا پیداش
بشه.
خندهی سروش باعث میشود نگاهش کنم . شانه بالا میدهد : از مهندس بودن اسمشو یدک
میکشه!
_اینا از دهن میافته حداقل همینجا بخورین.
لبخندِ کج شدهاش وادارم میکند دست دراز کرده و فنجانم را بردارم . تشکر میکنم و جرعهای
مینوشم و به سروشی نگاه میکنم که از من تبعیت میکند.
_کاش ناهارو با ما میخوردین.
نگاهم سمتِ مهسا برمیگردد . فنجان را پایین میآورم : راستش من همین الانم قاچاقی

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجام . کارمو رست دوستام سپردم باید زود برگردم.
نگاهِ دلسوزانهای سمتِ سروش میاندازد و مرا مخاطب قرار میدهد
: پس قولِ یه ناهارو ازتون
میگیرم.
نگاهِ من هم سمتِ سروش می چرخد و میبینم که منتظرِ جواب
من است ، و یقین دارم دلش
میخواهد این دعوت را قبول کنم . سر تکان میدهم : چشم یه روز
حتماً مزاحمتون میشیم.
لبخندِ مهسا پر از انرژی میشود : واقعاً خوشحالمون میکنین.
سریع کمی دیگر از نسکافهام را مینوشم و فنجان را سر جایش
میگذارم : خیلی ممنون اگر
اجازه بدین من برم.
هر دو سر تکان میدهند و حینِ پاسخ به خداحافظیام تا جلوی در
بدرقهام میکنند . و من
ستارههای اوج گرفته در نگاهِ سروش را میبینم که بیشک ربطِ
واضحی به قبولِ دعوتِ مهسا
دارند . هرچند روز و ساعتی برای این دعوت تعیین نشده اما حس
میکنم پروژکتوریست که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی امیدهای سروش نورافشانی میکند.
***
همراهِ لیلی و فریبا از عرضِ خیابان رد میشویم . سعی میکنم میانِ صدای ماشینها ،
حرفهای فاطمه را بشنوم که کم مانده از پشت
گوشی ترورم کند : به خدا دیوونهای ساحل ! اون چلغوز کارش به جایی رسیده که روت دست
بلند کرده ، تویی که حتی آقا فرخ صداشو سرت بلند نکرد نکنه فکر کنی چون پدر نداری اینطوری
رفتار میکنه بعد تو دریا رو به ضرب و زور فرستادی خونهی سروش که الان پاشی بری ننهشو
ببینی ؟ وای به خدا دلم میخواد همین الان بزنمت.
اخم میکنم و حینِ قدم برداشتن نگاهم را به اطراف چرخ میدهم : فاطمه تهدید کرده ،
میفهمی یعنی چی ؟ اگه بلایی سر دریا بیاد چیکار کنم ؟ چطوری تو روی بقیه نگاه کنم ؟
حرصِ صدایش دوباره روی اعصابم موجسواری میکند : خب الان داری برگ برنده رو میدی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستِ اون چلغوز . حالا به اسم دریا هی میتازونه . الان ننهش ، فردا کوفت دو روز دیگه زهرمار.

پر حرص پلک میبندم و این جماعت نمیفهمند چه میگویم . که هرچه میگویم نر است ،

میگویند بدوش ! حرصزده جواب میدهم : چرا شماها نمیفهمین چی میگم ؟ اگه الان

خواهر برادر خودتون تو خطر بودنم همینطوری ریلکس بودین ؟ اون عوضی میخواد دریا رو اذیت

کنه . دارم میرم حداقل دست از سر دریا برداره . تا بعد ببینم باید چیکار کنم.

صدایش بالا میرود : تا بعد ببینی باید چیکار کنی ؟ بعد ساحل ؟ بعد دیگه هیچ غلطی نکن چون

اون قشنگ با تهدید دریا تو رو به هر چیزخوردنی وادار میکنه . آره برو زنش شو ، زن مشتب

خانوم . یه دامنم براش بخر تو عروسی قر بده برات و موهاشو افشون کنه . اونی که دریا برام

ازش گفته با یه زنِ فیس و افادهای که فکر میکنه از دماغ فیل افتاده هیچ فرقی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی از دست دریا چشم تنگ میکنم : خوشممیاد آنتنش هم برا سروش خوب کار میکنه
هم برا تو.
198
طلبکار پاسخم را میدهد : معلومه که خوب کار میکنه . وقتی میبینه تو داری دو دستی
خودتو میندازی تو چاه باید چیکار کنه ؟
میغرم : آنتنشو قطع میکنم.
پرتمسخر میخندد : هه . آره حتماً اینکارو بکن تا اشتباه رو اشتباه تلمبار کنی . ایراد کار از دریا
نیست ، از این مجتبی بیشعورم نیست ، مشکل از خود بیشعورترته . مشکل تو اینه که به همه
اجازه میدی تا خط قرمزات پیش بیان در صورتی که درستش اینه که خیلی قبلتر از خط قرمزت یه
حریم درست کنی تا همه بفهمن از این قسمت به بعد باید با احتیاط و آسه آسه جلو بیان.
نمیتونی به ماشینی که داره با سرعت سمتت میاد بگی از خط قرمزت رد نشه چون حتی اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

زودم ترمز کنه باز به خاطر سرعت بالا ، لیز میخوره و اونطرفتر از خط قرمزت میایسته ، حالا
وای به روزی که دیر ترمز بزنه.
جلوی در رستوران پشتِ سر لیلی و فریبا میایستم و جوابِ فاطمه را میدهم : باشه تو راست
میگی . قطع کن برم ماشینی که از خط قرمزم جلوتر اومده رو هول بدم بره عقب.
سریع پاسخ میدهد : آره آره برو هول بده بتونه گاز بده و جات بذاره. ولی مطمئن باش من این
موضوعو به مامانم میگم بخصوص کتکی که خوردی!
چنان میگوید کتک که گویی مجتبی با مشت و لگد به جانم افتاده و سیاه و کبود شدهام . یک
"هرکاری میخوای بکن " میگویم و سریع ارتباط را قطع میکنم .
نگاهی به نمای رستوران
میاندازیم . از آن رستورانهای لاکچریایست که باید با پرستیژ خاص واردش شوی . هرسه دمِ
عمیقی میگیریم و به قولِ لیلی لاکچریوار داخل میرویم . اینگونه راه رفتن به مذاقم خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیآید ، مثل هرباری که با مجتبی به چنین مکانهایی میآمدیم اما الان به حکمِ روبهرویی با
مادرش هم که شده سعی میکنم تحمل کنم . مردِ کتوشلوار پوشی جلو میآید و خوشآمد
میگوید . نامِ فامیلِ مجتبی را میگویم و اینکه مهمان هستیم . سریع به سمتِ میزی که
مادرش نشسته راهنمایی میشویم . مثلِ همیشه لباسهایش خاص و البته بینهایت نظر
جلب کن است . حس میکنم بیشتر قصد دارد همه متوجه حضورش باشند تا جنس و مارک
لباسش . مانتوی قرمزرنگِ بلندی به تن دارد و موهای شرابیاش از دو طرف شالِ آبیزنگاریاش
رها شده . وقتی جلوتر میرویم میبینم که رنگِ شالش با شلوار و شومیزش کاملاً ست شده.
منتظرِ آمدنمان نمانده ، این را از ظرف غذای دریایی و سینی پر از سبزیجاتی که جلویش قرار
گرفته میفهمم . در حالِ خوردن است و حتی سلام و نشستمان هم مانعِ کارش نمیشود . با

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانِ سر جوابمان را میدهد و کمی از آبِ داخلِ لیوانِ پایهدارش مینوشد . فریبا نگاهی به من و
لیلی میاندازد و سریع خودش را معرفی میکند : خوشبختم ! من فریبام دوستِ چندینسالهی
ساحل.
لیلی هم خیلی بیتفاوت میگوید : منم لیلیم.
بدونِ آنکه نگاهشان کند با چنگالش به سمتم اشاره میکند : لشکرکشی کردی!
نگاهی تحقیرآمیز به سمتم میاندازد . با حالتی خاص که تمسخر را بر سرتاپایم فرومیپاشد
تکهای از سبزیجاتش را بر چنگال زده و در دهان فرو میبرد . نگاهِ هرسهمان روی هم میلرزد و
باورمان نمیشود همین اول کار ما را سیبلِ تیرهای زهرآگینش قرار داده . لیلی تکیه داده و ابرو
بالا میدهد . گویی حضور در اینکارزار را باور ندارد و نیاز است دقایقی بگذرد تا بتواند موقعیتمان
را حلاجی کند . اما فریبا زودتر از او بر جَوی که از همین اول غافلگیرمان کرده فائق میآید چرا که

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب میدهد : نیومدیم بجنگیم که . نخواستیم دوستمونو تنها بذاریم.
بدونِ آنکه نگاهِ کینهتوزانهاش را از چشمانم جدا کند نیشخندی میزند : دوستتون زبون نداره که
تو جاش حرف میزنی ؟ قبلاً که خیلی سعی میکرد بلبلزبون باشه و کم نیاره!
به صورت واضح مرا در تمسخرش غوطهور میسازد . سعی میکنم ابروهایم را به هر ضرب و
زوری هست دور از هم نگاه دارم . نمیخواهم بفهمد از همین اول راحت توانسته مرا حرص دهد
.تکیه میدهم و با تانی میگویم : ترجیح میدم حرف نزنم.
199
و واقعاً ترجیح میدهم جوابش را ندهم . نمیخواهم بحث کش پیدا کرده و او تصور کند برای
اینکه عروسش شوم لهله میزنم ، که محال است بتوانم دقیقهای مجتبی را تحمل کنم . من
آمدهام فقط دریا را از خطر رها کنم نه اینکه با این زن که سعی دارد با گفتار و رفتارش هر لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

فخرفروشی کند به توافق برسم . سر به تایید تکان میدهد : کار عاقلانهای میکنی . در اصل
حقِ حرف زدنم نداری که بخوای حرف بزنی . رفتی قول و قرارتو با پسرم گذاشتی بعد اومدی
دیدنِ من در صورتی که اول باید از من اجازه میگرفتی!
من را محکم ادا میکند تا بفهماند اصل اوست و مجتبی مهرهایست که بی اذنِ او حق هیچ
کاری را ندارد . میخواهد میخش را محکمتر بکوبد و بگوید هرچه مجتبی وعدهی انجامش را داده
بدونِ موافقتِ او محکوم به فناست و امکان ندارد رنگِ واقعیت بگیرد . نمیداند من عطا و لقای
پسرش را به او بخشیدهام و دیگر طرحِ آرزوهایم را بدونِ او ترسیم میکنم . لجم میگیرد که
انقدر فخر میفروشد ، مثلِ الانی که بیتوجه به ما سه نفر باز مشغولِ غذایش میشود و با
کارد میگویش را دو تکه میکند . این هم یک توهینِ آشکار دیگر که برایم قابلِ هضم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین دلیلِ حضورم را بر سرش میکوبم : من قول و قراری نذاشتم ، اگرم اینجام نه به
خواست خودم که به زور پسرتونِ.
دستانش برای لحظهای ایست میکنند و خیلی زود دوباره کارشان را از سر میگیرند . حینِ
خوردن بدونِ اینکه نگاهم کند سرش را کمی کج کرده ، میگوید :
خب آدمو چموشو باید یه
جوری سرِ جاش نشوند.
برای لحظهای نفس کشیدن یادم میرود . مرا چموش خواند ؟ این دیگر ورای تحمل من است.
دهان باز میکنم تا چیزی که لایقش باشد را بگویم که برای لحظهای نگاهم از کنار سرش روی
دو چشمِ آشنا ایست میکند . دو چشمی که عصبی و خشمگین ، شمشیر کشیده و آرام به
سمتمان میآید .نگاهش بند دلم را پاره میکند به طوری که زیبایی پیراهنِ یشمیاش هم
نمیتواند کمی آرامم کند . آستینهایش را بالا زده گویی به کارزاری میرود که جنگی تنبهتن

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارش را میکشد . نزدیکترین میز به میزمان را انتخاب میکند . صندلیاش را طوری
میگذارد که روياش تماماً به سمتِ ما باشد ، گرچه که از دید مادرِ مجتبی پنهان میماند چرا
که میز تقریبا پشتِ او قرار دارد . دهان میبندم و به نشستنش نگاه میکنم . مینشیند ، به
پشتی صندلی لم میدهد ، و دستِ راستش را روی میز میگذارد . این طرزِ نشستن و این نگاه
کاملاً شیرفهمم میکند بعد از این ملاقات قرار است جوابِ سروش را پس بدهم ، سروشی که
نگاهش دیگر مهربان و نوازشگر نیست . آبِ دهان فرو میدهم ودر ذهنم دنبالِ راهِ نجاتی
میگردم.

_غذا سفارش بدین امروز مهمونِ مجتبی هستیم.

صدایِ نازکش که سعی دارد نازکتر و تاثیرگذار باشد روی اعصابم خط میکشد . گویی نگرانِ پولِ
غذایمان هستیم که مهمان بودن وادارمان کند به سفارش دادن . ترجیح میدهم زهر بخورم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایی زیرِ بارِ منتِ این مادر و پسرش . دستش را بالا میبرد و گارسون را صدا میزند .پسرکِ
کم سن و سالی میآید و منتظرِ سفارشمان میماند . پیش از فریبا و لیلی فقط یک نوشابه
سفارش میدهم . ابروهای فریبا بالا میرود و به تبعیت دلستری را ثبتِ سفارش میکند . لیلی
هم با کمی مکث دلستر میخواهد و همزمان با پایش ضربهای به ساقِ پایم میزند . اخم کرده
نگاهش میکنم . با سر به سمتِ میزِ پشتی اشاره میزند و میفهمم تازه سروش را دیده.
سر به تایید تکان میدهم تا بداند من هم از حضورش اطلاع دارم . زنگِ اساماس گوشیام که
بلند میشود سریع آن را از جیبم بیرون میآورم . نامِ سروش باعث میشود گوشی را روی پایم
گذاشته و صفحهی پیامش را باز کنم:
"قرار بود نیای"
دلم هری میریزد . با آن نگاهِ طوفانی و آن ابروهای مواج ، نمیتوانم لحنِ اینجمله را آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی تنش تصور کنم . حس میکنم با همین تک جمله برایمکلی خط و نشان کشیده است.

سر بلند کرده و نگاهش میکنم . طلبکارانه پا روی پا انداخته و با دستش روی میز چیزی را

200

میچرخاند . فریبا خیلی آرام خط نگاهم را میگیرد و با دیدنِ سروش ، چشمگشاد کرده نگاه

بینِ من و لیلی میچرخاند . نگاه به زیر میاندازم . در مقابلِ نگاهِ او و لیلی چیزی برای عرضه

ندارم.

_یادته که من با این ازدواج مخالف بودم.

صدای مادرِ مجتبی نگاهم را بالا میکشد . متکبرانه ادامه میدهد : الانم هستم.

بیاحساس میانِ حرفش میدوم :فکر کنم آیناز بتونه عروس خوبی براتون بشه.

با نخوت سر تکان میدهد : آره تو سفری که آینازو بردم تونست جَنَمِشو نشون بده . کاری که

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش میخوامو درست انجام میده . از طرفی خوب به مجتبی میرسه ..ولی..

چشم تنگ میکند : ولی مجتبیِ من تو رو میخواد.

طوری میگوید که انگار باید از خدایم باشد ، که منت این خواستن را باید یک عمر یدک بکشم.

گویی تکه کاغذی هستم که هرکس میتواند طالبش باشد ولی شانس آوردهام که مجتبی

دست به سویم دراز کرده . منتِ خواستن پسرش را بر سرم میگذارد و توقع دارد برایش غش و

ضعف کنم . اخم میکنم : من بهش گفتم..

نمیگذارد حرف بزنم . با صدای نازکش دهنم را میبندد : هرچی گفتی و هرچی شنیدی برا

خودتون بوده .اینجا من تعیین میکنم باید هرچیزی چطوری و چهزمانی انجام بشه . عروسی

میافته آخر شهریور . تا اون موقعم وقت داری خودتو در حد و اندازهی خونوادهی مجتبی کنی.

جهازت باید بینقص باشه . من برا تکپسرم که با نذر و نیاز به دنیا آوردمش کلی آرزو داشتم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری که نذر کردم سالم باشه اسمشو میذارم مجتبی . ولی حالا ناچارم از آرزوهام بگذرم.

دستانم را مشت میکنم . حرفِ او و نگاهِ پرعتابِ سروش هردو با هم خط بطلانِ اعصابِ به زور

آرام نگهداشتهام میشود . لحنم کمی تند میشود : اگر منو در حد خودتون نمیدونین چرا الان

اینجایین ؟

هنوز حینِ خوردن حرف میزند : به خاطرِ پسرم.

سفارشمان روی میز قرار میگیرد .صبر میکنم و بعد از رفتنِ پسر ، جوابش را میدهم:

ــولی من به خاطر خواهرم اینجام.

سر تکان میدهد : میدونی از با ازدواج با مجتبی راحت میتونی زندگیشو تامین کنی.

اخمم بیشتر میشود : خودش اونقدری داره که هیچوقت زیر منت کسی نره.

سر بالا آورده تیز نگاهم میکند : پس تو چرا آویزونِ مجتبیِ منی ؟

جلو میکشم و پر حرص میتوپم : آویزونش نبودم و نیستم . با تهدید به اذیت خواهرم منو اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

کشونده.
او هم جلو میکشد : وقتی چموشی میکنی و به مادرش احترام نمیذاری باید اینطوری وادارت
کنه پس حقته . معلومنیست چیکار کردی ، چیز خورش کردی که پاشو کرده تو یه کفش که تو رو
میخواد.
چشمانش برق میزنند : شایدم یه گندی بالا آوردین.
کمی مکث میکند و انگشتهای پر انگشترش را زیرِ چانه میگذارد : که البته این وصلهها به
مجتبی من نمیچسبه حتما خودت یه گندی بالا آوردی انداختی گردنش ، اونم دلرحم ، بهت نه
نگفته . یادت باشه قبل عروسیتون برگهی سلامتتو نشونم بدی.
و پوزخند بدی روی لب مینشاند . دندان روی هم فشار میدهم : چرا فکر نمیکنین شاید از
بس خوبم نمیخواد منو از دست بده ؟
یک ابرو به حالت تمسخر بالا میدهد : چون سر سفرهی پدر مادر نون نخوردی . بیکس و کاری
!

رمان بازار
romanbazar.ir

رومیزی را میانِ مشتم میفشارم مبادا رویِ صورتش دست بلند کنم . باز هم مرا بیکس و کار
خواند . باز هم مرا به جرمِ فرخ متهم میکند . دستی روی دست مشت شدهام قرار میگیرد و
پشتش صدای آرامِ لیلی را میشنوم : خانوم شایان ! این حرفا چیه ؟ بیکس و کار چرا ؟
انگشتانش را غیر از انگشت اشاره که هنوز زیرِ چانهاش است ، میبندد : اگر بیکس و کار نبود
201
الان جای شمادوتا فضول ، دوتا بزرگتر نشسته بودن کنارش.
لیلی کاملاً عقب رانده میشود .گویی زبانِ درازش فقط برای دیگران است یا حداقل فقط برای
دیگران خرج میکند ، نه اینجا ، و نه برای بحثِ میانِ من و مادر مجتبی . ناخودآگاه دستش را
پس میزنم و رو به مادرمجتبی میغرم : خونوادهی من وقتشونو برا رابطهای که بی سر و تهِ
تلف نمیکنن . برگردین خونه و به پسرتون بگین ما دوست نداریم به توافق برسیم . شیرفهمش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنین دست از سر من برداره.
عقب مینشیند و تکیه میدهد : تورتو جمع کنی میفهمه ارزش نداشتی به خاطرت مادرشو تا
اینجا بکشه.
مشتم را روی میز میگذارم : تور برا مجتبی ؟
پوزخند میزنم : بهتر از مجتبی رو دارم نیاز نیست براش تور پهن کنم.
میایستم و از بالا نگاهش میکنم : صدتا موی گندیدهشو با مجتبیِ شما عوض نمیکنم.
متفکر ابرو بالا میدهد : پس اهلشی ، اینکه با چندنفر باشی ببینی کدومشون بیشتر برات نفع
داره.
فریبا معترض میشود : توهیناتون داره از حد میگذره.
میخندد : در مقابلِ آدمایی مثل شما باید اینطوری رفتار کرد که فکر نکنین همه مثل پسر من
سادهدل و زودباورن.
دندان روی هم فشار میدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن زمانهاییست که اگر نروم دهانم به حرفهایی که نباید باز میشود . مامان ساجده

همیشه میگفت کنترلِ زبانت که از دستت خارج شد فرمانِ زندگیات به سمتِ دره میچرخد ،

تو را با خود به قعرِ چهکنمها میکشاند و چه بسا باعثِ نابودیات شود . به حکمِ نصیحتهایش

، زبانم را گاز میگیرم و با دیدنِ سروشی که ایستاده انتظارم را میکشد به راه میافتم . صبر

نمیکنم لیلی و فریبا هم بیایند . فقط میخواهم از آن فضای مسموم خود را نجات دهم . سریع

به سمتِ سروش میروم و دوشادوشش از رستوران خارج میشویم .به محضِ قرار گرفتنِ پایم

روی سنگفرش پیادهرو غضبش احاطهام میکند : گفته بودم نیای!

از عصبانیتم کم نشده و لحنِ او هم باعث میشود بیشتر گُر بگیرم :

اینجور مواقع خودم

تشخیص میدم چه کاری بهتره.

ــجدی ؟ تشخیص دادی بیای اون همه تحقیر شی ؟ که منو جلو اونپسره سکهی یه پول کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

؟

صدای اوج گرفتهاش باعث میشود کمی عقب کشم.

ــسر من داد نزن.

اخمش بیشتر میشود : میزنم تا وقتی اینطوری سرِ خود رفتار میکنی.

توبیخگرانه انگشت سبابهام را جلویش تکانمیدهم و صدایم را کمی بالا میبرم : من برگ

برندهی کلکل تو و اون نیستم.

صدایش بالاتر میرود : کلکل نکردم ، رفتم حالیش کردم پاشو اندازه گلیمش دراز کنه.

ابرو بالا میدهم و چشم تنگ میکنم : اونم گفت چشم ؟

عضلاتِ صورتش سخت و نگاهش شیشهی بخار گرفته میشوند : تو بحثای مردونه ، دو طرف

میدونن چی شنیدن و باید چیکار کنن.

باورم نمیشود سراغِ مجتبی رفته و بیشتر از این ، فهمیدن مجتبی را باور ندارم . خیلی دوست

دارم بدانم چهگفته و چه شنیده است . فاصله را با یک قدم کم میکنم : بگو تا منم بفهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی جلو میآورد و صدایش باز اوج میگیرد : تو اگه میخواستی بفهمی اینجا نبودی

.مگه نگفتم نیا ؟ مگه نگفتم بسپار به من ؟ پس اینجا چیکار میکنی ؟

با انگشت شست و سبابهاش کمترین مقدار را نشان میدهد : کوچیکترین ارزشی برا حرفای

من قائل نیستی.

عقب میکشد ، با چشمانی شیشهای و فکی به هم فشرده ادامه میدهد : بهم اعتماد نداری

202

، قبولم نداری . نمیبینی منو ، نمیبینی خودمو دارم به در و دیوار میکوبم که برات بشم همون

آدم قبل.

از صدای بلندش بغضم میگیرد . نمیداند من عادت به صدای بلندش ندارم ، که اگر میخواهد

همان سروش قبل شود باید بیشتر از آن موقعها با نگاهش ، با حرفهایش نوازشم کند . که این

رمان بازار
romanbazar.ir

ساحلِ دور از دریای محبت ، تشنهی ناز و نیاز است . چانه بالا میدهم و با صدایی که مراقبت
میکنم از حرارتِ بغض خشدار نشود ، میغرم : نیاز نیست خودتو به زمین و زمان بکوبی ،
خیلی واضح قابل دیدنی ، بخصوص وقتی تو کارام دخالت میکنی.
بغضم را به بدترین شکل ، با تیزیِ واژهها پس میزنم . میدانم حرفم درست نیست ، که
حمایتش را به شدت نیاز دارم اما نمیتوانم آزردگیام از صدای بلندش را نادیده گرفته ، پشتِ
سر بگذارم . چشم تنگ میکند : دخالت میکنم ؟
با اعتماد به نفس سر به آری تکان میدهم .لب بر هم میفشارد : دخالت میکنم ،خوبم دخالت
میکنم.
باز صدایش اوج میگیرد و با دست به سمتِ رستوران اشاره میزند : تا وقتی میشینی هر
توهین و تحقیریو تحمل میکنی تو همهی کارات دخالت میکنم . تو بیکس و کاری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بالاتر میرود : تو بیکس و کاری ؟ پس دریا کیه ؟ من کیم ؟ خالهت و داییات خانوادهت

نیستن ؟ تو خونوادهی پدری نداری ؟

میانِ حرفش سر بالا میاندازم : ندارم . نیستن . میبینی که ، تنهام!

عصبانیتش بیشتر میشود : میدونی چرا ؟چون چسبیدی به اون گذشتهای که درست و

حسابیام ازش چیزی نمیدونی . چون به خاطرِ یه سری دلایلِ خندهدار نشستی عزا گرفتی.

من گشتم خونوادهی مادریمو پیدا کردم . باهاشون رفت و آمد میکنم . ممکنه از دستشون دلگیر

باشم ولی هرچی باشن بازم همخونمن . بوی مادرمو میدن . تو چرا نگشتی دنبال خونوادهی

پدریت ؟

دهان باز میکنم به جواب که فرصت نمیدهد : چون فکر میکنی دنبالت نگشتن.

سر تکان میدهم :مگه گشتن ؟

دستش بالا میآید : از کجا میدونی نگشتن ؟ اصلاً باشه نگشتن ، چرا نرفتی پیداشون کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازشون بپرسی چرا نگشتن ؟
جوابی برایش ندارم . خب اینجا حق با اوست . من هیچوقت دنبالشان نگشتم تا بدانم چرا این
سالهایی که به شدت به بودنشان نیاز داشتم نبودند . دلم میخواست آنها پیدایم کرده و برای
نبودشان از من دلجویی کنند.
_تا وقتی اینجوری بیفکری میکنی تو کارات دخالت میکنم . دخالت میکنم تا اون دستی که
روت بلند شه رو قلم کنم.
آن دست را قلم میکند و به خودش حق میدهد سرم فریاد بزند . پوزخندی پر درد میزنم و
میگذارم صدایم از بغضِ کهنه شدهام خش بیفتد تا عذابش دهم : صدایی که روم بلند شه رو
چیکار میکنی ؟
چند ثانیه بی حرف نگاهم میکند و حبابهای شوک در نگاهش شکفته میشوند . پلک میبندد
و سر بلند میکند . لبهایش روی هم چفت میشوند و میتوانم حس کنم حرفم بیتاثیر

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست . دست به کمر میشود و پلک باز میکند . سریع نگاه به نگاهم میدوزد : عصبی شدم
از دستت.
صدایش آرام و لحنش پر از ندامت است . با لبخندی که مزهاش به زهر میماند سر تکان میدهم
:آره مثل بقیه به خودت حق میدی هرجور میخوای باهام حرف بزنی.
دستش را طرفم دراز میکند : ببخشید .انقدر عصبی بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم.
قدمی عقب میروم و دلم از بغضِ رها نشده میگیرد :مهم نیست.
نمیدانم به خاطر حرفهای مادر مجتبی زیادی دلنازک شدهام یا از آن زمانهاییست که به
خاطر قاطی شدن هورمونهایم لوس میشوم . شاید هم توقع دارم حالا که او را بر سر مجتبی
203
و مادرش کوبیدم ، نازکتر از گل بارَم نکند و چون چنین نمیکند ، نامهربانی میکنم . قدمی جلو
میآید : ساحل!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به نه تکان میدهم : نه میخوام ببینمت نه صداتو بشنوم.
سریع میچرخم و از گوشهی چشم میبینم دنبالم میآید اما وقعی نمینهم . خیابانِ خلوت را
رد میکنم و به پیادهروی سمتِ دیگر میروم . دنبالم میآید و صدایم میزند . جواب نمیدهم و
راهم را ادامه میدهم.
***
اشکهایش بدونِ هقهق روی گونهاش روان است . به نقطهای خیره شده و نمیدانم به چه
چیزی فکر میکند . لیلی لیوانِ آبقند به دست بالاسرش میایستد و تندتند محتوای لیوان را هم
میزند . نمیدانم از لحظهای که آمده این چندمین لیوانِ آبقند است که به خوردش میدهیم
اما میدانم که غیر از اینکار ، چیز دیگری به فکرمان نمیرسد . از لحظهای که آمده و دردش را
میانِ شانههایمان ضجه زده واژهها را گم کردهایم . فریبا لیوان را از دستش میگیرد و به لبهای
ستاره نزدیک میکند : یه کم بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به نه تکان میدهد .فریبا تلاشش را میکند : الهی قربونت برم بخور . رنگت پریده . فشارت
افتاده بخور حالت جا بیاد.
کمی خود را عقب میکشد و با پشتِ دست لیوان را پس میزند .
فریبا باز اصرار میکند و او
فقط بیرمق نگاهش میکند . نگاهِ من و لیلی برای دقایقی در هم گره میخورد . از آن روز کمی
سرسنگین رفتار میکند . گویی توقع داشت حرفهای مادر مجتبی را تحمل کرده و صدایم در
نیاید . نتیجهاش هم یک بحثِ کوچک و سرانجام سرسنگینیِ او شد.
ــچرا اینطوری شد ؟
نگاهمان سمتِ ستاره میچرخد . سرعتِ اشکهایی که معلوم است جاری شدنشان نه از سر
رضایت که از سرِ دلشستگی و سرگردانیست ؛ بیشتر میشود . دوباره میپرسد :چرا اینطوری
شد ؟ بیچاره مامانم.
فریبا سرشانههایش را نوازش میکند : خوب میشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به نه تکان میدهد : نمیتونه حرف بزنه . دکتر گفت شک قوی بوده . نکنه برا همیشه

اینطوری بمونه ؟

نگاه به فریبا میدوزد و صدایش از ترس میلرزد :نکنه ببرنش آسایشگاه ؟

دست فریبا برای لحظهای ایست میکند و درمانده به ما نگاه میکند . لیلی سریع آن طرفِ

ستاره مینشیند : با آرام حرف میزنیم.

با وحشت سمتِ لیلی میچرخد . سر به طرفین تکان میدهد و سریع دو دست روی صورتش

میگذارد . ضجهاش درد را در فضای خانه انتشار میدهد : وای خدا .. خدا!

دلدل میزند : مامانم چی دیده ! خدا مامانِ بیچارم چی دیده!

دستهایش را از صورتش برمیدارد و با ضجه برای هزارمین بار تعریف میکند : خاله ...خاله

گفت .. وقتی رسیدن .. تو بدترین حالت بودن ... بابام .. بابام با کسی که همسن دخترشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستِ دخترشه .... تو اتاق خوابِ مامانم .. رو تختِ مامانم .... وای خدا کاش میمردمو هیچوقت
با آرام دوست نمیشدم ... میخواد عقدش کنه لیلی .. به خاطر خونوادهی آرام میخواد عقدش
کنه.
دستانِ فریبا دور شانههایش میپیچد و هقهقش اینبار در آغوشِ او از نفس میافتد.
ضجههایش حالم را بد میکند . اینکه فکر میکنم دختری همسن و سالِ من روی زندگی یک زن
آوار شده دلم را بههم میزند . تصورِ مردی در آستانهی شصتسالگی که به جای وفاداری حریمِ
204
خانهاش را روی دختر جوانی باز کرده تهوع را مهمانِ گلویم میکند . در ذهنم مردهایی که
میشناسم را زیر و رو میکنم و وای که روی اسمِ فرخ ایست میکنم . این همه سال در نبودِ
مادرم حریمش را به کسی نبخشید ، حریم زنی که دیگر زنده نبود . دندان روی هم میفشارم و

رمان بازار
romanbazar.ir

باید قبول کنم با این چیزهایی که شنیدهام باید برای او ارزش قائل شوم . حتی وقتی مادرم
مریض هم بود چنین خطایی نکرد . انگشتانم مشت میشوند و تازه درک میکنم چرا خاله
همیشه برای فرخ احترام قائل میشد . احترامِ او به مادرم و حریمِ زندگیاش احترامی دوچندان
برایش به ارمغان آورد . و وای ! دلم هری فرو میریزد که سروش برادرزاده و دستپروردهی همین
مرد است . سروشی که این سالها به گفتهی خودش عاشق مانده و صبر کرده تا با پیدا کردنم
رسمِ عاشقی به جای آورد . سروشی که آن روز بعد از دعوا تا خانه دنبالم آمد و برای بخشش
بارها نازم را کشید ولی از من مهری ندید . سروشی که در این دوهفته دمبهدم برایم خوانده
است و وویسهایش صفحهی چت تلگرامم را پر کرده.
ــ یکی از اون قرصات بیار بخوره یه کم آروم شه.
بیحرف سر به تایید تکان میدهم و بلند میشوم . در هر قدم با خودم و درد ستاره و سروشِ

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم درگیرم . کابینت را باز میکنم و از کنارِ آن نگاهی به ستاره میاندازم . سر به روی شانهی
فریبا هقهق میکند . یعنی اگر سروش هم کسی را جایگزین من کند ... ! کسی به قلبم چنگ
میاندازد و پایی روی گلویم مینشیند . فکرش هم آزارم میدهد . از داخل بستهی قرصها
یکی بیرون میآورم و در کابینت را میبندم.
ــآروم باش ستاره . الان مامانت و مهتاب به تو نیاز دارن.
میانِ هقهق مینالد : اصلاً نمیدونم مهتاب کجاست و چیکار میکنه . خدا لعنتشون کنه .. خدا
لعنتشون کنه.
او از خواهرش خبر ندارد ولی من میدانم دریا خانهی سروش مانده . از همان روز که بیرونش
کردم دیگر بازنگشته . من نسبت به ستاره خوشبختم ، نیستم ؟
ــآوردی ؟
لیلی سرک میکشد و نگاهم میکند . راه میافتم و بستهی قرص را برایش میبرم . نگاهی
سنگین حوالهی صورتم میکند : تو چته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا میاندازم و باز روبهروی ستاره میشینم . چشمغرهای نثارم میکند و قرصی از بسته
بیرون میآورد . با خواهش و زور به خورد ستاره میدهند . ستاره سر روی پای فریبا میگذارد و
گِلههایش از زمین و زمان را به هم میبافد : بعد این همه سال به مامانم خیانت کرد .. مامان
نازم .. چطوری دلش اومد فریبا ؟ چطوری روش شد ؟ با دوست من آخه ؟
بینیاش را بالا میکشد : آرام دوستم بود ، نبود ؟ چرا اینکارو کرد ؟ با بابای من .. تو خونهی
خودمون .. وای فریبا وای حالم از اونا از خودم از همهچی به هم میخوره.
دوباره اشک میریزد و دل ما را خون میکند.
_عقدش کنه چیکار کنیم ؟
فریبا موهایش را نوازش میکند : آروم باش ستاره . با آرام حرف میزنیم . بالاخره یه کاری می
کنیم . تو باید به مامانت کمک کنی که زودتر خوب بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هقهقش اوج میگیرد : دیشب میخواست خودکشی کنه فریبا .. بیچاره مامانم .. عمرشو
گذاشت پای ما . اینم شد جوابش . کاش بابام میمرد ..میمرد ولی اینکارو نمیکرد.
دلم آشوب میشود . آرزوی مرگ پدرش را دارد . گویی نمیداند مرگِ پدر بختکیست که
هیچگاه سنگینیاش را از روی زندگی آدم برنمیدارد ! انگار نمیداند پشت و پناه خانه که نباشد
همیشه ترس از ریختن آوارِ بیکسی کابوس روز و شبت میشود .
دست روی صورت میگذارم
و وای به روزی که دختری آرزوی مرگ پدرش را داشته باشد .
آرزوی من بودنِ پدرم است و آرزوی
او مرگ پدرش!
ــبرو اتاق یه کم استراحت کن.
دست پایین میآورم و رو به لیلی جواب میدهم : خوبم.
205
اخم میکند : برو اتاقت تا اینم آروم شه . به حرفاش توجه نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم باز هم مخالفت کنم که فریبا هم ، همصدایش میشود : راست میگه تو برو بخواب.

این الان داره حرصشو خالی میکنه تو گوش نکن.

هردو به خوبی میدانند من روی نام پدر انقدر حساسم که با حرفهای ستاره حالم دگرگون

شود . سر بر پشتیِ مبل میگذارم و چشم بسته دَم عمیق میگیرم . چهرهی مهربانش پشت

پلکم جان میگیرد . لبخندش و آغوشی که همیشه برای من و مامان مهربانو گشوده بود . دلم

هوای پدرم را میکند و سِحرِ سرانگشتانش که میانِ موهایم معجزه به پا میکرد . دلم ضعف

میرود که صدایش را بشنوم ، صدایی که سالهاست تُنِ اصلیاش را از یاد بردهام . به جای

صدایِ او صدای فرخ در ذهنم تداعی میشود ، صدایی که به صدای سروش بیشباهت نیست.

صدای زنگِ گوشیام وادارم میکند از این فضا رها شوم . داخل اتاق میشوم و گوشی را از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت برمیدارم . با نگاه روی صفحهاش لبخندی محو روی لبهایم جان میگیرد . بگویم دل
به دل راه دارد یا مویش را آتش زدهاند ؟ ارتباط را برقرار میکنم و آرام بله میگویم . صدایش آرام
و کمی گرفته در گوشممیپیچد : سلام . خوبی ؟
روی تخت میشینم و جوابش را میدهم : سلام .ممنون.
مکث میکنم تا کارش را بگوید . دم میگیرد : ما هم خوبیم.
خندهام میگیرد ولی حس خندیدن ندارم . فقط تکخندی میزنم که او حتی صدایش را
نمیشنود : معلومه خوبین.
غر میزند : از بس حالمونو میپرسی خبر داری . حداقل اون صفحه تلگرامتو چک کن دلم خوش
باشه.
خب حال ستاره مجالی برایم نگذاشته تا امروز هم صدایش را بشنوم . حرفی نمیزنم و همین
باعث میشود خودش پیش قدم شود : فردا چه ساعتی بیام دنبالت ؟
برای لحظهای اخم میکنم : فردا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی میفهمد نمیدانم از چه حرف میزند که توضیح میدهد : نامزدی ریحان!

دهانم باز میماند چرا که اصلاً به یاد نداشتم . گرچه که هیچ فرقی هم نمیکند ، قصد رفتن

ندارم : من نمیام.

ــچرا ؟

آرام اما جدی میپرسد . جوابش معلوم است اما گویی خود را به ندانستن میزند.

ــواقعاً نمیدونی چرا ؟

سریع پاسخ میدهد : نه ! مگه عمه باهات تماس نگرفتن ؟

پوزخندی میزنم : چرا عالم خانوم که زنگ زدن و دعوت کردن .ولی من سنخیتی بین خودم و

ایشون نمیبینم.

ــاونوقت چرا ؟

چشم تنگ میکنم گویی از پشت تلفن میبیند : نگو نمیدونی!

با کمی مکث صدای آهِ نفسش را میشنوم : تمومش کن ساحل . همهی زندگیتو با علم کردن

گذشته داری تلخ میکنی . تو حال زندگی کن لطف اً!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ انعطافی میگویم : نمیتونم فراموش کنم اگه راهی بلدی بگو تا بتونم.

ــمن بگم تو گوش میکنی ؟

لحنش پر است از شَک و دودلی ، گویی از جواب من میترسد . آب دهان فرو میدهم ، گوش

میدهم ؟ ساحلی که دقایقی پیش او را در کفهی ترازو با یک مرد شصتساله نشانده بود سریع

سر فرود میآورد و بنای سازش میگذارد . اما ساحلی که هنوز دلگیر از گذشته گوشهی وجودم

کز کرده با لجبازی پا درونِ رگهایم میکوبد و توبیخگر در سرم جیغ میکشد . آرام نمیدانمی

زمزمه میکنم که میشنود هرچند کم جان و بیرمق ادا شده . دوباره سیستم مقایسهاش با

مردی که سن و سالی ازش گذشته در سرم به جریان میافتد . او در نوجوانی و جوانی خود را

به بند کشیده و این جای تقدیر دارد ، جای تحسین دارد ، پلک میبندم و وای که دلم برای این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ایستادگیاش در عشق پیچ و تاب میخورد.

ــخوبی ؟

پلک باز میکنم و هومی سوالی از پشتِ لبهای بستهام سربلند میکند.

ــحس میکنم بیحوصلهای ، انگار حواست نیست . چیزی شده ؟

لب میگزم ، یعنی حالم تا این حد قابل درک است که از پشتِ گوشی هم حس کند یا او زیادی

در احوالات من دقیق است ؟ آرام میگویم : خوبم.

ــنیستی . چیزی شده ؟

دلم نمیخواهد چیزی از تنش درونیام بداند . پس فقط اکتفا میکنم به گفتنِ حرفی که

حاشیهها را پوشش دهد : برا دوستم یه مشکلی پیش اومده درگیر اونم.

نمیگویم مشکلش باعث شده تو و عمویت در ذهنم پررنگ شوید ، که قلب و عقلم در مقابلِ

عشقی که از آن دم میزنی سر تعظیم فرود آوردهاند ، که دارم کم میآورم وقتی میبینم با

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی از آدمهای اطرافم فرق داری . نمیگویم دستِ دلم برای اینجور خواسته شدن لرز گرفته
و من میترسم نتوانم حریفش شوم و بشود چیزی که نباید بشود ، که میترسم با یک
عقبنشینی ، دلم چنان دلبسته شود که ! ... آخ که از همین الان میدانم اگر نبض دلم به
بهانهی او بزند بدونِ او میمیرم ، که اگر باز بگوید برو اینبار دیگر رمقی برای زندگیِ دوبارهی بدون
او ندارم.
_کاری از دستم من برمیاد ؟
پلک میبندم و کاش نگوید ، کاش مهربانی خرج نکند و آهِ این دلِ حسرتزدهی دنبالِ محبت را در
نیاورد.
_ممنون حلش میکنیم.
_هرجا نیاز داشتی رو من حساب کن .گرچه که میدونم قبولم نداری ولی حداقل یه بار امتحان
کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز لب میگزم . حرفی برای گفتن ندارم . نمیداند بحثِ قبول نداشتنش نیست که من از به
یکباره خالی شدن پشتم میترسم . کمی مکث میکند و میفهمد جوابی ندارم که آرام
میپرسد : دیگه مزاحمت نشده ؟
دَم عمیقی میگیرم : فقط زنگ میزنه که جوابشو نمیدم.
صدایش سخت میشود : میخوای سیمکارتتو عوض کنم یا شمارشو بدم مخابرات ؟
لبخند محوی روی لبم جا خوش میکند . تا حذفِ کامل مجتبی از دقایقم کوتاه نمیآید.
_نه خودش خسته میشه دیگه.
با لحنی که اجبار از آن چکه میکند باشهای میگوید . برای آخرین بار از رفتن به نامزدی
میپرسد و با جواب منفیِ دوبارهام آرام زمزمه میکند : باشه ولی جات خالیه.
طعنه زدنم دست خودم نیست : جدی ؟ فقط اینبار جامخالیه . عروسیای قبلی که رفتی جای
من خالی نبود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صادقانهترین لحن اما خشک جواب میدهد : باید حتماً بگم هر عروسیای رفتم به داماد
حسودیم شد و از نداشتنت عروسی بهم زهر شد ؟ که هربار از خودم بدم اومد که چرا نمیتونم
پیدات کنم و داشته باشمت ؟
سکوت میکنم . راست که نمیگوید ، میگوید ؟ من در این سالها اصلاً در فکر او نبودم.
سکوتم کش میآید وقتی در مقابلِ حرفش چیزی برای گفتن ندارم . او هم دیگر چیزی نمیگوید
.مراقب خودت باشی میگوید و اصرار نمیکند به رفتنم . فقط قبل از خداحافظی تاکید میکند:
تلگرامتو چک کن.
و من خندهام را پنهان میکنم . نمیدانم اینبار چه خوانده که اصرار دارد بشنوم . باشهای
میگویم و با خداحافظی ارتباط را پایان میدهیم .سریع هندزفریام را به گوشی وصل میکنم و
داخلِ صفحهی تلگرامم میشوم . با روشن کردن نت گوشی وویس جدیدی برایم میرسد

رمان بازار
romanbazar.ir

.سریع دان میکنم و با پلی کردنش در ملودی آرامِ آهنگ غرق میشوم . خیلی سریع با شنیدن
207
صدایش روی واژهها روان میشوم و صدایش مرا به عمقِ احساسش سوق میدهد:
ــچشمای تو یعنی دریای سینهریز
یعنی یه برکه با آرایش غلیظ
چشمای تو یعنی آیینهی خودم
من بی چشمای تو شاعر نمیشدم
نفسم میگیرد وقتی با لحنی خاص میخواند:
ــوقتی کنارمی از زندگی پُرم
از بس کنار تو دور از تصورم
جز تو خیال تو سفر نمیکنم
زیباتر از تورو باور نمیکنم..
و دست و پا میزنم میانِ حجمِ خواستنی که در صدایش غوغا میکند:
ــحستو ازم نگیر که از هوای تو بگم
من ترانهخونشدم که از چشای تو بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای تو غزل سکوت تو یه مثنوی
من حافظم اگه ترانهمو تو بشنوی
***
شادی ابرو بالا میدهد : عجب آدم کثیفی ! واقعاً اینطوری گفت ؟
به قفسههای پشت سرمتکیه میدهم و دست به سینه سر به آری بالا و پایین میکنم : آره.
گفت خودت تو رمانت نوشتی دختره با مرد شصت ساله بوده و خیلیام راضی بوده . منم
خواستم امتحان کنم ولی بعدش عاشق بابات شدم.
صورت شادی یکپارچه اخم میشود : عوضی . بگو خاک تو سرت بابای دوستت آخه ؟ خوبه اینم
بیاد سراغ بابای تو ؟
چشمغرهای نثارش میکنم : شادی!
شانه بالا میاندازد : والا به خدا . زدی ضربتی ، ضربتی نوش کن .
من جای ستاره بودم بلایی
سر خونوادش میآوردم که به غلط کردن بیفته .گرچه که من ستاره رو بیشتر از دوبار اینجا ندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و نمیدونم میتونه چنین کاری بکنه یا نه ! ولی تنها راهش همینِ .
وقتی مادر اونم بیفته
گوشهی تیمارستان تازه حالیش میشه.
غر میزنم : این راهش نیست ، اصلاً منطقی نیست . اینجوری که سنگ رو سنگ بند نمیشه
.
میخواهم بگویم اگر قرار باشد همهی آدمها بدونِ گذشت به فکر انتقام باشند و با لجبازی
عمرشان را تکهتکه کنند که این زندگی جایِ ماندن نیست اما به یکباره لجبازی در ذهنم زنگ
میزند . من هم لجبازی میکنم ، نمیکنم ؟ به ذهنِ منطقگرای این روزهایم کجخندی میزنم
.خودم سردستهی لجبازها هستم و دم از گذشت و فکر منطقی میزنم . سروش کجاست تا با
ذهنم دست به یکی کرده و مرا محاصره کنند ؟ لب جلو میدهم .
منی که حاضر نیستم گذشته
و اشتباه فرخ و سروش را بیخیال شوم حق ندارم اینچنین از گذشت و راه منطقی دم زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی باید آنها را ببخشم ؟
صدای زنگ گوشیام فکر و خیالم را بر هم میزند . گوشی را از جیبم بیرون میکشم و با دیدن
اسم دریا اخم میکنم . در این دو هفته تماسی با من نداشته . با کمی مکث جواب میدهم و
بله میگویم . صدای پر از تشویشش باعث میشود سرتاپا گوش شوم.
_ساحل میشه بیای ؟
نگران میشوم .نمیدانم کجاست که به منیاز دارد : چی شده ؟ کجایی ؟
صدایش لرز میگیرد : خونهی سروش.
208
اخمم بیشتر میشود : خب بیام اونجا چیکار ؟
_سروش مریضه منم نمیدونم چیکار کنم . تب داره.
ابروهایم از هم فاصله میگیرند و خیالم راحت میشود که موضوع مهمی پیش نیامده : خب
تاکسی تلفنی بگیر ببرش دکتر یا زنگ بزن عموت یا عمهت اینا یکی بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فینفینی میکند که نشان میدهد گریه میکند : عمو امروز رفت ماموریت . عمهاینام روم

نمیشه فقط دو روزِ از نامزدی ریحان گذشته.

میخواهم بگویم به من چه که خسته هستن و هنوز درگیرِ جمع و جورِ نامزدیِ دو روز پیش ، اما

قبلش میپرسم : حالا چرا گریه میکنی ؟

هقهقش بیشتر میشود : آخه لرز کرده ، هرچی پتو روش میکشم گرم نمیشه . میترسم

تشنج کنه . کاری از دستم برنمیاد.

جایی میانِ سینهام تکانِ سختی میخورد . من هم وقتی آقاجان فوت کرد کاری از دستم برنیامد

الا زنگ زدن به خاله ! انگشتانم مشت میشوند . سریع سمتِ مانتوی آویزانم کنارِ قفسهی

داروها میروم : یه استامینوفن پیدا کن بده بهش تا خودمو برسونم . یه پتوی دیگهم بنداز روش

.

منتظر نمی شوم حرف دیگری بزند . ارتباط را قطع و گوشی را داخل کیفم که همان گوشهست

رمان بازار
romanbazar.ir

میاندازم . مانتو را برمیدارم : شادی چندتا استامینوفن و کداکس و اینچیزا بذار ببرم.

ابرو بالا میدهد : کسی مریضه ؟

دکمههای روپوشم را باز میکنم : پسرعموی دریا.

لبخندش از کنار چشم هم قابل دیدن است : همون خوشتیپ شماره دو ؟

حینِ بیرون آوردن آستینهای روپوش نگاهِ عاقل اندر سفیهی به سمتش روانه میکنم که

میخندد ، دست بالا میآورد : اکی بابا ، گرفتم ، مال خودته.

و می چرخد و سبدِ کنار قفسه را برمیدارد . لبم کمی کج میشود از استدلالش ! هنوز طرح

لبخندم محو نشده به سمتم میچرخد : راستی!

روپوش را آویزان میکنم و نگاهم را به سمتش چرخش میدهم : هوم ؟

انگشت سبابهاش را بالا میآورد : خوشتیپ شماره یک دیشب اینجا بود.

وا میروم ! مجتبی اینجا چه میکرد ؟ مگر اولتیماتوم سروش کارساز نبود ؟ گویی حالم را

رمان بازار
romanbazar.ir

میفهمد که بیهیچ سوالی خودش ادامه میدهد : از من و مرجان در موردت سوال کرد.

اخم میکنم و به زحمت زبانم را حرکت میدهم : چی پرسید ؟

شانه بالا میاندازد : که پای کسی در میونه ؟

چشم باریک میکند : واقعاً پای کسی وسطه ؟

لبخندی یکوری و تلخ تحویلش میدهم : آدمی که دست رو زن بلند کنه ارزش فکر کردن نداره

حتی اگه پای یکی دیگه وسط نباشه.

به آنی اخم میکند و چشمانش درشت میشود : روت دست بلند کرده ؟

با سر پاسخ مثبت میدهم که دستی در هوا تکان میدهد : پس بره به جهنم . خوشتیپِ بی

مغزِ گندِ اخلاق.

لبخندم صاف میشود و زَهرش میریزد : بدتر از اینا حقشه.

سر به تایید تکان میدهد : پس تو دلم چندتا پدرمادر دار بهش میگم.

دکمهام رادمی بندم و کیفم را برمیدارم : قرصا!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با سر به سبد درونِ دستش اشاره میکنم . سریع داروها رو برایم آماده میکند و دستم
میدهد . معطل نمیکنم و با نبود دکتر ، به سرعت از داروخانه خارج میشوم . برای اولین
تاکسی دست تکان میدهم و دربست میگیرم . داروهایی که هنوز در دستم است داخلِ کیفم
میاندازم و یاد حرفِ شادی میافتم . آمده و پرسوجو کرده ! پس حرفی که به مادرش زدم را
جدی گرفتهاند .لبم کش میآید وقتی فکر میکنم همان حالی را دارد که من با دیدن عکس آیناز
کنارش داشتم ، البته اگر به اندازهی من از کنار گذاشتن واهمه داشته باشد . دروغ نگویم که

209

اندکی دلم خنک میشود و فکرم کمی آرام میگیرد . با رسیدن به خانهی سروش از راننده
میخواهم که منتظر بماند . سریع وارد لابی شده و حین رفتن به سمتِ آسانسور به نگهبان

رمان بازار
romanbazar.ir

میگویم که با مهندس کار دارم . جلویِ در خانهاش نفسی میگیرم و زنگ میزنم . چندثانیه
طول میکشد تا در باز و دریا با چشمانی قرمز ظاهر شود . اخم میکنم : هنوز گریه میکنی ؟
خودش را کنار میکشد و با فین فین سلام میگوید . کفشهایم را در میآورم و وارد میشوم:
سلام ، کجاست ؟
به اتاقی اشاره میکند و من بیتوجه به وسوسهای که میگوید خانه و دکوراسینوش را نگاه
کنم ، سمتِ اتاق میروم . داخل اتاق روی تخت افتاده و چندین پتو رویاش افتاده اما میتوانم
چهرهی زردی که اندکی لرز دارد را ببینم . سریع جلو رفته و دست روی پیشانیاش میگذارم.
دستم از حرارت بدنش گُر میگیرد . نای چشم باز کردن ندارد تا ببیند دست چه کسی روی
پیشانیاش قرار گرفته . سریع سر میچرخانم سمتِ دریایی که کنارِ در اتاق ایستاده : از کی
تب داره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به طرفین تکان میدهد : نمیدونم . صبح حالش خوب نبود ولی رفت سرِ کار . وقتی از
مدرسه اومدم دیدم اینجا خوابیده و تب داره . بعدم لرز کرد که بهت زنگ زدم.
اخممیکنم : قرص دادی بهش ؟
معصومانه سر بالا میاندازد : نه چیزی نخورده معدهش خالیه.
لب روی هم فشار میدهم ، ناهار نخوردهاند ! به بیرون اشاره میکنم :برو لباس بپوش ببریمش
دکتر . راستی!
در حالِ چرخش و رفتن است که میایستد و نگاهم میکند . با دست به سرش اشاره میکنم:
روسریت کو ؟
صورتش پر از ناله میشود .پا زمین میکوبد : خوابیده که!
چیزی نمیگویم به این فرصتطلب و فقط به بیرون اشاره میکنم . با رفتنش خم میشوم و
پتوها را کنار میزنم.
با دیدنِ لباسهای بیرون که هنوز تنش است نفس راحتی میکشم ، که البته باز اخمهایم در

رمان بازار
romanbazar.ir

هم میرود . یعنی از قبل از ظهر نتوانسته حتی لباس عوض کند .
صدایش میکنم : سروش!
سروش چشماتو باز کن!
خمشده ، کمی تکانش میدهم : چشماتو باز کن باید بریم دکتر.
چشمانش تکان میخورد اما باز نمیشود . غیر از یکبار به یاد ندارم او را اینگونه رنجور دیده
باشم . مامان دریا را باردار بود که سروش سرمای سختی خورد و چند روزی مهمانِ بستر ماند.
رسیدگیهای مادر را به یاد دارم و سروشی که نای نفس کشیدن هم نداشت اما هربار مرا
خیره به خود میدید سعی میکرد لبخندش را به چشمانم هدیه دهد . گویی تلاش میکرد دنیا
را برایم زیباتر کند حتی دردها و بیماریهایش را ! خیره به صورتش نفسهایم تندتر میشود ،
انگار خدا او را برای من فرستاد تا نجاتبخشِ روزهای سختم باشد ، تا با او دنیا را از دریچهی
لبخندها ببینم ، تا من رویایش شوم . مرورِ خاطرات را کنار میگذارم . باید او را به دکتر برسانم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما توانایی ندارم بدونِ کمکِ خودش او را از خانه خارج کنم . پس باز تکانش میدهم : سروش
پاشو باید بریم دکتر.
لای پلکش اندکی باز میشود . درد در رگهای صورتش برجسته میشود . سرفهای میکند و
دوباره پلک میبندد . از سرشانه به سمتِ جلو هدایتش میکنم و با لحنِ آرامی کنار گوشش
میگویم : پاشو بریم دکتر . داری تو تب میسوزی.
لای پلکش باز میشود و حینِ نشستنی که تماماً با تلاشِ من است ، نگاهم میکند . سر تکان
میدهم : پاشو بریم.
چندبار پلک میزند و همین که کامل مینشانمش چهرهاش جمع و صدای آخ گفتنش بلند
میشود . دریا لباس پوشیده وارد اتاق میشود : من حاضرم.
سر به باشه تکان میدهم و زیرِ بازوی سروش را میگیرم : بلندشو!
210
بدنش اندکی سست است و همین ، کارم را مشکل میکند . دوباره صدایش میکنم و آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

میگویم : نمیتونم بلندت کنم . خودت کمک کن تو رو خدا!
دَمهای سطحی و تند میگیرد ، آرام و با کمک من و دریایی که جلو آمده تا کمک کند ، بلند
میشود . پلکهایش به طور مداوم باز و بسته میشود و میفهمم گیج است . از خانه خارج و
دریا در را قفل میکند . به زحمت سوار آسانسور میشویم . تمام سعیاش این است
قدمهایش تزلزل نداشته باشد . دو دست به آینهی اتاقک تکیه میدهد و خودش را کنترل
میکند تا مبادا وزنش به سمت من کج شود . از آسانسور که خارج میشویم نگهبان با دیدنمان
به کمک میآید : چی شدی مهندس ؟ صبح که اینطوری نبودی!
سروش نای پاسخ ندارد و دریا پاسخش را میدهد : تب و لرز کرده آقا صادقی.
آقای صادقی نچنچی میکند و زیرِ بازویش را میگیرد و تا بیرون میآوردش . سوار تاکسی
میشویم . دریا جلو و ما عقب مینشینیم . از راننده میخواهم ما را به درمانگاه برساند . خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

طول نمیکشد که میرسیم . پول تاکسی را حساب میکنم و باز زیرِ بازویش را میگیرم . از
گیجیاش کم شده که قدمهایش کمی ثبات گرفتهاند . به دلیل خلوت بودن درمانگاه معطل
نمیشویم . دکتر با معاینهاش آنتیبیوتیک تجویز میکند . سروش را به اتاقِ تزریقات میبرم و
خودم بیرون میآیم . از داخلِ کیفم مقداری پول بیرون میآورم و سمتِ دریا میگیرم : برو برا
خودت کیک و آبمیوه بگیر . رنگت زرد شده.
سر کج کرده پول را میگیرد : برا تو هم بگیرم ؟
سر به نه بالا میاندازم و روی صندلیهای کنار دیوار مینشینم تا کار سروش تمام شود.
میرود و با تمام شدنِ کتر سروش ، او هم پیدایش میشود . در حال خوردن شیرکاکائوست و
کیسهای را سمتِ من میگیرد . نی را بین دندانهایش گیر میدهد : برا تو هم گرفتم ، ناهار
نخوردی که.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر آرامی میکنم ، کیسه را میگیرم و داخل کیف میگذارم . به سروشی که به واسطهی
دو آمپولش چشمانش باز شده کمک میکنم تا بلند شود . باز هم با یک تاکسی دربست به
خانه بازمیگردیم و سروش با همان لباسها روی تختش میافتد . داروهایش را روی دراور کنار
تختش میگذارم و آرام میگویم : پاشو لباستو عوض کن بعد بخواب
.
نیمنگاهی به سمتم میاندازد و با تکانِ خفیفی به سرش دوباره پلک میبندد . میفهمم که
توانایی ندارد ، اصرار نمیکنم و پتوی نازکی رویش میاندازم . از اتاق خارج میشوم و کلافه از
اینکه لباسم زیر مانتو آنقدری مناسب نیست تا بتوانم مانتو را از تنم خارج کنم ، به سمتِ
آشپزخانه میروم . دلم ضعف میرود و همین باعث میشود یادم بیفتد سروش هم از صبح
چیزی نخورده . در فریزرش را باز میکنم و بینِ بستههایی که مرتب روی هم چیده شده و هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام برچسب اسم دارد بستهای مرغ پیدا میکنم . سریع دست به کار میشوم و سوپ بار
میگذارم.
ــچیکار میکنی ؟
با صدای دریا هین میکشم و میچرخم : ترسیدم.
چشمغرهای بابت یکباره آمدنش میروم که لبخندش را جمع میکند . به قابلمه اشاره میکنم:
سوپ گذاشتم . اگر هنوز گرسنهای برو کیک منم بخور.
سر بالا میاندازد و نگاهم میکند . طرفِ سینک میچرخم و اسکاچ را برمیدارم تا به جان دو لیوانی بیفتم که معلوم است از صبح داخلش مانده : پس برو
سر درست.
صدایی ازش نمیآید و گمون میکنم رفته است که به ناگاه دستانش دور کمرم حلقه میشود.
سر به پشتم تکیه میدهد : مرسی که اومدی . داشتم سکته میکردم.
دست روی دستش میگذارم . خوشحالم که بودنم برایش قوت قلب بوده . چند ضربه به معنای

رمان بازار
romanbazar.ir

درک شرایط روی دستش میزنم . بعد از چند ثانیه آرام عقب میکشد و طوری کنارم میایستد
که بتوانم صورتش را ببینم . موهایش را پشت گوش میدهد و حق به جانب میگوید : دلم
211
نمیخواست به عمهاینا زنگ بزنم . سروشو میبردن خونهی خودشون ، من اونجا معذب
میشدم.
دست به کابینت کنار گاز تکیه میدهم : سروشو میبردن چیکار به تو داشت ؟
ابرو بالا داد : تو که بیرونم کردی ، باید میرفتم اونجا دیگه!
سر به تاسف تکان میدهم : زیادی فضولی.
مثل من دست لبهی کابینت میگذارد : از اون پسره بدم میاد.
اخم میکنم : اینچیزا ربطی به تو نداره.
لب جلو میدهد : سروش گفت بهش اخطار داده.
چقدر هم به اخطار او توجه کرده ! هنوز هم در حوالیِ زندگیام رفت و آمد میکند . باز به سمتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

سینک میچرخم و چیزی نمیگویم . کمی مایعظرفشویی روی اسکاچ میریزم و یکی از
لیوانها را برمیدارم . کاش میدانستم سروش چه چیزی گفته که او باز هم دست از سرم
برنداشته . شاید حرفهایش اتمامحجت کامل نبوده که او هنوز روی لحظاتم سایه میاندازد.
سکوتم دریا را به اتاقش مشایعت میکند . دو لیوان را آب میکشم و داخل سبد میگذارم تا
خشک شوند . نگاهی به آشپزخانهی تمیزش میاندازم . هم آشپزخانه و هم فریزر و یخچالش از
آشپزخانه و فریزر یخچال خانهی من تمیزتر و با سلیقهتر است.
_ساحل بیا سروش باز تب کرده.
با صدای دریا سریع به طرف اتاق سروش میروم . بیقرار روی تخت غلت میزند و چشم بسته
زیر لب چیزی میگوید . رویِ پیشانیاش دانههای ریز عرق برق میزنند . دست روی
پیشانیاش میگذارم و لعنتی میگویم . تبش باز بالا رفته ، تا جذبِ کامل آمپولش احتمال دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

همینگونه تب کند.
زمان را از دست نمیدهم ، نمیخواهم تبش بالاتر رود . در آشپزخانه کابینتها را یک به یک باز
میکنم تا تشتی پیدا کنم . وقتی مایوس میشوم به ناچار یک قابلمهی کوچک برمیدارم و پر از
آب ولرم میکنم . وارد اتاق میشوم و پتو را کنار میزنم . جورابهایش را بیرون میآورم و هردو
پا را همزمان داخلِ آب میگذارم . لای پلکش باز میشود و باز چیزی زیر لب میگوید . تنفسش
سریع و منقطع است . بیقراریاش را با غلتها و تکان خوردنهای مداوم نشان میدهد . کمی
شلوارش را بالا میدهم و آب را با دست روی مچ پاهایش میریزم .
رو به دریا آرام میگویم : برو
یه پارچه تمیزو خیس کن بیار.
کارم را ادامه میدهمتا بیاید . پارچه را سمتم میگیرد که با سر به سروش اشاره میکنم:
پیشونیشو خنک کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل آرزو میکنم کاش میتوانستم با خنک کردن کل بدنش تبش را سریعتر پایین بیاورم ، اما
آرزوی محالم را داخل همان ذهنم منهدم میکنم و به کارم ادامه میدهم . گهگاهی پارچه را از
دریا گرفته و روی دستان سروش میکشم . آبِ داخل قابلمه را دوبار عوض میکنم و پارچه
چندین و چندبار خیس میشود تا مرهمی شود برای آتشی که به جانش افتاده . هذیانهای زیرِ
لبیاش تکرار میشوند و آرام آرام به سماِ هیچ شدن میروند . نمیدانم این پروسه چقدر طول
میکشد که نفسهای سروش کمکم منظم و بدنش خنک شدن را تجربه میکند . نفسی از
سر آسودگی میکشم و لبخند دریا را پاسخ میدهم . میآید و بوس محکمی از لپهایم
میگیرد . حس میکنم بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده و حالا خسته و کوفته نیاز به رها
شدن دارم . بلند میشوم و قابلمه را به آشپزخانه میبرم و میشویم . با این اوضاع نمیتوانم

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب تنهایشان بگذارم . دریا دوست ندارد خانهی عمههایش بماند ، اگر نیمه شب باز هم
سروش تب کند به تنهایی کاری از پیش نمیبرد . نگاهی به لباسهایم میاندازم و پوفِ کلافهای
میکشم . تا فردا که نمیتوانم با مانتو و شلوار بمانم ! سوپ را هم میزنم تا ته نگیرد . باید با
لیلی تماس بگیرم . مرغِ داخلِ سوپ را بیرون میآورم تا ریشریش کنم . اما به محضِ دست زدن
، نوکِ انگشتم چنان میسوزد که سریع داخلِ دهانم ماوا میگیرد . محل سوختگی را گاز
میگیرم ، باید صبر کنم تا کمی خنک شود . از آشپزخانه بیرون میآیم ، گوشی را از داخل کیفم
212
برداشته و با سر زدن به سروشِ خواب و دریایی که کنارِ کتابهایش دراز کشیده و مثلاً درس
میخواند ، شمارهی لیلی را میگیرم . طول میکشد تا جواب دهد . دلم نمیخواهد این را به

رمان بازار
romanbazar.ir

پایِ سرسنگینیِ اخیرش بگذارم ولی صدای بله گفتنش فکرم را تقویت میکند . بیتفاوتی رخنه
کرده در صدایش اخم را مهمان صورتم میکند : سلام ، کجایی ؟
نمیتوانم یخِ موجود بینمان را آب کنم پس خودم هم تن به این سرما میدهم . خِرِچ خِرِچی
داخل گوشی می پیچد :اوم .. کجا باید ... باشم ؟.. هوم .. آراشگاه.
ابرو بالا میدهم : چی میخوری ؟
صدایش پر خنده میشود : خیار.
لب جلو میدهم . خیار خوردنش نشان میدهد در حالِ کار نبوده و شاید عمداً گوشی را دیر
پاسخ داده . دست آزادم را به کمر میزنم و فکر میکنم به یک صحبت اساسی نیاز داریم که
الان وقتش نیست . پس بدونِ حرفِ اضافهای میگویم :یه مقدار لباس میخوام ، میاری برام ؟
صدای گاز زدن به خیارش درونِ گوشی میپیچد و با دهان پر پاسخم را میدهد : لباس .. برا
چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محتاطانه میگویم : خونهی سروشم . حالش خوب نیست اومدم کمک دریا . لباس ندارم ، از
خونه برام میفرستی ؟
مکثی عمیق آن سوی گوشی رخ میدهد ، سکوتی که ناجور بودنش روی اعصابم ناخن
میکشد . کمکم صدای جویده شدن جای سکوت را میگیرد اما حرفی رد و بدل نمیشود.
حوصلهی این اداهایش را ندارم ، اداهایی که نمیدانم از چه جهت شکل گرفته . حق ندارد به
خاطر رد مادر مجتبی با من اینگونه برخورد کند . پر شماتت اسمش را میبرم . هوم کشداری
میگوید و پشت سرش سلسلهوار حرف میزند : من وقت ندارم . الان آراشگاهم بعدم با فرزین
قرار دارم . به فریبا میگم اگر تونست برات بیاره . گرچه اونم اعصاب درست و درمون نداره چون
حسین نتونست مرخصی بگیره بیاد.
پلک میبندم . این شانه خالی کردنش نشانهی نارضایتیاش است که باز نمی دانم پیرو همان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرسنگینی ست یا حضورم در خانهی سروش ! لبم را گاز میگیرم تا تلخی نکنم . پلک باز کرده
و خیره به اتاق دریا سر تکان میدهم . اگر فریبا هم نتوانست ناچار میشوم از دریا لباس بگیرم.
به لیلی باشهای میگویم و با یک خداحافظ ارتباط را تمام میکنم . امیدوارم تا زمانی که بتوانیم
با هن حرف بزنیم با کارهایش بیش از این روی اعصابم یورتمه نرود . بعید میدانم بیشتر از این
تاب کارهایش را داشته باشم.
***
در را باز میکنم . فریبا با قیافهای آویزان از آسانسور خارج میشود . ساک کوچکی درون دستش
است . سر به تاسف برایش تکان میدهم . باز هم نیامدن حسین روح و روانش را به هم ریخته
.
آرام سلام میگوید و جلو میآید . کمی خود را کنار میکشم : سلام بیا تو.
سر به نه تکان میدهد : باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و ساک را سمتم می گیرد : یه مانتو و دو دست لباس خونه آوردم برات . لباس خصوصی هم
آوردم گفتم ممکنه شب تو جات بارون بیاد بهشون نیاز داشته باشی.
با انگشت ضربهای به سرش میزنم و با هم میخندیم : اونی که شبا تو جاش بارون میاد
خودتی . باز چرا آویزونی ؟
مغموم نگاهم میکند . برق چشمانش پریده و اثری از آن همه انرژی همیشگی ندارد . سر تکان
میدهد : خسته شدم به خدا.
اخم میکنم : دو ماه دیگه تمومه . توقع داشتی تو این دوماه بهش مرخصی بدن ؟
213
سر به آری تکان میدهد : کارای عروسیمون مونده . باید میومد برا رزرو سالن.
پر ملامت نگاهش میکنم : باهاش دعوا که نکردی ؟
سکوتش نشان میدهد بدجور از خجالت حسین در آمده . اخم میکنم : بازم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به آری تکان میدهد : تازه پیاز داغشم زیاد کردم . ماجرای ستاره و کتکی که مجتبی به تو
زدم گفتم بهش.
چشمانم گشاد میشوند : وای ، چرا گفتی ؟
شانه بالا میدهد : میره رو اعصابم بعد میگه چرا ناراحتی ! منم گفتم خداروشکر داره از در و
دیوار میباره برام.
اخم میکنم : ناراحت کردنش نفعی داره برات ؟
سر به نه بالا میاندازد و چشمانش پُر میشود . لبهای لرزانش باعث میشوند جلو رفته و او
را مهمان آغوشم کنم . آرام پشتش را نوازش میکنم و کنار گوشش میگویم : تو که زدی
چشمشو کور کردی دیگه گریهت برا چیه ؟
میانِ آغوشم میخندد و ضربهای به سرِ شانهام میزند . فاصله میگیریم و من از جلوی در کنار
میروم : بیا داخل یه کم حرف میزنیم حالت بهتر شد برو.
سر بالا میاندازد : نه ، امیر دید حالم بده گفت بریم دور دور . پایین منتظره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تایید سر تکان میدهم : باشه . باز اگر دیدی حالت بهتر نشد بیا اینجا پیشم.
جلو میآید و صورتم را میبوسد و گویی یاد چیزی افتاده ، هیجانزده ابرو بالا میدهد : راستی!
حسین گفت همین امشب زنگ میزنه مجتبی از خجالتش در میاد.
لبخندم خسته میشود از ظاهرسازی جلوی کمک دیگران ، پلک باز و بسته میکنم : میگفتی
اون حرف تو گوشش نمیره خودشو به زحمت نندازه.
اخمی تصنعی میکند : وظیفهشه ! انقدر تو هواشو داری اونم باید جبران کنه.
میخندیم و او با مراقب خودت باشی که ضمیمهی خداحافظم میکنم ، میرود . نمیدانم چرا
برای یک لحظه رعدوبرقی دلم را زیر و رو میکند . چهرهام در هم میرود . یک چیز نگرانکننده
وجود دارد و نمیدانم چیست ! سریع در را میبندم و اول به سروش و بعد به دریا سر میزنم.
هیچ چیز غیرعادیای وجود ندارد . در اتاق دریا تعویض لباس میکنم و به ذهنِ آشفتهی فریبا

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندم . لباس و لوازم آرایشم را آورده ولی خبری از شال نیست . پیش خود فکر نکرده در این
خانه مرد حضور دارد ، گویی اینجا هممثل خانهی خودمان شهرِ زنان است . لبخندم کش میآید ،
ناچارم از شالهای دریا استفاده کنم . آرام دریا را به خوردن غذا فرا میخوانم و به آشپزخانه
میروم .پشت سرم میآید و روی صندلی مینشیند . برایش سوپ میکشم و یک ظرف هم
برای طروش پر میکنم . رو به دریا میگویم : میرم غذای سروشو بدم . اگه بازم خواستی برا
خودت بکش.
متعجب نگاهم میکند : خودت چی پس ؟
سر تکان میدهم : غذاشو دادم میام میخورم.
با نارضایتی سر تکان میدهد . میفهمم دوست ندارد به تنهایی چیزی بخورد ولی از بس
گرسنهست تن میدهد . فکر میکنم این زمان سروش از همهمان ارجحتر است به خوردن غذا ،

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا که بدن ضعیفش نیاز به تقویت دارد . چند دستمال کاغذی برمیدارم و به اتاقش میروم.

سینی غذا را روی دراور میگذارم و شانهی سروش را تکان میدهم :

سروش ! سروش بلندشو

غذا بخور.

تکانش میدهم و بعد از چندبار ، بالاخره چشم باز میکند . چندبار پلک میزند تا گیجیِ حاصل از

خواب را پشتِ سر بگذارد . نگاهم می کند . پتو را کمی پایین میکشم : بلند شو غذا بخور.

بهتری ؟

پلک میبندد و با صدای گرفتهای جوابم را میدهد : بدنم درد میکنه.

سینی را برمیدارم : غذاتو بخور دارو بدم بهت.

ــمیل ندارم.

214

اخم میکنم :ضعف میکنی . دارو با معدهی خالی بهت نمیدم.

لب روی هم فشار میدهد و تلاش میکند کمی جابجا شود . کمکش میکنم . بالشت را

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش بالا میکشم تا بتواند تکیه دهد . بعید میدانم اگر خوردن را بر عهدهی خودش بگذارم
توانش را داشته باشد بخصوص که کسل و ضعیف است . کمی که خودش را بالا میکشد
قاشق را درون سوپ میچرخانم تا از داغیاش کاسته شود . وقتی حس میکنم گرمای سوپ
به حدیست که زبانش را نسوزاند قاشق را پر کرده سمتِ دهانش میبرم . نگاهی به قاشق و
سپس به من میاندازد و با تانی دهانش را باز میکند . آرام میخورد و نگاه از صورتم بر
نمیدارد . قاشق دوم و سوم را هم آرام و با تانی میخورد . قاشق چهارم گوشهی لبش را
آغشته به سوپ میکند . زیرِ نگاهِ نبضدارش دستمال را سمتِ لبش میبرم . آرام دورِ دهانش را
پاک میکنم و سپس قاشق بعدی را سمتِ دهانش میبرم . نمیخورد و باعث میشود نگاهم
را تا چشمانش بالا ببرم . نگاهِ بیحال از مریضیاش چلچراغِ کمنور اما واضحی دارد . آرام سر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان میدهم : بخور.
لبش کمی کج میشود : جامون عوض شده!
نمیفهمم !منظورش را نمیفهمم ! جایمان عوض شده ؟ نگاهم میانِ نگاهش دودو میزند تا
بفهمم از چه چیزی حرف میزند . لبش به زحمت طرحِ یک لبخند نیمه و نصفه را رقم میزند:
اون سالی که بدجور مریض شدی یاد...
سرفه میکند و حرفش نیمه میماند . اما برای ذهنِ هوشیارم همین تلنگر کافیست تا در
کوچههای خاطرات جولان دهد . مگر می شود یادم نباشد ؟ مگر دخترک موخرمایی یادش میرود
پسرک نوجوان غذا بر دهانش میگذاشت و با هزاران قربانصدقه دارو به خوردش میداد ؟ لبخند
بر لبانم نقشِ حضور میزند . دخترک با غر و هزاران ناز میخورد و مزهی آن همه ناز کشیدن برای
همیشه زیرِ زبانش ماند . بیوقفه لبخند میزنم و باعثِ چین
خوردنِ گوشهی چشمهایش هرچند رنجور ، میشوم . قاشق را دوباره سمتِ دهانش میبرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

روزای خوب از یادِ آدم نمیره.
نمیخورد و حرفی میزند که دستم را پایین میآورد : کاش همیشه همینطوری باشی!
لبخندم پر میکشد . نگاهش میکنم و لبم را ناخودآگاه گاز میگیرم . پلک میبندد : کاش
همیشه همینطوری باشی ، دعوا نکنی ، عصبی نباشی ، تلخ نباشی ، همون ساحلِ مهربونِ
قدیما باشی.
سر به زیر میاندازم . او دنبالِ ساحلیست که من مدتهاست مدفونش کردهام . خودم با
دستهای خودم چالَش کردم . آبِ دهان فرو میدهم : تلخیِ من دست خودم نیست.
_من این ساحلو میخوام.
دلم میلرزد . نفسهایم تند میشود و رگبارِ ضربانِ قلبم بر تاروپودم بارش می گیرد . بیحواس
سوپ را هم میزنم و از لرزش دستم متعجب میشوم . یک حرف میتواند در حد یک زلزلهی

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ده ریشتری عمل کند ؟ قاشق را رها میکنم و سر بالا میآورم : تلخی به زندگی من گره
خورده.
سر به تاجِ تختش تکیه میدهد : نمیذاری گرهشو باز کنم!
ابرو بالا میدهم : باز شدنی نیست.
پلک میزند : من بازش میکنم . انگار سروشتو نشناختی!
لرزش دلم صد برابر میشود . چرا نمیتوانم نسبت به حرفش بیتفاوت باشم ؟
***
با حسِ دلآشوبه بیدار میشوم . نورِ اندکی از بیرون تاریکی اتاق را میشکند . کمی گیج به
فضای ناآشنا نگاه میکنم . مینشینم و اطراف را نگاه میکنم . روی زمین ، کنارِ تختی
خوابیدهام که دریا رویش خوابیده . تازه مکان و زمان را متوجه میشوم .خانهی سروش هستم.
215
گوشی را از کنارِ بالش برمیدارم و روشنش میکنم . ساعت گوشی سه و بیست دقیقه را

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان میدهد . آرام پتوی نازک را کنار میزنم و بلند میشوم . بدنم خشک شده و همین باعث
میشود لبم را از دردش گاز بگیرم . دریا قبل از خواب قول گرفت کنارش روی تخت بخوابم . وقتی
ظرفها را شستم و برای خواب آمدم بیهوش شده بود . خم میشوم و رویش را می کشم.
پنجرهی باز را هم میبندم . آرام و پاورچین به آشپزخانه میروم . لیوانی آب برای خودم میریزم
و یک نفس بالا میروم . نمیدانم چه چیزی باعث شد هولکرده از خواب بیدار شوم ! به اتاقِ
سروش میروم . آرام خوابیده و چیزی برای نگرانی نیست . دست روی پیشانیاش میگذارم.
کمی گرم است اما نه به اندازهای که خطرناک باشد . با این حال قرصی که باید نیمساعت دیگر
بخورد را با یک لیوان آب برایش میبرم . کنارِ تخت زانو میزنم و آرام صدایش میزنم . خوابش به
لطفِ داروها سنگین است برای همین ناچار میشوم چندبار صدایش کنم تا پلک باز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندینبار پلک میزند و با گیجی سر به سمتم میچرخاند . میانِ تاریک و روشن اتاق سر جلو
میبرم : پاشو قرصتو بخور.
کمی نگاهم میکند . دستم را جلو میبرم : قرصت!
بدنش را حرکت میدهد و روی آرنجِ دستش خود را بالا میکشد .
قرص را میگیرد : فکر کردم
رفتی!
قرص را در دهان میگذارد . لیوان را به دستش میدهم : با این حالت کجا میرفتم ؟
پلک میبندد و گوشهی لبش کج میشود : پس حالا حالاها حالم خوب نمیشه.
کامل دراز میکشد . پتوی نازک را رویش مرتب میکنم : نگفته بودی سوءاستفادهچی هستی!
نگاهم میکند : برای داشتنت باید زرنگی کنم.
سرفهاش میگیرد .کمی نیمخیز میشود . آب را دوباره به سمتش می گیرم . آرام میشود و
لیوان را با دست پس میزند : خوبم . برو بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز دراز میکشد و پتو را زیرِ چانهاش بالا میآورد . مردد میپرسم : چیزی احتیاج نداری ؟
تکانِ آرامی به سرش میدهد : نه.
به سمتِ در میروم که حرفش متوقفم میکند : ممنون که موندی . میدونم به زحمت افتادی.
لبخندِ کمرنگی میزنم : زحمتی نیست . کاری داشتی صدام کن ، تو اتاقِ دریا هستم.
و با یادآوری دریا ادامه میدهم : راستی!
صورتِ تاریک و روشنش خیرهام میشود.
ـــدریا رو خودم ببرم مدرسه یا راهو از اینجا بلده ؟
دَم میگیرد و من حس میکنم نگاهش میخندد : بلده نگرانش نباش .
سرم را کمی کج میکنم : در مورد اون پسره چی ؟ در مورد اونم نگران نباشم ؟
خندهی نگاهش به لبانش سرایت میکند : نسخهی اونو پیچیدم . بهش اخطار دادم ، به خودِ
دریام گفتم که پدرش دوست داشت چهجور آدمی بشه . و اینکه خوبه که نگرانشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا میدهم : نباید باشم ؟
او هم ابرو بالا میدهد : مگه خودت از خونهت بیرونش نکردی ؟
نگاهی جدی و اخطارگونه به سمتش روانه میکنم : حق نداره تو چیزی که بهش ربط نداره
دخالت کنه.
آرام به پهلو میچرخد : همهچیز شما دوتا به هم ربط داره چون با هم زندگی میکنین . و اینکه
من ازش خواستم مشکلی پیش میاد بهم بگه چون میدونم تو بهم نمیگی.
یکدست به کمر میزنم : چرا باید بهت بگم ؟
لبش کج میشود و او هم دوباره صاف میخوابد : چون همهچیزِ تو به من ربط داره . اینو از
بچگیت باید یادت مونده باشه!
چشم تنگ میکنم : احتمالاً خیلی تو گذشته غرق نشدی ؟
سرش را کج میکند : احتمالاً کابوس ندیدی ؟
به یکباره یاد دلشورهای میافتم که باعث شد اینک این اتاق باشم و حالا هم با حرفهای

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش کمرنگ شده است . یادم نمیآید جلویش از آن حرفی زده باشم . دو به شک میگویم:
چه کابوسی ؟
پتو را کمی جابجا میکند : هیچی ، گفتم اگه دیدی که این تخت به اندازهی کافی جا داره.
تازه منظورش را گرفته و لب میگزم . سریع راه خروج در پیش میگیرم و پررویی نثارش میکنم
که بلند میخندد . خوب بلد است جو اتاق و حرف زدنمان ، و البته دلِ خوشخیالِ مرا هوایی کند
.گویی حضورم ، او را چند سال به عقب برده و در آن وادی سرگردان ساخته.
***
دست به سینه به چهارچوبِ در اتاق تکیه میدهم و نماز خواندنش را نگاه میکنم . در دو روزی
که اینجا ماندهام ندیدم با وجود مریضی نمازش قضا شود . سلام نمازش را میگوید و تسبیحش
را برمیدارد . ذکر میگوید ، بدونِ آنکه نگاهش به سمتِ من کشیده شود . آرام میگویم : ناهار

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضره.
بدونِ نگاه ، سر تکان میدهد : وقتی پدربزرگت فوت شدن رفتی خونهی خالهت ؟
ابروهایم بالا میرود : قبلِ نماز داشتی با عالم خانوم حرف میزدی ، داشتن در موردِ اون موقع
ازت میپرسیدن ؟
جدی نگاهم میکند . چشم تنگ میکنم : نگو حرفشون در مورد من نبود که باور نمیکنم ،
وگرنه اونطوری پشت گوشی سکوت نمیکردی!
بدونِ تغییری در حالتِ نگاهش جواب میدهد : داشتن میگفتن اینطوری ، بی هیچ نسبتی ، تو
یه خونه بودنمون درست نیست بخصوص وقتی همدیگهرو میخوایم.
ابروهایم بالا میرود و انگشتِ اشارهام سمتِ خودم میچرخد : من تو رو میخوام ؟
فقط نگاهم میکند و هیچ نمیگوید . لبخندِ از سرِ حرصی میزنم : عالم خانوم اهلِ توهم و
اینجور چیزا نبودا ، نکنه قرصاشون بهشون نمیسازه !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به مُهرش میدوزد : ساحل!
ملامتِ لحنش اگرچه ظریف و کمجان است اما میتواند باعثِ آزردگی خاطرم شود . طلبکارانه
چانه بالا میدهم و طعنه میزنم : بله میدونم نباید در مورد عمه جونت حرفی زد.
نگاهش موشکافانه روی صورتم مینشیند : من چنین چیزی گفتم ؟
ابرو بالا میدهم : لحنت به اندازهی کافی گویا بود!
به حالتِ قهر میچرخم که سراغِ غذای آماده شده بروم.
_تذکر من برا غیبت کردنت بود نه عمه عالَم.
توجیهش را قبول نمیکنم . منی که در این دو روز در عینِ ناز کشیدن ، ناز کرده و خریدارش را
هم دیدهام ، کوچکترین عتابی را تاب نمیآورم . اصلاً هر آدمی میتواند مرا ملامت کند ، صدا
بلند کند ، دُرُشت بگوید اما سروش نمیتواند . یعنی حق ندارد . سروشِ ساحل فقط باید نازش
را بکشد و نیاز کند . برنج را داخلِ دیس میکشم و با صدایی که از حرص دقایقی پیش هنوز تیز

رمان بازار
romanbazar.ir

است ، بلند میگویم : بیاین سرد میشه.
پلوهای زعفرانی و زرشکها را روی پلوهای سفید طرح میزنم ، کفگیر را کنارش میگذارم و
میچرخم . هین میکشم و او با بدن و دستش دیس را کنترل میکند . اخم میکنم : داشت
میافتاد!
کمی فاصله میگیرد و با نگاه به چشمانِ در حالِ خط و نشان کشم میگوید : فدای سرت اگر
میافتاد!
می چرخد و دیس را سر میز میبرد . نمیدانم از اینکه آنقدر نزدیکم ایستاده بود که با برگشتم
دیس به بدنش برخورد کرد را خوب بدانم یا بد ! دستگیرهها را برداشته و سراغِ مرغها میروم.
در فر را باز میکنم و پیرکسِ پر از مرغ را بیرون میآورم . رنگ و رویش عالیست . کمی از
217
سُسی که رویش ریخته بودم میچشم ، طعمش را دوست دارم.
_مواظب باش پشت سرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را نیمه میچرخانم و به فاصلهی بینمان نگاه میکنم : زیادی نزدیکی.

ــخب باشم.

نگاهم ناخودآگاه به چشمانش وصل میشود . شانه بالا میاندازد : دوست دارم اینجا وایسم.

باز اخم میکنم : برو کنار میخوام مرغو ببرم.

ــمن میبرم.

و قبل از آنکه من مخالفتی کنی دو دست از دو طرف من جلو میبرد و کنارههای پیرکس را

میگیرد .عملاً میانِ او و دستهایش و البته لبهی کابینت حبس شدهام ، و نفسهایی که با

وجودِ مانعی به نامِ شال صدایش را به گوشهایم میرساند . نه ظرف بلند میشود و نه او عقب

میکشد . گویی برای چنین دامی از قبل برنامهریزی کرده و خیال ندارد تا رسیدن به مقصود

حصرش را بشکند . آبِ دهان فرو میدهم و آرام درخواست میکنم : برو کنار سروش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمدنِ سرش را حس میکنم و نگویم که قلبم آنقدر ورجهورجه میکند که ضربانش را داخلِ
گلویم حس میکنم ! حسِ تیزی در نقطه به نقطهی اعصابم اسکی میرود و بدنم را به لرزِ
خفیفی مهمان میکند . نوکِ انگشتانم بیحسیِ خاصی را تجربه میکنند . لبهی کابینت را
میگیرم و نوکِ انگشتانم را به آن میفشارم . کنارِ گوشم پر نفس میگوید : عاشقت بودن گناهِ
؟

لبم را گاز میگیرم.

_خواستنت چی ؟ اونم گناهِ؟

نفسهایم آرام و قرار ندارند.

_چیزی هست من ببرم سر میز ؟

هول میکنم و نفسم راه گم میکند . ترجیح میدهم جایی فرار کنم تا در این موقعیت جلوی
چشمانِ دریا نباشم . او را پاک فراموش کرده بودم . لبم را گاز میگیرم و چشم میچرخانم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی را دستآویزِ توجیه موقعیتمان قرار دهم اما سروش در نهایت آرامش کمی عقب میکشد
و پیرکس را با یک دست برمیدارد . سر میچرخانم و خجل نگاهی به دریا میاندازم . بیشتر از
من دستپاچه است و نگاهش را هرجایی غیر از روی ما میچرخاند . سروش پیرکس را به
سمتش میگیرد :اینو ببر.
دسته موی بیرون آمده از شالش را عقب میراند و ظرف را میگیرد : باشه بقیهش رو خودتون
بیارین.
و اصلاً به روی خود نمیآورد دیگر چیزی برای سر میز بردن باقی نمانده . نفسی که راهش را گم
کرده بالا میآید و صدایی ضعیف از حنجرهام بیرون میآید : خیلی بد شد.
سرش به سمتم میچرخد : چرا ؟
اخممیکنم و به لحنم عتاب میدهم : چون وضعیتمون برای جلو چشمای اون بودن درست نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا میدهد : بچه که نیست . اینم میدونه وقتی من میگم تو رو میخوام یعنی چی ؟
سر تکان میدهم : خداروشکر حالت خوب شده دیگه نیاز به موندن من نیست که کسی بخواد
حرفی بهت بزنه تو هم هوایی بشی.
دست به سینه میشود : من از وقتی اومدی هوایی شدم نیاز به حرف عمه عالم نبود.
ابرو بالا داده سر کج میکنم : پس خداروشکر کنم حالت خوب نبوده . بعد از ناهار میرم خونهی
خودم.
قصد میکنم از کنارش بگذرم و سریعتر سر میز بروم تا جلوی فکرهای ناجورِ دریا را بگیرم.
_جوابمو ندادی!
در دوقدمیاش ایست میکنم و نگاه به نگاهش میدوزم : جوابِ چی ؟
لبخندی موذی روی لبهایش رژه میرود : سوالام ! گناهِ ؟
218

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میانِ چشمانش دودو میزند . نمیدانم باید چه جوابی بدهم . نمی توانم واژهها را کنار
هم ردیف کرده و چیزی بگویم . خواستن من گناه باشد ؟ قطعاً نیست اما وقتی پای سروش
وسط باشد گویی همه چیز گناه میشود ، مثلِ آن دامن صورتی ، یا توپ بازی ، یا حتی کیسهی
آب گرمی روی شکمم ، و شاید این خواستن هم گناه باشد ! گرچه که برای قلبِ لرزانم هیچچیز
گناه نیست . عجب جایی واکنش نشان میدهد ، عجب جایی تلنگری به خاطرات میزند.
عجب جایی هرم نفسهای او را مرور میکند . ای لعنت بر این دلی که در این چند روز مثلِ
سروش هوایی شده ، که یادش رفته نامردی او را و میخواهد به زور از ذهن من هم پاک کند.
عجب جایی برای او دست و پا میزند و مرا لَنگ میگذارد در جواب دادن ! آرام سر تکان میدهم
و برای او و دلی که دست به یکی کردهاند یک نمیدانم عَلم میکنم . سر میز میروم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

دریایی ملحق میشوم که خود را با سالاد مشغول کرده . کنارش پشتِ میز مینشینم و در
کسری از ثانیه سروش روبهرویمان قرار میگیرد . بدونِ هیچ حرفی بشقابم را برمیدارد و یک
کفگیر از زرشکپلو برایم میریزد . سریع بسه میگویم و او نیمنگاهی به سمتم روانه میکند.
کمی دیگر برنج برایم میریزد و بشقاب را جلویم میگذارد . تکهای از ران مرغ ، همان که از
بچگی دوست داشتم را هم بدونِ پرسش کنار برنجم میگذارد . بشقاب دریا را هم برمیدارد و
برایش میکشد . دریا خودش تکهای مرغ برمیدارد و سروش برای خودش غذا میکشد . نگاهم
بینِ بشقابم و صورتِ سروش میچرخد . هنوز دلخواههای مرا از بر است . گویی این سالها با
من زندگی کرده که هیچ چیز را از یاد نبرده . چگونه به دلی که این چند روز راهبهراه زیرِ نوازِ
توجههایش به خلسه میرود بفهمانم نباید به با او بودن فکر کند ؟ این نزدیکی حادثهساز است ،

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی حادثهساز است . یک بخشِ وجودم دلش نمیخواهد سختیهای گذشته را فراموش کند
و یک بخشِ وجودم برای بخشیدنِ سروش دست و پا میزند.
دستش که به سمتِ سالاد میرود نگاهش به نگاهم گره میخورد .
لب میزند : چرا نمیخوری
؟
نگاهی به بشقابم میاندازم . دلم میخواهد بگویم آنقدر بینِ بخشیدن و نبخشیدن سرگردانم
که چیزی از گلویم پایین نمیرود ، که دلم میخواهد بنشینم و یک دل سیر گریه کنم برای
روزهایی که به امید آمدنت شب را به صبح رساندم و تو نیامدی .
دلم میخواهد بگویم در این
سالها برای ذرهای از این نوع توجه جان دادم اما چیزی عایدم نشد ، بگویم جانا ؛ نوشدارویت را
بعد از مرگ روحِ این سهراب آوردهای و توقع درمان داری ؟! آهی از اعماقِ قلبم به بیرون راه
میبابد و تنها به گفتنِ راهِ فرارم اکتفا میکنم : بعدِ ناهار میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لطافتِ نگاهش پرپر میشود . کمی اخم میکند : فردا صبح خودم میبرمت ، بعدم وسایلتو تا
شب جمع کن که بیاریمش اینجا.
اخم چاشنیِ صورتِ بیانعطافم میشود : که چی بشه ؟ تو که خوب شدی!
بیتوجه به حرفم سالاد میکشد و کمی سس رویش میریزد : چرا بعدِ فوتِ پدربزرگت نرفتی
دنبالِ خونوادهی پدریت ؟
دمِ عمیقی میگیرم . خداروشکر دربارهی ماندنم بحثی راه نمیاندازد . ابرو بالا داده ، قاشق و
چنگالم را برمیدارم : چون اگر منو میخواستن دنبالم میگشتن.
نیمنگاهی به سمتم میاندازد : با همین قضاوت همه رو مجرم میکنی ؟ شاید مثلِ من گشتن
و پیدات نکردن.
چانه بالا میدهم و خشک میگویم : ولی تو پیدام کردی.
حینِ تکه کردن مرغش حق به جانب میگوید : من هدف داشتم.
ابرو بالا میدهم : یعنی اونا نداشتن ، پس دنبالم نگشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم میکند و جدی میگوید : هدفِ من برادرزادهم نبود ، عشقِ زندگیم بود.
لال شدن قطعاً آسانتر از چیزیست که تصور میکنیم . زبانم به احترامِ دلی که همنوای لبهایِ
او مینوازد ، سکوت میکند . حرفش آنقدر قَدَر قُدرت است که دریا را هم وادار میکند دست از
219
خوردن بکشد و نگاهش را میانمان گردش دهد .گزیدن لبم تنها کاریست از دستم برمیآید.
سر به زیر میاندازم و با چنگالم به جانِ مرغِ بیچاره میافتم . کاش کمی ، فقط کمی بیشتر
مراقب عشقِ زندگیاش بود . دلم یک فریادِ حجیم میخواهد ، از آنهایی که بتواند یکجا درد این
سالها را بیرون بریزد و بعد با آرامش لبخند زند . دلِ پر دردم دمی آسایش میخواهد ، دمی با
آسودگی تپیدن میخواهد ، و کاش میتوانست پیدا کند ! دریا دوباره شروع به خوردن میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانم زرشکپلو دوست دارد و محال است چیزی بتواند او را از خوردن بازدارد . به بیخیالیاش
حسودی میکنم . به اینکه مثلِ من میانِ گذشته و حال و آینده معلق نمانده.
ــتوبه کرد از مرغ بودن . بخورش دیگه!
نگاهم در چشمانش گیر میکند . منظورش مرغیست که زیر فشار چنگالم به هرچیزی شبیه
است الا مرغ ! سر تکان میدهم و مثلاً مشغول میشوم . اولین قاشق را که میخورم حسِ
گرسنگی به معدهام چنگ میزند . قاشق بعدی را به خاطر معدهام به دهان میبرم . آرام
میجوم و آرا
متر قورت میدهم . هرچه من آرام میخورم آن دو سریع لقمههایشان را فرو میدهند . هنوز
نیمی از غذای من مانده که سروش بشقابش را برای بار دوم پر میکند . صدای خندهی دریا نگاهِ
جفتمان را به سمتش میکشد . رو به سروش با سر اشاره میکند :
معلومه خوب شدیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سروش هم لبخندی میزند : چطور ؟
_دوباره کشیدی!
سر تکان میدهد : خدایی میشه ازش گذشت ؟ به شدت خوشمزه شده.
دریا نیمنگاهی سمتم میاندازد : مثلاً روت نمیشه مستقیم بهش بگی دستپختش عالیه ؟
خیلی جدی نگاهش میکند و جوابش را میدهد : چرا روم نشه ؟
صورت سمتِ من میچرخاند : خانوم غذات عالی شده . دستت درد نکنه.
واژههایش را آنقدر ژرف بر زبان میآورد که لبانم به یک لبخند مهمان میکند . نوشِ جانی که
میگویم انکار بر عمقِ جانش نفوذ میکند که در جوابم بی صدا لب میزند : قربونت برم.
داغی صورتم و هری فرو ریختنِ دلم و لرزش انگشتانم یکزمان اتفاق میافتد . دندانهایم لبخندم
را جمع میکنند.
_اینجا یه سینگل نشسته مراعات کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به زیر و با خنده حرفش را میزند اما مرا شرمنده میکند . سر به زیر میاندازم و
انگشتانِ لرزانم روی پا مشت میشوند . سروش در جوابش میخندد : حواست به غذات باشه.
ــمن میخوام ولی شما نمیذارین.
ــعادت کن . از یکی دو هفتهی دیگه همه با هم زندگی میکنیم.
ابروهایم بالا میپرند . دریا نگاهی به سمتم میاندازد و با لبخند گَل و گشادی از او میپرسد:
عروسی ؟
سروش نگاهش میکند و لبخندش کش میآید : آره البته اول عقد.
اخم میکنم : اونوقت کی بله گفته که شما برنامه ریختین ؟
لبخندِ هردو پر میکشد و سر به سمتم میچرخانند . سروش سریع پاسخم را میدهد : تا آخر
هفتهی دیگه میگی!
چشم تنگ میکنم : کی این اجبارو گذاشته ؟
خیلی مغرور و جدی جواب میدهد : من.
از آن زمانهاییست که نمیخواهد کوتاه بیاید ، که تصمیم گرفته محکم و راسخ جلوی من و

رمان بازار
romanbazar.ir

روی حرفش بماند . قاشق چنگال را در ظرف به بازی میگیرم : ازدواج زوری نمیشه!

لبهایش سخت میشوند : ثابت کن منو دوست نداری.

اخم میکنم و نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم : توروخدا بچهبازی درنیار!

قاشق و چنگال را در بشقابش رها و دو دست روی میز به هم قلاب میکند : بچه بازی ؟ اینکه

به خاطر من سه روزه کار و زندگیتو ول کردی اومدی اینجا رو باور نکنم ؟ خودت به این کار چی

220

میگی ؟

حق به جانب جواب میدهم : دریا دوست نداشت برین خونهی عمهت.

_به خاطرِ دریا مراقبم بودی ؟

سر به نه تکان میدهم : خب نه ، ولی..

میانِ حرفم میپرد : به خاطرِ دریا ساعتِ قرصام یادت موند ؟ به خاطر دریا شبا چندبار بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

میشدی تا تبمو چک کنی ؟ به خاطر دریا وقتی خواب بودم صدبار میاومدی پتو میکشیدی

روم ؟ به خاطر دریا گاهی کنارم میموندی و نگام میکردی ؟

مثلاً مریض بود اما حواسش بیش از من جمع اطرافش بود . سر کج میکنم : یه روزیام تو برا

من همین کارو کردی!

سر به آسمان میساید : من برا کسی که بیشتر از جونم دوسش داشتم انجام دادم . دینی

گردنت نبود . تو چرا انجام دادی ؟

باز زبانم گیر میکند اما ترجیح میدهم از دلِ ازدسترفتهام دفاع کنم : من فقط...

صدای زنگِ گوشی مانع ادامهی حرفهایم میشود . سریع بلند شده سمتِ اتاق میروم.

شمارهی روی گوشی برایم آشنا نیست با این حال پاسخ میدهم : بله ؟

صدای نچسبش درونِ گوشی غر میزند : کجایی که چهار روزه میام داروخانه نیستی ؟ که خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستی و وقتی از لیلی سوال میکنم جواب سربالا میده و اون حسینِ خودشیرین زنگ میزنه و
تهدید میکنه اذیتت کنم حالمو جا میاره ؟
لبهایم را روی هم فشار میدهم . هنوز دست بردار نیست ؟ نمیدانم چرا این بیکس و کار را
رها نمیکند ؟ آرام ولی با لحنی برنده جواب میدهم : دلیل نداره بدونی کجام.
_کیه ؟
دست به سینه به چهارچوبِ در اتاق تکیه داده . مجتبی درونِ گوشی میغرد : اون اراجیف چی
بود به مامان من گفتی ؟ فکر کردی من باور کردم ؟ آخه تو گورت کجا بود که کفنت باشه ؟ یکی
بهتر از من ؟
صدای پوزخندش درونِ گوشی میپیچد و روی اعصابم چکش میشود : هه ! تو یکیو میخوای
ریخت و پاشتو ساپورت کنه ! کی خر تر از من پیدا می شه که هم بخوادت هم برات پول خرج کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

؟ بیچاره همه اول از خجالتت درمیان بعد شندرغاز پرت میکنن تو صورتت . اونی که هواتو داشت

من بودم!

چشم تنگ میکنم . این همه طلبکارياش خونم را به جوش میآورد . لعنت بر منی که وقتی

میخواستم زنش شوم او را آنقدر محرم میدانستم تا مشکلم را به او بگویم و ازش پول بگیرم.

گمشویی درونِ گوشی میگویم که سروش را حساس میکند . جلو میآید و دست به سمتم

دراز می کند : کیه ؟ بده من گوشیو ببینم!

خود را کمی عقب میکشم و درونِ گوشی پر تمسخر میگویم : وقتِ آراشگات دیر نشه یه

وقت!

سروش کاملاً توجیه میشود چه کسی آن طرف گوشیست ، چرا که اخم میکند و با صدای

بلند اخطار میدهد : قطع کن گوشیو.

فقط نگاهش میکنم همانطور که گوشی کنار گوشم قرار دارد . صدایش برای من اخطار است

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای مجتبی چون مین عمل میکند چرا که سریع منفجر میشود و درون گوشی فریاد
میزند : صدای کیه ؟ پیش اون مردیکهای ؟ چهار روزه پیدات نیست تو تختِ اونی ؟ جانماز آبکش
؟!
خیره به سروش گوشی را از گوشم فاصله میدهم . باید قطع کنم ، صدایش نباید شنیده شود!
اما عربدهاش زیادی بلند است:
_عنچوچک فقط برا من ادای تنگ... رو در میاری که مناهلِ این چیزا نیستم ؟ منو تلکه کردی
رفتی بغلِ اون به ریش من بخندی ؟ پات برسه بیرون..
گوشی از دستِ من بهت زده از ناسزایی که شنیدم ، کشیده میشود . چشم تنگ کرده با
221
عصبانیت طعنه میزند : فقط برا من زبون داری ؟
و گوشی را کنار گوشش میگذارد . و صدایش دیوارهای خانه را میلرزاند : خفهشو حرف دهنتو

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهم ... غلط میکنی سرش داد بزنی .. تو آدم نشدی نه ؟ .. نه تو گوش کن ! دهنی که روش
صدا بلند کنه رو چفتش میکنم...
***
عصبی دور خودش میچرخد و زیر لب چیزی زمزمه میکند . نیمساعتی بیشتر از جدل پشتِ
گوشی نگذشته و من هنوز تحتِ تاثیر کلماتی که شنیدم و بعد هم دعوای آنها روی تخت بیحال
نشستهام . دریا محتوای لیوانِ درونِ دستش را هم میزند و به سمتم میآید : بیا یه کم بخور
رنگت پریده!
رنگم پریده ؟ با آن حرفهایی که شنیدم خیلی پوست کلفت شدهام که فقط رنگم پریده و توان از
زانوهایم فرار کرده وگرنه چه کسیست که آن توهینها را بشنود و در اثر شکستگیِ روح و
روانش از هم نپاشد ؟ با مجتبی بودن سرانجامش همین است ، که دیگر از هم نمیپاشم ، که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هیچ حرفی نابودم نمیکند . آنقدر هربار با رفتار و کارهایش مرا بیش از قبل به تحقیر شدن
خو میکند . لبهی لیوان را روی لبهایم قرار میگیرد . بالاجبار اندکی مینوشم و با شنیدنِ
صدای سروش با پشتِ دست لیوان را کنار میزنم . گوشی کنار گوشش است و کلافه دست
داخل موهایش میکشد : مجید داداش ، سلام!
لبخندی بیحس روی لبهایش رشد میکند : بهترم .. آره ... قدمتون سر چشم.
نمیدانم چه میشنود که میخندد : خونهی خودتونِ ... نه خیالت راحت .. آره ، یه جایی با هم
رفته بودیم یادته ؟ .... آفرین .. مثل اینکه خوب توجیه نشده ، میخوام برم کامل توجیهش کنم.
باز میخندد : دیگه همین .. دستت درست ... میای دنبالم ؟ .. زحمتت میشه .. پس خبرم کن
.
به محضِ تمام شدنِ حرفهایش بلند شده جلو میروم : میخوای بری دعوا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که در چشمانم گره میخورد اخم بر صورتش سایه میاندازد
: نگرانشی ؟
نگرانی ؟ نگرانی برای کسی مانند مجتبی از آن حسهاییست که
رشد نکرده پژمرده شده
است. سر به نه تکان میدهم و فقط نگاهش میکنم . نگاهش نمیدانم
چرا اما از نگاهم فرار
میکند و بدتر ، در چالِ گونهام گرفتار میشود . دَمِ عمیقی میگیرد
: مجید خودش میره
سراغش.
نگاهم روی چشمانِ گرفتار شدهاش دودو میزند . با تانی نگاهش
را از تاروپودِ چال گونهام بیرون
میکشد و نیمنگاهی سمتِ دریا میاندازد : بچهها عصر میان اینجا
یه چک کنم ببینم چیزی کم
و کسر نباشه.
و قبل از فاصله گرفتن از ما مرا مخاطب قرار میدهد : امشب که
نمیشه ولی فردا شب میریم
وسایلتو جمع کن بیار اینجا.
آرام میگویم : اینجا راهم به داروخانه دور میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم میچرخد و خیلی جدی میگوید : دور شه ! دیگه لازم نیست بری.

آنقدر حجمِ درونیام پر است که در همین لحظه حرفش را نتوانم هضم کنم و پس بزنم . اخم

میکنم : چرا نرم ؟

ــچون به درد نمیخوره ! کاری که حقوقش اونقدر کمه که وادارت کنه از دیگرون پول بگیری به

درد نمیخوره!

راهِ خروج را در پیش میگیرد و باعث میشود دنبالش بروم : خرج خونه و زندگیمو از کجا بیارم ؟

بدونِ آنکه برگردد یا نگاهم کند جواب میدهد : من میدم!

جلوی چهارچوبِ در اتاق میایستم و چشم تنگ میکنم : پولتو به رخ من نکش.

درجا میچرخد و با تحکم میگوید : زنم شو!

حرفش شوکهام نمیکند چرا که بار اولی نیست که درخواستش را رو در رو میگوید گرچه که

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار واضحترین واژه را انتخاب کرده . با این حال به خاطر اینکه ربطش را به حرفم نمیفهمم
سکوت میکنم . نمیدانم از سکوتم چه برداشتی میکند که حرفش را ادامه میدهد : زنم شو
که حداقل بتونی رو کاری که عاشقشم اسمِ وظیفه بذاری نه منت.
بزاقش را قورت میدهد و با افتخار دهان باز میکند : من عاشقِ اینم پولی که برا داشتنش
زحمت میکشمو برا تو خرج کنم.
قدمی عقب میگذارم و گیج نگاهش میکنم . عاشقِ پول خرج کردن برای من است ؟ عجب
عاشقانههایی دارد و عجیب عاشقانه خرج میکند ! تنگنای من با حرفِ او کم عرضتر میشود و
راهِ دلم را بیشتر مسدود میکند . اینجا ماندنم فقط و فقط به یک چیز ختم میشود ، بلهای تمام
و کمال به دلِ سروش ! من باید با کسی حرف بزنم . باید به کسی بگویم تازگیها این دل زبان
نفهم با هر عاشقانهای از سمتِ سروش یک دامنِ صورتی میپوشد و خود را ریتمیک تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

میدهد ؛ بگویم زنی سرخوش و دیوانه با هربار نگاهِ سروش ، در درونم آواز سر میدهد و
موهایش را میبافد . باید به کسی بگویم ساحلِ دلچرکین جایش را با ساحلی گیج و معلق
عوض کرده که گهگاهی پایش را به خنکای آبِ بخشش میسپارد ؛ با کسی شاید مثل لیلی و
فریبا ، یا خاله آذر ! قدمِ دیگری به عقب برمیدارم . کلافه از حسهای درهم برهم وجودم آرام و
نجواگونه میگویم : باید برم خونه.
اخم میکند و پر تحکم دستور میدهد : میمونی!
سر به طرفین تکان میدهم : باید برم.
چشم تنگ میکند : مهمونای من میدونن اینجایی ، رفتنت یه جور توهین تلقی میشه.
_کیا میان ؟
نگاهش سمتِ دریا میرود و جوابش را میدهد : کوروش و مجید و خانوماشون ، عادله و
برادرش.
بیهوا از دهانم میپرد : خانومِ عامری دیگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب پاتک کوچکی به چشمانش میزند و بعد جای خود را به موشکافی میدهد . دست به
کمر میزند و چشم تنگ کرده نگاهم میکند . ساحلِ دودل و کلافهی وجودم را خیلی ناجور لو
دادهام ؟
دَمِ عمیق میگیرد و تکانِ خفیفی به سرش میدهد : نمیتونم بگم نیان . دفعهی دیگه از زیرش
شونه خالی میکنم.
به سمتِ آشپزخانه میرود و میدانم منظورش عادله است .حساسیت مرا میداند اما خبر
ندارد حوصلهی تحملِ آن دختر با نگاههایش را ندارم . مشغولِ جمع کردن میزی میشود که
غذای نیمخوردهاش نشان از بیاشتهایی ساکنانِ خانه دارد . بیصدا به سمتِ کیف و وسایلم
میروم . ترجیح میدهم همین الان این خانه را ترک کنم . محال است کمکش کنم و به انتظارِ
ورودِ دختری بمانم که میدانم منِ بیتوقعترین را رقیب میداند . لباسهایم را درونِ ساک

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکشان میاندازم ، بیدقت و بیحوصله ! به سمتِ مانتوام میروم که لباسم از پشت
کشیده میشود . میچرخم و درونِ چشمانِ سیاهش زل میزنم : چیه ؟
چهرهاش حالت نزاری به خود گرفته ، مینالد : کجا میری ؟
اخم میکنم : خونه!
با صدای آرامی مینالد : حالا که عاله میخواد بیاد ؟
اخمم بیشتر میشود : خب بیاد به من چه!
چقدر هم که برایم اهمیت ندارد ! در حالِ فرار هستم تا او را نبینم و در ظاهر حضورش را
بیاهمیت نشان میدهم . جلوتر میآید و صدایش را به زیرترین حالت ممکن میرساند : میری
که اون راحت بیاد دور سروش بچرخه ؟
چشمانم در نگاهش دودو میزند . مثلاً میخواهد مرا حساس کند ؟ نمیداند من در این وادی
من آوارهترینم ! نگاه از رویش برمیدارم و مانتو را از چوبلباسی جدا میکنم : چیکار کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسم کشیده میشود : سروش تو رو میخواد بعد تو میخوای جاتو خالی بذاری عادله پر کنه
؟
سر میچرخانم و نگاهش میکنم : تو که طرفدارش بودی ؟!
کمی عقب میکشد و با نگاهی به زیر چتری موهایش را با دست کنار میزند : نیستم!
برای چند ثانیه نگاهم میکند و دوباره نگاهش به پایین میافتد : میاد اینجا انگار صابخونهست ،
میره تو آشپزخونه چایی میریزه ، قندون میاره . آه ! اینجا خونهی اون نیست.
میفهمم منظورش چیست ! عادله میآید و برای این خانه زنیت خرج میکند . نازِ این خانه را
نیاز میکند و برای مردِ این خانه آرامش به ارمغان میآورد . دلم در هم میپیچد . او در این خانه
حقی ندارد . حق ندارد هوای این خانه را از هوای من خالی کند . اصلاً دلِ لباس صورتی پوشم
خوشش نمیآید از حق به جانبی اویی که قصد دارد امور این خانه را به دست گیرد . حسادت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشی از وجودم را به آتش میکشد . خشک میکنم ریشهای را که میخواهد در گلدانِ من پا
بگیرد . مانتو را روی چوبلباسی میگذارم و به سمتِ آشپزخانه میروم . وسطِ راه ظرفهای
باقیماندهی روی میز را جمع میکنم و با خود میبرم . جلوی سینک ایستاده و حینِ زمزمه
کردن شعری ظرف میشوید . حواسش به ورودم نیست و صدایش را اندکی وُلوم میدهد : از
دنیا برام عشق تو بسه بس .. هرچیش موند دیگه مال تو شه نفس.. میمیرم که تو دیوونگی
کنی .. آخر این دلو دیوونه میکنی..
آنقدری در حسهایش غرق است که قلقلکم میآید اذیتش کنم . ترجیح میدهم مثبت فکر کرده
و بگویم آهنگش را به عشقِ من زمزمه میکند نه آمدنِ شخصِ دیگری . سریع جلو میروم و قبل
از آنکه به خود بیاید ظرفها را پر سروصدا داخل سینک میگذارم . پیشبندی که بسته باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

خندهام میشود هرچند، خود را کنترل میکنم تا قهقهه نزنم . کپ کرده از حضورِ ناگهانیام
کمی عقب کشیده و با چشمانی گشاد شده نگاهم میکند . بیتوجه به حالتِ نگاهش کنارش
میایستم و ظرفهای شسته را دستمال میکشم تا زودتر خشک شوند . با تعلل ظرف بعدی را
آب میکشد و دستم میدهد . میگیرم و مشغول خشک کردنش میشوم . سکوت بینمان
پایکوبی میکند گرچه که سنگینی نگاهش را حس میکنم . سه بشقاب شسته شده را روی
هم قرار میدهم و کناری میگذارم . مرغهای اضافی را درونِ یخچال میگذارم . سرمای یخچال
درونِ صورتم مینشیند اما زمزمهای کنارِ گوشم همهی آن را به باد فنا میدهد : جز تو خیالِ تو
سفر نمیکنم ، زیباتر از تو رو باور نمیکنم ، حستو ازم نگیر که از هوای تو بگم...
سر میچرخانم و با چشمانی که بسیار نزدیک و التهابی قابلِ باور دارند چشم در چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

میشوم . نگاهش روی صورتم چرخ و فلک میشود ، چرخ میخورد و پر میشود از رضایت.

لبش با لبخندی نرم ، گاهی جمع میشود گویی میخواهد چیزی بگوید و نمیگوید . نگاهم

روی لبهایش خیره میماند به امید آنکه حرفش را بزند و وقتی تعللش را میبینم نگاه بالا

میکشم . گوشهی چشمهایش چینمیخورد و میفهمم لبخند زده . دوباره لبهایش را نگاه

میکنم تا مطمئن شوم حدسم درست است.

ــخیلی دوست دارم بگم.

نگاهم سوالی روی نگاهش مینشیند . کمی سرش را کج میکند : ولی نمیخوام.

اخم میکنم . لبخندش کش میآید . سرش جلو میآید : گفتن دوست دارم به تو شیرین ترین

حرفیه که میتونم بزنم ولی از اونجایی که تو حرفامو قبول نداری ترجیح میدم عملی بهت

نشون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول مات حرفهایش خیره نگاهش میکنم . جملهی آخر در سرم زنگ میخورد و نگاهم را گشاد
میکند . خندهاش بیشتر میشود : کم نمیارم.
سرم را عقب میکشم و برای آنکه بفهمم شوخی میکند یا نه نگاهِ مکشکافانهای به
چشمهایش میاندازم . چشمکی میزند : عاشق اینم بهت نشون بدم چطوری دوست دارم.
آرام زمزمه میکنم : فعلاً برو عقب که دریا یهو میاد میبینه!
میخندد : بچه که نیست!
224
سر به تایید تکان میدهم : همونقدر که ما محرم نیستیم!
نگاهش ولتاژ بالایی از برق را به نمایش میگذارد : امر کن به هفته نکشیده محرمم میشیم.
وا میروم از حرفی که من بیمنظور گفتم و او تماماً با منظور گرفت . صدای آلارم یخچال باعث
میشود عقب بکشد تا من بتوانم در یخچال را ببندم . اما سر سوزنی کنارتر نمیرود و من بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

بستنِ در ، عملاً بینِ او و یخچال گیر میافتم . دلم به آنی اوج میگیرد و در یک لحظه سقوطِ
آزادی بینظیر انجام میدهد ، به طوریکه به هیجانش تن میدهم و نفسم را حبس میکنم.
سر جلو میآورد : فردا بریم آزمایش ؟
برای یافتنِ ذرهای اکسیژن لبهایم را از هم فاصله میدهم . عجلهاش ذهنم را از پای درمیآورد
.سر کج میکنم و بی هوا لب میزنم : زوده!
ابرو بالا میدهد و آرام زمزمه میکند : نیست ! من طاقتم تموم شده
.
سر تکان میدهم : من آماده نیستم.
تکانِ خفیفی به سرش میدهد : میشی.
به آخرین دست آویزم چنگ میزنم : امتحانای دریا نزدیکِ!
لبش کمی کش میآید : اون قراره درس بخونه نه تو!
ابرو بالا میدهم : باید تو آرامش درس بخونه!
لبخندش وسعت میگیرد : که اینجا بیشتره نه خونهی تو . بخصوص با اون دوستات.
لبخندش به آنی جمع میشود : ازشون خوشم نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه اخم میکنم : چرا ؟
فاصله میگیرد و سرش به یک طرف کمی کج میشود : حالا!
حرف نزدنش مشکوک است . نمیتوانم نسبت به حرفش بیخیال باشم . فاصله را با قدمی
دوباره کم میکنم : بگو.
سر بالا میدهد : بماند . یه چک کن ببین میوه چی کم داریم یه ساعت دیگه برم بخرم.
شیرینی هم بگیرم ؟
بماندش روی ذهنم را خطخطی میکند . سرم را تکانمیدهم : بخر . نونخامهای بگیر ، دریا
خیلی دوست داره.
پلک میزند : رولتم میگیرم.
آرام سر به تایید تکان میدهم . با تانی جدا میشود و سراغِ بقیهی ظرفها میرود . من هم با
تعلل به سمتِ یخچال میچرخم و دوباره درش را باز میکنم . چرا از دوستانم خوشش نمیآید ؟
به دو قوری پیرکسی که جدید خریده نگاه میکنم . آنقدر دریا اصرار کرده مدل پذیرایی خانوادگی

رمان بازار
romanbazar.ir

را برای مهمانان سروش پیاده کنم که کلافه شدهام . خودش هم که دست کمی از دریا ندارد ، با
خریدن این دو قوری جمعِ قوریهایش به چهار عدد میرسد.
ــبدو دیگه ! الان میان . نمیخوای چایی سبز دم کنی ؟
اخم میکنم : بسه دریا انقدر نرو رو اعصابم . دوتا چایی دم کردم دیگه!
پا روی زمین آشپزخانه میکوبد : کمه!
پیشدستیها را به دستش میدهم : اینارو بذار رو میز بیرون.
ناراضی لبهایش را کج میکند و از دستم میگیرد . سروش از کنار در به داخلِ آشپزخانه خم
میشود : اومدن . حاضرین ؟
سر به آری تکان میدهم . رو به دریا میکند : به خواهرت کمک کن . مثل این سه روز نکنی که
دست تنها گذاشتیش!
رو ترش میکند : درس و مشق داشتم خو!
سروش چشمغرهای برایش میرود و به سمتِ در خانه میچرخد . از چشمی در نگاه میکند و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را آماده روی دستگیره میگذارد . مانتوام را صاف میکنم و همراهِ دریا جلو میرویم . در
را که باز میکند با هجومِ صدای شاد دوستانش مواجه میشویم . مهسا همسر کوروش اولین
نفر است که به داخل میآید و با لبخند و پرانرژی سلام بلندبالایی میگوید . کوروش که وارد
225
میشود کیفِ گیتارِ رویِ دوشش عامل شلیکِ خنده میشود و مجید پرخنده میگوید : با
گیتارش اومده عیادت!
همگی دوباره میخندند و باعث میشوند لبخند روی لبهای من هم بشیند . کوروش
کفشهایش را در میآورد و با خنده رو به جمع میگوید : آوردم براش بزنم روحیهش تازه شه!
نیست چند روزه منو ندیده افسردگی داره تو وجودش یهقلدوقل بازی میکنه.
مجید جوابش را میدهد : آره الان از وجناتش معلومه از ندیدنت دق کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همسر مجید او را کنار میزند : برید داخل بعد شلوغ کنین الان صدای همسایهها در میاد به
قرآن.
مجید با خنده کنار میکشد . ساناز و عادله با هم وارد میشوند و پشت سرشان مجید و پسری
که برادر عادله معرفی میشود . سلام و احوالپرسیشان با سروش گرم است ، با من هم
همینطور گرچه که عادله رفتاری کاملاً خنثی با من پیشه کرده . دست میدهد اما بر خلاف بقیه
لبخندی برای من ندارد . همهشان بسیار شیک لباس پوشیدهاند اما چشمانِ من فقط روی لباس
عادلهای میماند که به خوبی معلوم است انتخاب لباسش کاملاً با دقت انجام شده . مانتو کُتی
سفید و شلوار ست سفیدش با آن گلدوزی مشکی یکطرفه ، اندام و قد بلندش را بینهایت به
رخ میکشد . در مقابل او با مانتو صورتیام که چیز بهتری از آن ، اینجا برای پوشیدن نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ساده به چشم میآیم . حینی که بقیه در حال نشستن هستند و خانومها برای درآوردنِ
مانتوهایشان کنار جالباسی نزدیک در ایستادهاند ، نزدیک سروش میایستد و با آرامترین صدا که
جلب توجه نکند حالش را میپرسد :بهتری ؟ چندباری زنگ زدم بیام ببرمت دکتر یا برات غذا
درست کنم اما دریا تلفنو جواب داد گفت دورت شلوغ.
به رسم مهماننوازی کنار مهسا و ساناز ایستادهام تا مانتوهایشان را درآورند اما حواسم به
عادله است .لبم را گاز میگیرم . دروغ دریا که قابلِ درک است البته برای من ، اما آنقدر نزدیک
ایستادنِ عادله به سروش را درک نمیکنم . دیگران هم توجهی به آنها ندارند یا حواسشان
هست و به روی خود نمیآورند . گوشهایم تا بینشان کش میآید . سروش سر تکان میدهد و
بدونِ لبخند اما با احترام جواب میدهد : ممنون که به فکرم بودی . بچهها پیشم بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بچههایی که میگوید منظورش من و دریا هستیم که میدانم با نبردن اسممان میخواهد
دروغ بودن حرف دریا را بپوشاند . عادله دمی میگیرد و نگاهش را درونِ چشمانِ او گردش
میدهد : مجید گفت یه کم اعصابت به هم ریخته ، میخوای برات گلگاوزبون دم کنم ؟ یه
فنجون بخوری آروم میشی.
آنقدر لحنش منعطف و گیراست که دلم آشوب میشود ، نکند سروش قبول کند ؟! کم مانده
دست لابهلای موهای سروش بکشد و نوازشِ کلامش را به سرانگشتانش منتقل کند.
نفسهایم تیز میشوند و لبم را از داخل گاز میگیرم . خون خونم را میخورد . با اینکه میداند
برایش رقیب محسوب میشوم اما قدمی عقب نمیکشد ، گویی اصلاً مرا تهدیدی به حساب
نمیآورد . و این وحشتناک است . یعنی مطمئن است که تیغم به اندازهی کافی بران و تیز

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست . نمیدانم این استنباط از رفتار من نشات گرفته یا رفتار سروش ، اما هر چه باشد برایم
خوشایند نیست . حسی به دلم میاندازد که مغزم را وادار به هشدار میکند ، سروش را
دودستی تقدیم هیچکسی نمیکنم ! مهسا و ساناز را به سمتِ مبلها هدایت میکنم و صدای
سروش را میشنوم : همهچی هست ممنون ، اگر نیاز بود بهت زحمت میدم.
به او زحمت دهد ؟ محال است بگذارم زحمت بکشد و انگشتانش را خسته کند . لبخندی میزند
و حین سر تکان دادن باشهای میگوید .گویی کیلو کیلو قند در فنجان دلش ریختهاند و خیال
میکند مجالِ عرض اندام به او میدهم ! نمیخواهم بچگی کنم اما این حسادت دست خودم
نیست . از سروش که دور میشود آرام کنار سروش قرار می گیرم و با تُنِ صدایی پایین میگویم
:اگه رفت گلگاوزبون درست کنه بگو چاییام بریزه آخرشم وایسه ظرفارو بشوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش بالا میروند : ساحل!
لحنش شماتت دارد . حالا ابروهای من بالا میروند : باز دارم غیبت میکنم ؟ میخوای جلوی
226
خودشم بگم ؟
طوری نگاهم میکند که گویی با زبانِ بیزبانی به رویام میآورد طعنهزدنم درست نیست . سر
به باشه تکان میدهم و سمتِ آشپزخانه میروم . کسی در درونم نجوا میکند : روشو کم کن
، نذار عرض اندام کنه.
برای صدای خبیث سر تکان میدهم و به سراغ گلگاوزبانی میروم که در کابینت دوم و کنار
چای دیدهام . سریع دست به کار میشوم ، داخل یکی از قوریهای پیرکس گلگاوزبان و نبات و
لیموعمانی میریزم . آبجوش آمادهام را ریخته و برای زمان اندکی روی شعله میگذارم . قوری
دوم را هم چای سبز دم میکنم . دریا وارد میشود : چی ببرم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرفِ حاوی نباتها و پولکی و کشمش و چیزهایی که سروش به سفارش من خریده را دستش
میدهم و آرام میگویم : اینو بذار رو میز بعد بیا چاییا رو ببریم.
از کنارم گردن میکشد و روی گاز را نگاه میکند : چی دم کردی ؟
یکباره نگاهش براق میشود : چایی سبز و ؟
_گلگاوزبون.
لبخندش کل دندانهایش را نمایان میکند : ایول!
با دست به سمتِ در آشپزخانه هدایتش میکنم : زود برگرد.
سریع میرود . میچرخم و گاز را خاموش میکنم . همهچیز برای پذیرایی آماده است و من
بیشتر ، تا عکسالعملِ عادله را شکار کنم . دریا که میآید ، با هم یک به یک قوریها را با
سینی روی میز مربع شکل وسط مبلها میگذاریم . در هر سینی چند فنجان را برعکس چیدهام
و چند قاشق چایخوری هم کنارشان گذاشتهام . دست آخر دیس مستطیل شکلِ شیرینیهای
خامهای را هم از یخچال به روی میز منتقل میکنم . خودم حض میکنم از هنری که به خرج

رمان بازار
romanbazar.ir

دادهام . نگاهِ سروش هم دست کمی از نگاه من ندارد . دریا سریع با انرژیای که نمیدانم از کجا
آورده شلوغ میکند و اسم چایها را برای جمع میگوید . با غرور نگاهم سمت عادله میچرخد

.

نگاهش روی گاگاوزبانی مانده که بیشک تنها امیدش برای نزدیکی به سروش بود . دلم قدری
خنک میشود وقتی حس میکنم ناچار است دست و پای دلش را کمی جنع کند و بفهمد این
رقیب چندان هم کمرنگ نیست . نگاهش بعد از جدا شدن از قوری اول روی من مینشیند و بعد
روی سروشی که با حض وافری به تعجب و تحسینِ جمع نگاه میکند ، نگاهی که بدونِ تغییر
حالتش به سمتم میآید و آرام نوازشم میکند . مگر میشود اینگونه نگاهم کند و دلم نلرزد ؟
دستم را مشت میکنم و برای لحظهای حس اون روزهایی را پیدا میکنم که قربانصدقهام

رمان بازار
romanbazar.ir

میرفت . تنم گرمای مطبوعی را زیر نگاه نافذ و ژرفش تجربه میکند . میتوانم واژههایی را که
پشتِ لبخندِ محوش ردیف شدهاند را بفهمم .من ، یکبهیکِ قربانصدقههای این مرد را از برم.
حس میکنم گونههایم رنگ گرفتهاند و خداراشکر میکنم رنگ و لعاب روی صورتم مانع میشود
به چشم بیاید . صدای کوروش خط نگاهمان را قطع میکند : سروش تو چی میخوری ؟
با تانی نگاه میگیرد و لبهایش را کش میدهد : با اینکه گلگاوزبون به خاطر من دم شده
ترجیح میدم اول چایدارچینمو بخورم.
نگاهِ نافذش دوباره روی نگاهم چتر میشود و نمیگذارد عکسالعملهای دیگران را ببینم ، فقط
میشنوم که کوروش و مجید هم چایدارچین را انتخاب میکنند و بقیه هم همنوایشان
میشوند . دریا با کمک سروش برای همه چای میریزند و تعارف میکنند . مهسا اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

کسیست که با نوشیدن چای لب به تحسین میگشاید : اوممم ..واقعا طعمش عالیه.

بقیه هم پشت بندش میگویند و دل من ضعف میرود از اینهمه تحسینی که هیچوقت یکجا

نداشتهام . عادله آخرین نفریست که لب باز میکند : خوش طعمه ! اگر قوریش جلو چشمم

نبود فکر میکردم از چایی طعمدار استفاده کردین.

ناخوداگاه روشنای حالم رو به تاریکی میرود . دریا سریع حالتِ تدافعی میگیرد : برا همین

قوری رو میاریم جلو چشم که کسی از این اشتباها نکنه.

227

و لبخند دندانمایی تحویلش میدهد . گویی توپ دریا از منم پرتر است که مجالی نداد حرف از

دهان عادله خارج شود بعد تو دهنی بزند . سعی میکنم لبخندِ شیرینی روی لب بنشانم : نظر

لطفتونِ!

و امیدوارم بفهمد ساکتشوی نهفته در کلامم را دوست دارم تا لحظهای که در این خانه است به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر داشته باشد . اما گویی خیال ندارد به روی خودش آورد که میپرسد : همیشه برا
مهموناتون چندین چای دم میکنین ؟
باز دریا زودتر از من قصد میکند به ساکت کردنش ، ابرو بالا داده و با یک نخوتِ تو دل برو و قری
به گردنش جوابش را میدهد : بله این رسم خانوادهی مادریمِ . مامانم برا مهمون میزی میچید
که نگو ، باید میدیدین ! بابام و خونوادهشم عاشق همین کارا و مهمونِنوازی مامانم بودن . یه
بانو میگفتن صدتا بانو از دهنشون میریخت بیرون . ساحلم خب دستپروردهی همون مادره
دیگه ، برعکس من که اصلاً نشد چیزی از مامانم یاد بگیرم.
مهسا لبخندی به رویش میزند : عوضش خواهرت هستن بهت یاد میدن.
لب جلو میدهد و با مظلومیتی خاص میگوید : وای خیلی سختگیره . اون دفعه براش
گلگاوزبون با دستوری که عادله جون بهم یاد داده بودن درست کردم . حسابی خراب کردم بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت افتضاحه!

جشمانم به یکباره درشت میشوند و سمتش میچرخد . به سقف نگاه میکند گویی میداند

حرفش اصلاً درست نبود اما نتوانسته جلوی زبانش را بگیرد . نگاهِ همه روی عادله میرود و نگاهِ

متعجب عادله روی دریا میآید . درماندگی در صورتش آرام رشد میکند.

نگاهش به سمتِ جمع پیش میرود و روی سروش ایست میکند . سرش کج میشود : شاید

بدجور براش توضیح دادم.

سکوتی که جمع را در برگفته چندان خوشایند نیست . شماتتِ سروش از طریقِ نگاهش به دریا

منتقل میشود . سقلمهای به دریا میزنم و برای رهایی جمع با لبخند میگویم : حتماً دریا

درست یاد نگرفته.

سریع بلند شده و ظرف شیرینی را دست دریا میدهم : چاییتون یخ میکنه بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ سروش یک قدردانی کوچک میکند و سریع جو را به دست می گیرد : اومدین مهمونی
اینقدر ساکتین ؟
مجید میخندد و جمع را به بیراهه میکشاند : نه بابا چی میگی ؟ خونهی خودمونِ.
کوروش فنجانِ چایاش را اندکی بالا میآورد : خودمون ساختیمش.
همه میخندند و یادم میافتد سروش گفته بود طرح این خانه را خودش داده . همین مورد را
دستمایهی گفتههایشان قرار داده و بحثشان را تا دیوارهای خانه و خاطراتِ زمانِ ساخت پیش
میبرند . مهسا و ساناز و عادله هم همراهیشان میکنند . این میان فقط من و دریا و برادر
عادله که کاملاً معلوم است از همهمان کوچکتر است ساکت نشستههایم . حوصلهام سر میرود
.از اینکه میبینم در خاطراتِ خوش آنها جایی ندارم دلگیر میشوم . شاید اگر سالها پیش به
حکم جبر بین من و سروش جدایی اتفاق نیفتاده بود اینک من هم مانند ساناز و مهسا که

رمان بازار
romanbazar.ir

شریک خندههای همسرانشان هستند سهمی در خندههای سروش داشتم . ناخودآگاه ابروانم
در هم میروند و برای آنکه کسی به حالم پینبرد بلند شده سمتِ ظرف میوهای میروم که
روی میز ناهارخوری قرار دارد . پیشدستیهایی که کنارش گذاشته بودم را یکبهیک پر میکنم.
به گوشهایم اخطار میدهم هیچچیز را نشنوند بخصوص خندهها و اظهار فضلهای عادله را!
دستی داخل پیشدستیها کارد میگذارد و نفسهایی کنار صورتم دست نوازش میکشند:
خسته شدی ؟
نیمنگاهی به صورتش میاندازم : نه.
صورتم را میکاود : صورتت عکسشو نشون میده!
بیآنکه بخواهم از دهانم بیرون میآید : چرا اونو انتخاب نکردی ؟
خاطرات خوشت با اون بیشتره!
حینِ کارش نیمنگاهی به صورتم میاندازد : دختر خوبیه ، همسر خیلی خوبی هم میشه البته

رمان بازار
romanbazar.ir

برا کسی که اونو دوست داشته باشه . اما اون شخص من نیستم.
سرش را نزدیکتر میآورد و آرام پچ میزند : نگرانِ کسی نباش که نمیتونه تکونی به دل آدم
بده.
درونِ پیشدستی آخر میوه میگذارم و اخم میکنم : قابلیتشو داره.
لبهایش از روی شال هم گوشم را قلقلک میدهد : اگر میتونست تا الان انجام داده بود . فکر
میکنی دلی که با زلزلهی تو هنوز داره میلرزه میتونه جایی بند شه ؟
دو پیشدستی برمیدارد و با چشمکی به سمتِ دریا میرود . آنها را دست دریا میدهد تا
پذیرایی کند و خودش میآید تا بقیه را بردارد . نگاهم رویش میماند . منهنوز هم دلش را
میلرزانم ، هنوز هم ! اما عادله که نمیداند و با این حال ، محال است عقبنشینی کند . حینِ
برداشتن دو پیشدستی دیگر آرام میگوید : حالا انقدر اینجوری نگاه کن تا امشب یه کاری دست
من و خودت بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا میروند ، مگر چطور نگاهش میکنم ؟ چشمم میچرخد و نگاهِ عادله را روی
خودمان میبینم . گویی حواسش شش دانگ به ما دوتاست . پلک میزنم و نگاه به زیر
میاندازم . سریع دو پیشدستی برمیدارم که از دستم میگیرد : تو برو بشین ، از صبح
سرپایی.
اصراری به کمک نمیکنم . سر جایم مینشینم و سعی میکنم بفهمم جه بحثی در جریان
است که برادر عادله هم در آن شرکت میکند . باز هم حول و حوش ساختمان بحث میکنند که
با نشستن سروش سر و تهش را هم میآورند و با تعارف مشغول میوههایشان میشوند.
کوروش فنجانش را به سروش نشان میدهد : دیر اومدی گلگاوزبون تموم شد . کوفتت شه اگه
هر روز میخوری!
لبخندی میزند : نوش جان . شمام تشریف بیارین با هم بخوریم.
کوروش چشمکی برایش میزند : پس من هر شب اینجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا میدهد و با حفظ لبخندش میگوید : هر کی نیاد!
کوروش بدون تغیری در چهره نگاهش میکند و چیزی نمیگوید .
کجخندی میزند و از داخلِ
پیشدستیاش سیب برمیدارد . شروع میکند به پوست گرفتن که
کوروش آرام چیزی میگوید
.سر به تایید تکان میدهد . صدای سروش بلند میشود : دارم برات!
و رو به مجید میگوید : دیدی گفتم گیتار نیاز میشه!
مجید در حالِ خوردن به سرفه میافتد و چشم گشاد میکند . ساناز
چند ضربه به پشتش
میزند : آرومتر بخور خب!
آرام دست ساناز را کنار میزند و رو به سروشی که در حال تکه
کردن سیب است میپرسد:
آره ؟
سروش زیرزیرکی لبخندی میزند : تقریبا و تحقیقاً آره!
کوروش کیف گیتارش را که به دیوار تکیه داده برمیدارد : یعنی
نزنم به افتخارش ؟
مجید میوهاش را درونِ پیشدستی میگذارد : بزن داداش منم
هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وخودش زودتر از او جمع را هدفِ خبر قرار میدهد و رو به سانازی که آرام اصرار دارد بداند چه
اتفاقی افتاده گردنش را تکان میدهد و بلند بلند می گوید : پسرم داره داماد مشه ! اوع اوع بیا
وسط ، اوع اوع...
صدای مجید و مهسا و کوروش و برادر عادله و متعاقبش دریا و خندههای سروش فضای خانه را پر
میکند . جیغ و هوارشان زیادی بلند است و نگویم که میانِ همین سر و صداها حواسش آنقدر
به من جمع است که با سر به دوستانش و خوشحالیشان اشاره میکند . لب میگزم و با تکانِ
سر میفهمانم نباید این ولوله را به راه میانداخت بخصوص که من جواب بلهی قاطعی ندادهام.
میخندد و چشمکی میزند . میانِ جمع و این رفتار مطمئنم گونههایم را گلگلی کرده . نگاه
میچرخانم و اول سانازی را میبینم که نگاهش بین من و عادله میچرخد و بعد عادلهای که بی

رمان بازار
romanbazar.ir

ذرهای لبخند نگاهم میکند . این صورت خنثی کمی ته دلم را خالی میکند . صدای کوروش و

229

گیتارش که همزمان ترانهی مبارکه را در خانه طنینانداز کردهاند باعث انفصال نگاهمان میشوند

.آنقدر میخوانند و سروش را اذیت میکنند که وادار میشود گیتارش را بیاورد . ولی قبل از آن

پیشدستی سیبهای قاچ شده را به دست من میدهد و کمی خم میشود : بخور خستگیت

در بره.

زیر نگاههای شیطان و تخسِ دوستانش ظرف را میگیرم . گیتار را میآورد و مینشیند .آن را

روی پایش میگذارد و میگوید : چی بزنم ؟

استایل نشستنش کلی دلبری میکند و دلم هری میریزد وقتی فکر میکنم میتواند در دل

عادله هم شوری شیرین ایجاد کند . لبم را گاز میگیرم و به کوروشی خیره میشوم که

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و جوابش را میدهد : بستگی داره تو بخوای چی تقدیم کنی!
میخندد و نگاهش روی صورتم مینشیند . کوروش آرام اخطار میدهد : اونی که میخوای
آکوردش در نمیاد.
بدون نگاهی به او میخندد : مگه دست خودشه ؟
مهسا مشتی بیجان بر شانهی کوروش میزند : تو چیکار داری!
کوروش میخندد و چیزی کنار گوش مهسا میگوید . لبخندهایشان حقیقیست و دلم ضعف
میرود از برق چشمهایشان وقتی به یکدیگر نگاه میکنند . صدای زخمه به گیتار ، نگاهم را بار
دیگر سمتِ سروش میکشد . حواسش به سیمهاست و با مهارت مینوازد . با شمارش
کوروش ، همنوازیشان به صورتی خاص شروع میشود و نگاهش روی روحم زخمه میزند : و
گم میشم تو احوالت توی زیر و بم حالت ، منو با خود ببر جایی که دل میگرده دنبالت ، همش

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم هستم توی هفتسین هر سالت ، همونجا پشت لبخندت رو گونهت گوشهی
چالت ، همونجا که بشم شالت بیفتم دور احوالت...
نگاهها یک در میان روی صورتم مینشیند .بدنم به عرق سردی مهمان میشود و تیرهی پشتم
لرز میگیرد . این آهنگ با ملودی خاص سروش قطعاً برای من نواخته میشود . دستم بیاختیار
سمتِ شالم میرود و بعد روی چال گونهام مینشیند . از این واضحتر قرار است در جمع اقرار
کند ؟ نظمِ ضربانم از بین رفته ، گویی قلبم خودش را با ریتمِ ملودی هماهنگ کرده که اینگونه
میکوبد ! هر واژهای که از دهانش خارج میشود یک تکه از قلبم را تسخیر میکند.
ــهمش میگی یه روز میری پی تعبیر هر فالت ، بهم مهلت بده شاید بشم رو شونههات بالت
، تویی تعبیر هر فالم منم تفسیر هر فالت ، بذار شالی بشم بازم بیفتم دور احوالت...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام آرام به انتهای آهنگ نزدیک میشویم و من نمیدانم انگشتانم چند بار چال روی گونهام را
لمس میکنند . نگاهِ عادله تغییر نمیکند و کماکان روی من بالا و پایین میرود . آهنگ تمام
میشود و باز صدای خنده و شادی در خانه میپیچد . تبریکاتشان هردویمان را هدف می گیرد و
منگیج میزنم وقتی هنوز با خودم ، با ساحلِ لجبازم ، کنار نیامدهام که آنقدر معلقم بین .
خواستن و نخواستنش که نمیدانم قرار است چه تصمیمی بگیرم . هنوز از او دلخورم ولی تبِ
داشتنش وجودم را آرام آرام به آتش میکشد . ساناز به طرز شگفتآوری به مجید برپا میدهد و
به تبعیت از آنها بقیه هم بلند میشوند . مهسا سریع شروع میکند به جمع کردن
پیشدستیها و سروش تعارفشان میکند به ماندن و شام خوردن . تعارفش به سرعت رد
میشود . جلو میروم و مانع مهسا میشوم . هرچه تعارف میکند به کمک کردن قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکنم . مهسا و ساناز مانتوهایشان را میپوشند . جمع پر سر و صدا خداحافظی میکنند و
یکی یکی از در خارج میشوند که کوروش سریع میگوید : آخ یادم رفت.
سوییچش را سمتِ مهسا میگیرد : شما برو تو ماشین تا من بیام.
مهسا سوییچ را میگیرد و با لبخند سری برایمان تکان میدهد . کوروش جلو میآید و دست
درونِ جیبش میبرد : امانتی داری.
ظرف چند ثانیه مجید هم تنهایی به ما ملحق میشود و دستِ کوروش کیسهی پلاستیکی
کوچکی را کف دست سروش میگذارد . چشمانم از دیدن محتوای آن گرد میشود.
یک دسته موی مش شده دلم را زیر و رو میکند . این رنگ مو تنها یک نفر را به یاد من میآورد ،
230
مجتبی ! با دهانی باز به کوروش و مجیدی که پیروزمندانه لبخند بر لب دارند خیره میشوم.
سروش ناباورانه میخندد : چیکار کردین شماها ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید دستی به موهایش میکشد : والا گفتیم مدرک بیاریم برات که خیالت راحت بشه!

سروش میخندد و کیسه را بالا میگیرد تا نگاه هر دو رویش بشیند : مدرک این ؟

کوروش میخندد : یعنی اگه بدونی چه جزی میزد برا موهاش ! وای مامانماینا شده بود!

مجید ادامه میدهد : به خاطر موهاشم شده امکان نداره دیگه مزاحم بشه . راستی اینم تو

دستم جا موند . جان خودش داشتم گوششو میگرفتم افتاد تو دستم.

چشمانم از قبل درشتتر میشود وقتی گوشوارهی پیجدار را درون دستش میبینم . سروش

بدتر از من زبانش بند آمده ، گوشواره را برمیدارد و بالا میگیرد : گوشواره ؟

مجید لحنِ پر تعجب سروش را تایید میکند : آره والا داداش . آخرم نفهمیدیم مرد بود ، نبود ؟

گوشواره که داشت ، گردنبند و دستبند که داشت ، موهاشم رنگ کرده بود ، یه روسری کم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت فقط!

دریا سریع پشت در میرود و دست روی دهانش میگذارد . چشمان جمع شدهاش نشان

میدهد در حال انفجار است و اگر دستش را بردارد شلیک خندهاش به هوا بلند میشود.

سروش لبش را گاز میگیرد تا شاید قهقهه نزند . کوروش به در خنده میزند : میخواستم یه

یادگاری رو دماغش بذارم دیدم عملیه خیلی ضرر میکنه . چونهش خوش تراش بود اونو با یه

مُشت پیاده کردم.

درمانده نگاهشان میکنم و آرام میگویم : اونم عمل کرده بود!

گویی حکم انفجارشان را امضا کردم که یکزمان صدای خندهشان بلند میشود . ناباور به

گوشواره و دستهی مو نگاه میکنم . مجید میانِ خنده میگوید : داشت سکته میکرد موهاشو

قیچی کردم.

و کوروش ادامه میدهد : گمون نکنم دیگه فکر مزاحمت به سرش بزنه . فقط دفعهی دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستی به یکی حالی کنیم راهشو درست بره اطلاع بده طرف مردِ یا زن ! من اینو دیدم کپ
کردم جان مادرم!
با صدای دینگی خندهها جمع میشود . در آسانسور باز میشود و عادله بیرون میآید . دستان
سروش با مهارت گوشواره و مو را درونجیبش جای میدهد . عادله جلو میآید و با همان حالت
خنثی نگاهی به تکتکمان میاندازد : گوشیمو جا گذاشتم.
سروش کنار میکشد و به پشتش میچرخد : کجا گذاشتی ؟
عادله داخل میشود : خودم پیداش میکنم مزاحم حرف زدنتون نمیشم.
سروش میماند و او از کنارم عبور میکند . آرام پچ میزند : بیا.
ابروهایم بالا میپرند و دو به شک دنبالش وارد خانه میشوم .از در که فاصله میگیریم سریع
دستم را میکشد و جایی پشت دیواری که مابینِ فضای هال و راهروی کوچک اتاقها قرار دارد
متوقفم میکند . با همان چهرهی خنثی که الان حس میکنم نشان از غرور دارد طلبکارانه

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه میشود : موضوع بین تو و سروش چقدر جدیه ؟
اینبار ابروهایم تا حد ممکن بالا میروند . پس گوشی بهانهای بوده برای استنتاخ من ! من هم به
تبعش دست به سینه میشوم و چانه بالا میدهم : همونقدری که دیدی!
چشم تنگ میکند : من چیزی ندیدم.
تکخندهام را نمیتوانم کنترل کنم . خود را به ندیدن میزند و انکار میکند . مگر از خواندن
سروش و گفتن از چالی که فقط روی صورت من است نه عادله ، میتوان گذشت ؟ لبم را انحنا
میدهم و سر کج میکنم : احتمالاً چیزی هم نشنیدی!
شانه بالا میدهد و با تکانِ سرش به یک طرف حرفم را تایید میکند . حس میکنم زبانم به
خارش افتاده تا ندیدن و نشنیدنش را درونِ چشمانش فرو کنم .
من هم شانه بالا میاندازم : به
همون اندازه که ندیدی و نشنیدی جدیه!
دَمی پر حرص میگیرد : تو نمیتونی باعث خوشبختیش بشی.
231

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند میزنم : اینم نظریهی جالبیه برا خودش.
اخم میکند : من کاملاً جدیام.
_منم کاملاً جدیام . خیلی حق به جانبی!
ابروهای درهمش را بالا میدهد : هستم . مدتهاست من کنارشم .
این همه سال تو کجا
بودی ؟
سخت است بگویم او خودش گفت برو و من با همین حرف تا این زمان از زندگیاش حذف بودم.
محال است از دردی بگویم که بتواند لابهلای زخمش نمک بریزد .
پس تیز جواب میدهم:
سرگرم تنهاییای خودم بودم.
_چرا حالا پیدات شده ؟
پر نخوت جواب میدهم : چون سروش خواسته.
او هم نخوت را چاشنی کلامش میکند : پس تا الان بهت نیاز نداشته.
چشم تنگ میکنم : اشتباه میکنی .تا الان نتونسته پیدام کنه!
سرش را کمی جلو میآورد : تو نمیتونی براش بهترین باشی وقتی تلاشش ، شب بیدارياش ،

رمان بازار
romanbazar.ir

دویدناشو ندیدی ، تنهاییشو ندیدی!
حق به جانب میپرسم : از کی میشناسیش ؟
لب بالا میدهد : از وقتی مجید داماد خالم شد . که تقریبا از آخرای دانشجوییشون بود . تموم
تلاششو من دیدم ، تو موفقیتاش من بودم نه تو . مشوقش من بودم نه تو.
دم میگیرم : و فکر میکنی این همه دوندگی و تلاشش برا چی بوده ؟
یک لنگه ابرو بالا میدهد : برای رسیدن به چیزی که لیاقتش و داشته.
چانهام را بالاتر میدهم : که اون رو توی من میدیده . اون این همه تلاشو برا من کرده ، که یه
روزی من بیام تو زندگیش و چیزی کم نداشته باشیم . اگه تو ، این چند سال کنارشی من از ده
سالگیش تو دلش و ذهنشم . حالا اگه فکر میکنی اون سهم توئه و میتونی جایی زندگی
کنی که به عشق من ساخته شده ، با چیزایی زندگی کنی که رد من و اسمم روشون هست ،

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونی مالک قلبی باشی که اسم من توش حک شده..
کنار میکشم و با دست اشاره میکنم : بفرما این راه باز و این جاده دراز!
قدمی جلو میآید : میتونم یادتو ، اسمتو از کل زندگیش پاک کنم.
ابرو بالا میدهم : پس چرا تا الان نتونستی ؟ چرا وقتی نبودم نتونستی کاری کنی که دیگه بهم
فکر نکنه ؟
فکش سخت میشود و حس میکنم دندان روی هم میساید .
لبخندی حاکی از حق به جانبی
میزنم : تو به اندازهی کافی وقت داشتی و نتونستی . پس الان پاتو از زندگی ما بکش بیرون
.نذار با رفتارت به فهم و شعورت شک کنم.
اخمش بیشتر میشود : ترجیح میدم این حرفو از دهن خودش بشنوم.
دوباره با دست اشاره میکنم : پس برو با خودش حرف بزن.
سر به تایید تکان میدهد و باز چهرهی خنثیای به خودش می گیرد . با تحکم میرود و حس

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم خوب جوابش را دادم و حالا نوبت خود سروش است تا انتخاب اصلیاش را بکند . گرچه
که اگر باز هم بخواهد پشتم را خالی کند بدجور میشکنم . اما یکجایی از قلبم به عشق او
ایمان دارد ، ایمانی که از رفتار خود سروش سرچشمه گرفته ، که هنوز بعد از این همه سال
دوستداشتنیهای مرا به یاد دارد ، که برایش مهمم ، که برای داشتنم ثابت قدم است . جایش
خالی بود تا ببیند اینبار هم زبانم دراز بود و کم نیاورد . دارم به این نتیجه میرسم هرجا نام
سروش میدرخشد زبان من هم خودبهخود دراز میشود . صدای عادله به گوشم میرسد : باید
با هم حرف بزنیم سروش.
صدای خداحافظی مجید و کوروش را با چند ثانیه تاخیر میشنوم و نمیدانم چرا حس میکنم
صدای کوروش تحکمی خاص دارد ، گویی میخواهد چیزی به سروش بفهماند . آرام چند قدم به

رمان بازار
romanbazar.ir

در نزدیک میشوم . لای در به اندازهی بندِ انگشتی باز است و از این فاصله چیزی دیده
232
نمیشود . دریا آن طرف و نزدیک به چوبلباسی ایستاده است و نگاهش از قسمت باز در رد
شده . آرام سرش را تکان میدهد تا بهتر ببیند : به سروش میگم رفت رو اعصابت!
خیلی آرام حرف میزند تا صدایش بیرون نرود . سر تکان میدهم : به اینکارا کاری نداشته باش
.
یک لنگه ابرو بالا میدهد و چقدر الان شبیه فرخ است : حق نداشت اونجوری باهات حرف بزنه.
آرام جلو میروم و لباسش را میکشم تا از در دور شود : به اندازهی کافی سنگ رو یخش کردی
.کارت درست نبود درست مثل الان که گوش وایسادی.
نگاهم میکند : بذار ببینم چی میگن . بهت میگم.
آرام او را از در فاصله میدهم : برو لباستو عوض کن بیا کمک . بدو دریا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بر هم میفشارد و با اجبار به سمتِ اتاقش میرود . از لای در نگاه میکنم ، روبهروی هم
ایستادهاند و حرف میزنند .صدایشان خیلی واضح نیست مگر اینکه گوشم را روی در بگذارم . با
اینکه دوست دارم حرفهایشان را بشنوم اما جلوی خودم را میگیرم . میترسم چیزی بشنوم
که دلم نمیخواهد ، یا حرفی به میان بیاید که متوانمتا آخر عمر فراموشش کنم . آرام به سمتِ
ظرفهای روی میزها میروم . نگاهی اجمالی به اطراف میاندازم و نفسم را پوف میکنم.
برای رهایی از فکر عادله و حرف زدنش در خلوت با سروش نیاز دارم مشغول باشم پس دست به
کار میشوم . کیسهی زباله میآورم و آشغالِ پیشدستیها را آرام خالی میکنم . دریا هم با
لباس تعویض شده به یاریام میآید . ظرفها را یکبهیک روی هممیگذارد و به آشپزخانه
میبرد . ظرف شیرینی را دستش میدهم : بذارشون تو جعبه ، دیگه هم نخور . اینطوری پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

بری به زودی میترکی.

مظلومانه اخم میکند : خوشمزهست.

اخم میکنم : جلو شکمتو بگیر.

لب برمیچیند و به سمتِ آشپزخانه میرود . در به آرامی باز و سروش داخل میشود.

نیمنگاهی به سمتش میاندازم و فنجانها را جمع میکنم . به سمتم میآید : بذارشون برا فردا

الان خستهای.

سر بالا میاندازم : نه . اینجا خیلی شلوغ و بههمریخته شده بهتره زودتر جمع بشه . منم باید

برم خونه . میخوام فردا برم سر کار ، هم کارامو کنم هم یه دوش بگیرم.

_بهت گفتم امشب میمونی.

بدون اینکه نگاهش کنم جواب میدهم : کار دارم سروش.

_همینجا دوش بگیر . حولهی نو دارم.

صاف میایستم : بهتره...

میانِ حرفم میپرد : عمه عالم انگار یه چیزایی بهش گفته بوده که باعث سوءتفاهم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

که الان رفع شد.
نیاز نیست توضیح دهد منظورش کیست . دلم میخواهد بگویم عالم خانم عادت دارد حرفهایی
بزند که باعث سوءتفاهم شود . اما چیزی نمیگویم و فقط نگاهش میکنم . دست به کمر
میشود : چیزی بهت گفت که ناراحت شی ؟
سر به نه تکان میدهم : نه فقط بهم توپید این همه سال که تو داشتی زحمت میکشیدی برا
این زندگی..
با دست به خانه اشاره میکنم و بعد نگاه به نگاهش میدوزم : من کجا بودم ؟
چشمانش تنگ میشوند . شانه بالا میدهم و فنجانی برمیدارم: منم گفتم مشغولِ تنهایی و
مشکلات زندگی خودم بودم.
چندبار پلک میزند و بعد آستینم را میگیرد و دنبال خودش میکشد . در حمام را باز میکند و
چراغش را روشن : این حمام ، شامپو و صابون اونجا لبهی پنجرهست . نگاه کن اگر به چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

احتیاج داشتی بگو برات بیارم.
نگاهی سرسری به داخل میاندازم و به سمتش برمیگردم . حس میکنم کمی کلافه است.
233
در حمام را میبندم و جلویش میایستم : بهتر بود امشبو فکر کنی ، سبک سنگین کنی ، بعد
یه انتخاب قاطع داشته باشی . هنوزم برا داشتنش دیر نیست.
اخم میکند : داشتنِ کی ؟
نگاهش میکنم تا بفهمد انکارش چیزی را عوض نمیکند . اخمش بیشتر میشود : نیاز به فکر
نیست . انتخاب باید بین دوتا باشه که دوتایی وجود نداره.
دست به سینه میشوم : کلافهای!
سر تکان میدهد : هستم چون دلم نمیخواست به اینجا برسم که من بهش بگم از راهی که
اومده برگرده . بهتر بود خودش متوجه بشه.
ابرو بالا میدهم : باید از کجا میفهمید ؟
ــاز احساسی که تو این سالا به وجود نیومد . بیا برو حموم.
سر تکان میدهم : میرم خونه . برعکس تو من نیاز دارم فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکند : به چی ؟

ــبه اینکه چطوری اون گذشته رو بذارم کنار ! میدونی که هنوز بهت بله نگفتم.

چشم تنگ میکند : من گوشام چیزی جز بله نمیشنوه!

ــهنوز اون برو از دلم بیرون نرفته.

دریا از آشپزخونه خارج شده نگاهمان میکند : قوریا رو ببرم ؟

سروش بدون نگاهی جوابش را میدهد : ببر.

و مرا مخاطب قرار میدهد : من یه غلطی کردم...

کلافه دست پشت گردنش می کشد و کف دست به دیوار کنارم میزند : حاضرم هرکاری بکنم

که از یادت بره.

جلو میآید و دستش روی دستگیرهی در حمام مینشیند:

هزارتا راهم بلدم.

نگاهش پرنفوذش تا مغز استخوانم پیش میرود . صدای دریا نگاهم را سمتِ خودش میکشد:

میگم این...

ــبرو اتاقت درم ببند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش اندکی بلند است و تحکم دارد ، به طوری که دلم میریزد . دریا با تانی نگاه میگیرد و
به سمتِ اتاقش میرود . صدای بسته شدن در که میآید سروش نزدیکتر میشود : تو کدوم
راهو دوست داری ؟
بینِ او و در حمام گیر افتادهام . دلم چون گنجشکی میزند وقتی فکر میکنم هزار راه او به
کجاها میتواند ختم شود . آنقدر نزدیک است محال است بتوانم به چیزی غیر از آنچه در ذهنش
میگذرد فکر کنم . سرش کمی کج میشود و نفسش پیش از لبهایش روی لبهایم نقش
حضور میزند . نمیتوانم نگاه از لبهایش بگیرم . هر لحظه غرق شدن در خواستنش آنقدر
نزدیک است که از هیجانش نفسهایم به شماره افتاده . نزدیک میشود و..
_خدا بابامو بیامرزه!
سروش سریع کمی عقب میکشد و لب میگزد . پلک روی هممیگذارد و آرام میغرد : پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

صلواتی ! انگار موشو آتیش زدن.
نفسهایم هنوز آرام نگرفته خندهام میگیرد . پلک باز میکند : واقعاً خنده داره ؟
نفسزنان سر تکان میدهم . گوشهی چشمهایش چین میخورد و لبش شکفته میشود:
قربونت برم ؟ گفته بودم تو اتاقت باشی.
جملهی دوم را به دریا میگوید . خیره به نگاهش منتظر پاسخ دریا میمانم . مثل همیشه
زبانش برنده است : من تو اتاقمم . کاری به شماها و رفتار جلفتونم ندارم فقط خواستم یه یادی
از بابام بکنم.
آرام و زیرلبی میگوید : تو که راست میگی زلزله.
سرش را جلو میآورد و نوک بینیاش را مماسِ نوک بینیام میکند : نگفتی ، برم ؟
234
و صبر نمیکند پاسخش را بدهم : گرچه که فرقی نداره چیبگی ، من میرم . برو دوش بگیر صبح
میرسونمت داروخانه . گرچه که دوست ندارم دیگه اونجا کار کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خودش آرام حرف میزنم : کار بهتری سراغ داری ؟
سر تکان میدهد : آره میای شرکت پیش خودم.
اخم میکنم : فکر نکنم رشتهام ربطی به کار شما داشته باشه.
نگاهش عمیق میشود : ربطش میدم . اینجا موندنت کار دستمون میده . گفتی دریا امتحان
داره ، باشه .گفتی آماده نیستی اونم باشه صبر میکنم آماده بشی .
تا اون موقع آروم آروم
وسایلتو بیار اینجا که همه چی آماده باشه . ولی فقط تا نیمهی تابستون وقت داری ساحل . با
اینکه دوست ندارم برگردی خونهت و پیش دوستات باشی ولی باهاش کنار میام . فقط بگم
دوست ندارم زیاد باهاشون وقت بگذرونی.
نگاه به زیر میاندازم : بچههای بدی نیستن.
ــدر موردش بحث نمیکنم . به وقتش خودت متوجه میشی . برو حموم تا دوباره هوس نکردم
به لبات پاتک بزنم . میگم دریا لباساتو بیاره.
خندهام را کنترل میکنم . دست پشت سرم میبرم و بدونِ قطع جریان نگاهمان در حمام را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم . در را که میبندم به دیوار سرد تکیه میدهم . هنوز نفسهایم به حالت نرمال در نیامده

.و من هنوز درگیر بوسهای هستم که به بار ننشست . دست روی قلبم میگذارم . دروغ است

اگر بگویم در آن لحظه آرزویم این نبود که کارش را تمام کند . دستم مشت میشود و گویی با

سروش خط قرمزهایم معنایی ندارند.

***

سرم را نزدیک دریا میبرم و کنار گوشش شماتت میکنم : باز به سروش خبر دادی کجاییم ؟

سریع نگاهم می کند و بعد به اطراف سرک میکشد تا پیدایش کند : خودش اس داد که

کجاییم!

اخم میکنم : باید بهش میگفتی ؟ الان باز ایراد میگیره.

پیدایش که میکند لبخند میزند : خب چی میگفتم ؟

صاف مینشینم و چپچپ نگاهش میکنم . او هم میداند از چه کسی سوال کند تا جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل و درستی بگیرد . تا قبل از این فکر میکردمحضورش را در زندگیام پررنگ کرده اما اشتباه
میکردم ، حضور پررنگ و همیشگیاش در این یکماه طوری بوده که نمیدانم قبل از آن چگونه
روزهایم بدون او میگذشت . هر روز صبح از زمانی که چشم باز میکنم با تماس یا پیامش
روبهرو میشوم و تا شب حضورش را هم به آن سنجاق میکند . بهانهی درسها و امتحانات دریا
هم به جای دور کردنش باعث شد رفت و آمدم به داروخانه را کنار او تجربه کنم . نگاهش میکنم
که یک میز کوچک را برای نشستن انتخاب کرده و نگاهم میکند.
ــبرم پیشش ؟ تنهاست!
با لحنی که بداند از دستش ناراحت شده ام پاسخ میدهم : برو ولی لطفاً نگو اینجا چه خبره!
ابرو بالا میدهد و ناراضی سر کج میکند . مثلاً قبول کرده چیزی نگوید اما مگر این اخبارِ جامع و
کامل میتواند جلوی زبانش را بگیرد ؟ مطمئنم تمامِ حرفهای ما را بیکم و کاست برایش تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند . میرود و نگاهِ من پیِ فریبایی میرود که بیرنگ و رو کنار میز میایستد . دستمال
کاغذیای از جعبهی روی میز برمیدارد و دستانش را خشک میکند . لبهایش کمی بیرنگ
است و حالش از یک بالاآوردن کامل ناخوش ! مهسا با سر به سمتش اشاره میکند : تو چته ؟
رنگ و رو نداری!
بیحال کنار لیلی روی صندلی مینشیند : نمیدونم.
لیلی اخم میکند : فعلاً اینو ول کن . مگه نگفتی میشه آرامو راضی کرد بکشه عقب ؟
مهسا دستی در چتریهای کنار زدهاش میبرد : نمیدونم چه مرگشه!
لیلی در سالن فستفودی نگاه میچرخاند و جایی زوم میکند : ستاره داره از بین میره!
235
اینطوری پیش بره باید کنار مادرش بستری بشه.
سارا اخم کرده با قوطیِ نوشابهاش بازی میکند : اون روزی که بهش گفتم این چرت و پرتا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ننویس خندید گفت هرکی میدونه روش تاثیر میذاره نخونه ، من مسئولِ افکار آدما نیستم.
حالا تحویل بگیره افکار آرام و مهتابو.
لیلی کمی جلو میکشد و مستقیم نگاهش میکند : اونا عقل ندارن چه ربطی به ستاره داره ؟
اخم سارا بیشتر میشود : وقتی میدونی ممکنه یه آدم مریض مخاطب حرفات و نوشتههات
باشه ، باید حواست باشه چی میگی و چی مینویسی . رفتار آرام نتیجهی نوشتههای خود
ستارهست.
مهسا دستانِ روی میز گذاشتهاش را مشت میکند : باشه آرام تحت تاثیر نوشتههای ستاره
بوده ، مهتاب چی ؟ اون که خودش خط میداد به ستاره ! اون چرا رفته با یه پیرمرد ؟
سارا متاسف سر تکان میدهد : ستاره چطور نفهمید مهتاب داره چیکار میکنه ؟
آهی از میانِ سینه بیرون میدهم : مهتاب از قبل داشته زیرابی میرفته . خط دادناشم از

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجا شروع شد . فقط ستاره زیاد به خواهرش اطمینان داشت.
لیلی لب جلو میدهد : اینا دیگه الان مهم نیست . مهم اینه ستاره رو نجات داد.
مهسا نفسش را پوف مانند بیرون میدهد : فامیلاشون خودشونو کشیدن کنار ، یعنی کاری از
دستشون برنمیاد . ما چیکار میتونیم بکنیم ؟ نهایت بتونیم مهتابو سر عقل بیاریم.
فریبا بیحال دست زیرِ سرش ستون میکند : همینم خوبه.
لیلی نیمنگاهی سمت من میاندازد و با دست اشاره میکند : این هفتهی پیش آرامو دیده!
سر همگی سمتِ من میچرخد . تازگیها "این" شدهام . تازگیها زیاد رو اعصابم راه میرود و
به طور واضح نارضایتیاش را نشان میدهد . غیر از مواقع ضروری با هم حرف نمیزنیم . ابرو بالا
میدهم : این خودتی . بعدم آرام کوتاه نمیاد . میگه دارم زندگیمو میکنم شماها چرا
نمیذارین راحت باشم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکند : وقتی نزدیکته روت زیاد میشهها ! آرامم غلط کرد . بابای ستاره اگه اهلِ وفاداری
بود به زنش با دوتا بچه پشت نمیکرد . شیطونه میگه دوتا حوری پری بریز دورش تا آرام
حالیش بشه!
منظور از جملهی اولش سروش است . حواسش به آمدن او بود و میدانم هنوز هم هست . ابرو
بالا میدهم : توام فرزین رفته دهنت ول شده .این حقیقی نیست با دوتا حوری بلرزه . مطمئن
باش بلرزه هم آرام کم نمیاره . خود آرام باید عقل داشته باشه که نداره.
مهسا کلافه دستی تکان میدهد : چتونه تیکه بار هم میکنین ! فرزین کجا رفته ؟ کی به کیه ؟
آرامو کجا دیدی ؟
لیلی لب جلو داده با نگاهی که گویی از هر طرف شمشیر به رویم میکشد نگاهم میکند.
جواب مهسا را میدهم : یه موضوعیه که حل میشه . فرزینم رفته به جهنم . آرامم اومده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

داروخانه.
سارا نگاهم میکند : نگفتی بهش ببین با این خونواده چیکار کردی بی چشم و رو ؟ نمک
خوردی نمکدون شکوندی ؟
ــچی شدی باز ؟
نگاهم میچرخد . لیلی سریع پشت سر فریبایی میرود که دست رو ی دهان به سمتِ سرویس بهداشتی میرود.
ــاین دکتر رفته ؟
نگاهم سمتِ مهسا میچرخد : دیروز با لیلی رفت سرم زد.
ابرو بالا میدهد : خب چشه اینطوری میشه ؟ میگه سه روزه حالش اینه!
ابروهای من هم بالا میرود ، سه روز ؟ نزدیک یکهفتهای میشود که گاه این حالت را تجربه
میکند . سر کج میکنم : دکتر گفت فشارش پایینه!
چیزی درونِ ذهنم بال پرواز در میآورد . یکهفته است حالش تغییری نکرده و این مشکوک است
236
.اخم میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش بشه مهتابو پیدا کرد.
از فکر فریبا خارج میشوم : پیداشم بکنیم چیزی تغییر میکنه ؟
سر کج میکند : حداقل باهاش حرف بزنیم جای این اداها بره پیش ستاره ! باباش که با آرامه ،
مامانش که توی آسایشگاهه ، ستاره گوشهی خونهی خالهش افتاده کیلو کیلو قرص اعصاب
میخوره . بعد معلومنیست این دختر بیخیال کجاست!
سارا پر اخم نگاهمان میکند : لابد خونهی پیرمردهست دیگه.
مهسا نگاهش میکند : این پیرمرده خونواده نداره ؟ بچه و عروس و دوماد نداره ؟ خدایی عاشق
چیه یه دختر پونزده ساله شده ؟
سارا دم عمیقی میگیرد و سکوت میکند . من هم سکوت را ترجیح میدهم . آنقدر زندگی
ستاره و خانوادهاش در هم و پر گره شده که نمیدانم کدام را باید باز کرد تا وضعیتشان کمی
بهتر شود.
_معلوم نیست چندتا نفرین پشت سرشه ! کافیه یکی از اونایی که رمانشو میخوندن راهشون

رمان بازار
romanbazar.ir

کج شده باشه ، آه مادرش برای آتیش افتادن به زندگیش کافیه.
مهسا میغرد : حالا که کار از کار گذشته . باباش هیچی ولی باید یه راهی پیدا کرد مهتاب و
مامانش برگردن خونه . دیگه جلو فامیلاشون نمیتونن سر بلند کنن.
سارا چشمغرهای به سمتش میفرستد : معلومه ! توقع داری وقتی فهمیدن ستاره جه
اراجیفی مینوشته و مهتاب چه غلطی کرده بازم کنارشون باشن ؟ هنر کنن بچههای خودشونو
دور نگه نیدارن نکنه مثل اینا بشن.
مهسا با توپپر نگاهش میکند : همچین میگی انگار اینا جذام دارن.
توپ سارا هم پر میشود : انگار یادت رفته چیا مینوشت ! دوست داری یکی بیاد بیفته پای
بابات ؟ یا خواهرت بره دنبال یه پیرمرد ؟ یادت نمیاد این آخریا داشت چیا مینوشت ؟ اصلاً روت
میشه از رابطهی محارم بخونی که ستاره داشت مینوشت ؟
دست روی سر میگذارد : وای خدا ! تصورشم تن آدمو میلرزونه ! حالت بد نمیشه وقتی با

رمان بازار
romanbazar.ir

شک و تردید به داداشت نگاه کنی ؟ به خدا عموش حق داشت وقتی گفت حقشونه این بالاها
سرشون بیاد . ستاره واقعاً نمیقهنید دارهدچه آتیشی تو زندگی مردم میندازه ؟ براش مهم
نبود ، حالا خودش داره تو همون آتیش دست و پا میزنه!
اینبار مهسا سکوت میکند و نگاهِ من در پیِ مسیری میرود که لیلی و فریبا رفتند . چرا حس
میکنم آتشی که از آن حرف میزنند به فریبا هم اصابت کرده ؟ بلند میشوم : الان برمیگردم.
مسیر سرویس را در پیش میگیرم . داخل راهروی منتهی به سرویس ایستادهاند ، لیلی دست
به سینه و طلبکار و فریبا در حالِ پاک کردن صورتش ! جلو میروم و نگاهِ هردو به سمتم
میچرخد . لیلی سریع دستهایش را پایین میاندازد و چهرهی بیتفاوتی به خود می گیرد.
چشمانم تنگ میشوند ، مشکوک بودن رفتارش به شدت توی ذوق میزند . فریبا سر به زیر
میاندازد و با ضربهی دستِ لیلی راه میافتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـباز بالا آوردی ؟
به جای فریبا ، لیلی پاسخ میدهد : یه کم!
لیلی را نگاه میکنم : دکتر نگفت چرا اینطوری شده ؟
نگاه از من میدزدد : گفت فشارش پایینه.
دست به سینه میشوم : چرا ؟ دلیلشو نگفت ؟
فینفین فریبا شروع میشود . لیلی با انگشت ضربهای به سر فریبا میزند : خاک بر سرت که
همهی دنیارو خبردار میکنی!
فریبا عصبی به سمتش میچرخد : حالم بده میفهمی ؟ دل و رودهام اومده تو دهنم بعد
میخوای هیچکس نفهمه ؟ امروز فردا حسینم میفهمه.
و گریهاش بیشتر میشود . لیلی پر اخم دست به کمر میشود : گفتم برات وقت دکتر گرفتم.
237
جلو خودتو بگیری کسی متوجه نمیشه . بعدم سقط میشه تمام . خودت میدونی حسین
بفهمه زنده نمیمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بینشان میچرخانم تا بفهمم دقیقاً موضوع از چه قراره ! از اینکه در بطنِ فریبا
خبرهاییست دیگر شکی ندارم ، ولی اینکه حسین نباید بفهمد ! دهانم به طرز ناباوری باز
میشود و باز میماند . حسین نباید بفهمد ! آرام زمزمه میکنم : بچهی ؟
لیلی پوف کلافهای میکند : بچهی امیره!
نفسم بالا نمی آید.
ــمردم ازدواج میکنن به زور بچهدار میشن ، بعد منِ بدبخت با اولین اشتباهم باید اینطوری
بشم!
نفسم امکان ندارد راحت بالا بیاید . حسین میمیرد یا شاید فریبا را بکشد ! دهان باز میکنم تا
شاید نفسی از راه دهان بالا و پایین رود . فریبا به دیوار تکیه میدهد و اشکهایش را پاک
میکند : کاش قلم پام میشکست اونشب نمیرفتم دور دور.
لیلی طلبکارانه میتوپد : رفتی دور دور به درک ، دیگه فیلم دیدنتون با هم چه کوفتی بود ؟ اونم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خونه مجردی امیر!
چشمانم گشاد میشود و نگاهم روی فریبا دودو میزند . دور دور رفتن و فیلم دیدن ؟ نکند همان
شبی را میگوید که دلآشوبه خواب را از چشمم فراری داد ؟ دست روی سرم میگذارم و ناباور
نگاهش میکنم . حسین فقط گفته بود برای مسیرهایی که قرار است تنها طی کند از امیر کمک
بخواهد ، نگفته بود با او به گردش برود ! نگفته بود دور دور و فیلم دیدن را کنارش تجربه کند!
نگفته بود زن عقدیاش پا از گلیمش فراتر بگذارد ! فریبا چه کرده است ؟ با خودش و حسین چه
کرده است ؟ حسینی که مرد بودنش باعث شده همیشه به او سرکوفت بزنیم که لیاقتش را
ندارد . بیشک حسین دیوانه میشود.
دستم روی دهانم مینشیند وقتی لبانم نام حسین را زمزمه میکنند . با چه دلخوشیای
منتظر است سربازیاش تمام شود و باز گردد . بازگردد که چه ؟ که برای چه کسی عروسی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد ؟ نگاهم تا شکمِ فریبا پایین میرود و چهرهی حسین جلوی چشمانم قد علم میکند.

برق نگاهش وقتی به فریبا دوخته میشد ، لبخندهایش ، سفارشهایی که میکرد تا فریبایش

دورياش را تاب بیاورد ! وای خدایا ! حجم غصه به گلویم هجوم میآورد . حسین میمیرد ، از این

غم میمیرد . حسین با آن همه مردانگی از پای در میآید.

ــبریم وسایلمونو جمع کنیم بریم خونه.

از کنارم رد میشود و با دست ضربهای روی شانهام میزند : چته تو ؟

چقدر راحت از دردی که به زندگی حسین و فریبا افتاده گذر میکند ! نگاهم را سمتِ دیگری

سوق میدهم تا به صورتِ بیخیالش نیفتد ، تا سرش فریاد نزنم که این حجم از بیخیالیات را

باور ندارم . میرود و من رو به فریبایی که آرام قدم برمیدارد نجوا میکنم : چیکار کردی فریبا ؟

با حسین چیکار کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایش میلرزد و باز فینفین میکند : به خدا نمیخواستم اینطوری بشه.

لب میگزم و او ادامه میدهد : اون شبم مثل قبل داشتم برا امیر دردودل میکردم . نیومدن

حسین خیلی عصبیم کرده بود.

دردودل با امیر ؟ از نیامدن حسین و حرص خوردنش با امیر سخنگفته ؟ مگر امیر چقدر محرم

زندگیشان بود ؟

_خودش گفت بریم دوردور تا حال و هوام یه کم عوض شه . لیلی زنگ زد گفت تو لباس

میخوای . رفتیم خونه برات لباس آوردم.

یادم است ، خانهی سروش بودم که برایم لباس آورد . و من چقدر آن شب دلآشوبه داشتم.

_بعد رفتیم دوردور ، بستنی خوردیم ، باقالی خوردیم . خیلی خوش گذشت . امیر همش منو

میخندوند . بعد گفت چندتا فیلم جدید گرفته . پیشنهاد داد بریم ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکمیبندم . او پیشنهاد داد اما تو چرا قبول کردی ؟ او برای اعمالش حد و مرز قائل نمیشود ،

تو چه فریبا ؟ تو که باید برای کارهایت حد و مرز قائل میشدی!

ــرفتیم پفیلا خوردن و فیلم دیدن . بینِ سیدیا یکیشو انتخاب کردم . هیچکدوم اون فیلمو ندیده

بودیم ! بعدش..

گوشهایم سنگین میشوند . نمیشنوم ! نمیخواهم بشنوم چه شد ! نمیخواهم اعتراف کند

غفلتی که به جانشان افتاد را میتوانستند مدیریت کنند ، که میشد با یک نه ، با یک

عقبنشینی ، با فکر به تعهد جلوی فاجعه را بگیرند . حالا حسین چه میشود ؟

هقهق میکند و من باز نمیشنوم حرفهایی که از ندامت میزند . نمیدانم اصلاً جای ملامت

هست ؟ اینکه شماتتش کنم برای اینکه از درد فرار کرد و خود را به چاله انداخت ؟ دست جلوی

دهانش میگیرد و به سمت سرویس میدود . میانِ واژهها عق میزند و نمیدانم از حضور جنین

رمان بازار
romanbazar.ir

داخلِ بطنش است یا تعهدی که زیر جملاتش کمر خم کرده !
دست به گلویم میکشم . حسین
بفهمد چه میکند ؟ آشوب زندگیاش را چگونه آرام میکند ؟ با آن
خانوادهی متدین این رسوایی
را چگونه جمع میکند ؟ پاهایم به سمتِ سالن فستفود راه میگیرند
. نگاهم به جمع
دوستانهی کوچکمان میافتد . گویی آن میز درد را به جانم میریزد
. ستاره و مهتاب و حالا هم
فریبا ! سرما به جانم میافتد . بیاختیار به سمتِ میز سروش میروم
. تاب آن میز را ندارم.
آنقدر از فاجعه پُرم که چیزی تا انفجار روح و روانم باقی نمانده .
حس میکنم صورتم یخ زده.
عضلاتِ صورتم توانایی هیچ حرکتی را ندارند و نمیتوانم حتی برای
حفظ ظاهر هم که
شدهدلبخندی مصلحتی روی لب بنشانم . به محض نشستن
سروش میپرسد : خوبی ؟
مسخ نگاهش میکنم و وای از دل حسین ، وای از زندگی فریبا !
آب دهان فرو میدهم و نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

میدزدم : خوبم.

_نیستی!

نگاهم تا چشمان پرسشگرش بالا میآید . راست میگوید نیستم ، اصلاً خوب نیستم . به تایید

حرفش سر تکان میدهم : حال دوستم بده نگرانشم.

دریا سریع حرفم را ادامه میدهد : آهان برا فریبا ؟ مگه بازم بالا آورد ؟ این چرا خوب نمیشه ؟

نگاهی به دریا میاندازد : مسموم شدن ؟

دریا ابرویی بالا میاندازد : شاید ! یه هفتهست اومده پیش ما هر روزم بالا میاره.

ابرویش موشکافانه بالا میپرد . سینی غذایش را گارسون روی میز میگذارد . نگاهی به آن

میاندازد : بردینش دکتر ؟

سر به آری تکان میدهم.

_نگفت مشکل چیه ؟

چیزی نمیگویم . یعنی فکرم آنقدری کار نمیکند که بتوانم دروغی بسازم و تحویلش دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی پشتم قرار میگیرد . سر بلند میکنم و لیلی را میبینم . کیفم را دستم میدهد : پاشو
بریم.
کیفم را می گیرم و او تازه نگاه به نگاه سروش میدوزد و حین جویدن آدامسش سلام میگوید.
سروش پاسخ میدهد و بلند میشود : میرسونمتون.
بیحال میایستم : شامتو نخوردی!
سر بالا میدهد : خیلی گرسنه نیستم ، میبرم خونه.
دریا هم بلند میشود و با آمدن فریبا به راه میافتیم . نه لیلی و نه فریبا هیچکدام تعارفی مبنی
بر مزاحم بودن نمیکنند گویی او وظیفهاش را انجام میدهد . با خارج شدن از فستفودی بایرام
، لیلی نگ
اهی به او که پشت دخل ایستاده میکند . هنوز هم لیلی را تحویل نمیگیرد و این برای لیلی
خیلی خیلی گران است . فریبا ضربهای به صورتش میزند : وقتی تحویل نمیگیره چرا انقدر
نگاش میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی طلبکارانه دستش را پس میزند و یک لنگه ابرو بالا میدهد : حالت خوب شده که بلبل
239
زبونی میکنی ؟
سر تکان میدهد : هوا بهم خورد بهتر شدم . اونجا بو مرغ میومد میزد زیر دلم.
دوباره نگاهم تا شکمش پایین میرود . آنجاست ، جنینی که حضورش را با حال بد فریبا به رخ
می کشد . جنینی که بیگناهترین مصیبت عالم است . گوشهای صبر میکنیم تا سروش
ماشینش را بیاورد . فریبا و لیلی آرام دربارهی وقت دکتر فردا حرف میزنند . لیلی از مامایی
میگوید که کارش درست است و میتواند پنهانی نفس جنین را بگیرد . نگاهم دوباره روی شکم
فریبا میلغزد . او اصلاً نفس میکشد ؟ سروش جلوی پایمان ترمز میکند . دریا جلو مینشیند و
ما سه نفر عقب ! پشت صندلی سروش جای می گیرم و کنارم لیلی مینشیند . شیشهی کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبا را پایین میدهد و آرام به او میگوید : حالت داشت بد میشد بگو.
سر تکان میدهد و به لیلی تکیه میزند . سکوت را صدای آهنگ بسیار کم پخش ماشین
میشکند . آنقدر درگیر مصیبت زندگی ستاره و درد فریبا هستم که هیچ از آهنگ نمیفهمم.
گهگاه از آینه نگاهی به سروش میاندازم ، کمی اخم دارد . امشب تذکری بابت بودن با دوستانم
نداد ، شاید هم موکول کرده است به پیامِ شببخیری که آخر شب میفرستد . بعید میدانم
بیخیال شماتت شود .در این مدتی که دریا امتحان داشت بارها تذکر داد دور دوستانم را خط
بکشم . بدترین حالتش شبی بود که به خاطر دریا و خستگی در کردن به دربند رفتیم . لیلی آن
شب به بهانهی تمام شدن رابطهاش با فرزین هر کِیسی را به قول فریبا قورت داد . نمیدانم
سروشی که تاب تنها گذاشتن مرا نداشت و خود را رسانده بود تا چه حد از کارهایش را دید اما

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم نمیرود چقدر ملامت از نگاهش چکه میکرد .آنشب هم ما را رساند و تا انتهای مسیر
اخم کرد درست مثل امشب که نمیدانم چرا حس میکنم لحظه به لحظه اخمهایش بیشتر
میشوند . تکانهای گهگاه لیلی نگاهم رادسمتش میکشاند . آخر به فریبا اخطار میدهد:
درست بشین.
فریبا چیزی نمیگوید اما در نشستنش هم تغییری نمیدهد . جلوی در خانه که میایستد درونِ
آینه عقب را نگاه میکند . فریبا و لیلی تشکر میکنند و فریبا در را باز میکند . سروش به عقب
میچرخد و رو به لیلی میگوید : شما مشکلی دارین ؟
لیلی نگاهش را روی او بالا و پایین میکند و اخم کرده جواب میدهد : نخیر.
و با کمی مکث و دودو زدن چشمهایش در صورت سروش ادامه میدهد : ولی مثل اینکه شما
داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بینشان رفت و آمد میکند . نمیفهمم چرا سروش چنین چیزی پرسیده است ! حالت
صورت هر دو طلبکار است و این نشان میدهد یک چیزی این میان جستوخیز میکند . سروش
ابرو بالا میدهد : اگر مشکلی نداری چرا نخ میدی ؟
لیلی سریع حالت ناباوری به خود میگیرد : حالت خوبه ؟! نخ چیه دیگه ؟
سرش را کج میکند : خب البته باید بگم تازگیا طناب میدی!
لیلی خندهی پر تمسخری میکند : خیلی از خود مچکری!
ابرو بالا میدهد : نخیر . فقط نخا رو زود میگیرم.
لیلی لبخند دندانننمایی میزند و من واقعاً نمیدانم از چه حرف میزنند.
_خوبه خودت اعتراف می کنی دنبال نخی.
_حواسم جمعِ زنم با کیا زندگی میکنه!
لیلی چشم تنگ میکند : زنت ؟ زود پسرخاله شدی ؟!
سروش اخم میکند : چون زنمه . ولی انگار شما باور نداری!
لیلی برو بابایی میگوید و به کتفِ فریبا میزند : پیاده شو این توهم زده!

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو پیاده میشوند و من مات میمانم سروش از چه چیزی سخن میگوید ؟ لیلی نخ دهد ؟ او
هم سریع پیاده میشود و به پشت ماشین میرود . صدایش را میشنوم : توهم زدم کنار
دوستت نشستی و میدونی میخوامش بعد بهم ایما و اشاره میکنی ؟
صدای لیلی بلند میشود : معلوم نیست چی زدی انقدر تو فضایی!
240
_تو فضای مسمومی که تو درست کردی نفس کشیدم!
_نمیخوای جلوش بگی چی کشیدی تقصیر من نداز.
_من اونقدر مرد هستم که اگر خطایی کنم پاش وایسم . مثل تو خودمو نمیزنم به اون راه.
_پس همین الان اعتراف کن داری تهمت میزنی.
_تهمت میزنم ؟ خودت خوب میدونی دارم چی میگم.
صدای لیلی کمی بالا میرود : من کاری نکردم . شاید دوست داری واقعاً کاری کنم ؟
_نیازی به اداهای تو ندارم.
_پس راهتو بگیر برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـزیادی سکوت کردم وقتشه دوستت بدونه توکی هستی ؟
صدای لیلی بلندتر میشود و من مسخ دعوایشان هنوز برجای نشستهام.
ـهر کی هستم ، به تو چه ؟ اونم منو خوب میشناسه.
ـاگر میشناختت یه لحظهم پیشت نمیموند.
ـمیبینی که مونده . بعدم به خاطر تبرئهی خودت نیاز نیست دعوا راه بندازی.
ـاونی که خطا کرده تویی من خودمو تبرئه کنم ؟
ـمن خطایی نکردم.
ـاگه نخ دادن به نامزد دوستت خطا نیست آره خطایی نکردی.
ـبرو بابا ، نامزد ! چه خودتو تحویل میگیری ! تو اصلاً کی هستی من بخوام بهت نخ بدم ؟
ـبرا من این اداهات رنگ نداره . دوستتم دید کاراتو!
ـهه ! نمیتونی ثابت کنی منو ول کردی کراش کردی رو دوستم ؟
ـشما تو ماشین ندیدی چیکار میکنه ؟ چندبار بهش زدی که دست برداره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم است فریبا را مخاطب قرار داده و چقدر این لحظه گوشهای من تیز است تا حرفهای فریبا
را ببلعد . کمی سکوت میشود که صدای لیلی آن را میشکند : چته منو نکاه میکنی ؟ من
کاری کردم ؟
صدای فریبا پتک میشود روی خوشخیالیام : لیلی بسه دیگه ! خودتم میدونی داره راست
میگه.
صدای لیلی روی فریبا بلند میشود : خاک بر سرت!
و گویی دوباره مخاطبش سروش میشود که میگوید : اصلاً من نخ میدم تو چرا میگیری اگه
خیلی ساحلو میخوای ؟
کسی یک تشت آب سرد روی سرم خالی میکند . شوک حرفش تیرهی پشتم را میلرزاند.
دست میبرم و در را باز میکنم . میانِ تاریک و روشن حرفهایشان پیاده میشوم و مات
نگاهشان میکنم.
_اگه نخاتو گرفته بودم الان طناب نمیدادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتم دلت میخواد وگرنه چرا باید حواست به من باشه ؟
پر خشم میغرد : من نگام به زنمه ، تو به خودت میگیری و ادا میای!
به سمتم میچرخد و با سر به آنها اشاره میکند : اینم اون دوستایی که بهت گفتم نمیخوام
دیگه باهاشون باشی.
هاج و واج نگاهشان میکنم . لیلی دوباره برو بابایی میگوید و فریبا را میکشد : هنهخون فقط
ادعا دارین وگرنه هیچی نیستین.
به سمتِ مجتمعمان میروند . سروش اخم میکند و جقدر اخمش دلم را میلرزاند : تحویل
بگیر.
به راهی که رفتند نگاه میکنم . باورم نمیشود . امکان ندارد لیلی چنین کاری کرده باشد.
دهان باز ماندهام را میبندم و به سروش نگاه میکنم : باور نمیکنم.
دست به کمر میزند : بایدم باور نکنی وقتی حواست به همهچی هست الا چیزی که باید باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

!بهت گفتم نمیخوام با دوستات باشی . این همون دوستی نیست که اصرار داشت جناب

241

شایان تو زندگیت باشه ؟

نمیدانم از کجا خبر دارد اما از اینکه انقدر حق به جانب است عصبی میشوم : چرا تا الان

نگفتی ؟

فقط نگاهم میکند ، گویی خودم باید جوابش را بدانم . اما بالاخره با تانی لب باز میکند:

وایسادم تا خودت بفهمی . اما تو حواست نیست ، حواست به من نیست ، حواست به اطرافت

نیست . فقط موندم با این دوستی که داری اگر تربیت بانوخانومو و مادربزرگت نبود تو به کجا

میرسیدی!

او از دوستانم چه میداند ؟ غیر از لیلی از حال و روز بقیه خبر دارد ؟ میداند وضعیت خانوادهی

ستاره به کجا رسیده ؟ میداند فریبا چه دردی به ریشهی زندگیاش زده ؟ اگر اینها را

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانست چه میکرد ؟
دریایی که نمی.دانمکی از ماشین خارج شده میآید و کنارم میایستد . با مظلومیت میگوید:
میخواین دعوا کنین ؟
سروش نگاهش روی او میماند . حس میکنم بینِ کلماتش گیر افتاده و راه فراری ندارد . بعد از
مکث چند ثانیهای پلک میزند و قدمی عقب میرود : نه من دعوا ندارم . چیزی که باید
میفهمیدو فهمید ، بقیهش با خودش!
میچرخد و سمتِ ماشینش میرود . باز مرا میانِ بایدها و نبایدهایم رها میکند و اینبار هم من
باید خودم تصمیم بگیرم میخواهم چه کنم . اما قبلش باید بفهمم لیلی قصدش چه بوده . همین
که او پشت ماشینش مینشیند و میرود من هم سمت خانه قدم برمیدارم . منتظر آسانسور
نمی مانم و پلهها را دو به یک بالا میروم . صدای قدمهای دریا پشت سرم میآید . قدمهای

رمان بازار
romanbazar.ir

من تند میشود و قدمهای او هم ! در خانه را که باز میکنم با دیدن لیلی وسط خانه که دست
به کمر هنوز لباسهای بیرون را به تن دارد و فریبا را شماتت میکند ، چشمانم تنگ میشود.
جلو میروم : سروش چی میگفت ؟
با دیدنم اخمش بیشتر میشود و رو میگیرد . مثلاً میخواهد چه چیزی را با این کارش کتمان
کند ؟ چیزی که اعتراف کرده را حق خودش میداند ؟ صدایم بالا میرود و طلبکار میشود:
سروش چی میگفت ؟
سرش به سمتم میچرخد و چشمانش پر از خشم میشود . صدا بلند میکند : چمیدونم چی
میگفت از خودش میپرسیدی ؟
نفسم سنگین میشود : تو واقعاً براش چشم ابرو اومدی ؟
سر جلو میآورد : به تو چه!
چشمانم از این وقاحت گشاد میشود : واقعاً اینکارو کردی ؟ لیلی تو برای کسی که قراره
شوهرم بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه که میشه به درک ! من هرکاری دلم بخواد میکنم.
دست به کمر میشوم و ناباور از اینکه تاسف در مسلک او جای ندارد میپرسم : واقعاً روت شد
؟روت شد به شوهر دوستت..
میان حرفم میپرد : هر خری میخواد باشه ، باشه . عشقم میکشه اینطوری رفتار کنم.
انگشت اشاره در هوا تکان میدهد : میفهمی ؟ عشقم میکشه!
چقدر خودش را محق میداند . گویی از ازل همهچیز باید به خواست او صورت بگیرد . او به من
هم رحم نکرده . صدایم بالا میرود ، آنقدری که حرصم را خالی کند : تو غلط میکنی!
صدایش شبیه جیغ میشود : خودت غلط می کنی . گند زدی به زندگی من بعد ادعاتم میشه
؟
عصبی تند میگویم : من گند زدم ؟ چیکار کردم ؟ اومدم برا شوهرت قر و غمزه اومدم ؟
حق به جانب سر تکانمیدهد : بله ، اون گندی که تو به رابطهی منو فرزین زدی از اینم بدتر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

.
شانه بالا میدهم : رابطهی شما به من چه ؟ خودت نتونستی نگهش داری ! البته که اون آدمی
242
که مثل خودت دمدمی بود و حتی عیدشو با یکی دیگه رفته بود فرانسه معلوم بود تو رو برا
دست گرمی میخواد.
سرش را عقب میبرد و خندهای مصلحتی میکند : هه هه هه ! خندیدم.
اخمش گیراتر میشود و سر جلو میآورد : اون آدم شرطش رابطهی تو و مجتبی بود که تو گند
زدی بهش . قرار ما بعد ازدواج شما بود.
صورتم را جمع میکنم : ازدواج ما چه ربطی به فرزین داشت ؟ مگه دستمون سپرده بود ؟
ـفرزین داشت ورشکسته میشد که مجتبی نجاتش داد . شدن شریک تجاری . فرزین
نمیتونست مجتبی رو از دست بده . تو رو بهش قول داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لیواب آبجوش در گلوم غلغل میکند و چقدر سوزانتده است .
حس میکنم تمام
شاهراههای حیاتی خونم در حال انفجار است . جلوی صدایم را
نمیتوانم بگیرم وقتی ناباوری را
فریاد میزند : تو منو انداختی جلو که فرزینو داشته باشی ؟ اون منو
پیشکش کرد که پولشو از
دست نده ؟
چشم گشاد میکند : نه پس فکر کردی عاشق چشم ابروی تو و
مجتبی بودیم ؟ قرار نبود تو
فقط خوشبخت بشی و من تنها بمونم.
صدایم به حالت نرمال برمیگردد . ناباوری اوجِ صدایم را به یغما
برده است : اون خوشبختی بود ؟
مجتبی خوشبختی بود ؟
_اگه کور نبوری میدیدی که بود . لیاقت نداشتی!
مرا ، دوستش را ، دوست چندینسالهاش را به خاطر فرزین و مجتبی
خوار میکند ! دلم
میشکند و در صدد شکستنبرمیآید : همون بهتر که نداشتم . تو
هم حقت بود فرزین ولت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

.گرچه که در و تختهای بودین جفت هم.
_هرچی بودیم به تو ربط نداره.
در برابر این به اصطلاح دوست سر به تایید تکان میدهم : اون به من ربط نداره ولی سروش ربط داره . مواظب پات باش بیشتر از گلیمش دراز نشه.
_مثلاً دراز شه چه گو.. میخوری ؟
خشم در وجودم زبانه میکشد . مرا پیشکش کرده و قصد براندازی پایههای خانهای را کرده که دارم با زحمت خشت به خشتش را به امید پیوند میزنم و میسازم . دارم تلاش میکنم
سروش را بپذیرم و او چقدر راحت روی زحماتم قدم برمیدارد .
اخطار میدهم : مراقب حرف زدنت باش لیلی!
ابرو بالا داده و نکاه عاقل اند سفیهی به چشمانم میاندازد : من مراقب حرف زدنم باشم ؟ یه نکاه به خودت انداختی ؟ دیدی چقدر بدبختی ؟
جلو میآید و دست توی موهایم میبرد و مشت میکند . آنها را میکشد : بدبخت این موهات

رمان بازار
romanbazar.ir

از من داری . رنگشونو از من داری.
آن.ها را رها میکند و به لباسم چنگ میاندازد : لباساتو از من داری.
دست دور آروارهام محکم میکند : غذاتو از من داری . پولتو از من داری . خونهتو از من داری بعد
من مراقب حرف زدنم باشم ؟
این حجم از منتش را باور نمیکنم . اصلاً گویی او را نمیشناسم .
من این لیلی منتگذار را
نمیشناسم ، کسی که به خوشبختی دوستش چشم طمع دارد را نمیشناسم.
دستش را فشار میدهد : یادت باشه همهچیت از منه . منم هرکاری دلم بخواد میکنم.
نمیخواهم در مقابل وقاحتش کم بیاورم ، میغرم : تو این غلطو بکن ببین چیکار میکنم!
_گمشو از خونهی من بیرون!
چشمانم درشت میشود و گوشهایم تیز ! مات نگاهش میکنم تا مطمئن شوم درست
شنیدهام . و او گویی میفهمد که حرفش را دوباره تکرار میکند .
آخرین فشار را به آروارهام

رمان بازار
romanbazar.ir

میآورد و مرا به عقب هول میدهد . انگشت سبابه به سمتِ در دراز میکند و هوار میکشد:

گورتو از خونهی من گم کن . گمشو بیرون!

243

دلم بدجور میشکند . آنقدر که صدای شکستن و فروریختنش را میشنوم . مات نگاهش

میکنم . مرا از خانهای بیرونمیکند که تنها مامن و سرپناهم است . مرا از جایی بیرون میکند

که روزی با هزار امید و آرزو در آن ماوا گرفتم . مرا ، منی که کسی را ندارم را بیرون میکند.

درون چشمانم براق میشود : دیگه نمیخوام ریخت نحستو ببینم . فردا برمیگردم و اگه یه اثر

حتی یه تیکه نخ ازت تو این خونه ببینم پرتش میکنم تو زباله . فهمیدی ؟

فهمیدی را در حال سایش دندانهایش میگوید . ماتتر و گیجتر از قبل نگاهش میکنم .چقدر

راحت مرا بیرون میراند . جقدر خوب بلد است با یک ضربه ناک اوت کند . چقدر با آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

میتواند از کنار بدبختی دیگران بیخیال عبور کند ! میجرخد و کیفش را برمیدارد . به فریبایی
که بیحس و حال به دیوار تکیه زده میتوپد : راه بیفت بریم . همهتون فقط برا من دردسر دارین.
من نباشم میمیرین . راه بیفت بریم . خودم کم بدبختی دارم باید شمارو هم ساپورت کنم.
او را به سمت در میکشد : این بچهدار میشه من باید فکر سقطشو کنم ، اون جایی برا موندن
نداره من باید تو خونم راهش بدم . انگار من مددکاراجتماعی اینام.
در را باز میکند و فریبا را دنبال خود میکشد . در که با ضرب بسته میشود سازهی دل من هم
ویران میشود . سد چشمانم بی آنکه پر شود قطره قطره میبارد . نه بغض دارم و نه توانایی
برای بند آوردنشان ! نمیدانی کجای دلم آتش گرفته که چشمانم بدونِ فرمان از من میبارند.
این سرپناه را از او دارم ؟ دیگر نمیخواهم ، محال است اینجا بمانم . این لباسها را از او دارم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یک لباس که با پول او خریده شده باشد را نمیخواهم . این رنگ موها را از او دارم ؟ این
رنگ بلوندی که همین هفتهی پیش با کلی منت روی سرم گذاشت ؟ دندان روی هم میسایم.
این رنگ را هم نمیخواهم . به سمتِ اتاق میروم . اولین کشوی دراور را بیرون میکشم . میانِ
رنگها نگاه میچرخانم . چند رنگ بلوند دودی و خاکستری برمیدارم . همه را در ظرف
مخصوصی که در کنارشان قرار دارد خالی میکنم . اکسیدان میریزم و با فرچه مخلوط میکنم.
اشکهای بیصدایم را با پشت دست پاک میکنم و زیر لب برایش خط و نشان میکشم . مرا
پیشکش کرد ؟ برای داشتن فرزین مرا پیشکش کرد ؟ آدمی مثل او در زندگی من جایی دارد ؟
محال است بگذارم در زندگیام بماند ، چه خودش چه آثارش . به آشپزخانه میروم و دستکش
ظرفشویی را دستم میکنم . رنگ را با دست به موهایم میزنم . برایم مهم نیست چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهماهنگ شود همین که اثری از رنگ بلوند طلایی روی موهایم نباشد کافیست ، همین که
ردی از لیلی روی موهایم نماند آرامم میکند . از داخل کابینت کیسهای پلاستیکی برمیدارم و
روی موهایم میکشم . چند کیسهی دیگر بیرون میآورم . با تحکم راه میروم و نمیدانم این
اشکها چرا دست از سر چشمانم برنمیدارند . از آشپزخانه خارج میشوم و چشمم به دریایی
میافتد که مظلومانه گوشهای ایستاده و نگاهم میکند . او را چه کنم ؟ با خود ببرم ؟ جایی را
دارم که بروم ؟من شاید بتوانم امشب را خانهی یکی از بچهها بمانم .سارا امشب مرا اسکان
میدهد ؟ اما دریا را چه کنم ؟ خب او سقفی را دارد که شب را به صبح برساند . او را به خانهی
سروش میرسانم . با سر به سمتِ اتاق اشاره میکنم : وسایلتو جمع کن.
داخل اتاق میشوم و از زیر تخت تنها ساکی که دارم را بیرون میکشم . در کشوها را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم . لباسها را جدا کرده و هرچه دارم را بینظم داخل ساک میریزم . هنوز ایستاده و
نگاهم میکند . آرام تشر میزنم : جمع کن دریا.
جلو میآید و خیلی آرام میپرسد : کجا میریم ؟
دست از کار نمیکشم : تو میری پیش سروش . منم امشب میرم خونه.ی دوستم.
ثانیهای مکث میکنم ، سارا امشب مرا میپذیرد ؟
ــمن بدون تو جایی نمیرم.
کنارم زانو میزند و نگاهم میکند . اخم میکنم :جایی که منمیرم تو نمیتونی بیای.
سرش کج میشود : مگه تو کجا میری ؟
مشغول کارم میشوم :خونهی دوستم.
ــبریم خونهی خاله!

چشمانم تا صورتش بالا میآید . مظلومانه نگاه میکند : بریم.پیش خاله.
سر به نه تکان میدهد :اون بندهی خدا چه گناهی کرده گیر دوتا خواهرزادهی بیمادر افتاده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــپس با هم بریم پیش سروش!
سر بالا میاندازم و بلند میشوم :که عمه عالمت باز زنگبزنه بگه محرم نیستین ؟
سکوت میکند و من سمت کمد میروم . یک به یک لباسها را نگاه میکنم . هرکدام را که با
پول خودم خریدهام برمیدارم . یک سرسوزن از چیزی که با پول لیلی خریده شده باشد را
نمیخواهم . منت پولش را بر سرم میگذارد ؟ مگر من یکبار هم منت وسایل این خانه را بر
سرش گذاشتم ؟ مگر به رویش آوردم اگر وسایل من نبود باید اندازهی پول همین خانه خرج
میکرد تا روی زمین نخوابد ؟
ـــالو سروش!
میچرخم و هاج و واج نگاهش میکنم . کی شمارهاش را گرفت که نفهمیدم ؟
ـــمیای دنبالمون ؟
تشر میزنم:
چرا بهش زنگ زدی ؟ خودم میرسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتوجه به تشر من پشت میکند و سریع و پشت سر هم میگوید :
لیلی ما رو از خونه بیرون
کرده ، جایی رو نداریم ، ساحل میخواد بره خونهی دوستش بمونه
.
جلوی موهای نمدارم را کامل زیر شال میدهم . کولهی دریا را برمیدارد و همراه هم از اتاق
خارج میشوند . از حضورش چندان راضی نیستم اما بودنش خیلی خوب است . اینکه حس
میکنم در تحمل این کولهبارِ درد تنها نیستم خودش خیلیست . حس کسی را دارم که از یک
بلندی به ته دره هول داده شده و حضور او مانند همان ضربهگیریست که زیر پایش قرار دادهاند.
به سمتم اشاره میکند : بریم.
از روی مبل بلند میشوم و کیفم را برمیدارم .لباسهای کاوردارم را از روی مبل برمیدارم و
روی دستم میاندازم . ساک و کیسههای پلاستیکی حاوی وسایلم را جلوی در می گذارد .دریا

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب نگاهی به خانه میاندازد : گفت اگه حتی یه نخ جا بذاریم میندازه دور.
اخم عمیقی بر صورت سروش رد میاندازد : چیز دیگهای مونده بردارین ؟
نگاهی سرسری به خانه میاندازم و دمی عمیق میگیرم . نگاهش میکنم : همهی وسایل
اینجا مال منه.
با هماناخم ، گوشهی ابرو بالا میدهد . نگاهش دورتادور خانه میچرخد و آخر روی دریا ایست
میکند : خودکار بده.
دریا سریع از داخل کولهاش خودکاری بیرون میآورد . دفتر کوچکی هم سمتِ سروش میگیرد:
کاغذم میخوای ؟
سر به آری تکان میدهد . دریا کاغذی پاره میکند و هر دو را دستش میدهد . میگیرد و به
سمت میز میرود . کاغذ را روی میز گذاشته چیزی مینویسد و همانجا رهایش میکند . خودکار
را به دریا باز میگرداند : جرأت داره به چیزی دست بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکم را برمیدارد : بریم.
تعلل میکنم و او به خوبی متوجه میشود . نگاهم میکند و سر به معنای چیه تکان میدهد.
لب جلو میدهم و ناراضی غر میزنم : میرم خونهی خاله!
اخم میکند : این موقع شب ؟
نگاهی به ساعت میاندازم : تازه ده شده.
کفشهایش را پا میکند : تا وقتی من هستم پیش خودم میمونی.
سر تکان میدهم : باز عمهت زنگ میزنه محرم و نامحرم میکنه . یه چند روز خونهی خاله
میمونم دیگه!
کمی نگاهم میکند و من هم از موقعیت استفاده میکنم . سر کج کرده و با تکان خفیفی به
سرم به موافقت ترغیبش میکنم . من به شدت از حرفهای عالم خانم که حس میکند با تمام
245
منطقش بر زبان میآورد بدم میآید حتی اگر درست بگوید .تیزی حرفهایش میتواند یک

رمان بازار
romanbazar.ir

خراش روی روح و روان آدم یادگاری بگذارد و وای از روزی که خراشش عمق داشته باشد . خیره

به من دم میگیرد و سر تکان میدهد . با حس موفقیت لبخند میزنم و صاف میایستم.

گوشیاش را از جیب خارج کرده و شماره میگیرد . ابروهایم بالا میرود و متعجب نگاهش

میکنم . سلام عمه جانی که میگوید چشمانم را گشاد میکند و نفسم حبس میشود.

میخواهد چکار کند ؟ خیره به من صحبت میکند : عمه جان لطفاً فردا صبح با خالهی ساحل

تماس بگیرین و قرار مدار بلهبرونو بذارین ... بله ... نه چیزی نشده امتحانای دریا که تموم شده

دیگه دلیلی نمیبینم صبر کنیم.

نفسم بالا میآید اما با دلهرهای ناشناخته ، گویی کسی میخواهد وادارم کند جادهای را زیر پا

بگذارم که از قدم نهادن بر آن میترسم . نگاه به زیر میاندازد:

ــمیدونم ... درسته .. نه میخوام تا هفتهی دیگه همهچی تموم شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخندد و من نمیدانم کجای این دلایلی که پشت هم برای عمهاش ردیف میکند خندهدار
است ! دلهره در رگهایم جریان مییابد و تنم را میلرزاند.
ــمیدونم سرتون شلوغه و دو هفته دیکه عروسی ریحانه ولی میشه برام مادری کنین ؟
گویی رگخواب عمهاش را به خوبی بلد است چرا که با همین جمله جوابی دریافت میکند که
لبخندی عمیق مهمان لبهایش میکند و نگاه ژرفش را سمتِ من میچرخاند : نه نگران
نباشین امشب میخوام بزنم به جاده.
ابروهایم بالا میروند که ادامه میدهد : دو روزه میایم . دیگه ریش و قیچی دست خودتون . برا
خواسگاری و کارای بعدش هماهنگ کنین که همهچی زود تموم شه.
باز میخندد و با یک تشکر جانانه خداحافظی میکند . به محضِ قطع ارتباطش میگویم : برا
خودت بریدی و دوختی ؟
لبش کش میآید : دیگه بهونه نداری برا نیومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا ورجهورجه میکند : میریم مسافرت ؟
میخندد و چشمکی میزند : آره میخوام خواهرتو بدزدم.
دریا هم چشمکی میزند : همیشه به این دزدیا!
هر دو میخندند و سروش با برداشت ساکم اشاره میکند بریم.
دریا زودتر کفش به پا کرده و از در خارج میشود . سروش منتظر میماند تا من هم کفش
بپوشم . نگاهم به کفشهایم است که میپرسم : جدی جدی میخوای بزنی به جاده ؟
اوهومی که میگوید نگاهم را تا چشمانش بالا میآورد . لبخند میزند : میبرمت ماه عسلِ قبل
از عقد.
چشمانم را با حسی اخطارگونه همراه میکنم . ابرو بالا میدهد : میخوام ببرمت یه جای
قشنگ . تا حالا گردنه حیران رفتی ؟
ابروهایم بالا میپرد : واقعاً الان میخوای راه بیفتی ؟
شانه بالا میدهد : تو که شب نمیای خونهی من ، منم نمیخوام جایی بری . پس تو ماشین
میمونیم . بدو که زودتر راه بیفتیم تا صبح برسیم گردنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتا از وسیلهها را برمیدارد که به کمکش میروم . میخواهیم از در بیرون برویم که به سمتم
میچرخد : هرچی دیدی و شنیدی و ناراحتت کرد تو همین خونه جا بذار . داریم برا یه شروع
جدید میریم پس..
کمی مکث میکند که سریع میگویم : قرار بود بهم وقت بدی!
سرش را کمی جلو میآورد : همین یه ماه کافی بود .این دو روزم روش ، بقیهش بمونه برا بعد از
عقد.
میخواهم مخالفت کنم که پیشدستی میکند : دیگه یه لحظهم نمیخوام ازم دور باشی.
عروسی رو میذاریم برا وقتی که تو آماده بودی . تو هم یواش یواش به همهچی عادت میکنی
!
246
خب اینطوری را قبول دارم . گویی قرار است با این عقد و کنار هم بودنمان بتوانم به حضورش

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت کنم و گذشته را کنار بگذارم . اگر قرار است این عقد آن گذشته را بشورد و ببرد قبول دارم.

سر به تایید تکان میدهم و از خانه خارج میشویم . دریا کنار آسانسور ایستاده و غر میزند:

بیاین دیگه!

سروش صورتش را جمع میکند : اومدیم دیگه غر نزن.

در اتاقک آسانسور کمی سر به سر دریا میگذارد و میخندند . سازش به طرز واضحی کوک

است . شادیاش را میتوانم از سرحال بودنش تشخیص دهم . نگاهم روی قد و بالایش چرخ

میخورد . قرار است به زودی نسبت خیلی نزدیکی پیدا کنیم . قرار است همسرم شود . دوباره

ترسی ناشناخته به دلم پاتک میزند . باید گذشته را دور بریزم ، باید همه چیز را فراموش کنم.

در این یکماه به زحمت توانستهام به خود بقبولانم دم به دم در گذشته پرسه زدن فقط رنجهایم

را فزونی میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل را پشت ماشین میگذاریم . دریا را به سمتِ جلو هول میدهم و خودم عقب مینشینم

.وقتی پشت فرمان قرار میگیرد نگاهی به دریا میاندازد : نخوابیا!

دریا خوشحال ، لبخندی میزند و سر تکان میدهد : خیالت راحت تا خود گردنه بیدارم . هوراا...

میخندد . از آینه نگاهم میکند : اخماتو وا کن خانوم.

دریا به عقب میچرخد و نگاهم میکند ، بعد از چند ثانیه بلند میخواند : دیگه اخماتو واکن ، منو

عشقم صدا کن ، توی چشمام نگاه کن دیوونه..

جیغی از خوشحالی میکشد و دستانش را بالا میبرد . ریتمیک دستانش را تکان میدهد و باز

میخواند . سروش به شادیاش میخندد و میگوید : کمربنداتونو ببندین.

وقتی حرکت میکند دریا هم پخش را روشن میکند . حالا با صدای خواننده همخوانی میکند و

میدانم تا رسیدن به مقصد سری برایم نمیماند . قبل از زدن به جاده سروش به خانهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

میرود . ماشین را که پارک میکند نگاهش را میانمان حرکت میدهد
: صبر کنین منم چندتا
وسیله بردارم بعد بریم.
هردو به تایید سر تکان میدهیم و او میرود . دریا همچنان با پخش
میخواند و من ماندهام این
وقت شب چقدر سرحال است ! خیلی طول نمیکشد که سروش
میآید با ساکی کوچک و
سبدی دستهدار . ساک را عقب میگذارد و سبد را جلوی پای دریا
جای میدهد : اینم فلاسک
و لیوان و میوه که خوابمون نبره.
وقتی دوباره پشت فرمان مینشیند خود را از بین دو صندلی جلو
میکشم : کاش یه کم
استراحت میکردی بعد میرفتیم . جادهست شوخی بردار نیست.
لبخند پر مهری با سر چرخاندن به سمتم میزند : عصری یه کم
خوابیدم الان خوابم نمیاد . هرجا
دیدم خوابم گرفته میزنم کنار استراحت میکنم . خیالت راحت.
سر تکان میدهم و عقب میکشم . به درایتش شک ندارم برای همین
اعتماد میکنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی را چاشنی رانندگیاش نمیکند . راه میافتیم و نگویم که آسمان پرستاره برایمان
چشمک میزند . گویی آسمان هم همراهمان شده تا شب و جاده و این ماشین خاطرهانگیز
شوند . وارد جادهی کرج که میشود نگاهم در پی او میرود . دست خودم نیست ، شاید شب و
جادهی پیش رو مرا مسخ کرده وادارم میکنند در کوچهپسکوچههای کودکی قدم بزنم . به روزی
میروم که فهمیدم قرار است با فرخ و پسری که شنیده بودم برادرزادهاش است همخانه شویم.
آن زمان معنای برادرزاده را درک نمیکردم . فقط یک چیز میدانستم آن هم اینکه آن پسرک
مدتها بود که محبتش را در لواشک و بستنی پیشکشم میکرد ، که آنپسرک قابل اطمینان
است ، اذیت نمیکند و در عوض هوایم را دارد . وقتی پا به آن خانهی دوطبقه گذاشتیم
محبتهایش وسعت گرفت و هر روز بیش از پیش مرا وابستهی خود کرد . پسرک از هیچ محبتی

رمان بازار
romanbazar.ir

فروگذار نبود و چقدر مقابل خانوادهشان هوایم را داشت . نق زدنهای بچگانهام با پیشنهاد بازی
کردن از سمتِ او فروکش میکرد . میشد مهمانِ خانهی اسبابابازیهایم و میشد طرفدار
چایدارچینهای استکان نعلبکیهایم ! پسرک در مدت کوتاهی از یک غریبه تبدیل شد به جان و
247
روح ساحل ! پسرکی که در قد کشیدنهایش دل ساحل را هم به آسمان پیوند زد . حالا همان
پسرک قرار است مردِ زندگی ساحل شود . به اندازهی چشمانم به او و محبتهایش ایمان دارم.
میدانم یخِ گذشته را آب میکند . میدانم وادارم میسازد روی دلش خانهای برای خود بنا کنم
.نگاهم روی صورتش بالا پایین میشود . همراه پخش زمزمه میکند : اگه دنیا به کامت نیست
اگه بازم دلت خونه ، یکی هست چرخ دنیا رو به کام تو بچرخونه..
دلم در صدایش گیر میکند . کشش عجیبی دارم به اینکه نگاهم کند ، به اینکه با حرفها و

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمههایش گرما به این دل یخبسته هدیه دهد . دست دور خودم میپیچم و نگاهم را به بیرون
میدهم.
_سردته ؟
سریع سرم میچرخد و داخل آینه نگاهمان تلاقی میکند . سر بالا میدهم : نه هوا خوبه.
نگاهش را بین چشمان من و جاده حرکت میدهد : یه پتوی نازک آوردم میخوای بندازی روت ؟
سر بالا میدهم : نه حواستو بده به جاده.
روبهرو را نگاه میکند : حواسم هست.
داخل جادهی اصلی که میافتیم میایستد . آبجوش و تنقلات میخرد و دوباره سوار میشود
.
***
تقریبا نیم ساعت است که از رشت فاصله گرفتهایم که میگوید : یه چایی دیگه بهم میدی ؟
سریع فلاسکی که کنار پایم مهمان شده را برمیدارم : نمیخوای استراحت کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا میاندازد : خیلی خسته نیستم.
تذکر میدهم : بارون شدید شده آهستهتر برو پس.
سر به تایید تکان میدهد.
ـــلیوان بده برات بریزم.
نگاهش به سبد میافتد و بعد هم دریایی که با سر کج شده در خواب غوطه میخورد . لبخند
میزند : میبینیش؟ مثلا قرار بود کل راهو بیدار باشه نذاره من بخوابم.
لبخند میزنم : از بس ورجه وورجه کرد بیهوش شد . لبخمدش عمق میگیرد . ناگهان ماشین را
کنار خیابان نگه میدارد . با تعجب نگاهش میکنم : چرا وایسادی ؟
از داخل آینه نگاهم میکند : نگه داشتم دریا خانوم برن پشت راحت بخوابن . بیا جلو!
نگاهش میکنم.
ـــبدو . از اینجا باید حواسم بیشتر جمع جاده باشه . گردنه توی شب زیاد امن نیست.
قعل کمربند دریا رادباز میکند : دریا پاشو برو پشت بخواب . اینجوری خوابم میگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا لای چشمانش را باز میکند و غر میزند : بذار بخوابم.
پیاده میشوم و در جلو را باز میکنم . قطرات تند و ریز باران صورتم را خیس میکند . کمک
میکنم دریا پیاده شود و غرغرهایش را به جان میخرم . سروش راست میگوید ممکن است
حین رانندگی خوابش ببرد . دریا حین دراز کشیدن روی صندلی عقب غر میزند : واسه
دستشویی بیدارم کنید.
و بلافاصله میخوابد . سروش میخندد و سر به تاسف تکان میدهد : کمتر میخوردی بچه!
سعی میکنم خنده ام را کنترل کنم .مینشینم و کمربندم را میبندم . با لبخند عمیقی نگاهم
میکند : بخند عزیز دل سروش . دریا الان خان هفتمه بیدار نمیشه.
لبخند روی لبم میماسد . نگاهم را ازش میگیرم ، هنین امشب که من درگیر خاطرات هستم
او هم همکاری میکند . به بیرون خیره میشوم او او راه میافتد . چشمان شیطانش گهگاه
روی من چادر پهن میکند . دم عمیق میگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جلوتو نگاه کن تا به کشتنمون ندادی.
نشیخندی میزند و به جلو خیره میشود.
248
_چایی چی شد ؟
پلک روی هم میفشارم . نگاهش از یادم برد که چای میخواسته !
میچرخم و فلاسک را از
پشت صندلی برمیدارم . برایش چای میریزم .آهنگها را بالا و پایین
میکند و روی یکی
میایستد . صدایش که در ماشین میپیچد نیمنگاهی به سمت من
میاندازد و لیوانی که به
سمتش گرفتهام را میگیرد . با تمام قوا سعی میکنم این آهنگ را
به خودم ربط ندهم.
_سوختم چه آتشی نگاه تو دارد، آخر دلم دل تو را بدست آرد ، بی
تو کویر خشک و خالی ام ،
مرا ببین چه حالیم، باران تو اگر نبارد..
زیر لب میخواند و نگاهش مستانه مرا مینگرد:
_جانا دلم ربوده ایی فریبانه ،به انتظار تو غریبانه، نشسته ام ببینم
آن دو چشم مست و دلبرانه

رمان بازار
romanbazar.ir

، جانا به غم نشانده ایی دل مارا، بیا و دریاب من تنها را که خسته ام از این زمانه...
نگاهم به سمتش میچرخد و نگویم که نگاهش با روح و روانم چه میکند وقتی شیطنت را هم
همراهش میکند : چرا هر رنگی میزنی بهت میاد ؟
حرفش نفسم را میگیرد . دستم میلرزد وقتی قندی را به سمتش میگیرم . سرش را خم
کرده و قند را با لبهایش از دستم بیرون میکشد . دلم هری میریزد وقتی گرمای لبانش سر
انگشتانم را نوازش میکند . زلزلهای به وجودم میزند و گذشته را بر سرم آوار میکند . این
عادت سالهای دورش بود . همین طرز قند خوردنی که فرخ با نگاه تندش برای همیشه قدغن
کرد و فقط در خلوتهای دونفرهمان اجرا شد . نمیدانم به خاطر رانندگی اینکار را انجام داد یا
قصدش این است احساساتی که در من مرده است را دوباره احیا کند . نمیخواهد بگذارد این

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم از نفس افتاده به یغما برود ، به هر روش سعی دارد شریانهایش را به کار بیاندازد و عجیب
موفق عمل میکند . چای مینوشد و همراه صدا زمزمه میکند . زمزمههایش مرا دوباره به
گذشته میفرستد ، به روزهایی که دل دخترک موخرمایی در گرو محبتهای بیچون و چرایش
بود . روزهایی که گرمایش برای دخترکی که قدش نمیرسید تا برف نشسته در حیاط را از پشت
پنجره ببیند و دستانِ پسرک نوجوان او را از زمین جدا میکرد ، تجربهی ماندگاری شد . چیزی به
سرانگشتم میخورد و مرا به حال بازمیگرداند . لیوان چایاش را به دستم زده ، میگیرم و
میپرسم : بازم میخوای ؟
سر به نه بالا میدهد و آرام میگوید : تو فکری!
دلم نمیخواهد بگویم چقدر در روزهای زیبایمان قدم میزنم و از دقایقش حس خوب میگیرم.
سکوت میکنم اما او گویی سکوت را دوست ندارد : یادته بارون که میاومد میرفتی تو حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

دور خودت میچرخیدی و میخوندی بارون میاد جرجر پشت خونهی هاجر ، بقیهش چی بود ؟
لبخند سریع به لبهایم حمله میکند . آرام میخوانم : هاجر عروسی داره تاج خروسی داره.
سرش را درحالی که به جلو نگاه میکند به سمتم خم میکند : رفت قلبم ، ضعف کردم ، واسه
خندنت عشقم بس که شیرینی..
لبم را میگزم : رانندگیتو بکن.
میخندد و صاف مینشیند : نمیذاری که!
چشمغرهای نثارش میکنم که نمیبیند . دلم دوباره با دل دخترک و پسر نوجوان همراه میشود
و در آخر میرسد به این مردی که کنارم نشسته . این خاطرهها مرا بیچاره میکند ، دلم را
هوایی و گرم میکند ، روی لجبازم را کم میکند و در ذهنم زمزمه میکند " بیخیالِ برو گفتنش
".
نمیدانم چقدر میگذرد اما وقتی به خودم میایم که ماشین را کنار جایگاه پمپ بنزین نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته و میخواهد پیاده شود:
تالشیم ، تا من بنزین بزنم شمام اگه دستشویی میخواین برین .
دریارم بیدار کن باهم برید.
سر تکان میدهم . پیاده شده و به طرف باک ماشین میرود . همینکه از ماشین پیاده میشوم
صدای آخِ کمر گرفتهام در میآید . به صندلی پشت نگاه میکنم ، دریا غرق خواب است دلم
نمیآید بیدارش کنم . در را میبندم و با چشمانم تابلوی دستشویی را پیدا میکنم . قبل از آنکه
249
باران مرا به موش آبکشیده شبیه کند به سمتش میروم . آنقد کثیف است که حتی دلم
نمیآید داخل شوم با شالم جلوی بینیام را میگیرم و تنها به آب زدن صورتم اکتفا میکنم . در
آینه به خودم خیره میشوم . دختر دورن آینه با موهای خاکستری روشن شکسته نگاهم میکند
.جرأت اعتراف به خود را ندارم ، که از اینکه همراهش هستم خوشحالم ، اینکه میخواهم بر

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاف خوی لجباز درونم با تقدیر کنار بیایم . قرار است همسرش باشم پس باید خیلی چیزها را
به ته پستوهای ذهنم بفرستم . باید خود را عادت دهم به همسر بودن برای مردی که روزی تمام
دنیای دخترانهام در او خلاصه میشد . سخت است اما...
_ساحل اینجایی ؟ ساحل؟
آب را میبندم و با عجله خارج میشوم . کمی آن طرف تر ایستاده و وقتی مرا میبیند با
عصبانیت به طرفم می آید : مگه من نگفتم با دریا بیا ؟ هوا تاریکه نصف شبی..
حرفش را قطع میکنم : دلم نیومد بیدارش کنم ، حالا چرا داد میزنی ؟
چشمگشاد میکند : کی سرت داد زدم ؟ دارم میگم نصفه شبه ، اینجام از جایگاه فاصله داره و
کاملا خلوته . خطرناکه!
لب جلو میدهم : صدات بلنده!
دست به
کمر میشود : نگرانت شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکنم : باید داد بزنی ؟
لبش انحنا میگیرد : من واقعاً داد زدم ؟
سر کج میکنم . خب داد نزد ولی لحنش تند بود و همین خوی لجبازم را بیدار میکند . به
سمتِ ماشین اشاره میکند : خیس شدیم بقیهی اتهاماتو تو ماشین حالیم کن.
بیحرف زیر شلاق باران به سمت ماشین تقریلاً میدویم . به محض سوار شدن به سمتم
میچرخد : دادگاهتون قبل از تشکیل شدن اجازه میده این بندهی حقیرو ببخشین ؟
چپچپ نگاهش میکنم که لبخندی روی لبش نقش میبندد : جای دلبری کردن حکمتو صادر
کن خانوم.
نگاه ازش میگیرم و به حالت قهر رو برمیگردانم . به یکباره کنار صورتم داغ میشود : مثل قبلنا
از دلت دربیارم یا از متد جدید استفاده کنم ؟
چشمانم گشاد شده سر به سمتش میچرخانم . از حالت چهرهام میخندد : پس یادته چطوری

رمان بازار
romanbazar.ir

از دلت در میآوردم!
مگر میشود فراموش کرد چگونه مرا به توپ قلقلک میبست و در آخر به آغوش میکشید و
غرق در بوسه میکرد ؟ لب میگزم و باز هم خندهی او را در پی دارد
. با چانه با سبد جلوی پایم
اشاره میکند : خیار مونده بازم یا همه رو دریا خورد ؟
خم میشوم که اخطار میدهد : کمرتو ببند راه بیفتم.
کمربندم را میبندم . پیدا کردن خیار و راه افتادن او همزمان میشود
. چند متر آن جلوتر یکی دو
ماشسن ایستادهاند و چند پلیس جلوی آنها را گرفته است . سروش با تعجب نیمنگاهی به من
میکند و شیشه ماشین را پایین میدهد تا با سربازی که به سمت ماشین ها می آید حرف
بزند : مشکلی پیش اومده ؟
نگاه طرباز داخل ماشین میچرخد و بعد به سروش زل میزند : راه بستهس پل تالش خراب
شده!
آهمان بلند میشود : یعنی هیچ راهی نیست که رد شیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرباز که مشخص است از پاسخ دادن زیر باران و این موقع شب به همه خسته شده است با
بی حوصلگی جواب میدهد: راه دیگهایی نیست این پل اصلیه که خراب شده.
بعد هم با نگاهی به ماشین پشتسرمان اضافه میکند : اگه جا داری برگرد اگه مسافری بزن
کنار با دوتا ماشین دیگه بفرستیمتون جایی که مسافرا رو اسکان دادیم.
بعد هم سراغ ماشین پشتی میرود . سروش لبی روی هم فشار میدهد و سریع فرمان را
250
میچرخاند تا به حاشیهی جاده برویم . وقتی پارک میکند نگاه به نگاه نگرانم میدهد : گردنه از
دستمون رفت . معلوم نیست پل کی درست شه.
سر کج میکنم : مهم نیست . فقط تو خیلی خسته شدی.
لبخندی میزند و چشمانی که خستگیشان پنهان نیست رادباز و بسته میکند : کنار تو
خستگی معنا نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرباز تقهای به شیشه میزند و اشاره میکند راه بیفتیم . پشت سر ماشین پلیسی که نقش
راهنما دارد میرویم . چند متر آنطرفتر جایی شبیه به نمازخانه محل اسکانمان میشود تا
بتوانیم استراحت کنیم . دریا با چشمانی که به زور باز کرده همراهمان داخل میشود . چند
خانواده و مرد قبل از ما آنجا ساکن شدهاند . بعضیها خوابیدهاند . سعی میکنیم با کمترین
سروصدا گوشهای جاگیر شویم . سروش پتو و کیفهایمان را میآورد . ماموران اسکان هم چند
بالشت و پتو میدهند . دریا سریع بالشتی زیر سر میگذارد و میخوابد . دو بالشت دیگر را دو
طرف بالشت دریا میگذارم و نگاهی به سروش میاندازم که یک پتو را روی دریا میکشد.
لبخندی بر لب دارد : زلزله!
آرام کنار دریا مینشینم که اشاره میکند : تو هم بخواب من بیدار میمونم.
اخم میکنم : کل راهو رانندگی کردی بازم بیدار بمونی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا میاندازم : تو بخواب من فعلاً بیدارم.
آن طرف دریا مینشیند : تو هم خستهای.
به دیوار پشت سرم تکیه میدهم : من میتونم تو ماشینم بخوابم ولی تو باید رانندگی کنی.
تکان خفیفی به سرش میدهد : پس اگه خوابت گرفت صدام کن.
پلک باز و بسته میکنم : بخواب.
دراز کشیده و پتو را روی خودش میکشد . من هم پتویی را روی پاهایم میکشم . سرد نیست
اما گرمای زیر پتو مطبوع است . گوشی را از کیفم بیرون میآورم و سعی میکنم برای جلوگیری
از روی هم آمدن پلکهایم خود را مشغول کنم . صدای نفسهای منظم دریا خبر از خوابی عمیق
میدهد . حس میکنم او هم خوابیده اما سنگینی نگاهش باعث میشود نگاه از گوشی بگیرم
و دل به دل نگاهش دهم . حسی در هوای چشمانش بال و پر میزند که تنم را به گرمایی
شیرین مهمان میکند . التهابی به سویم روانه میکند که دلم را میلرزاند . نفسهای تند و

رمان بازار
romanbazar.ir

منظمش ، نفسهایم را به تب و تاب میاندازد . این فاصله گویی به هیچ میرسد که نگاهِ
تبدارش به نگاهم سرایت میکند . پتو را بالا میکشد و زیرِ سایهی آن آرام لب میزند : جات
اینجا خالیه.
پشت میکند و پتو را روی سرش میکشد . خیلی نمیگذرد که معنای حرفش را درک میکنم.
تکیه به ماشین نگاهش می کنم . شانههایش آرام میلرزد و اشکهایش آرامتر پایین میآیند.
کنار مزار دو عزیزی نشسته که چیزی از آنها به یاد ندارد . تنها چند عکس زمینهسازِ گفتن از پدر
و مادریست که حتی گرمای آغوششان را درک نکرد . به خواستش کنار ایستادهام تا به راحتی
با عزیزانش حرف بزند . من فقط چند دقیقه کنار مزار مادر و فرخ که هردو در همین قطعه هستند
ایستادم ولی او محال است به چند دقیقه رضایت دهد . زیر لب حرف میزند ، گاه اشکهایش از

رمان بازار
romanbazar.ir

هم پیشی میگیرند و گاه لبخندهایش از اشکها !با این همه لحظهای از گفتن باز نمیماند.
گلهای داوودی زرد و سفید را پرپر کرده و روی تمام سنگها میریزد . لبخندهایش لرزان است و
میدانم فقط به یمنِ رسیدن به چنین روزی که آرزویش بوده لبخند میزند .آرام و با طمانینه بلند
میشود . کمی آنطرفتر کنار مزاری مینشیند که روی سنگش نام مهربانو حک شده . مزاری
که فرخ سالها قبل برای خودش خریده بود و نصیب مادر شده بود . داوودیها را برای او هم نگاه
داشته . باز زیر لب حرف میزند و گلها را آرام پرپر میکند . نیمنگاهی سمت من میاندازد و
دوباره چشم به مزار مادر میدوزد . دم عمیقی میگیرم . امروز جایش خیلی خالیست . اینکه
251
بیاید و گوشهی سفرهی عقدم بایستد ، برایم آرزوی خوشبختی کند ، قطرهای اشک بریزد و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال باشد ثمرهی زندگیاش به بار نشسته . امروز او را به شدت کم دارم . گرچه خاله تمام
سعیاش را میکند خیلی جای خالی مادر را حس نکنم اما مگر میشود وقتی بیش از گذشته
حسرت آغوشش را دارم دلتنگی نکنم ؟ مگر میشود وقتی دلم نوازش دستانش را میخواهد
مغلوبِ بغضی نشوم که به وجودم سرازیر شده ؟ نفسم را چون آه بیرون میدهم و عجیب
انتهای سینهام تنگ است . باز هم بلند میشود و به سراغ مزار مردی میرود که تا سالها هم
برایش مادر بود و هم پدر ، هم خواهر بود و هم برادر ! عمویی که فقط عمو نبود ، که جان میداد
برایش و من به چشم دیده بودم . یکبار سرش شکست و نزدیک بود جان از بدن فرخ بیرون رود
وقتی سر شکافتهاش را دیده بود . کنار مزارش که مینشیند دیگر نه اشکهایش آرامش خود را
حفظ میکنند و نه صدایش خفته میماند . بلندبلند هقهق میکند و اشک میریزد مانند من

رمان بازار
romanbazar.ir

که همین نیمساعت پیش بر سر مزار پدرم یکدنیا دردم را خالی کردم تا غبار دلم پاک شود.
حرف میزند و حرف میزند . اینبار نه لبخندی وجود دارد و نه نگاهی به سمتِ من ، اینبار فقط
دلتنگی و بغض است که میبارد . کمی صبر میکنم اما دلم طاقت نمیآورد . غیر از مراسم
مادرم گریهاش را ندیده بودم . تکیه میگیرم و باز مکث میکنم شاید گریهاش تمام شود . اینپا و
آنپا میکنم ولی تمامی ندارد . آرام راه میافتم . نزدیک شدنم را متوجه نمیشود . کنارش که
میایستم سایهام روی سرش میافتد . سر بلند کرده با دیدنم لبخند میزند . دوباره سر به
سمتِ سنگ پایین میاندازد و گلهای پرپر را دورتادور سنگ میریزد . گویی سنگ مزارش را با
گل قاب گرفته . ضربهای روی سنگ میزند و بلند میشود : مرسی عمو ! مرسی که وارد
زندگیمون کردینشون ، مرسی که بهم یاد دادی ارزش داره و باید ارزشش حفظ بشه ، مرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم فهمونی تندیسیه که با یه تلنگر میشکنه و باید مراقبش باشم ، مرسی کاری کردی که برا
داشتنش تلاش کنم و بفهمن چقدر سخت بدست آوردمش تا راحت از دستش ندم . مرسی عمو
!من تا آخر عمرم برا داشتن این خوشبختی مدیونتم.
قدمی برمیدارد و کنارم میایستد . انگشتانش را لابهلای انگشتانم سُر میدهد : همین نیم
ساعت پیش به پدرش قول دادم براش شوهر خوبی باشم ، مراقبش باشم . به شماها هم قول
میدم.
دستم را محکمتر میگیرد : برام ، برامون دعا کنین عمر خوشبختیمون زیاد باشه که بالا سر
بچههامون بمونیم و بتونیم بزرگشون کنیم.
دلم میگیرد ، منتهای آرزو و حسرتهایش را طلب میکند . چیزی را میخواهد که خود از آن
محروم بوده . میترسد و من به این ترسش حق میدهم . همیشه می گویند مار گزیده از

رمان بازار
romanbazar.ir

ریسمان سیاه و سفید میترسد و ما اینگونه هستیم . میترسیم تاریخ دوباره تکرار شود ،
دوباره دست تقدیر بین کودک و مادر و پدرش فاصله شود ، دوباره بچهای در حسرت آغوش پدر و
مادرش جان دهد . قدمی به عقب برمیدارد و مرا هم با خودش میکشد . اما نگاهِ من در پی
سنگیست که زینت خانهی ابدی مادرم است . یک دریا حسرت را به سمتش روانه میکنم و
آرام لب میزنم :کاش بودی مامان ، کاش امروز بودی!
بغض بر سلولهای حلقم خیمه میزند و نفسم را نامنظم میکند .
دستم را فشار میدهد:
دیگه گریه نکنیا!
دم میگیرم و با چندبار پلک زدن ، اشکهایی که قصدِ محاصرهی شهر چشمانم را دارند عقب
میرانم . باز مرا می کشد و به قصد برهم زدن احوالم میپرسد : کی باید آراشگاه باشی ؟
به ساعتم نگاه میکنم : تقریباً یه ساعت دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان میدهد و وادارم میسازد تند قدم بردارم : پس بدو که دیر نشه.

سوار ماشین که میشویم دیگر اثری از اشکهایش نیست ، گویی آنها را کنلر عزیزانش جا

گذاشته . نگاهی به سمتم می اندازد و ماشین را روشن میکند : فقط چند ساعت مونده.

لبخند میزنم به این شمارش معکوسی که از هفتهی پیش به راه انداخته . سرش را سمتِ

قطعه میچرخاند :خدا رحمتتون کنه بانو خانوم . اگر قیمیِ ساحلو همون موقع نگرفته بودین الان

252

کلی معطل میشدیم.

میخندم و نگاهم را سمتِ مزارش سوق میدهم . خودش خوب میدانست اگر قرار باشد روزی

همسر مردی شوم باید اجازهی عموی بزرگم ضمیمهی عقدنامهام شود ، دوراندیشی کرد و مرا

راحت ! شاید هم نظرش این بود روزی فرخ به جای پدر بالای سرم میایستد و نقشِ پدری را ایفا

رمان بازار
romanbazar.ir

میکند . ماشین به راه میافتد ، وقتی از درِ بهشتزهرا بیرون میرویم پا روی پدال گاز فشار
میدهد : آخ یعنی چهار ساعت دیگه زن خودمی ؟
و دستم را میگیرد . تکانی به دستهایمان میدهم : نیست الان تو قرنطینهای ، میخوای
زودتر آزاد شی!
میخندد : بابا چهار ساعت مونده دیگه ! حلاله ! یه هفته دورت کردن ازم بسه دیگه!
ابرو بالا میدهم : دیدن عجله داری ترسیدن.
سر تکان میدهد : آره نذاشتن دو روز شمال بمونیم . دو شبشو تو جاده بودیم.
سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم : خوابم میاد سروش!
و خمیازهای میکشم . پر شیطنت نگاهم میکند : به من رسید خوابت گرفت!
چهرهی در هم رفتهام میخندد : خستهم به خدا ! اول جاده بعدم هر روز از صبح بیرون بودیم
دنبال کارامون.
لبش به یکطرف کش میآید : خوبه خریدارو گذاشتیم برای بعد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک میبندم : احتیاجیام بهشون نداریم حالا کو تا عروسی.
صدای خندهی آرامش چشمانم را باز میکند : خب باشه شب نمیگم بیا اتاق من بخواب . به
خاطر یه تختخواب کل خریدارو گذاشتی برا بعد.
سرم را صاف میکنم و ابرو بالا میدهم : معلومه که نمیام . صبحونهم با خودت.
سرش را به تایید کج می کند : بله دیگه سر کار نمیری راحت میخوابی.
چشم گشاد میکنم : خودت گفتی نرو وگرنه من میخواستم برم.
نیمنگاهی به سمتم میاندازد : اگر میخوای کار کنی میای پیش خودم.
سر به تایید تکان میدهم : فعلاً استراحتو ترجیح میدم.
میخندد و تنبلی نثارم میکند . جلوی خانهی خاله که میرسیم علی را کنار ماشینش
میبینیم . پشت ماشینش پارک میکند و شیشه پایین میدهد : میرفتی یا میومدی ؟
با لبخند جلو میآید : بهبه عروس دوماد . کجا بودین دیر کردین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام میگوییم و پاسخ میشنویم . با هم دست میدهند ، میخواهد پیاده شود که علی مانع
میشود : بشین . الان ماماناینا میان پایین ببرمشون آراشگاه.
ــپس خوب موقعی رسیدیم.
سر تکان میدهد که سروش ادامه میدهد : بهشت زهرا بودیم تا برسیم دیر شد.
چشمهایش با ابری از اندوه پوشیده میشود : کار خوبی کردین رفتین . راستی از سالن زنگ
زدن که برای ورود عروس داماد خودتون برنامه دارین یا نه ، مثل اینکه خودشونم یه برنامهای دارن
.دیگه گفتیم خودشون هر برنامهای دارن اجرا کنن ما هم خواستیم چیزی بهش اضافه میکنیم.
سروش لبخند قدردانی میزند : دستت درد نکنه . خیلی تو زحمت افتادی این هفته.
علی چشمکی میزند : وظیفهم بوده ، مگه چندتا برادر دارم ؟
دست سروش پیش میرود و مثل گذشته مشتهایشان را به هم میزنند . من هم تشکر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم و باید بگویم بعد از مدتها از علی واکنش خوبی میگیرم ، دو انگشت کنار پیشانی
میگذارد و به جلو حرکت میدهد . با آمدن خاله و فاطمه و دریا پیاده میشوم و از سروش با یک
مراقب باش دو طرفه خداحافظی میکنم.
***
آنقدر خستهام که دلم میخواهد گوشهای بشینم و پاهایم را دراز کنم . این لحظهی ورود به
خانه نمیدانم چه صیغهایست برایمان راه انداختهاند ! از لابی گذر میکنیم و به سمت
253
آسانسور میرویم . سروش کلیدش را میزند و در باز میشود . داخل اتاقک میشوم و به
گوشهای تکیه میدهم . کلید طبقه را که میزند کنار میایستد و دست دور کمرم میاندازد .مرا
به خود تکیه میدهد و ناخودآگاه شانهاش ماوای سرم میشود . کنار صورتم آرام پچ میزند:
خستهای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به آری تکان میدهم . لبخند میزند و مرا بیشتر به خود میچسباند : یه ساعت دیگهم
تحمل کن بعد راحت بخواب.
بوسهای روی پیشانیام میزند و نگاه به اعداد قرمزی میاندازد که رد شدن هر طبقه را شرح
میدهد . با ایستادن آسانسور دستش را عقب میکشد و انگشت لابهلای انگشتهایم قفل
میکند . از آسانسور که خارج میشویم فاطمه را میبینیم که جلوی در ایستاده . سریع به
داخل خم میشود :اومدن.
سروصداهایی بلند میشود و بعدش خاله با سینی اسپند بیرون میآید . سروش مثل تمام این
چند ساعت پرانرژی لبخند میزند و مرا با خود میکشد . خاله باز گریه میکند مثل داخل محضر
، مثل زمانی که عکس مامان مهربانو و بابا بهرنگم را کنار عکس فرخ و پدر و مادر سروش بالای
سفرهی عقد گذاشتند ، مثل زمانی که خطبه را میخواندند ، مثل زمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بله گفتم و مثل زمانی که برای تبریک مرا به آغوش کشید . منقل طلایی را جلو رویمان می
گیرد و خودش دور سرمان اسپند میچرخاند و روی زغالهای داخل منقل میریزد . راه را برایمان
باز میکند و ما با تشکر به سمتِ در خانه میرویم . احساس میکنم لباس ماکسی سپیدم با
شنل رویش کاملاً بوی دود گرفتهاند . قبل از ورود ، هایده خانم قرآن را بالای سرمان میگیرد و
میگوید : با بسمالله پاتونو بذارین تو خونه.
به هم نزدیکتر میشویم ، دست در دست هم از زیر قرآن رد میشویم و من زیر لب و سروش با
صدای بلند بسمالله میگوییم . به محض ورود بارانِ کاغذ رنگی و گلهای رز و نقل همراه جیغ و
سوت و کل بر سرمان میبارد . دریا جلویمان است و با چشمان به اشک نشسته از داخل
سبدی گل بر سرمان میریزد و با هر قدم ما یک قدم عقب میرود . دوستان سروش با

رمان بازار
romanbazar.ir

گیتارشان آهنگ مبارکه را میزنند و میخوانند . کاملاً غافلگیر شدهایم . هر دو لبخند میزنیم و
نگاهشان میکنیم . فکر میکردیم فقط بزرگترها قرار است ساعتی کنارمان باشند اما اینک ، این
آدمها سعی دارند این شب را برایمان بیش از پیش پرخاطره کنند . عمهها و عموی سروش با
همسر فرزندانشان و البته عروس و دامادهای خانواده ، خانوادهی خاله آذر ، دایی بزرگم که به
خاطر احترام به خواست خاله دعوت شد و دوستان سروش ، همگی حضور دارند . فاطمه و ریحان
برایمان صندلی میگذارند . با نشستنمان کوروش و مجید آهنگ را پایان میدهند . سروش با
لبخند و سری کج شده نگاهشان میکند : چی بگم ؟
کوروش میخندد : هیچی یه دهن بخون.
چشمان سروش گرد میشود : بخونم ؟
صدای موافقت بقیه بلند میشود که کوروش بلندتر از بقیه میگوید :میشه آدم شب عقدش برا
خانومش نخونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به بقیه میپرسد : میشه خدایی ؟
همه نه می گویند و پسر بزرگ عالم خانم اضافه میکند : اصلاً راه نداره بگی تو تنهایی
میخونی!
مجید سر تکان میدهد : ما نبینیم قبول نیست اصلا.
سروش ابرو بالا میدهد : چی بخونم ؟
کوروش ابرو بالا پایین میکند و جلو میآید : همونی که میخوای یواشکی بخونی.
صدای خندهی همه بلند میشود و علی رو به سروش می گوید : ببین تا نخونی این جماعت
نمیرن خونه . شمام که خسته ، بخون زودتر بریم.
باز صدای خنده و حرفها در هم ادغام میشود . ریحان سروش را مخاطب قرار میدهد : اگه
نخونی عروسیم راهت نمیدم.
254
سروش میخندد و گیتاری که کوروش در آغوشش میگذارد را می گیرد . برای ریحان و شوهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا میدهد : مگه ده روز دیگه عروسیتون نیست ؟ برین به کاراتون برسین.

ریحان سرش را بالا میاندازد : هیچ کاری نداریم همه رو انجام دادیم فقط مونده خوندن تو . بدو

بدو خوابمون میاد.

دست روی گیتار میگذارد :نه مزاحم خوابتون نمیشم.

عمویش بلند میگوید : عمو نمیخونی من بخونم!

صدای خندهی همه باز بلند میشود . کوروش اخطار میدهد : فاز غم بخونی فردا مجبورت

میکنم بیای سر کار ، گفته باشم!

میخندد و سرش به سمتم میچرخد . آرام میپرسد : چی بخونم ؟

سر کج میکنم : هرچی دوست داری.

رو به جمع میگوید :خانومم خستهست یه چیزی میخونم تموم شه بره.

ــسروش قبلنا زن ذلیل نبودیا!

پسر عالم خانم جواب علی را میدهد : بود علی آقا ، رو نمیکرد.

ریحان نگاهی به هر دو میاندازد : اون موقع هنوز زنش نبود ولی بازم هواشو داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلکلشان دربارهی گذشته ادامه پیدا میکند اما برق نگاه سروش نمیگذارد دیگر چیزی بشنوم

.چند دقیقه نگاهم میکند و بعد گیتار را کوک میکند . آرام سیمها را وادار به ارتعاش میکند.

با نواختنش همه به طرز عجیبی سکوت میکنند . نگاهش که بالا میآید و روی چشمانم

مینشیند دلم به تب و تاب میافتد:

ـــچشمام تو رو دارنو

فکرت فقط با منو

با تو همیشه غرق رویام

دستم اگه خالیه

حسم ولی عالیه

مگه من از خدا چی میخوام

مجید همراهش روی گیتار ضرب می گیرد.

ـــدیوونه جان جنون من تموم نمیشه

رسیده عشق تو به ریشه به ریشه

عشقم الان که بهت پناه آوردم

خودم رو دست تو سپردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نترس که آخرش چی میشه
عشقم باور نمیکنم که اینجام
کنار تو صاحب دنیام
بگو که با منی همیشه
کسی سوت میزند ، صدای دستها و خواندنشان با ریتم بلند است ،
ولی من درگیر نگاهی
هستم که تمام عشقش را با برقی خاص پیشکشم میکند . نمیدانم
لبهایم کی کش آمده
کلی نمیتوانم جمعش کنم.
_تقدیر تو مشتمه
مثل کوه پشتمه
محال که تو رو ببازم
آرامش خندته
این حس مثبته
باز خودمو با تو میسازم
دیوونه جان جنون من تموم نمیشه
رسیده عشق تو به ریشه....
255

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگش تمام میشود ، دستش از نواختن باز میایستد ، صدای دست و جیغ بقیه بلند میشود
اما خط نکاهمان فصل نمیشود . آرام لب میزند : دوست دارم!
***
دریا غر میزند : وای ! باز افتاد.
جلیقهی سروش را دستش میدهم و به سمت دریا میروم . گیرهی مویش را از دستش
میگیرم و به چشمانش که در حال تسلیم شدن است تا ببارد با اخم نگاه میکنم : بچهای مگه
؟
گیره
را بین موهایش فرو میبرم . انتهایش را کمی کج کرده و نگینش را روی سرش صاف میکنم:
دیگه بهش دست نزن.
چهرهاش حالت نزاری به خود گرفته : نیفته دوباره!
سر بالا میاندازم : نه . بهت گفتم بده موهاتم درست کنن خودت گفتی نه.
ناله میکند :صد ساعت معطلم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به موهایش اشاره میکنم : بهتر از اینه انقدر بیفته و غر بزنی.
داخل آینهی قدی خودش را نگاه میکند و شالش را روی سرش میاندازد . سمتِ سروش
میروم . جلوی آینهی اتاقش ایستاده و دکمههایش را میبندد . زیر لب ترانهای را زمزمه میکند
.به سمتِ اتاق خودم و دریا راه میافتم : بپوشم ؟
از داخلِ آینه نگاهم میکند و سر تکان میدهد . پانچوام را برمیدارم . بیرون میآیم و رو به دریا
تاکید میکنم : مانتو بلنده رو بپوشیا.
خیله خبی میگوید و سمت اتاق میرود . پشت سر سروش میایستم و پانچو را تن میکنم.
میچرخد و حینِ بستنِ دکمههای جلیقهاش سر جلو میآورد : آهای بذار بپوشمت مثل لباس
مهمونی
تور سپیدی دست باد یا مثل رخت زندونی...
پشت چشمی برایش نازک میکنم و تک دکمهی پانچو را میاندازم
.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به سمت بناگوشم حرکت میدهد : انگشتای کشیدهتو کش بده تا آخر من ، بوسه
داغمو بگیر تا که نیفته از دهن . میگم ، شما کی قراره بیای اتاق شوهرت بخوابی ؟
چپچپ نگاهش میکنم : بعد عروسی.
ابرو بالا میدهد : عروسی که امشبه!
چشم درشت میکنم : عروسی خودمون.
میخندد : چه فرقی میکنه ؟ عروسی ریحان انگار عروسی خودمون!
سر بالا و پایین میکنم : باشه!
تیکهام را میگیرد و در مقام تلافی برمیآید : حالا درسته من و تو عادت داریم رو یه تخت بخوابیم
ولی این اتاق با تخت دونفره خوشگلتر میشه.
هشدارگونه نگاهش میکنم . بینیاش را به نوک بینیام میکشد : عادت نداری ؟ شاید یادت
رفته ! میخوای یادت بندازم ؟
نگاه چپم را اهمیت نمیدهد . نوک بینیاش را روی گونهام میکشد : من دوبار بهت اولتیماتوم
دادم لباستو عوض کنیا خودت نخواستی عواقبشم پای خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آرام زمزمه میکند : شراب صدسالهی من وقتشه که بنوشمت وقتشه عریانتر بشم بپوشمت، بپوشمت

آرام او را عقب هول میدهم : مجلس جداست . تو هم منو با این لباس نمیبینی.

ـ‌ای بابا ، ای بابا ! عمه عالم گفت برم خونهشونا ! تا چشم منو دور میبینین موهاتون به هم

گره میخوره!

کنایه میزند به سروشی که راه و بیراه سرش فاصلهها را کم میکند . سریع فاصله میگیرم و

256

میگویم : آمادهای ؟

آرهای میگوید و زمزمهی آرام سروش گوشم را پر میکند : مزمزه کن زمزمهمو خانوم

یک سره کن هر تکه مو خانوم

بزن بزن زخمه بزن خانوم

ای مرهم زخمای من خانوم

گیتار دل

ساز خوشگل خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

ای همه ام ای زن زن خانوم
در بسترم ستاره شو خانوم
از هر خوشی فواره شو خانوم
کتش را دستش میدهم : بریم دیر شد.
کت را میگیرد و پر تحسین نگاهم می کند : دریا رو میرسونم میام خونه . وقت شد ما هم
میریم . بیخیال عروسی!
اخمی تصنعی میکنم . میخندد و سر جلو میآورد : ای جونممم ! کادوها رو برداشتی ؟
فاصله میگیرم و کیفم را از جلوی آینه برمیدارم . با شوخطبعی میگویم : آره . بریم میترسم
حالت بدتر شه!
چشمانش برق میزنند . با تأنی سر تکان میدهد : آره بریم.
***
دریا خوابآلود به سمتِ اتاق میرود . گوشزد میکنم : لباستو عوض کن وگرنه خراب میشه.
بیخیال دست بالا میدهد . سروش میخندد : چقدر شلنگ تخته انداختی که نای حرف زدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نداری ؟
در اتاق را میبندد و از پشت در غر میزند : خوابم میاد!
اینبار با صدا میخندد و کتش را روی پشتی صندلی میاندازد . مانتو و شالم را به چوبلباسی
آویزان میکنم . سروش به سمت اتاقش میرود و من بدون تعویض لباس ، سراغ وسایل دریا
میروم که با هر قدم یکی را روی زمین ولو کرده ! کیفش را بر میدارم و روی میز میگذارم
.چوبلباسی را برداشته مانتو و شالش را آویزان و روی کاناپه مرتب و صاف پهن میکنم.
کفشهایمان را برمیدارم و به اتاق سروش میروم . در را باز میکنم ، در حال پوشیدن
تیشرتش است . نگاهش نمیکنم و به سمت کمد میروم . هر دو کفش را داخل
جعبههایشان گذاشته و در طبقهی پایین کمد جا میدهم . شلوار سروش را از روی صندلیاش
برمیدارم و به چوبلباسی آویزان میکنم ، جلیقه و کت را هم ! داخل کمد میگذارم . سنگینی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را حس میکنم اما بیتوجه از اتاقش خارج میشوم و به سراغ کفشهایش میروم.

قبل از بازگشت به اتاق سروش سری به دریا میزنم . با نور کمی که از چراغ راهرو به داخل

اتاق افتاده میبینم با همان لباس روی تخت بیهوش شده . سر به تاسف تکان میدهم و در

اتاق را میبندم . وارد اتاق سروش میشوم ، فقط آباژور کوچکش روشن است و فضا را اندکی

روشن کرده . خم میشوم و کفشهایش را داخل جعبه میگذارم . قبل از آنکه صاف بایستم

چیزی روی بدنم طرح میزند . انگشتی از پشت گردنم تا یقهی باز پشت لباسم پایین میآید.

دلم هری میریزد . هول

کرده صاف میایستم اما برنمیگردم . انگشت روی بازوی بدون آستینم طرح میزند.

_مدلش بهت میاد.

صدایش هراس را به جانم میریزد از بس که جدیست و رگ دارد . انگشتش زیر بند نازک لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

میرود : دوست نداشتی لباستو عوض کنی ، نه؟
لب میگزم از هرم نفسهایی که کنار صورتم پخش میشود.
_شبا اون اتاق راحتتری ؟
257
منتظر جوابم نمیشود . با یک حرکت مرا سمت دیوار هول میدهد و خودش از پشت مرا گرفتار
میکند . لبهایش پشت گردنم را صاحب میشوند . آرام پایین میآیند تا به سرشانهام برسند.
دلدل میزنم و هشدار میدهم : دریا!
کنار صورتم زمزمه میکند :مگه خواب نیست ؟
سر تکانمیدهم : چرا ولی..
_هیشش ! آروم باشی بیدار نمیشه.
امایی که می گویم میانِ واژههایش گم میشود : من خسته شدم هر شب دعا کردم کابوس
ببینی ، تو خسته نشدی هر شب جدا خوابیدی ؟
جوابی ندارم و او به خوبی میداند . نفس نفس میزنم وقتی دستش زیر لباسم میرود و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت جلو پیشروی میکند . به آنی لرز بر اندامم چیره میشود و نفسم را میبرد . دست روی
دستش گذاشته مانع میشوم . این اولین لمس شدنها خیلی تاثیر دارد ، میتواند خیلی زود
جسمم را به زانو در آورد . مثل همین الان که دل و روح و روانم را کمکم به تسخیر خود وادار
میکند . گوشم مورمور میشود : هنوز منو نبخشیدی ؟
سرم را کج میکنم تا بیشتر از این لالهی گوشم را تصاحب نکند .
آرام زمزمه میکنم : بخشیدم
فقط یه کم دلگیرم ازت.
لبش را بار دیگر روی بدنم حرکت میدهد : کاری میکنم که دیگه یادت نیاد اون روزو.
به آنی زیپ لباسم کشیده و تنها مانع بینمان فرو میافتد.
ـــخیلی میخوامت ساحل ، خیلی!
احساسم هرنوع سد دفاعی را پس میزند . دست و پایم شل میشود و به انحصارش درمیآیم
.پردهی شب چشمانم را نوازش میکند وقتی روی تخت گذاشته میشوم . آسمان ستارهباران

رمان بازار
romanbazar.ir

برایمان جشن نور به پا میکند . شهابی فرود میآید و موج جدیدی به ساحل درونم میپاشد.

زیر قدمهایش به طلوعی دیگر سلام میکنم.

***

لیوان را کمی جلو میآورد : بخور یه کم.

با دست راست پس میزنم و سر به نه تکان میدهم . دست چپم روی دهانم نشسته و سعی

دارد تهوعی که گریبانم را گرفته کنترل کند ، هرچند کار چندانی ازش برنمیآید . اصلاً به محتوای

لیوان که فکر میکنم تهوعم بیشتر میشود وای به حالِ خوردنش ! نگاهی به مخلوطِ شیر و

تخممرغ میاندازد : حداقل یه کم بخور.

خود را عقب میکشم و با چند سانت جابجایی فاصلهمان را بیشتر میکنم . لیوان را روی میز

میگذارد و نگاهم میکند . آرام میپرسد : هنوز درد داری ؟

و همین جمله باعث میشود دردی که در افکارم هنوز برجای مانده ، خودنمایی کند . به پشتی

کاناپه تکیه می دهم و سر کج میکنم : یه کم!

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارم را قورت میدهم . کافیست مجالی پیدا کنند تا مرا به سمتِ دیوانگی سوق دهند.

نگاهی به لیوان میاندازد و اخم میکند : از دیشب هیچی نخوردی ! ضعف میکنی . یه چیزی

بخور یه مسکن بدم بهت.

سر بالا میاندازم و بعد به پشت خم میکنم و پلک میبندم . من بیشتر از مسکن به خود او

احتیاج دارم . به اینکه نوازشم کند و دلِ ترسانم را حامی شود . به دستانش نیاز دارم تا مرا در بر

گیرند و به بغضم اطمینان دهند هیچچیز تمام نشده ، که او هست و خواهد بود . از دیشب گویی

برای من همه چیز تمام شده ، از دیشب حس میکنم او به آنچه میخواست رسیده . حس

میکنم همین منتهای آرزویش بوده و دیگر رسیدنی در کار نیست . یکجور حس از دست رفتن

دارم ، به روحی میمانم که میداند مرده است اما برای بازگشت به جسمش دست و پا میزند

رمان بازار
romanbazar.ir

و به هیچ میرسد .دلمگرفته ، دلم شدید گرفته و نمیدانم برای این گرفتگی غیر از آغوشِ او
مرهم دیگری وجود دارد ؟ موهایم آرام و با طمانینه زیر حس سرانگشتانش به یغما میرود . هرم
258
نفسهایش روی صورتم مینشیند و باعث میشود چشم باز کنم .
بوسهای روی بناگوشم مُهر
میکند : دیشب اذیتت کردم ؟
از گوشهی چشم نگاهش میکنم برای دلخوشیاش سر بالا میاندازم
.
ــپس چرا از بعدش اینطوری شدی ؟
آرام بهانه میگیرم : درد دارم خب!
بینی به بناگوشم میساید : منظورم دردت نیست . سرد شدی!
میخواهم بگویم مگر قبلش گرم بودم که حالا سرد شده باشم ؟ اما سکوت میکنم . کاش
کسی به او بگوید بفهم لعنتی درد دارم و درمانش تویی . ترس مرا به زانو درآورده و مثل خوره به

رمان بازار
romanbazar.ir

جان روح و روانم افتاده . میترسم از اینکه بعد از رسیدن به آرزویت دیگر برایت مثل قبل نباشم ،
میترسم کششی که داشتی مثل برفهای زمستانی آب شده باشد .
نکند از چشمت بیفتم و
عادیترین اتفاق زندگیات شوم ؟ کمی با خودت فکر کن ! من مثل همیشه از برویی که تکرار
شود وحشت دارم . کاش میتوانستم بپرسم بعد از این چه میشود ؟ قرار است روزهایمان
چگونه بگذرد ؟ دلت میخواهد باز هم مرا تکرار کنی ؟ مرا در شبانههایت همراه شوی ؟
انگشتانش باز موهایم را به خلسه میبرد . میخواهم باز پلکهایم را روی هم گذاشته و به خود
امید بدهم که همهچیز خوب است ، همهچیز عادیست و هیچ نگرانیای وجود ندارد اما حرفش
نمیگذارد : یه چیزیت هست که نمیگی ساحل.
کمی مکث میکند و با لحنی نگران اما آرام میپرسد : از من بدت اومد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهش میکنم . دلیل سوالش را نمیفهمم ! اصلاً سوالش را آنقدر بیربط میدانم که
جوابی برایش نداشته باشم ! اما به آنی چیزی در ذهنم زنگ میزند و آه از نهادم برمیآید.
رفتارم باعث شده حسم را دلزدگی تعبیر کند . نگاهم در نگاهش دودو میزند و نه ! برعکس
تصورش من در تمام نجواهای عاشقانهاش حل شدم و به هر حرکتش دل دادم . تمام رگو پِیِ
احساسم به لحظهلحظهاش گره خورد و من ترسیدم مبادا روزی بیاید که دیگر نباشد . نمیدانم
چگونه حسم از دیشب به یکباره این همه تغییر کرده که میخواهم او باشد ، همیشه باشد.
همیشه بخندد و خانهی دلم را گرما دهد . صاحبِ این نگاهِ نگران که عمقِ چشمانم را میپیماید
نمیداند چقدر بودن و ماندنش برایم مهم شده که ترس نماندنش مرا اینطور فلج کرده . آرام لب
میزنم : بغلم میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میان چشمانم رفت و آمد میکند و گل لبخند آرام آرام روی لبهایش جان میگیرد.
آغوش میگشاید و من هم از خدا خواسته چون جوجهای که جاده را میشناسد اما از گمشدن
میترسد و ترجیح میدهد هر قدم را با مادرش طی کند به او پناه میبرم . موهایم اینبار اسیر
خلسهی لبانش میشود و نفسهایی که عمیق به ریه میکشد . سرم را چون کودکان روی
شانهاش میگذارم و از فراز آن کل خانه را نگاه میکنم ، این خانه میتواند نقطهی شروع ما
باشد ؛ مایی که برای ما شدن روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم . دستم را روی شانهاش
میاندازد ، یعنی من هم دستم را دور گردنش حلقه کنم . اما دستم جای حلقه شدن در
موهایش فرو میرود و بعد از مدتها نوازش کردنش را تجربه میکند ، مثل همان روزهایی که
گاهی سرش درد میگرفت و من دور از چشم فرخ شقیقهها و سرش را آنقدر نوازش میکردم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابش میبرد.

وبه دریا خونهی عمه موند وگرنه باز غر میزد.

تکان خفیفی به سرم میدهم : نکنه چیزی فهمیده باشه ؟

با لحنی شوخ میپرسد :مثلاً چی ؟

حوصلهی شوخی ندارم . آرام جواب میدهم : خودت میدونی منظورم چیه!

دم عمیقی میگیرد : تو که دیشب زود رفتی تو اون اتاق . دیگه چیو فهمیده باشه ؟

دلنگران میپرسم : اگه صدایی شنیده باشه چی ؟

دستش پشتم را آرام نوازش میکند : مظلوم من تو اصلاً دیشب صدات دراومد که اون شنیده

باشه ؟

با نهایت صداقت جواب میدهم : هنوز خیلی بچهست . نباید وقتی خونهست..

میان حرفم میپرد : اون که سهله صد نفرم تو این خونه باشن من کارمو میکنم . بعدم نگران

رمان بازار
romanbazar.ir

نباش ، اون دیشب نه چیزی شنید و نه چیزی فهمید . جلو خودت امشب عمه بهش اصرار کردن
بمونه اونم موند.
با انگشت اشارهام که داخل موهایش است به سرش ضربه میزنم و بیتوجه به آخ پر خندهاش
میگویم : خجالتم که نمیکشی!
بیشتر میخندد : نه نمیکشم . از امشبم برنامه همینه ، با این تفاوت که دیگه نمیذارم بعدش
بری تو اون اتاق . پیش خودم میمونی.
ابرو بالا میدهم : که دریام بفهمه.
سرش به سمتِ سرم کج میشود و باز مرا به بوسهای مهمان میکند
: مگه بچهست نفهمه تو
اتاق زن و شوهرا چه خبره ؟ نگرانش نباش انقدر سرشو به انواع کلاس و درس گرم میکنم که
شبا خودبهخود بیهوش بشه.
حواسش به همهچیز هست ، به اینکه سال دیگر دریا کنکور دارد ، به اینکه روابط ما روی او تاثیر
نگذارد ، به اینکه دلنگرانیهای من رفع شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به چی فکر میکنی یهو سکوت کردی ؟
سرم را کمی جابجا میکنم : به اینکه حواست به همهچی هست . و اینکه بالاخره عالم خانوم
موفق شد یه شب نگهش داره.
در حین نوازشم میخندد : اول که حواسم باید به زن و زندگیم باشه ، دوم اینکه والا اونطوری که
تو از شب خواسگاری گفتی دریا هیچجا نمیره و هرجا من باشم باید باشه که گمون نکنم
کسی جرأت داشته باشه به مخالفِ نظر تو عمل کردن فکر کنه.
دمعمیق میگیرم : خب از اولم قرار بود هرجا ما باشیم دریا هم باشه . دیگه نباید در مورد کجا
زندگی کردنش نظر میدادن!
_مثلاً خواستن کمکی کرده باشن چون تازه عقد کردیم.
لب جلو میدهم : میدونم . ولی دریام دوست نداره جایی غیر از اینجا باشه.
_کاش نرفته بودیم پاتختی ریحان . حس میکنم بدتر شدی!
سرم را بلند کرده کمی خود را عقب میکشم : نمیشد نریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم میکند : میشد . به عمه میگفتم حالت بده نمیرفتیم . هیچی نخوردی آخر ضعف
میکنی.
سر بالا میاندازم : اصلاً اشتها ندارم.
پر ملامت میپرسد : هر دفعه قراره اینطوری بشی ؟
هر دفعه ؟ میخواهد بگوید به تکرارِ من فکر میکند ؟ دستم از داخلِ موهایش پایین میافتد و
ترسم رخ مینماید : اگه یه وقت بگی برو ؟
اخم میکند : هنوز بهش فکر میکنی ؟ نمیگم ، هیچوقت نمیگم.
نگاهم به زیر میافتد و روی ترسم پافشاری میکنم : اگر یه مشکلی پیش اومد که...
دستم را میگیرد و میانِ حرفم میپرد : دیگه اجازه نمیدم هیچکس و هیچچیزی وادارم کنه
چنین حرفی بزنم بهت.
نگاهش میکنم و نگویم که تردید هنوز میانِ تاروپودم میجوشد و جزر و مدی پر تلاطم روی
ساحلِ درونم ایجاد میکند ! دل من یک کوبش ، یک تاییدِ بیانقضا ، یک اطمینانِ بیبازگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد . و گویی او حس میکند چقدر تراکم این تردید زیاد است که درون چشمانم زل
میزند و قفل سکوت را میشکند : چند وقتی بود کلافگی عمو رو میدیدم . قبلاً دیده بودم ولی
اونبار فرق داشت . خیلی نگذشت که گفت میخواد ازدواج کنه . روی خوش نشون ندادم . دلم
نمیخواست هیچکسی بینمون فاصله بندازه . من تو تمام این دنیا عمو رو داشتم و بس.
نپرسیدم کیه ، خودش گفت . وقتی فهمیدم قراره مادرت و تو وارد زندگیمون بشین شدم همپای
260
عمو که همهچیو برا اومدنتون آماده کنم .کمچیزی نبود ! قرار بود اون دختر کوچولویی که با
شیرینزبونی و ادا اطوارش از کل آدمای آپارتمانمون دلبری میکرد بیاد پیشمون . منم که
دوسش داشتم . بانو خانوم اولش قبول نمیکرد ولی عمو دوماه هر روز باهاش حرف زد ، انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و گفت تا قبول کرد . عمو برا راحتیمون خونه خرید ، یه خونهی بزرگ که برا چهارنفرمون جا
داشته باشه.
کمی عقب مینشینم و موهایم را پشت گوش میدهم : اون روزا رو یادم نمیاد.
لبخند میزند : خیلی کوچیک بودی . به عمو هم روی خوش نشون نمیدادی . دلم نمیخواست
بهت سخت بگذره بخصوص که میدونستم چه حس و حالی داری . تو هم نمیخواستی کسی
بین تو و مادرت فاصله بندازه . من به خاطر تو حاضر شدم مادرت به جای من اولویت اول عمو
بشه . تو هم شدی اولویت اول من ، سعی کردم انقدر تو محبت غرقت کنم که نفهمی مادرت
چقدر ازت فاصله گرفته . انقدر به دلت راه میاومدم که صدای بانو خانومم دراومده بود . میگفت
لوس میشی . اما برام مهم نبود ، اصلاً لوس میشدی چه ایراد داشت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از پهلو به کاناپه تکیه میدهم و نگاهش میکنم . دلم میخواهد پاهایم را درون شکم جمع
کنم اما درد زیر دلم این اجازه را نمیدهد . در عوض پاهایم را زیرم جمع میکنم و در خود مچاله
میشوم : یادمه مامان غر میزد.
سر به تایید تکان میدهد : نگرانت بود ، یه نگرانی مادرونه . حقم داشت . خیلی زود همه چی
افتاد رو غلتک اما اومدن دریا شرایطو سخت کرد.
منهم با سر تایید میکنم : مامان افسردگی بعد زایمان گرفت.
ـتو شدی مادر دوم دریا.
سرم را روی پشتی کاناپه میگذارم : تو هم کمک میکردی!
لبخندش کش میآید : من فقط سعی میکردم نذارم بینمون فاصله بیفته . بهت وابسته شده
بودم.
جملهی آخرش را با صدایی زیر میگوید و دلم را میلرزاند . پلک میبندد : دیگه دنیام خالی نبود
، دیگه فقط عمو نبود ، دنیام شده بود ساحل و عمو و بانو خانومی که سعی میکرد برام مادری

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه . تازه طعم مادر داشتنو میچشیدم و ازش لذت میبردم . با اینکه تماماً رو تخت بود ، بیشتر
خواب بود ، ولی حواسش بود که یه وقت گرسنه نمونیم ، که مشکلی نداشته باشیم.
پلکباز میکند و نگاهش مرا به ژرفای گذشته میخواند.
_با اینکه سخت میگذشت اما خوب بود . تا از مدرسه برمیگشتم اول کارای دریا رو انجام
میدادیم تا عمو بیاد بعدم اول درس تو بعد درس خودم . گاهی ناچار میشدم وقتی همه
خوابیدن درس بخونم اما راضی بودم . همین که تو بودی و صدای خندههات بود برام کافی بود.
لبهایم را کمی جمع میکنم : بیشتر به درس و مشق من میرسیدی . وقتی شبا بیدار
میموندی فکر میکردماز بس درسات سخته ناچاری زیاد بخونی.
سرش را کج میکند : غیر از آخر شب وقت دیگهای خونه ساکت نبود که بشه درس خوند . با
اینکه گاهی از بیخوابی کلافه میشدم اما خوشحال بودم که همهچی خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت میکند و حس میکنم خیره به من گذشته را مرور میکند . آرام و با طمانینه لب باز
میکند : دریا یه سالش بود که عمو یهو تغییر کرد . تغییر که نه ، سختگیر شد . حق داشت ، نه
سالت شده بود . تو نه سالت بود و من چهارده ساله ، اول نوجوونی و مواجه شدن با حسهای
جدید . قوانین جدید مثلاً که قبل از وقوع ، علاج واقعه کنه . ولی ما که گوش نمیدادیم ،
میدادیم ؟
سر به نه تکان میدهم : نمیدادیم . تا از خونه میرفت بیرون روسری منم پرت میشد هوا.
میخندد :زیرآبی میرفتیم ، هم تویی که دلیل سختگیریا رو درست متوجه نمیشدی هم
منی که خوب میفهمیدم حرف حساب عمو چیه ! میترسید ! ولی من نمیترسیدم چون انقدر
دوست داشتم که حاضر نبودم یه خار به پات بره چه برسه خودم بخوام اذیتت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیق میگیرد : روز و شبم تو بودی ، منم روز و شبت بودم . نبودم ؟

261

پلک باز و بسته میکنم : بودی . همهی زندگیم بودی.

ـــبه خاطر تو دوست و رفیق کم داشتم . همیشه کنارت بودم دیگه وقتی برا دوستی نمیموند.

همون روزا عمو حساستر شد . تو بزرگتر شده بودی ولی اصلاً مراعات نمیکردی . حواست نبود

چقدر بزرگ شدی و چقدر نگاه منو دنبال خودت میکشونی . نمیفهمیدی گاهی دراتاقمو

میبستم که نبینمت ، که دلم هوایی نشه ، میومدی درو باز میکردی غر میزدی چرا درو

میبندم و بهت بیتوجهی میکنم!

راست میگوید ، همه را خوب به یاد دارم . آرام نجوا میکنم : هیچوقت از نگاهات حس بد

نگرفتم.

سرش باز کج میشود : چون هیچوقت نخواستم بد نگات کنم.

سر تکان میدهم : ولی فرخ خیلی سختگیری میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تایید میکند : حق داشت . از چیزی میترسید که رخ داده بود . نمیدونست وابستگی من
تبدیل شده به دلبستگی و خواستن . اگر میدونست زودتر یه فکری میکرد . اگر میدونست
یکسالی که برا کنکور بکوب درس خوندم فقط به عشق تو بود ، که چیزی کم نداشته باشم و
مادرت نتونه بهم نه بگه ، حتماً یه کاری میکرد . ولی دیر فهمید.
اخم میکنم و او ادامه میدهد : ترم اول بودم که یه روز خواست بیرون خونه همدیگه رو ببینیم.
فهمیدم یه مشکلی پیش اومده . اول فکر کردم مشکلش مالیه ولی بعد که اومد و گفت بانو
خانوم مریض شده تازه فهمیدم عمقِ مشکلمون بیشتر از این حرفاست . از سرطانی گفت که
دکتر تازه تشخیص داده بود و عملی که باید انجام میشد . از دریای کوچیک گفت و تویی که
روحیهی حساس داشتی . میترسید نتونی با این موضوع کنار بیای و آسیب ببینی . گفت باید با

رمان بازار
romanbazar.ir

هم کمک کنیم که تو و دریا شرایط جدیدو قبول کنین . گفت میترسه تو لطمه بخوری و افسرده
بشی ، گفت وضعیت تو و دریا تو خوب شدن حال بانو خانومم تاثیر داره . نباید بذاریم بانو خانوم
کم بیاره .گفتم خیالت راحت عمو من کنارتم . گفت روزایی که بانو خانوم میره برا درمان دریا رو
میذاره پیش عمه یا مادربزرگش . گفت باید بیشتر مراقب ساحل باشیم .گفتم نگران ساحل
نباش اون با من . خواستم بهش اطمینان بدم که خیالش راحت باشه گفتم ساحل همهی
زندگی منه نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره . گفتم انقدر عاشقشم که یه لحظه تنهاش
نمیذارم . گفتم بلدم چطوری آرومش کنم من زیر و بم ساحلو میشناسم . دهنش باز مونده
بود ولی من محکمکاری کردم و گ
فتم من به کسی غیر ساحل فکر نمیکنم پس خیالت راحت باشه ساحل با من . نمیدونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم هیزم میریزم تو آتیش ، نمیدونستم دارم با اون حرفا آیندهای رو رقم میزنم که زجرش
مال تو میشه و پشیمونی و درد دوریش نصیب من . سکوتش فقط چند ثانیه طول کشید بعدش
منفجر شد . وسط خیابون تو ماشین سرم هوار میزد ، که من چشممو پاک نگه نداشتم . که
انگار نون حروم بهم داده که چنین آدمی شدم . بهم گفت حسی که دارم عشق نیست یه
۶وسه که ممکنه هردومونو آتیش بزنه . هرچی می گفتم قبول نمیکرد . بعدش همه چی افتاد
رو دور تند . دو روز نشد که با همفکری مامانت تو رو بردن.
پلک باز و بسته میکنم . درست شنیدهام ؟ دارد هذیان میگوید !
فرخ مرا از ترس او ، به خاطر
علاقهی او تبعید کرد ؟ چشم تنگ میکنم و چرا حس میکنم دلم آشوب است ؟ نگاهش در
نگاهم دودو میزند : گفت حق ندارم جلوشو بگیرم . گفتم نکن عمو ، توروخدا نکن . گوش نکرد
.همهی فکرش این بود که پنبه و آتیشو از هم دور کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیهام را از پشتی کاناپه میگیرم و صاف مینشینم . کسی به قلبم چنگ میزند . من به خاطر
سروش از آن خانه رانده شدم ؟
ــبهش گفتم ساحلو نبر ، من میرم . گفت از کجا معلوم وقتی خونه نبودیم یهو نیای سراغش ؟
گفتم عمو خودت منو بزرگ کردی من همچین آدمیام ؟ گفت انگار نمیشناسمت ! دیگه
نمیتونم اطمینان کنم . اون امانته دستم . اتفاقی براش بیفته چطوری اون دنیا تو چشمای
پدرش نگاه کنم ؟ من قول دادم مثل دخترم مراقبش باشم برا همین نمیذارم اسیر یه هوس
262
بچهگانه بشه.
تا به حال بمب در حال انفجار دیدهای ؟ یا آتشفشانی که آمادهی فوران است ؟ من اما دیدهام!
درست همین لحظهای که دارم حرفهای سروش را حلاجی میکنم لحظه به لحظه به انفجار ،

رمان بازار
romanbazar.ir

به فوران نزدیک میشوم . گویی حالم به قدری واضح است که سمتم خم میشود و سعی دارد
آرامم کند : اگه گفتم برو برا این بود که در نبودت اوضاعو درست کنم که بشه زودتر برگردی.
میخواستم ظرفِ یکی دوهفته نشونش بدم میتونم خودمو دور نگه دارم . تو که رفتی همهی
سعیام رو کردم . رفتم خونهای که از بابام مونده بود . هر روز باهاش حرف زدم بلکه قانع بشه
برگردی . آخرش تهدید کردم خودم میرم دنبال ساحل و برش میگردونم . ولی بدتر شد . گفت
اگر بدونه بهت نزدیک شدم ، اگر بفهمه حتی از صد متریت رد شدم کاری میکنه از این شهر
بری ، بازم دنبالت بیام تو رو میفرسته خارج از کشور . گفت دلت میخواد ساحل تو کشور
غریب تک و تنها زندگی کنه ؟ چون پدربزرگ و مادربزرگت نمیتونستن همراهت باشن . ناچار
شدم سکوت کنم و دنبالت نیام . من که اجازهی خروج از کشور نداشتم اگر تو رو میفرستاد باید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همیشه قیدتو میزدم . به خدا کاری از دستم برنمیاومد . ترجیح دادم یه مدت سکوت کنم
و دنبالت نیام تا حداقل تو همین شهر بمونی . دیگه نمیدونستم قراره اون دوری چند سال طول
بکشه و من ازت بیخبر بمونم.
مثلِ اسپند روی آتش از جا میپرم . میایستم و نگاهم گنگ بین وسایل خانه گردش میکند.
برای یک حرف ، یک ترس مرا از خانه راندند ؟ میچرخم و نگاهش میکنم ،برای حرف او ، ترس
از او مرا بیرون کردند ؟ چشمانم تنگ میشود ، پس او درد این دوری را به جانم انداخت ؟ صدای
ضجهها در گوشم میپیچد . خودم را میبینم که به آنها التماس میکنم ، به مادر ، به فرخ!
سروش میگوید برو ، فرخ مرا میکِشد ، مادر هقهق میکند ، من زجر میکشم ، من جیغ
میکشم ، من میمیرم ! چشمانم میبارد درست مثل همان روز . چشمانم میبارد و من

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتوانم حس کنم دقیقاً عمق درد کدام تاروپودم را به آتش کشیده ! نمیفهمم زبانههای آتش

از کدام قسمتِ ذهنم شروع شده و پیشروی میکنند . دلم هقهق میخواهد اما گلویم یاری

نمیکند . دو دست بر سر میگذارم و بیاهمیت به دردی که زیر شکمم حس میکنم رو به او

زمزمه میکنم : مامانمم موافق بود ؟!

سر کج میکنم : موافق بود!

سریع میایستد : نگرانت بود . بعد از رفتنت دیگه روی خوش به من نشون نمیداد.

دست جلویش میگیرم و با صدای آرامی میگویم : هیچی نگو.

قدمی جلو میآید که قدمی عقب میروم و سریع با اشارهی دست اخطار میدهم : جلو نیا.

میایستد : باشه ، گوش کن!

دوباره دست جلویش میگیرم : گفتم هیچی نگو!

سکوت میکند و نگاهِ نگرانش میانِ چشمانم رفت و آمد میکند .

آرام نجوا میکنم : برا یه حرف

!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان میدهم : یه حرف ؟
با انگشت اشاره عدد یک را نشان میدهم : یه حرف!
ـ حق داشتن..
نمیگذارم بگوید : از تو ترسیدن ! آره ؟ ترسیدن ؟
هقهق برنیامده به گلویم فشار میآورد .صدایم میرود و فقط لبانم تکان میخورد به گفتنِ " یه
حرف!"
سرعت اشکهایم بیشتر میشوند و لبهای من بیصدا باز و بسته میشوند . باورش مشکل
است . اینکه او هم درد است و هم درمان ! اینکه مسبب تبعید من او بود ، اویی که تا همین
دقایق پیش نبودنش مرا میترساند . برو گفتنش را فراموش کنم ، با این درد چگونه کنار بیایم که او مسبب تمام روزهای سیاهِ و پر از مخاطرهی من بوده ؟ چگونه
ذهنم را فلج کنم تا این شنیدهها را از یاد ببرد ؟ برای یک ترس ، آیندهی مرا با دوری رقم زدند!
263

رمان بازار
romanbazar.ir

این را کجای دردهایم جا دهم ؟ لب میزنم و باز صدا ندارم . نفس میگیرم بلکه کمک کند تا این
هقهقِ برنیامده را بیرون بریزم اما نمیشود . عجب زوری دارد این هقهق که نفسم را میبرد و
ناچارم میکند برای ذرهای اکسیژن تقلا کنم . یک حرف ؟ بیانصافها فقط یک حرف و یک ترس ؟
بالبال میزنم هم از درد هم از بیهوایی که به سمتم میدود . بینِ دو کتفم را مشت میکوبد
.عجب سوزشی دارد باز شدنِ راه نفس کشیدن وقتی حجمی از درد بیخ گلویش مانده و پایین
نمیرود . ساحل ساحل میگوید و من دلم نمیخواهد حتی صدایش را بشنوم . با یک جمله
تمام نوجوانی مرا رنگ سیاه پاشید . با یک اعتراف تمام احساسات مرا فلج کرد . نفسم به آنی
بالا میآید ، کوبنده و پر درد ! صحنهی از دست دادن مامان ساجده و آقاجان در ذهنم پررنگ
میشوند و صدایم برمیگردد . جیغ می کشم . سعی میکند مرا به آغوش بکشد اما نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذارم . او را نمیخواهم . کاش زمان بازگردد ، به همان روزها همان سیزده سالگی ، تا قبل از
تبعید شدن به آنها بگویم با تعیین تکلیفشان ناچار میشوم چه جهنمی را تجربه کنم شاید
بیخیال شوند . جیغ میکشم و مشتهای گره کردهام روی سینهاش نقش میکوبند.
میگذارد بزنم اما رهایم نمیکند . دستانش دورم قفل میشوند و صدایش التماس میکند:
آروم باش ساحل آروم باش . هرچقدر میخوای بزن ولی آروم باش
.
سرم را در آغوش میکشد و جیغهایم میانِ سینهاش آرام آرام به کما میرود اما درد همچنان
باقی میماند . محض رضای خدا کسی بگوید چگونه با این شنیدهها کنار بیایم ؟ این درد و درمان
را چگونه تحمل کنم ؟ این مردی که دیگر نمیدانم دلم میخواهد باشد یا نباشد را چگونه
دوست بدارم ؟ پلک میبندم و میانِ آغوشش ضجه میزنم ، درست مثل همان روز!

رمان بازار
romanbazar.ir

***
گلهای داوودی را پرپر میکنم و روی سنگها میریزم . طرح میدهم و سعی میکنم برایشان
سنگ تمام بگذارم . بعد از سالها و ماهها با پای خودم آمدهام . شمعها را یکییکی روشن
میکنم و هر کدام را کنار یک مزار میگذارم .آخرین داوودی را برمیدارم و چند قدم آنطرفتر
میروم . کنار جدول باغچهی کوچک میان قطعهها مینشینم و نگاهشان میکنم . نمیدانم از
کجا شروع کنم ، از کدام درد بگویم ! کولهباری از رنج چندماهه را با خود آوردهام و سخت است
انتخاب واژهها برای خالی کردن این کولهبار . با گل درون دستم بازی میکنم و نگاه میانشان
میچرخانم : بهم بد کردین!
از بدجایی شروع میکنم ، میدانم اما این سختترین و بزرگترین دردیست که باید رها شود.
باید بگویم و همینجا چالش کنم . نمیخواهم باز این درد را با خودم اینجا و آنجا ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خستهام از مرور دردهایی که هیچوقت از عمقشان کاسته نمیشود . سر تکان میدهم : به

خودتون حق میدادین نه ؟ به من چی ؟ به منم حق دادین ؟

نگاهم روی مزار مادر مینشیند : چرا فکر کردین بچهم ؟ چرا فکر کردین نباید چیزی بدونم ؟ مگه

میشه برا یه آدم به جرم نکرده حکم برید ؟

نگاهم به مزار فرخ دوخته میشود : مگه میشه به جرم خواسته شدن تبعید شد ؟ گناه من

چی بود ؟

نگاهم به سمتِ دور دستها پرواز میکند : اشتباه کردین . کاش بهم گفته بودین . کاش اجازه

میدادین بدونم . منو بچه فرض کردین و فکر کردین اگر بهم بگین چشم و گوشم باز میشه ؟

دیگه بدتر از این نبود که!

نگاهم در فضای سردِ بهشتزهرا میچرخد . از هوای سرد و ابری ، قدر یک نفس اکسیژن

میگیرم و بازدمش بخاری میشود که از دهانم بیرون میآید . بیگمان امروز باران میبارد ،

رمان بازار
romanbazar.ir

همین امروزی که من هم میخواهم تمام دردهایم را اینجا ببارم و دفن کنم . شاید روزی بیایم بر
سر مزارش عزاداری کنم گرچه که خاله عقیده دارد به اندازهی کافی عزاداری کردهام . سر تکان
میدهم : زندگیم رو هواست مامان . سرد و یخ زده ! روزامون نه اونجوری که من فکر میکردم
میگذره نه اونجوری که سروش دوست داشت ! هیچ روزی نیست یادم نیاد بابت چی اون همه
264
سال دور بودم ازتون ! این چندماه هیچ حس خوشبختی نداشتم . خودمکلافهم ، سروش
کلافهست . خیلی سعی میکنه این یخ بینمونو آب کنه ولی نمیشه ! هر راهی میره ، از
اجبار گرفته تا قربونصدقه و التماس ؛ اما نمیشه . همش یه جای کار یا من کنار میکشم یا
اون خسته میشه . فکر کنم داره کم میاره ، اینو از عمق نگاش میخونم . به ظاهر همه چی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه ، به ظاهر یه خونوادهی خوشبختیم . به ظاهر بدون مشکل داریم کنار هم زندگی میکنیم
ولی در باطن...
سر به تاسف تکان میدهم : منم کم آوردم . دیگه نمیخوام این همه سردی تو خونم باشه.
یعنی نباید باشه.
دست روی شکمم میگذارم : دکتر میگه هشت هفتهشه . صدای قلبشو شنیدم ، باورت میشه ؟ تو هم وقتی صدای قلب منو شنیدی خوشحال شدی اصلاً ؟
لبخند تلخی میزنم : حتما شدی . من ثمرهی عشق تو و بابا بهرنگ بودم دیگه!
پلک میبندم و پدر را با آن لبخندهایش تصور میکنم . آخ که چقدر نبودنشان را حس میکنم.
سر تکان میدهم : میخوام مامان خوبی باشم.
پلک باز میکنم : من اشتباه شما رو تکرار نمیکنم . خیلی چیزا رو از دخترم .. دخترم ؟ شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر باشه ! فرقی نمیکنه ، هیچ چیزی رو از بچهم پنهون نمیکنم . به جرم نکرده متهمش
نمیکنم . دلم نمیخواد یه روزی اونم مثل امروز من با یه کوله پر از دلخوری بیاد بالا سرم بشینه
و ازم شکایت کنه!
نگاهم به گلی میافتد که میان دستانم از گلبرگ خالی شده ! دم میگیرم : میخوام به خاطر
این بچه همه چیو فراموش کنم . وسطِ سردی زندگیمون خدا اینو بهمون داده . خاله میگه حتما
حکمتی داره ، شاید قراره گرمای زندگیتون باشه . میبینی مامان ! خاله خوب فهمیده خونهی
من گرما نداره . وقتی خاله فهمیده حتماً آدمای دیگهم راحت میفهمن مگه نه ؟
ساقهی باقیمانده از گل را به کناری میاندازم : نمیخوام یه ساحل دیگه به این دنیا اضافه
بشه ، نمیخوام به خاطر سردی زندگیم و درد من بچهم پر از عقده بشه . میخوام براش بهترینا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو درست کنم . شمام میخواستین من بهترینا رو داشته باشم ، آره ؟ برا همین منو فرستادین
جایی که دست سروش بهم نرسه ؟
سرم را کج میکنم و لبخندی میزنم : کاش جای پاک کردن صورت مسئله طریقهی حل کردنشو
بهم یاد میدادین . کاش نگرانِ چشم و گوش من نبودین و بهم یاد میدادین چطوری باید از
خودم مراقبت کنم.
سر تکان میدهم : نه من اشتباه شما رو تکرار نمیکنم ، به بچهم همه چیو در حد فهمش
میگم ، بهش یاد میدم چطوری از خودش مراقبت کنه ، بهش یاد میدم به شخصیت و هویت
دیگران احترام بذاره . به پسرم یاد میدم هیچ دختری محضِ آرامش تو آفریده نشده که قراره کنار
تو دنیا رو بسازه . به دخترم یاد میدم ارزش خودشو حفظ کنه ، بهش یاد میدم با چنگ و دندون
از داشتههاش

رمان بازار
romanbazar.ir

محافظت کنه . خودم تا حد امکان چشم و گوششونو باز میکنم تا کسی نتونه به خاطر
سادگیشون ازشون سواستفاده کنه.
نگاهم روی مزار فرخ میلغزد : دیگه نمیخوام ازت دلخور باشم . میخواستی از من مراقبت
کنی.
شانه بالا میاندازم : حالا هرچند راهی که انتخاب کردی برا من سنگین بود ولی دیگه نمیخوام
به درست و غلط بودنش فکر کنم . نمیخوام وقتی ازت پیش بچهم حرف میزنم یه دنیا دلخوری
تو حرفام باشه . تا جایی که تونستی برام پدری کردی . انقدر بیچشم و رو نیستم که فراموش
کنم . شاید اون دوری تنها راهی بود که به ذهنت رسید . اونو میذارم پای شرایط سختی که
پیش اومده بود.
سر میچرخانم و به خاله و فاطمهای که دورتر منتظرم ایستادهاند نگاه میکنم . دوباره نگاهم را

رمان بازار
romanbazar.ir

به مزارها میدهم و آرام میگویم : یه چیزی میگم بین خودمون بمونه ! حس میکنم پاهای

265

عادله باز داره به زندگیم نزدیک میشه.

اخم میکنم : نمیخوام اجازه بدم کسی بابای بچهمو ازش بگیره!

دم عمیقی میگیرم : سروش فقط مال من و این بچه و دریاست . میخوام برم از اول شروع کنم

.از همین امروز و امشبی که تولدشه .شمام دعام کنین.

قبل از بلند شدن لبخندی میزنم : راستی یلداتون مبارک.

آرام میایستم . نگاهشان میکنم و چقدر حس سبکی دارم . نگاهی به مسیری میاندازم که

باید از آن عبور کنیم تا به سمتِ خروجی برویم . میخواهم از همین الان قدمهایم را محکم

بردارم . ساحل متلاطمم را اینجا میانِ این سنگها جا میگذارم . دست در جیب پالتوام میکنم

و راه میافتم . با نزدیک شدنم خاله و فاطمه لبخند میزنند . کنارشان که میرسم من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند میزنم . فاطمه کیفم را به دستم میدهد و خاله دست دور شانههایم میاندازد . به
سمتِ ماشین راه میافتیم . خاله گونهام را میبوسد : خوب کردی اومدی باهاشون حرف زدی.
سبک شدی خاله ؟
سر به آری تکان میدهم : دیگه نمیخوام خاله به اون روزا فکر کنم.
ــکار خوبی میکنی . هرچی بوده تموم شده . تو حالا برا خودت یه زندگی داری ، دیر بجنبی از
دستت رفته . اون پسر گناه داره . هیچی برات کم نمیذاره . کمترین کاری که میتونی براش
انجام بدی اینه که خونهتونو گرم نگه داری.
سر به تایید تکان میدهم : همینکارو میکنم.
باز مرا میبوسد : میدونم از پسش برمیای . تو دختر بانویی . اون تونست دوباره شروع کنه تو
هم میتونی.
ابرو بالا میدهم : مامان فرخو داشت.
مرا بیشتر به خود میفشارد : تو هم سروشو داری ، بیشتر از فرخ عاشق نباشه کمتر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته اگر اونچشمای کور شدهت ببینهها!
باز پارازیت میاندازد . محال است درست شود . نیمنگاهی به سمتش میاندازم : باز دهنت گوهرافشانی کرد ؟
پشت چشم نازک میکند : برا تو میباره اصلاً ! به مامانت گفتی داره نوهدار میشه ؟ هنو عروسی نگرفته!
خاله مجال نمیدهد جوابی شایسته حوالهاش کنم : والا اون عقد کم از عروسی نداشت که!
لباس سفیدم که پوشید . حالا الکی یه خرج اضافه کنه برا چی ؟
به ماشین میرسیم . فاطمه ماشین را دور میزند و کنار در جلو میایستد : لباسشو خوب اومدی مامان.
خاله چشمغرهای میرود و قفل ماشین را میزند ، سوار میشویم . حینِ روشن کردن ماشین مرا که عقب نشستهام مخاطب قرار میدهد : خاله حواست به خودت باشهها ! دو ماه دیگهم شروع میکنیم خرید کردن براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد لبخندی میزند : الهی خاله قربونش بره . نوهی مهربانوم داره میاد.

راه میافتد و مدام قربانصدقهاش میرود . لبخند میزنم به ذوقی که دارد . آنقدر میگوید که

صدای فاطمه را در میآورد : بسه مامان . این از دختر علی لوستر میشه!

خاله اخمی تصنعی میکند : هردوشون نوهم هستن . بچهی تو روهم ببینم دیگه آرزویی ندارم.

صاف مینشیند : یعنی جواب مثبت بدم ؟

ابروهایم بالا میپرد : به کی جواب مثبت بدی ؟

سرش را به سمتم میچرخاند : به طوفان!

چشمانم گشاد میشود : طوفان کیه ؟

لبخندی یکطرفه میزند و پشت چشم نازک میکند : خواسگارم ، افشین طوفان . کمک استاد

تو دانشگامون.

با چنان غروری میگوید انگار فقط او خواستگار دارد . یکی توی سرش میزنم : خاک بر سرت ،

رمان بازار
romanbazar.ir

الان باید بگی ؟
اخم کرده غر میزند : بیشعور من به این کله و مغز برا فکر کردن احتیاج دارم.
صورتم را چین میدهم : مگه فکرم میکنی ؟
طلبکارانه جواب میدهد : بله باید فکر کنم ببینم میخوام عروس بشم یا نه!
ایشی میگویم : اون بندهی خدا معلوم نیست چه گناهی کرده که تاوانش شده عاشق تو
شدن . نمیدونه چه عجوبهای هستی!
چپچپ نگاهم میکند : از تو که بهترم!
بروبابایی نثارش میکنم که خودش را عقب میکشد تا ضربهای به من بزند .خاله با جیغ اخطار
میدهد : حواست به بچهش باشه فاطمه.
صاف سر جایش مینشیند : حیف بار شیشه داری.
شکلکی برایش در میآورم.
_خاله کجا برم ؟
نگاهم را به خاله میدهم : همون نزدیک خونه پیاده میشم . میخوام یه کم خرید کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش به رانندگیست که میپرسد
:شب میرین خونهی عالم خانوم ؟
سر تکان میدهم : آره همه رو دعوت کردن.
لبخندی میزند : خوش بگذره بهتون . اونجام حواست به شوهرت باشه خاله . نذار بین اون جمع
احساس کمبود کنه.
چشمی که میگویم در صدای فاطمه گم میشود : دریام میاد ؟
اوهومی میگویم و ادامه میدهم : بیاد یه کم به سرش هوا بخوره . بکوب داره میخونه بیاد یه
کم استراحت کنه.
خاله باز دلنگرانیهایش را نصیحت ادغام میکند ، که هم مراقب خودم باشم هم دریایی که
برای قبول شدن نیاز به محیطی آرام و بدون تنش دارد . نزدیک خانه ، جایی که مدنظرم است از
خاله میخواهم مرا پیاده کند . ماشین را کنار میزند : خاله منتظرت میمونم خریداتو کردی
برسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا میاندازم : نه خاله . تا خونه که راهی نیست . یه کم پیادهروی میکنم.
خاله نمیخواهد قبول کند اما در برابرِ اصرارش ایستادگی میکنم و قول میدهم مراقب خودم
باشم . وارد مرکز خرید که میشوم چشم میچرخانم . میخواهم برایش کادو بخرم و هیچ
ایدهای در ذهنم ندارم . بیهدف ویترینها را نگاه میکنم بلکه چیزی نظرم را جلب کند . هرچه
جلوتر میروم ناامیدتر میشوم .هیچ چیزی نیست تا بتواند به عنوانِ کادویی خاص در روزی خاص
و برای آدمی خاص مناسب باشد . اما ناگهان چشمانم روی یک ویترین ایست میکند . فکری که
از ذهنم میگذرد لبخمد را روی لبانم میآورد . داخل میروم و چیزی که میخواهم را خیلی زود
انتخاب میکنم . از فروشنده میخواهم آن را کادوپیچ کند . مشکوک نگاهم میکند و شاگردش
را به دنبال کاغذ کادو میفرستد . تاکید میکنم رنگی شاد بیاورد . وقتی باز میگردد کاغذ

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوی بنفش لبخند را به لبانم میآورد . پولش را حساب میکنم و بسته را میگیرم . دوباره
داخل مرکز خرید میچرخم . اینبار انتخاب سخت است . میخواهم چیزی بخرم که نشانهی
حضور جنین داخل بطنم باشد ، خبر پدر شدنش کنار یک کیک کوچک و شمعهای روشنش
میتواند خاطرهانگیز باشد . جلوی یک مغازه که قابهای زیبایی دارد میایستم . قابی زیبا با
قطعه شعری که داخلش به خط خوش نوشته شده نظرم را جلب میکند . چه ایرادی دارد
کودکم قبل از به دنیا آمدن بر افکار پدرش نقش حضور زند ؟ شعر داخل قاب را زمزمه میکنم : ای
پدر بوی شقایق میدهی ... عاشقی را یاد عاشق میدهی.
دم عمیق میگیرم و همین است ، قطعه شعری که گویی فقط و فقط برای سروش سروده شده
.وارد مغازه میشوم و قاب را میخرم . بعد هم نوبت کیک است . از شیرینیفروشی بزرگ مرکز

رمان بازار
romanbazar.ir

خرید یک کیک متوسط با شمع و فشفشههای مخصوص کیک میخرم . راه خانه را در پیش
267
میگیرم . دل توی دلم نیست تا زودتر برسم و تولدی کوچک برایش به راه اندازم.
_ساحل!
صدای مردانهای از پشت سرم باعث میشود بایستم . میچرخم و مردی را میبینم که آشنای
نه چندان دورم است . لبخندی بر لب دارد و دیدنش بیش از آنچه که باید مرا شگفتزده میکند.
صورتم یکپارچه لبخند میشود و نامش را زمزمه میکنم : حسین!
دست در جیب جلو میآید : سلام.
ناباور جواب میدهم : سلام . تو اینجا چیکار میکنی ؟
لبخند از لبانش دور نمیشود : اومده بودیم خرید از دور دیدمت . دیگه سریع خودمو رسوندم این
طرف خیابون . چطوری ؟
سر تکان میدهم : خوبم . تو چطوری ؟ چیکار میکنی ؟ سربازی تموم شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش کمی جمع میشود : آره تموم شد الان پاک پاکم.
به شوخیاش همزمان میخندیم.
ــپس شیرینیش کو ؟
با سر به جعبهی درون دستم اشاره میکند : شیرینیشو تو خریدی!
نگاهی به جعبه میاندازم و شانه بالا میدهم : تولده . تولد اومم..
با مکث میگویم : سروش شوهرم.
سر به تایید تکان میدهد : همون پسرعموی خواهرت ؟
تایید میکنم : آره.
ــپس ازدواج کردین ؟!
پلک باز و بسته میکنم : آره.
سر کج میکند : خوشبختی ؟ همه چی خوبه ؟
لبخندم وسعت پیدا میکند : آره خوبه!
و در دل اضافه میکنم بهتر هم میشود ، از امروز همهچیز بهتر میشود . در سکوت نگاهم
میکند و ناچار برای فرار از نگاهش میپرسم : تو چی ؟ ازدواج کردی ؟
گویی از فکر بیرون آمده کمی گیج واژهی ازدواج را تکرار میکند و بعد جواب میدهد : آره ، آره

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج کردم.
سریع میپرسم : خوشبختی ؟
سر تکان میدهد : آره هستم.
میخواهم بگویم مگر میشود با فریبا خوشبخت نباشی اما به یکباره تمام اتفاقات چند ماه
گذشته در ذهنم جان میگیرد . آخرین بار که فریبا را دیدم باردار بود .لبخندم به آنی جمع
میشود . تردید میکنم سوالی بپرسم اما گویی او متوجه میشود چقدر دودلم که می گوید:
بپرس!
سر پایین میآورم : فریبا ؟
سر به نه تکان میدهد : نه . یکی دیگه!
بدنم یخ میبندد . دیگر توانِ طرح هیچ پرسشی را ندارم . دیگر حسین و فریبایی وجود ندارد.
حالا حسین است با یک نفر دیگر ! پس آن همه عشق چه شد ؟ فریبا چطور توانست با این
موضوع کنار بیاید ؟ اصلاً آن بارداری به کجا رسید ؟ لب میگزم و در سکوت سوالهایم را مطرح

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم . سر به زیر میاندازد : نتو نستم ببخشمش!
به زحمت بزاقم را فرو میدهم . مطمئنم فریبا نابود شده ، او عاشق حسین بود . عاشقش بود
که با آن همه تفاوت او را خواسته بود . آرام میپرسم : ازش خبر داری ؟
سرش بالا میآید و نگاهش شیشهای بدون انعطاف میشود : نه ! فقط میدونم بعد طلاق
بچهشو سقط کرد!
چیزی در دلم فرو میریزد و آشوب میشود . دستم روی شکمم مینشیند و لبهایم زیر هجوم
دندانهایم له میشوند . دست خودم نیست که میپرسم : بهش فرصت ندادی ؟
268
اخم میکند : من همهجوره باهاش کنار اومدم یادت نیست ؟ بهش سخت نمیگرفتم
نمیخواستم زده بشه ولی کاری که کرد جای بخشش نداشت.
سر تکان میدهم : یادمه حسین ولی اینم یادمه خیلی دوسش داشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به آنی بیروح میشود و من میترسم.
ـ_عاشقش بودم ساحل . با اینکه خیلی با خانوادهم فرق داشت به خاطرش جلوشون وایسادم و
گفتم فقط فریبا ! گفت چادر دوست ندارم ، با اینکه تو خانوادهی ما رسم نبود گفتم باشه سرت
نکن . گفت من آرایش میکنم ، گفتم باشه ولی کم باشه .گفت اهل تفریحم گفتم خودم
میبرمت ، نبودم دوستم هرجا میخوای تو رو میبره . هرچی گفت گفتم باشه . ولی آخرش
چیکار کرد ؟
سریع از فریبا حمایت میکنم : اونم دلش نمیخواست بهت خیانت کنه.
ـ_ولی کرد.
سر به تاسف تکان میدهم : اون بدون تو نابود میشه!
سر به زیر میاندازد : منم وقتی فهمیدم از بهترین دوستم حاملهست نابود شدم.
پلک میبندم ، چقدر درد در لابهلای واژههایش نهفته است ! سر به تایید تکان میدهم . دو

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی که تا مرگ رفتهاند نمیتوانند ما شوند . او هم سرش را تکان میدهد : برای من اون
موضوع دیگه تموم شده . الان زن و زندگی خودمو دارم . خوشبختم.
پلک باز و بسته میکنم ، میفهمم که سعی کرده خود را از مردابِ زخم خوردن بیرون بکشد و به
زندگی پیوند خورد . تنها آخرین سوالم را راجع به او میپرسم : با امیر ازدواج نکرد ؟
ابرو بالا میاندازد : امیر مرد زن گرفتن نبود . اهلِ مسئولیت و زیر بار خرج زندگی رفتن نبود . منم
چون میدونستم اینطوریه و دورش پر از دخترای رنگارنگه فریبا رو دستش سپردم . فکر میکردم
انقدر چشمش پر هست که به زن من نگاه نکنه.
لب روی هم فشار میدهد و میفهمم چقدر یادآوریاش برایش سخت است . سر کج میکنم:
خوبه ازدواج کردی!
سر به تایید تکان میدهد : آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاییدش دلم را خوش میکند که حداقل به خاطر اشتباه فریبا او از زندگی نیفتاده . لبخند میزنم

:معلومه از انتخابت راضی هستی.

او هم لبخند میزند : آره . هردومون شرایطمون تقریباً شبیه هم بود . برا هم دردودل میکردیم و

حرف میزدیم . بعد یه مدت دیدیم میتونیم با هم زندگی کنیم.

ابرو بالا میدهم : پس اینبار با عقل انتخاب کردی!

سر کج میکند : تقریب اً.

با سر به جایی پشت سرش اشاره میکند : نمیخوای ببینیش ؟

متعجب از حضور همسرش نگاه به اطراف میچرخانم : آره چرا که نه!

_تو ماشینه.

چشم میچرخانم تا ماشینش را پیدا کنم . یک دویست و شش آشنا آن طرف خیابان پارک است

و زنی که داخلش نشسته چشمانم را گرد میکند . ناباور به حسین نگاه میکنم تا تایید کند

اشتباه میکنم اما با پلک برهم نهادن و تاییدش چشمانم گشادتر میشود و دوباره به زن چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

میدوزم . دست بر دهان گذاشته و نگاهم میکند . زنی که آنجا بدون هیچ آرایشی با موهایی
کاملاً پوشیده فقط طرحی از لیلیست.
ـ_مطمئنم داره برات بالبال میزنه!
متعجبتر از قبل میپرسم : چرا پیاده نمیشه ؟
ـ_چون اجازه نداره.
سرم به آنی به سمتش میچرخد . گنگ نگاهش میکنم : اجازه نداره ؟
سر به طرفین تکان میدهد : بدون اجازهی من حق هیچکاریو نداره!
ناباور اسمش را میگویم . سر به تایید تکان میدهد :دیگه به کسی اعتماد ندارم بخصوص اون
269
که میدونم زمان مجردیش چقدر آزاد گشته.
ابرو بالا میدهم : پس برا چی باهاش ازدواج کردی ؟ لیلی آدم زندونی بودن نیست.
شانه بالا میدهد : هر دو زخم خورده بودیم ، من از فریبا اون از فرزین . هر روز همدیگه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

میدیدیم و با هم حرف میزدیم .بعد یه مدت دیدم میخوامش . بهش گفتم اونم قبول کرد.

همون موقع باهاش شرط کردم که نمیتونم بهش اعتماد کنم . حرفی نداشت ، ازدواج کردیم.

ناباور سر تکان میدهم . فریبا با حسین چه کرد که به اینجا رسیده ؟ که نمیتواند به کسی

اعتماد کند ! آرام میگویم : بریم پیشش.

با هم از عرض خیابان رد میشویم . خود حسین در را برایش باز میکند و او پیاده میشود.

حسین کیک را از دستم میگیرد و در فاصلهای دور میایستد . به سرعت در آغوش هم فرو

میرویم . دلم برای تنگ شده بود با تمامِ بیانصافیای که در حقم کرده بود . گویی او هم دلتنگ

منبوده که رهایم نمیکند . بعد از چند ثانیه کمی که فاصله میگیریم دستانم دور صورتش قاب

میشود . میخندد : چیه چرا اینطوری نگام میکنی ؟

میخندم : لیلی بی آرایش ندیده بودم.

آرام لب میزند : آرایش زیاد دوست نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه میپرسم : اذی
تت میکنه ؟
اندوهی به چشمانش سرازیر میشود : نه ! حسین خیلی خوبه.
اخم میکنم و دستانم را پایین میاندازم : ولی بدون اجازهش...
میان کلامم لبخند میزند : خب اعتماد نداره دیگه ! منم با دلش راه میام .عوضش انقدر هوامو
داره انقدر دورم میگرده که گاهی یادم میره بدون اجازهش حتی حق خوابیدن ندارم.
لب میگزم . این دیگر چهجور زندگیای ست ؟ آرام میپرسم :چند وقته ازدواج کردین ؟
میخندد : انقدری که تازه سه ماهم تموم شده.
چشمانم به آنی گشاد میشود . سریع چند قدم عقب میروم و به شکمش که دست روی آن
گذاشته نگاه میکنم : حاملهای ؟
میخندد و سر بالا پایین میکند . با ذوق میگوید : اگه بدونی چقدر خوشحاله داره بابا میشه!
نمیذاره آب تو دلم تکون بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بین صورتش و شکمش رفت و آمد میکند :خوبه که هواتو داره.

پلک باز و بسته میکند : مرد خیلی خوبیه . خونوادشم خوبن . دیگه از این زندگی چی میخوام
؟

تایید میکنم و لبخندی تصنعی میزنم تا نفهمد چقدر از این اعتمادی که وجود ندارد هنوز در
حیرتم . اگر سروش هم به مناعتماد نداشت چه ؟ میتوانستم تحمل کنم ؟

_لیلی جان ایستادن زیاد برات خوب نیست.

سریع سر تکان میدهد : الان میرم تو ماشین عزیزم.

رو به من لبخند میزند : خوشحالم دیدمت.

جواب لبخندش را میدهم : منم خیلی خوشحال شدم.

کیک را از حسین میگیرم . دست حسین را میگیرد و قبل از آنکه سوار شود نگاهم میکند:

منو بخشیدی ساحل ؟

نگاهش میکنم . با این زندگی جای نخشیدن هم مانده است ؟ او به اندازه ی کافی تاوان طرز

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی قدیمش را پس میدهد دیگر چرا من باری بر روی دلش بذارم ؟ قطعاً دیگر رنجشی ندارم.

سر تکان میدهم : آره از همون یه هفته بعد که وسایلمو از خونه بردم بخشیدمت.

_فروختیشون ؟

سر بالا میاندازم : نه . بردم خونه ی فرخ.

ابرو بالا میدهد : نفروختینش ؟

دم میگیرم : نه . فعلاً تا ازدواج دریا نگهش میداریم بعد اونموقع تصمیم میگیریم چیکارش کنیم.

سر تکان میدهد : خوبه ! دریا چیکار میکنه ؟

_مشغول درس خوندنه برا کنکور.

لبخند میزند : بهش سلام برسون . امیدوارم موفق بشه.

تشکر میکنم و او سوار میشود . حسین در را برایش میبندد . خداحافظی میکنند و میروند. و من تا خانه به آنها و زندگیشان فکر میکنم . به اینکه در عین خوشبخت بودن یک پایه ی زندگیشان میلنگید و عجیب در ذوق میزد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در خانه در جعبه ی کیک را برمیدارم و شمع ها را رویش میگذارم .دو فشفشه هم در دو طرف کیک قرار میدهم و کلید میاندازم . در باز میشود با وارد شدنم اول سروش بعد هم دریا سریع به سمتِ در می آیند : معلوم هست..

با دیدن کیک در دستم حرف در دهانش میماسد . اخم هایش باز میشود و متعجب نگاهم میکند . سریع لبخندی روی لب میکارم : تولدت مبارک.

لبخندی هرچند کمرنگ روی لبانش ظاهر میشود . خیره به کیک میگوید : دیر کردی نگرانت شدم.

سریع با لحنی پوزش خواهانه میگویم : کارم طول کشید.

کفشهایم را در میآورم و به سمت میز میروم . کیک را رویش میگذارم و به دریا می گویم:

بدو کادوتو بیار.

لبخندی که صورتش را مزین کرده بیشتر میشود : الان میارم.

سروش به سمتم میآید . نگاهش میخندد و به شدت پر از غافلگیریست : فکر نمیکردم یادت باشه.

کادوها را از کیسه بیرون میآورم و کنار کیک میگذارم . با لبخند جوابش را میدهم : فراموش کردنش بی انصافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم میایستد و نجوا میکند : دلم برا خندیدنت تنگ شده بود!
دلم هری میریزد . میچرخم و نگاهش میکنم . میخواهم بگویم دیگر از نگاهت هیچ چیز را دریغ نمیکنم اما صدای جیغ دریا و آهنگ تولد مبارکی که میخواند مانع میشود .
کادویش را روی کادوهایم میگذارد : هورا ! شمعا رو روشن کنین، زود باشین.
کبریت میآورم و شمعها را روشن میکنم . فشفشه ها با لمس آتش به آسمان پرواز میکنند و نگویم که در تمام مدت نگاهش با لبخند روی من زوم شده . دریا گوشیاش را میآورد و تند تند عکس میگیرد . به اصرار دریا شمع ها را فوت میکند و برایش دست میزنیم . چاقو به دستش میدهم : کیکو ببر.
نگاهم میکند : نمیشه اول کادو باز کنم ؟
دریا غر میزند :اول ببر بعد کادو!
سریع برشی به کیک میزند و چاقو را کنار میگذارد . دست سمتِ کادوها میبرد :اول کدومو باز کنم ؟
به سرعت قاب را دستش میدهم : اول این.
ابرو بالا میدهد : از طرف توئه ؟
ابرو بالا میاندازم : نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگی از تعجب میگیرد : پس کی خریده ؟
لبخند میزنم : بازش کن میفهمی.
لبهایش از تعجب کمی انحنا میگیرد . کاغذ کادو را با دقت باز میکند و قاب را بیرون میآورد. محوِ زیباییاش میشود و با تعلل شعرش را میخواند . کمی اخم میکند : مطمئنی مال منه ؟
پلک باز و بسته میکنم . گیج دوباره نگاهی به شعر میاندازد :
پدر ! من که پدر نیستم.
نگاهم میکند و دوباره چشم به شعر میدوزد اما به یکباره نگاهش روی لبخندم مینشیند . چشمانم را شکار میکند و نگاهش سرگردان میشود . لبخندم را وسعت میدهم و با نگاهم تشویقش میکنم حدس بزند . دهانش باز میشود و متعجب نگاهم میکند . خیلی آرام نگاهم را به سماِ شکمم متمایل میکنم . لب میزند :آره ؟
با پلک بستن تایید میکنم . قاب را روی میز رها میکند و به سمتم میآید . مجالی برای حرف و حرکتی نمیدهد . لبانش روی لبانم مهر میشود و مرا به دیوار تکیه میدهد . صدای غرغر دریا بلند میشود : اه بازم !بابا مراعات کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتوجه به او میبوسد و از میانِ لبهایش میپرسد :

واقعاً حامله ای ؟

با تکان لبهایم آره میگویم . حریص میشود به ادامه دادن . دریا بلند میگوید :

اصلاً من میرم سر درسم.

نجوا میکنم:

دریا!

اهمیت نمیدهد و حین بوسیدن میپرسد :

چقدرشه ؟

_هشت هفته!

لبم را گاز میگیرد :

الان باید بگی!

میخندم :

خواستم سوپرایز بشی.

_شدم.

و کارش را ادمه میدهد . با دست به شانه اش فشار میآورم که کمی فاصله بگیرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخوای اون یکی کادوتو باز کنی ؟

رهایم نمیکند :

دیگه چی خریدی؟

میخندم :

یه ملافه برا تخت دونفره و تشکی که باید بخری.

کمی صورتش را عقب میکشد . با شیطنت نگاهم میکند و دوباره لبهایم را به کام میکشد. باگازی که میگیرد آخم در میآید و او میخندد .

ذهنم خیانتکارانه شروع به پردازش سالهای دور میکند . دست دور گردن سروش می اندازم و همراهی اش میکنم . حریص تر میشود . جلوی ذهنم قد علم میکنم و اخطار میدهم ؛ اوست ، همه چیز اوست و باقی همه هیچ!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان